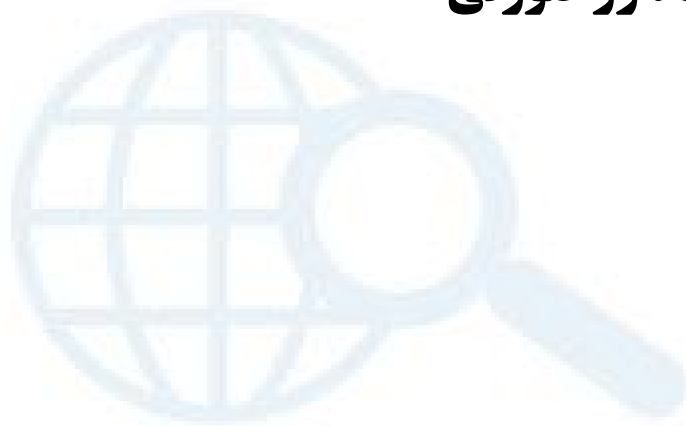


نام کتاب : پروانگی یک پروانه

نویسنده : رز صورتی



www.IranMeet.com



www.IranMeet.com

تمام سروده های توی متن به غیر از شعرهایی که شاعرش مشخص شده، شاعرش خانم رز صورتی است.

مقدمه

کودکیم را با یک عالمه حرف شروع کردم. یک عالمه حرف که از همان سر مشق ها تحملشان نشد تا به «آ» برسند و از همان اول راه کلاه سرشان رفت.

تمامش را که بگردی، گوشه ایی، یک جایی، لبخندم را بدون نم چشمانم نمی جوری. تا بود، کوچکی و آخری و رویای کودکانه بود. و چرا رنگ چشم های او سبز و شکوفا بودند؟ ولی چشم های من نه!

تا آدم لذت ته تغاری بودن رو ببرم، جا ماندم میان راه، نه اولی نه آخری، وسط، و من تا به امروز چقدر از این میانه بودن بدم می آید.

از این حس مودی خاکستری که تکلیفش با خودش هم روشن نیست، دو رنگ است و مکار!

تمام کودکیم را توی پیله ای گذراندم که نه می توانستم ادامه بدهم و نه راه پروانگی را برای خلاصی می دانستم.

پیله ای که باعث شد دیده نشوم. شنیده نشوم. ولی تا دلتان بخواهد گرفتار شدم و تا دلتان بخواهد زجر کشیدم.

قصه ی امروز من، قصه درد مشترک دختری است با گوشه ای از دنیای پر حسرت خودم، کجایش؟ بماند! فکر کنید کودکی، نوجوانیش و زنانگی.

قصه ای که تلخ است به تلخی یک قهوه ی اسپرسو!

و قصه ای که تلخ است به تلخی یک بادام ناهل، میان انبوهی از آجیل های سر به راه و شیرین!

زبان داستاتم، مثل یک چرخ و فلک دستی، به هر زبان و گویشی می چرخد. گاهی ادبی، گاهی خودمونی، گاهی سرگیجه می گیری از هجوم این همه حس، و گاهی هم در خلسه ی رخوت انگیزی فرو میری.

میان پیله های تنهایی

دست و پا می زند احساسم

نفسم می گیرد در این بی هوایی مطلق

دلم روزنه ایی بس کوچک به وسعت بی انتهای پرواز می خواهد

به فریادم برس

من میان این همه باور

میان این همه سکوت

دلخوش به پروانگی پروانه ی دلم هستم

به نام خدای بزرگ هستی بخش

فصل اول:

دنیای کودکیم رو شروع کردم با حس این که او همیشه عزیز کرده تر و دوست داشتنی تر هستش. با این حس که چقدر پیش بابا خودش رو

لوس می کرد تا محبت کودکانه ی من به چشم نیاد. بچگی بود و هزار حس جور وا جور.

هنوز بعد از این همه سال موندم که مگه میشه یکی این همه بد باشه؟

جنگ بود، چیز زیادی ازش یادم نیست، جز آذیرهای گاه به گاه و گم شدن برادرها و دل نگرانی مامان!

وقتی بابا اون ظرفشویی صورتی و خاکستری خوشگل رو براش خرید و جلوی چشم کودکانه ی من بهش داد، همونی که وقتی شیرش رو باز می کرد آب مخزنش خالی می شد تو سینک کوچولوی صورتیش، و من چقدر دلم می خواست دستم رو بگیرم زیر اون آب باریکه و کنجاوی کودکانه ام رو ارضا کنم.

وقتی عروسک پشمالوی کرم نارنجیش رو توی اون ننوی سبز خوشگل می خوابوند و تابش می داد، دل کوچیک من هم با هر تابش تکون تکون می خورد!

از همون وقتی که مرغ پا کوتاه دوست داشتیم رو که از وقتی جوجه بود خودم بزرگش کرده بودم، با سنگ زد و باعث مردنش شد، فقط به جرم این که نوک زده بود به دمپایی های سرخ آبی، همونایی که دو تا پاشنه ی کوچولوی فلزی داشتن و تو عالم بچگی بهشون دمپایی تق تقی می گفتیم. و من چقدر آرزوی یه بار پوشیدن و تق تق شنیدنشون رو داشتم. فهمیدم، فرق من و اون به اندازه ی فرق رنگ چشمامونه.

« مخمل نگاهت را این روزها

با همه ی کودکی

سخت آرزو می کنم

آرزوی داشتن دو گوی شیشه ای

آرزوی داشتن نگاهی سبز

و آرزوی داشتن مهربانی آن ها

نگاهم کن

این بار کمی مهربان تر

من کودکی بیش نیستم. »

وقتی به خاطر چهار سال اختلاف سن، گاهی لباسمون رو یه جور می خریدن، وقتی با بدجنسی تمام لباس من رو تنش می کرد و می رفت خونه نگین و تا دلش می خواست توت می خورد و رنگیش می کرد، وقتی مامان به خاطر دلهره ی نبودن پسرها دق دلش رو سر من خالی می کرد، یه حس بد تو قلبم می دوید و چقدر ساده بودم که ساده از کنار این همه آزار بی خیال رد می شدم و می گذشتم!

« گذشتم

بی خیال و ساده

دنیای کودکانه را چه به انزجار و تنفر؟ »

وقتی مامان موهای بلند و خرماییم رو می بافت، وقتی با کینه نگاهم می کرد و من بی هوا چشمم به انبوه گندم زار طلایی وز موهاش می افتاد، خشم و نفرت رو توی دشت نگاهش می دیدم، ولی نمی تونستم معنیش بکنم؛ من فقط پنج سالم بود! چه می دونستم نگاه سرخ یه دختره نه

ساله یعنی چی؟ وقتی آینه رو شکوند و انداختش گردن من، وقتی اتو رو سوزوند و گفت که اون نبوده و انگشت اتهام همه به سوی من چرخید، برای همیشه لقب دست و پا چلفتی رو یدک کشیدم. و اگه از خودم دفاع می کردم، دروغگو خطابم می کردن.

چشمای سبز اون همیشه آروم و دشت بایر نگاه من همیشه شیطان. کی باور می کرد اون دختر مو بور چشم سبز، بخواد شیطنت کنه؟ همیشه برام سوال بود، چرا چشمای خوش رنگش با شنیدن این القاب و چسبوندنشون به من تیله ای میشه؟ عین همون توپای کوچولوی شیشه ای که رضا و وحید و حسین تو کوچه باهاشون بازی می کردن. و دل من با قل قل خوردنشون ضعف می رفت. و چقدر مهربون بودن که می داشتن لمسشون کنم! وقتی مامان به خاطر تاریخ تولدم انگ نحس بودن رو بهم چسبوند، باورم شد هر جایی، هر کسی مشغول به کاره، من نباید باشم.

« من کنار رفتم

با دستان کوچکم

پس زدم تمام حس های شیرین بچگی را

دست در دست بی اعتمادی

میان راه بزرگ شدن

بزرگ شدم

آهسته و گام به گام

ولی لبریز از خستگی. »

فصل دوم:

صدای دعواشون می اومد. تو پله های پشت بوم کز کرده بودم و به صدای فریاد بابا گوش می دادم:

- نه خانوم نه، هم قندش رو داریم هم چایش رو.

مادر فریاد می کشید:

- من بچه می خوام!

و من با خودم فکر می کردم، پس مگه ما بچه هاش نیستیم؟

یه مدتی بود مامان حال ندار بود، عق می زد و دیگه نمی داشت کنارش بخوابم. نق می زد و به هر بهانه ای داد و بیداد می کرد. شبا خوابم نمی

اومد. عادت کرده بودم تو بغلش بخوابم ولی انگار می ترسید. می ترسید یه وقت شب تو خواب غلط بزنم و بکوبم به شکمش.

پسرها تو یه اتاق می خوابیدن و ما هم پیش مامان و بابا.

از اون روز عادت شد خودم رو تکون تکون بدم تا خوابم بگیره، و تا به امروز عادت موند.

نمی دونم چقدر گذشت شکم مامان بزرگ شده بود و من با تعجب به اون موجودی که توش دست و پا می زد چشم می دوختم و فکر می کردم

هر آن ممکنه بیاد بیرون و من رو بخوره. چقدر کوچیک بودم، چقدر بچه بودم. خدای من!

با صدای جیغ مامان از خواب پریدم فریاد می کشید و من با هر دادش بیشتر و شدیدتر گریه می کردم.

بابا کلافه بود خانوم جون هول کرده بود و مامان درد داشت و این آغاز درد کشیدن من شد!

وقتی اون دختر کوچولوی پر مو پا تو خونه مون گذاشت، من موندم و یه عالمه حس ناشناخته. درست از شیش سالگی بزرگ شدم. کنار گذاشته، محکوم شدم به تنهایی. رنگ عوض کردم و شدم خاکستری، خاکستری مثل همون ظرفشویی که عاشقش بودم ولی تا به امروز تو حسرت داشتش موندم.

من، رها هستم. ششمین عضو از یه خانواده ی هفت نفره، بهروز، بهزاد، بنفشه، من و بهاره.

اسم هم با اون ها متفاوت بود. همه با «ب» و شاداب، من با «ر» و رها، رها تو دنیای آدم بزرگ ها!

خونه ی خانوم جون شلوغ بود. همیشه از همون بچگی، از همون وقتایی که هنوز بهاره ای نبود همون موقع هایی که جنگ بود و من با شنیدن صدای آژیر قرمز دست روی گوشام می داشتم و از ته تهی دلم جیغ می کشیدم و اون توپش رو ول می کرد و می دوید طرفم، دستام رو می گرفت و می گفت:

- رها؟ نترس! با ما کاری ندارن!

و من از همون بچگی تو قیرگون چشماش غرق می شدم. آروم می شدم. رها می شدم!

همونی که وقتی بنفشه گیسام رو می کشید، براق می شد طرفش و چنگ می انداخت تو موهای وزش و مجبورش می کرد عروسکم رو پس بده! همونی که وقتی امین پسر خاله زهرا کنارم می نشست، غیرتی می شد و می اومد می گفت:

- رها؟

و مثل همیشه بعد از بردن اسمم کمی مکث می کرد، تا مثل یه قلوه سنگ که فرو میره ته آب، حرفش ته نشین بشه تو ذهنم، که بعدها دیوونه ام کنه! از همون بچگی چتر حمایتش رو سرم بود.

- برو اون ور بشین!

و انگار از تو قالب یه پسر ده ساله در می اومد و می شد یه مرد، و من نه یه دختر پنج ساله، بلکه می شدم یه نوجوون!

وقتی بنفشه لب برمی چید و با خشم نگاهم می کرد، وقتی من به طاهای نگاه می کردم و دل گرم به لبخندش، لبخند می زدم و می رفتم که با لاله و سارا، دخترای خاله ام، بازی کنم.

وقتی بزرگ شدم. وقتی بنفشه از همون سال های راهنمایی به خاطر چشمای سبزش خواستگار داشت، وقتی بهاره با حرف ها و شیرین زبونی هاش غش و ضعف رو مهمون دل مامان و بابا می کرد، وقتی از همون سال های دبستان سر به مهر گلی می داشتم و با حجب از خدا سلامتیش رو می خواستم، وقتی از همون موقع ها همیشه جلوی چشمم دو چشم سیاه و کشیده بود، و وقتی شرم نگاه پسرانش رو با حیای دخترانم جواب می دادم، اون شد همه کسم، شد همه ی دنیام، دنیایی که وقت و بی وقت، بزرگترها پیوندش می دادن به دنیای طاهای من، چه ذوقی می کردم.

« دنیای من

برق چشمان سیاه توست

آن گاه که میان شب نگاهت

ستاره می چینم

آن گاه که تنها

در آن بی کران سیاه

من هستم و جادوی نگاهت

سیاهی چشمان تو همانند آفتاب است

ماه شب نگاهت می شوم

آسمانم باش بدون ابر

بدون رعد

بدون باران

من صافی دل نگاهت را می خواهم.»

وقتی توی تموم اون سال ها، کینه ی نگاه بنفشه خطش ناخوندنی بود، وقتی طاها هر بار برام شیرینی می آورد و می دونست که من عاشق شکلاتم اونم با طعم فندق، دلم شیرین می شد و مزه ی دنیام شکلاتی، بنفشه سیاه تر می شد و این سیاهی و تیرگی جاش رو می داد به چشمای خوشگل و سبز رنگش.

تمام بچگیم طعم، مزه ی وجودی طاها رو می داد و تمومش خاطرات با اون بودن بود، تمومش من و حس طاها و داشتن و دوست داشتنش.

به بهانه ی بهروز و بهزاد می اومد خونه مون و مهمون دلم می شد. انگار همه می دونستن و می دونستم که همه ی بهانه ی اون، دل دلتنگ من و نگاهش بی قرار نگاه منه و گاه به گاه نگاهش سر می خورد تو نگاهم و یه لبخند می نشست رو لبش و خجالت می نشست تو چشمام و وقتی هم نبود من چقدر دلتنگ این نشستن ها می شدم.

لباسش رو می داد برایش اتو کنم. منم با جون و دل قبول می کردم و اون قدر با حوصله خط اتوهاش رو اتو می زدم که می خندید و می گفت:

- دختر با اینا میشه هندونه قاچ کرد!

و من چقدر احساس خوشبختی می کردم.

« آرامش دنیایم

کلام آهنگین توست

قدری آهسته تر

من میان این خلسه ی مدهوش کننده

میان این همه نیاز

به رازداری تو می کوشم

روزگار

قدری آهسته تر

این همه شتاب تو از بهر چیست؟»

وقتی می گفت ره—؟ و ادامه نمی داد تا نگاهم رو از پشت سرش بلغزوم تو سیاهی نگاهش و بگم:

- هان؟

و اون بگه:

- باز گفتی هان؟ بگو بله، بذار دلم خوش بشه رها!

و من صدای آب شدن قندهای تو دلم رو بشنوم! و با شیطنت و بدجنسی بگم:

- هان؟ بگو دیگه.

و اون یه ضربه بزنه به سرم و با خنده بگه:

- کوفت!

و من غش غش بخندم و بدو بدو برم تو اتاقم و اون یادش بره و من یادم بره که اصلا چی می خواست بگه و چی بایستی می شنیدم.

وقتی همه جا بدون این که دیده بشن، اون دو چشم تپله ای سبز زیر نظرم داشت و دیگ حسادت و کینه اش رو بیشتر هم می زد، دیگی که

بعدها بوی پختن، شایدم سوختنش گند زد به تمام زندگیم و طعم شکلات فندقی دنیام رو خراب کرد. و من غافل از اون همه بی مهری و دل

گرم به حس خواهرانه اش گاهی با اومدن اسم مهربونم، لبخند می زدم و می داشتم اون لبخندم رو ببینه. چه می دونستم دنیای من و اون مثل

رنگ چشمامون دو رنگه، دو جنسه، دو طعمه؟

چه می دونستم جواب اون همه دلخوشی های دخترانه ام یه ضد حمله و یه شیخون میشه؟ چه می دونستم گاهی خواهرها هم خواهرانه دشمنی

می کنن؟ و آخ چه دردی داره از کسی خنجر بخوری که با اطمینان بهش پشت کردی و دلگرم به پشت گرمیش هستی؟

صبح با صدای رها، رها، بیدار شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و پام رو از تخت پایین گذاشتم. نگاهی به تاپ و شلوارک ولو شدم رو زمین

کردم و... آخ، اگه مامان بفهمه باز این جور خوایدم...

سرم رو تکون دادم و گذاشتم افکارم مثل موهای بلند و خرمایی و موج دارم تکون تکون بخورن و بریزن بیرون.

تاپ قرمز رو همراه با شلوارک جین سورمه ایم که رو قسمت روناش نوشته های لاتین درشت داشت رو پام کردم، و دمپایی انگشتیام رو

پوشیدم و بی خیال بافتن موهام شدم.

بابا مطمئنا سر کار بود و بهروز و بهزاد هم تهران مشغول درس و دانشگاهشون بودن. پس تا ظهر که بابا برگرده می تونستم به قول بنفشه قرتی

بگردم و لباس بپوشم.

تاپم یقه اش باز بود و برجستگی های نسبتا درشتم که از خاله فرح به ارث برده بودم رو سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود.

یک لحظه نگاهم خیره به پایین تنه ی خوش تراشم و پاهای سفید و یه تیکه ام افتاد و با خودم صفت بلوری رو زمزمه کردم که همیشه مستانه

خواهر بزرگ طاها دختر تنها داییم، یعنی دایی رضای مهربونم، بهم نسبت می داد و می گفت:

- بلوری خانم!

موهام رو برس نکردم، نمی خواستم موج و شکنشون بهم بریزه و فقط با دست، دست کشیدم بینشون و تکون تکونشون دادم. رفتم تو روشویی و صورتم رو شستم و نگاه کردم به رهای تو آینه! دختری معمولی ولی جذاب و تو دل برو. با چشمای قهوه ای فندقی که نه ریز بودن نه درشت ولی همیشه خندون. با یه دماغ معمولی که به اون صورت گرد و اون لپای صورتی می اومد. با یه چونه ی گرد چاک دار و یه غبغب کوچولو که طاها همیشه می گفت:

- رها بیوشونش!

بعدها فهمیدم وسوسه ی بوسیدنش ناجور از خود بی خودش می کرد و چقدر سختش بود کنترلش کنه اون حس یاغی رو که از حوا تو وجود فرزندانش به ودیعه گذاشته شده.

- رها، رها، رها مردی؟! با توام دختر.

و این صدای مامان بود که فریادش تا خونه ی زهرا اینا می رفت.

داد زدم:

- اومدم مامان خانوم.

و دویدم بیرون.

اتاق من طبقه اول قرار داشت در اصل طبقه ی پایین یه جورایی دست من بود و برای خودم سلطنت می کردم.

طبقه پایین دو تا اتاق خواب داشت. که یکیش اتاق من بود و یکیش هم مال مهمان و یه سالن و آشپزخونه ی بزرگ. پله های قوس دار سنگ

گرانیته که تابستونا از یخی باد کولر سرد می شدن و من کلی کیف و ذوق، دونه دونه روی تمامشون می نشستم و شیطنت می کردم.

و طبقه ی بالا که که سه تا اتاق خواب داشت و یه هال، پذیرایی ال مانند و یه آشپزخونه ی نقلی که در تصرف مامان بود.

من از همون اول که اومدیم تو این خونه، هر دو پام رو کردم تو یه کفش که من می خوام پایین باشم.

- رها؟

وای، من باز رفته بودم تو هیروت خودم، تو دنیایی که از بچگی با من بود! لب کارون سینه می لرزوندم و می رفتم که برم:

« لب کارون

چه گل بارون.... »

و سنگینی نگاهی رو، رو خودم حس کردم.

«...میشه وقتی که می شینند دلدارون.... »

خیره از اون نگاه هایی که انگار وزنه دارن و روی شونه ات سنگینی می کنن،

از همونایی که با همه ی ندیدنشون، خیرگیشون وادارت می کنه چشم بگردونی و دنبالش بگردی.

« نگاه داغت

آب می کند

تمام دلخستگی های دخترانه ام را

قدری خیره تر

قدری موشکافانه تر که بنگری

رسوا می شود دستِ دلم

که دل داده به دلِ مهربانی هایت. «

و من چشم گردوندم و دنبالش گشتم، دیدمش، با یه رکابی سفید و یه شلوار ورزشی آدیداس آبی رنگ، همون که پارسال که رفته بودیم شمال به انتخاب من خریدش.

خیره، متعجب، ناباور، بهت زده و، و، و، هر چیزی که بشه اسم اون همه جا خوردگی رو گذاشت. داشت سیر می کرد، سفیدی تنی رو که تا به اون روز فقط تا آرنجش رو دیده بود.

خشک شده بودم، سنگ شده بود، تمنا و نیاز جوونی رو که آغشته به شهوت بلوغ بود رو تو نگاهش دیدم و ناقوس ذهنم به صدا در اومد و پاهام فرمان گرفتن و دویدم.

وای، هنوز می تونستم ندیده بینمش که تو بهته. می تونستم هنوز سنگینی نگاهش رو حس کنم.

- مامان؟ چرا نگفتی این این جاست.

و مامانم که گاهی، گاه هاش معلوم نبود، لبخند زد و نگاهی به سر و شکلم کرد و چشمش برق زد و گفت:

- این طوری دیدت؟

و من تازه یاد برجستگی های بالا تنم افتادم که.... وای خدای من، من دویده بودم و لرزش.... نه، دست گذاشتم روشن، پشت دست راستم رو کشیدم به گونه ام، انگار واقعا داغ بود، زیر نگاهای مامان معذب بودم.

- اصلا حالا چی کارم داشتی؟

- هیچی، خواستم بگم طاها اومده مراقب باشی باز لخت پتی نیای بیرون که....

بعد با لبخند و کمی مودی گری نگاهم کرد و گفت:

- مهم نیست، همچین لباس بد هم نیست!

- بدم نیست؟

یه نگاه به خودم کردم. به اون شلوارکی که هیچ جام رو نمی پوشوند. به اون تاپ یقه باز با اون رنگ تحریک کننده اش، با اون موهای باز پریشون. زدم به پیشونیم، کی دیگه روش میشه چشم تو چشم این بشر بشه؟ و یه آن از ندیدن چشمش، دلم گرفت و به خودم اعتراف کردم که نمی تونم چشمش رو نادیده بگیرم.

چادر مامان رو سر کردم و اومدم پایین. عوض کنم لباسی رو که، تنم رو به چشمای طاها لو داده بود.

از پاگرد بالا چشم انداختم پایین، رو پله های ورودی نشسته بود و سرش رو تو دو تا دست گرفته و پوف می کشید و پاش رو تکون می داد. می

دونستم هر وقت عصبیه این طور پاش رو تکون میده، سرش رو آورد بالا و نگاهی به در ورودی کرد و دوباره سرش رو گرفت تو دستاش و انگشتاش چنگ شد تو اون موهای خوش حالت سیاهش و من از اون بالا با کمال پروویی قربون صدقه ی تمام حرکاتش رفتم، می شد فهمید چی درونشه.

دمپایی هام رو در آوردم و گرفتمشون تو دستم و عین گربه دزدِ یواش یواش و دونه دونه پله ها رو اومدم پایین، یک، دو، سه.... فقط سه، چهار تا دیگه مونده بود که یهو سرش رو بالا گرفت و چشمش بهم افتاد، نفسم گرفت، از اون سیاهی نفس گیر چشماش. هنوز شب سیاه نگاهش ملتهب بود، وقتی بدون این که چشم ازم برداره چنگ کشید تو موهاش، لرزش دستش به وضوح رسواش می کرد، با همه بی تجربگیم فهمیدم که چه به روزش آوردم.

نیم خیز شد که بلند بشه یا، یا چی؟ چرا یهو ترسیدم، نمی دونم. خواستم در برم، خواستم فرار کنم که چادر پیچید تو پام حتی فرصت نکردم جیغ بکشم که تو یه جای گرم، یه جایی که با این که دلم می خواست و عقلم نمی خواست باورش کنه، فرود اومدم. یه جایی که چشم بسته امنیتش رو حس می کردم. یه جایی که دلم می خواست ته ته همه ی جاهای دنیا باشه. یه جایی که دلم می خواست هیچ جا جز اون جا سهم من نباشه. لای پلکام رو که از ترس بهم فشارشون می دادم رو باز کردم و غرق شدم تو دو چشم سرخ و خمار کشیده که انگار نبض داشتن، انگار می زدن، دلم نمی خواست از اون امنیت محض بیرون بیام. دلش نمی خواست بذارتم زمین. این رو از حلقه ی تنگ دستش دور خودم می فهمیدم، حلقه ای که با هر تپش قلب پر کوبشش، با هر تقلای دلش، محکم تر دورم بسته می شد. دستم رو که رو سینه اش بود رو مشت کردم. دست چپم رو که آویزون بود رو هم به کمک مشت آوردم. می خواستم فرار کنم. می خواستم پیام بیرون. آغوشش زیادی امن بود و پر وسوسه. یه دستش رو آزاد کرد و هر دو تا دستم رو گرفت تو مشت مردونه اش. مشت که تضاد رنگ سبزش با مشت کوچولوی سفید من مثل تضاد حرف عقل و دل بود، فشارشون داد بدون این که از افسون مار گونه ی چشماش رهام کنه، نالیدم!

- طاهها؟

زمزمه کرد:

- جونم؟

دهنم بسته شد، ذهنم قفل کرد، نگاهش بی پرده رو لبها و سفیدی گردنم می دوید، مشتم رو ول کرد و دست کرد تو موهام و همون جا چنگشون زد. صدای قلب طاهها بود یا غوغای دلم، نمی دونم. هر چی بود کر کننده داشت آزارم می داد، سرش رو آورد پایین و داغی و حرم نفساش نشست رو گونه ام. بهت زده نگاهش می کردم که.... صدای زنگ در بلند شد، ترانه ی خوش آهنگ رهایی. به خودش اومد، از خود بی خود شدم، رهام کرد، گرفتار شدم. ازم جدا شد، بهش وابسته تر شدم.

بنفشه بود و من با سرعت دویدم تو اتاقم، فرار کردم از هجوم حس های بکر نوجوانیم.

« گیر می افتم

میان شب قیرگون چشمانت

چقدر این آسمان سیاه است

این همه ستاره یک جا، این جا چه می کند؟ »

صدای بنفشه می اومد.

- طاهّا، مامان که زنگ زد گفت اومدی سریع خودم رو رسوندم و اومدم که ببینمت.

و من چه می دونستم بنفشه ممکنه مثل خواهرای ناتنی سیندرلا، چشم به عشق من داشته باشه، آخه فاصله ی سنی اونا فقط یه سال بود، من همیشه دوست داشتم مثل بنفشه باهاش راحت باشم.

تقه ایی به در اتاقم خورد و متعاقبش صدای طاهّا.

- رها یه لحظه.

قلبم داشت از تو سینه ام می زد بیرون، سریع لباسم رو با یه بلوز نخی آستین بلند لیمویی و یه شلوار از همون جنس ولی سفید عوض کردم. موهام رو با کش محکم بستم و در رو باز کردم. با دیدن لباسم و حتما مقایسه شون با قبلیا، یه لبخند اومد رو لبش. دستش رو آورد بالا، یه قدم رفتم عقب که خنده اش گره شد بین دو ابروش و لب گزید. تو دستش یه پلاستیک پر از توپ های ریز شکلاتی بود، گرفتشون طرفم.

- بگیرشون رها!

با تمام خواستتم، خواستم که نخوامشون.

- نه طاهّا، ممنون نمی خوام.

نگاهش اومد بالا، میخ شد تو چشمم، نگاهم اومد پایین و چسبید به سرامیکای سفید کف زمین، دست انداخت و دستم رو گرفت، پلاستیک رو گذاشت تو دستم و گفت:

- هیچ وقت نگو نمی خوام، چون دل من نخواستن سرش نمیشه.

رفت و من موندم. کنده شد و من چسبیدم. تو حال خوش و لذت کلامش فرو رفتم که باز بنفشه شد نجات غریق.

- رها بدو کمک.

یه شوک شد که درم بیاره از اون رویای شیرین و ناب.

« غرق

میان دنیای بی تجربگی و یک عالمه حس ناب

تو تنها غریق نجاتم باش

میان انبوهی از تنهایی ها

تو تنها، کنارم باش

من تنها

تنهای تنها

تو را و دنیای چشمان سیاه تو را

می خواهم. »

فصل سوم:

طاها و بنفشه تو سالن پایین داشتن باهم حرف می زدن و این بنفشه بود که مستقیم به چشمای اون خیره شده و مخاطب قرارش می داد.

بنفشه:

- طاها اون کوسن رو میدی؟

و نگاه من چرخید روی پاهای ورم کرده ی بنفشه و هِن هِن نفساش که مامان با دادن یه لیوان شربت خاکشیر سعی بر آروم کردنش داشت.

بنفشه نگاهم کرد، ولی خطاب به طاها:

- یه لطفی می کنی بذاریش زیر پام؟

- بله، چرا که نه؟

- ممنون طاها.

و چشم چرخوند تو نگاه اون، از شرمش بود یا از افسون چشمای بنفشه نمی دونم و نخواستم که بدونم، سرش رو زیر انداخت و نفسش رو داد

بیرون!

- آخ، چته بچه؟

و من تو دلم چقدر قربون صدقه ی اون موجود کوچولویی رفتم که نمی دونستم چطوری تو شکم نخودی بنفشه ی لاغر جا شده؟

و ذهنم رفت به چهار سال پیش، وقتی دایی خواست که عروسم بشم.

همون وقتایی که من دبستانی بودم و اون دبیرستانی. همون وقتایی که عروسی مستانه بود، من و مهشید خواهر کوچیک طاها یه شکل لباس

پوشیدیم و شدید فرشته هاش. همون وقتایی که تو اتاق طاها می نشستیم و با آتاریش بازی می کردیم و تنها من از تو کل فامیل اجازه داشتم

برم تو اتاقش، برم تو قلمروش و چقدر خوشحال از این فتح بزرگ. همون وقتایی که زمزمه ی کلامشون رنگ و جنس علاقه ام نسبت به طاها رو

عوض کرد.

بابا سخت مخالف بود، بهزاد و بهروز هم همین طور. بنفشه هم که بدتر از همه، و من سکوت کرده بودم و بی خیال روزگار می گذروندم.

همون وقتایی که وقتی آخرای راهنمایی بودم، بنفشه زن یه وکیل پولدار معروف و البته کمی مسن شد. همون وقتایی که پیچ پیچ ها و حرف های

در گوشی به صحبت های دسته جمعی کشیده شد و وسعت پیدا کرد.

حس کردم عاشق این سوپرمن بچگی هامم. حس کردم می خوامش و با تمام بی دست و پاییم، دست و پا می زدم برای داشتنش. که دیگه سر

هر رکعت نمازهام، بین تسیحات اربعه ام، تو نماز غفیله ی بین مغرب و عشا، تو قنوتش، داشتنش رو دعا می کردم. و تو شبای احیای

دبیرستان، موقعی که اشک ریخته بودم بر یتیمی حسنین، اون وقتی که دلم کبابِ دلِ کبابِ بی بی زینب بود، قرآن کوچیک جلد سفیدم رو روی

سرم گذاشتم و کنار بک یا ا...، ذکر طاها، طاها گرفتم و از صاحب همون کتاب، از صاحب تمام خواستن ها و شدن ها و بایدها، خواستم که بهش

برسم که مال من باشه که مال اون بشم.

خدایا چقدر سرت شلوغ بود اون شب ها که خواسته ی دل من بین اون همه ناله و درخواست گم شد؟

وقتی همه به چشم عروس دایی نگاهم می کردن و خانوم جون تصدق من و طاهای می رفت. وقتی من سر به زیر می انداختم و طاهای با یه لبخند کوچولو گوشه ی لبش، نگاه خانم جون می کرد. وقتی خیره اش می شدم و نگاهش مچ نگاه غافلگیر شده ام رو می گرفت و یه چشمک بهم می زد.

چقدر خجالت می کشیدم. چقدر لذت می بردم و چقدر ساده لوح بودم که نفهمیدم خنده های اون روزهای بنفشه، نیشخندی به خوش خیالی و خوش باوری منه.

سارا و لاله دست می گرفتن و دستم می انداختن، ولی امین با طاهای سرسنگین برخورد می کرد و روی رابطه ی ما حساس شده بود. یکی، دو بارم سر جریان این که طاهای شاکمی بود چرا هم کلامش میشم بحثشون شد.

یادش به خیر، چقدر اون روزا قشنگ بودن و چقدر دور به نظر میان!

- رها، رها، رها خوابت برده؟ اونم با چشمای باز؟

تازه به خودم اومدم و دیدم که برای مدتی، که نمی دونم چقدر بوده زل زده ام بهشون. خجالت زده بلند شدم که برم کمک مامان سفره بندازم که....

- تمام مدت تو هپروت بود و انگار تو این دنیا نیست.

- چی کارش داری بنفشه؟ کم سر به سرش بذار.

- باشه هر چی تو بگی، من که کاریش ندارم.

و دوباره پیچ پیچ و زمزمه و من باز بی خیال این همه دورویی.

- السلام علیک ایها النبی....

حس کردم یکی نشست کنارم.

- السلام علینا....

پر چادرم تکون خورد.

- السلام علیکم....

از رو صورتم برداشته شد و چشمای تب دارش رو بعد از سه بار... اکبر گفتن و سر به چپ و راست کردن دیدم.

- قبول باشه خانوم.

و من عاشق خانوم گفتنش بودم، خانم نمی گفت، می گفت خانوم. قبول حق رو نمی دونم گفتم یا خوردم.

- ره!؟ چقدر چادر بهت میاد، اونم این جور، سفید گل گلی!

چشم انداختم به چادرم که گلای ریز آبی بهم آرامش می داد، بوی خلوص می داد. بوش کرد، عمیق!

- بوی پاکی میده رها، بوی عبد و عبادت، نماز خوندنت هم قشنگه دختر!

تسبیح رو که اوادم بر دارم، دست گذاشت رو دست من و دونه های تسبیح، فشارش داد یا من دستم سنگین شد رو باز منی دونم.

- رها زن من میشی؟

مات شدم. رها شدم. نفسم بند اومد. نفسش رو صدا دار فرستاد بیرون.

چادرم رو از سرم کشید و من هنوز مسخ شده به مهر گلی کربلا و عطر حرم نگاه می کردم، تا سر شونه ام سرش داد، طره ای از موهام رو دست گرفت.

- رها؟ من بدون تو نمی تونم.

- همه میگن نه!

- چرا؟

و من هنوز میخ اون یا حسین روی مهر بزرگ گلی بودم و حساب می کردم سه رکعت خوندم یا چهار تا؟

- رها؟ من از بچگی چشمم دنبال تو بود. از همون وقتایی که قنداق کرده تو گهواره تو خونه ی خانم جون می سپردنت دستم تا مراقبت باشم که بنفشه اذیت نکنه. همیشه و همه جا مواظبت بودم و بعدها شدم به پات تا کسی به پات نیچه! وقتی خبر از خواستگاری رنگ و وارنگت می دادن. وقتی امین اومد برات، وقتی ارسلان پسر همسایه تون گفت:

- خیلی از بچه محلی هاتون تو نختن، دیوونه شدم. رها می فهمی؟ دیوونه شدم رها. رها تو سهم منی، بگو که هستی.

- آمن یجیب مضطر اذا دعا و یکشف سوء

- دِ لَعْنَتِي يَهْ چیزی بگو!

تو التماس کلامش ذوب شدم. لب باز کردم، پرسیدم:

- طاها؟ چرا رنگ چشمای من سبز نیست؟

با تعجب نگاهم کرد.

- طاها؟ چرا من هم آهنگ اسمشون نیستم؟

تعجبش، اخم شد.

- طاها؟ وقتی بچه بودیم بهزاد می گفت:

- تو بیمارستان عوض شدم، آره طاها؟ طاها؟ مامان راست میگه من نحسم؟

منی دونم چرا تو اون لحظه می خواستم تمام چراهای پونزده ساله ی زندگیم رو به جا از طاها جواب بگیرم.

- رها؟ بسه داری می ترسونیم دختر!

من رو کشوند تو بغلش. تقلا نکردم. دست و پا نزدم. گذاشتم روی همون جا نماز که ره آورد سفر مامان از عتبات عالیات بود، با همون چادر

سفید گل دار که وسواس عجیبی روش داشتم، طعم شیرین این گناه رو بچشم!

وقتی سرش رو بین بلندای موهام کرد و بو کرد و بلعیدش، وقتی بیشتر به خودش فشارم داد و به سینه اش چسبیدم، وقتی حل شد صدای قلبم

تو صدای بلند و بی قرار قلبش، وقتی یادم رفت، وقتی یادش رفت، وقتی نخواستیم دنبال اون سنگینی افتاده روی حس و حالمون بگردیم، نتیجه

اش این شد که الان هست.

وقتی تو ذکر ا...، به ذکر ا... چشمش گم شدم. از خود بی خود شدم. بی خیال همه ی خیال ها شدم.

-رها؟ مال من باش، خواهش می کنم.

سریع از بغلش جدام کرد و کنده شد و زد بیرون. و من هنوز تو خلسه ی آغوش رخوت انگیزش، خلسه وار غرق بودم!

مثل تمام این هشت سال عبادتم، سبحانک یا لا اله الا انت الغوث الغوث خلصنا من النار یا رب، می خوندم و از آتیش غضب خدا به جهنم آغوش

طاها پناه برده بودم.

« آغوش تو

همان جهنمی است که وعده اش را داده اند

من بهشت را می خواهم چه کار؟

وقتی جهنم با تو بودن

این قدر لذت بخش است! »

فصل چهارم:

مامان قرص اعصاب می خورد. بعد از جنگ و موشک و بمب بارون شهر که عزیزاش رو از زیر آوار و خرابی ها کشیده بودن بیرون و اون رو

برای شناسایی بردن، مامان دیگه اون مامان همیشه نشد. ساعت ها می نشست گوشه ایی و اشک می ریخت. افسرده شده بود. همه نگرانش

بودن و اون خودش بی خیال بیماریش از دکتر رفتن و مشاوره و غیره سر باز می زد!

بعضی روزها می زد به سرش و محکوم می کرد که آرایش کردی و هر چی قسم و آیه می خوردم که نه به خدا من حتی یه رژ لب هم ندارم،

کیه که باور کنه؟

اون زمان تو شهرستان، اونم تو شهر مذهبی و بومی ما، آرایش کردن دخترا خلاف شرع محسوب می شد. مثل الانا نبود که. تو ذهنش من رو

کنار هزار تا پسر می شوند و بنفشه، هیزم این آتش لهیب خیالات مامان می شد. فقط به استناد این که من عاشق شعرهای فرخزاد بودم و از نظر

اونا شعر یعنی عشق و عاشقی. خوب بود که نمی دونستن فروغ دوست داشتنی من چقدر بی پرواست.

وقتی بنفشه نامردی می کرد و دفتر خاطراتم رو که ریز کارهای روزانه حتی میزان درد عادت ماهیانم رو هم توش می نوشتم برای بابا نقل می

کرد و می خونده، تنهاتر و گوشه گیرتر می شدم.

من از همون روزها، از همون وقتی که بابا برایش ظرفشویی خرید و من فقط نگاهش کردم، از همون روزهایی که مامان قربون صدقه ی چشمای

سبز خوش رنگش می شد و برایش اسفند دود می کرد، تنها بودم و تنهاتر شدم!

خوب یادمه. عید بود. یه عید دوست داشتنی که طاها مهمون خونه مون می شد. مهمونی که بدجور دل از دختر صاحب خونه برده بود. مهمونی

که کنگر خوردن و لنگر انداختنش، آرزوی دل دخترانه ام بود.

با بهروز و بهزاد داشت فیلم می دید که بهزاد صدام کرد:

- رها تو هم بیا، از اوناس که تو دوست داری.

و من چقدر ممنون داداشم شدم که من رو هم دعوت به اون جمع پسرونه کرد. جمعی که منهای هم و جدا به روش ها و شکل های مختلف دوستشون داشتیم.

نشستم رو زمین کنار بهروز که لم داده بود به بالشش و پتو رو هم انداخته بود روش، داشت تخمه می خورد و با بهزاد و طاها هم زمان حرف هم می زد. منم تو شیشه ی میز تلویزیون، همون جایی که انعکاس تصویر طاها شده بود، رفع دلتنگی من توی این مدت ندیدنش، سیر نگاهش می کردم و دیدم که اونم داره من رو نگاه می کنه.

جوری نشستم که غیر از موهام هیچی معلوم نباشه و تا سرش رو کج می کرد من هم کج تر می نشستم. کلافه شد. از نوچ گفتناش و پوف کشیدناش معلوم بود.

- رها میشه یه لیوان چای برام بیاری؟

می دونستم می خواد من رو ببینه و چای تنها یه بهانه ایست برای رفع، شاید دلتنگی، شاید هم....

- وای طاها الان جای حساس فیلمه بذار بعدش برات میارم.

- ولی من الان می خوام.

شیطنتم گل کرده بود.

شدم همون رهای پنج ساله ای که دل به حمایتاش، دل خوش کرده بود. نمی دونم چرا، ولی دلم می خواست خودم رو لوس کنم. دلم می خواست اذیتش کنم.

- خب اگه الان می خوای میگم بهاره برات بیاره. بها..

هنوز کامل صداش نکرده بودم که گفت:

- لازم نکرده نخواستیم.

پشتم بهش بود. که اومد نشست کنارم و با یه لبخند موذی نگاهم کرد.

- تنها تنها تخمه می خوری بهروز؟

بهروز ظرف رو هل داد طرفش. من هنوز داشتم نگاهش می کردم. با لبخند نگاهم کرد و سرش رو به علامت چته تکون داد.

- بهزاد؟ رها چشمه؟

بهزاد:

- چی شده رها بینمت. چیزیش نیست که. مگه خواهر گل ما چشمه به این خوشگلی؟

بهروز گفت:

- چشم نیست گوشه! حالا می ذارید بینیم چی شد؟

سرش رو آورد نزدیک، برخورد نفسش با لاله ی گوشم قلقلکم داد و مور مورم شد. جوری که بهروز نشنوه گفت:

- بار آخرت باشه خودت رو قایم می کنی.

- من کی قایم کردم؟

زیر چشمی نگاهی به بهروز کرد و گفت:

- الان، از اون وقتی که اومدم. همین حالا که سرت رو این قدر دادی پایین. ره‌ا، دلم برات تنگ شده بود!

و من باز مثل همیشه تو غرقاب صدای طاهای غرق شدم.

مامان صدام کرد.

- رها یه دقیقه بیا بالا.

ازش فاصله گرفتم.

- بله مامان؟

- قربونت برم، بیا این ظرفا رو بشور می خوام برم خونه بنفشه، بچه ام اذیت شده.

- باشه ولی همیشه بعد از فیلم؟

- نه ممکنه بعد از ظهر مهمون بیاد.

ظرفا رو که شستم، آشپزخونه رو مرتب کردم. حتما دیگه فیلم هم تموم شده. اومدم پایین، بهروز و بهزاد همون جا جلوی تلویزیون خوابیده بودن و طاهای بدون بالش و روانداز.

بالش خودم رو براش آوردم، هر وقت می اومد فقط رو بالش من می خوابید. اومدم بالا سرش، پلک چشمش می پرید. پس بیدار بود. بالش رو گذاشتم کنار سرش همون سری که دلم همسریش رو می خواست.

پتو رو انداختم روش. یه لبخند اومد رو لبش. یه لبخند نشست رو لبم. وقتی داشتم پتو رو می کشیدم بالا، نزدیک چونه اش که رسید مکانی بین سینه و گردنش، با چشمای بسته دستم رو گرفت تو دستش. سریع نگاهی به بهروز و بهزاد کردم، خواب بودن.

سرش رو آورد بالاتر. هنوز چشمش بسته بودن. نفسم سنگین شد. سر انگشتم رو طولانی بوسیدم و دوباره خوابیدم رو بالش. نفسم آزاد شد. خالی شدم و پر شدم از یه عالمه حس های خوب. پر شدم از حس خواسته شدن. خواسته بودن.

اومدم تو اتاقم، قلبم تند تند می زد، سینه ام بالا پایین می رفت. نگاه به انگشتم کردم و همون جا، همون جایی که وعده گاه عشق بازی لب طاهای و سر انگشتم بود رو بوسیدم و لبخند زدم!

به بلوز و شلوارش که روی چوب رختی بودن خیره شدم. دست بردم و بلوزش رو برداشتم، بوش کردم.

- هوم چه عطر خوش بویی.

نگاهی به جانماز و چادر گل دارم انداختم که همیشه گوشه ی سمت راست اتاقم پهن بودن. عطر آغوشش روی اون سجاده ی مخمل یادم اومد.

لباسش رو تنم کردم و رفتم که بخوابم و نمی دونم کی خوابم برد، که عطرش پیچید تو بینیم.

- ره‌ا؟ خانومی، پاشو تنبل! با توام.

بیشتر چشمم رو فشار دادم.

- خوابم میاد، بذار بخوابم.

رو تخت نشست. دوباره داشت خوابم می گرفت. ولی می دونستم داره نگاهم می کنه. با پشت دستش گونه ام رو نوازش کرد.

- رها تو بلوزم رو ندیدی؟ می خوام برم بیرون، بهروز و بهزاد رفتن، خواب موندم الان باید سریع برم.

با سرعت نور چشمام رو باز کردم.

- هوم؟

تو کسری از ثانیه، ذهنم فعال شد و پتو رو بیشتر کشیدم بالا.

- نه، ندیدم.

ریز خندید.

- میگم اینجا کلاغ دارید؟

چشمام گرد شد و متعجب گفتم:

- نه! چرا؟

- آخه بلوزم دکمه هاش فلزی بودن گفتم شاید دیده خوشش اومده برش داشته!

پتو رو محکم تر چسبیدم و نگاهش کردم.

که یه مرتبه داد زد:

- رها سوسک رو بالشته.

جیغ کشیدم و از تخت پریدم پایین.

- وای طاهها، بکشش من از سوسک می ترسم.

جیغ من و خنده ی اون و بعد سکوت.

بهم خیره شد، سر به زیر انداختم.

- می دونی؟

- می دونم و نمی خواد چیزی بگی.

- طاهها؟ آخه من....

- هییس، هیچی نگو رها، من ازت توضیح خواستم؟

رفت طرف ساکش و از توش یه بلوز خاکستری در آورد که پیوشه.

- نه طاهها این رنگی نبوش! من از این رنگ متنفرم.

خندید و یه بلوز آبی بلند کرد و پرسشگر نگاهم کرد و وقتی با نگاهم و لبخند تاییدش کردم، زیپ ساکش رو بست و بلند شد.

- رها، پیراهنم رو که در آوردی نشورش خوب؟ همین جوری بذارش تو ساک. در ضمن موقعی که می خوابی، لباس درست و حسابی تنت کن.

باور کن همیشه همیشه آروم بود.

دهن باز من و نگاه شیطون طاها، به خودم نگاه کردم.

- من که لباس تنمه امروز که....

هی وای من، پس کو شلوارم؟ و باز تن من و نگاه طاها.

خجالت کشیدم، سرش پایین بود و لباسش رو تو چنگش فشار می داد. منم بلوز طاها رو که تنم بود می کشیدم پایین تا شاید از لختی پاهام کم بشه.

- رها؟ خانومی؟ چرا تو این قدر سردی؟ چقدر بهت بگم دوست دارم؟ تو هم بگو رها، بگو تو هم.

باقی حرفش رو خورد، گوشه لبش رو جوید، همون طور که سرش پایین بود چشماش رو آورد بالا و نگاهم کرد.

نگاهم رو دوختم تو چشمای سیاهش. برق نگاهش آتیشم زد. خاکسترم کرد. سریع از کنارم رد شد و رفت بیرون.

چقدر صورتم داغ بود. چقدر حرفاش و دوست داشتنش، دوست داشتنی بود.

احساس کردم بزرگ شدم. احساس کردم دیگه اون رهای پنج ساله نیستم. احساس کردم دیگه عروس دایی رضام. احساس کردم زن طاهام!

زن طاها! زن طاها! و طنین انداخت تو ذهنم، تو گوشم، تو دلم.

« سردم آری سرد

اما گرمای نگاهت ذوب می کند این همه حیای دخترانه ام را

زن می شود بکارت احساسم

طوفانی می شود آرامش نگاهم

گلگونی گونه هایم، رسوایم می کند

ذوق می کند دلم

چه ذوق کودکانه ای

مست می شوم و سرمست از این باده ی خوش خیال

به کجاها که نمی برد رویای با تو بودنم

راست گفته اند، خیال هم دل خوش می خواهد

و من امروز چقدر، دلم خوش است! »

رو نداشتم پیام بیرون. هنوز لباسش تنم بود ولی جون بلند شدن نداشتم. دست کشیدم به بلوزش و دکمه هاش رو لمس کردم. یاد کلاغ افتادم و

یه نگاه به تن بلوری خودم کردم و گفتم بدجنس! من کجام سیاهه که شبیه کلاغ بشم و باز از یادآوری تعبیرش خندیدم. مامانم صدام کرد و من

خودم رو به نشنیدم زدم.

- رها بیا بالا این سیب زمینی ها رو سرخ کن!

یادم اومد چقدر گشنه ام.

- رها نمی شنوی، مگه مردی؟

و من فکر کردم کاش مرده بودم، بهتر بود که طاهای من رو این طوری نبینه، و باز دست کشیدم به پاهای لختم و لب گزیدم. کی بره بیرون، من که روم نمیشه. حالا فهمیده منم این قدر می خوامش.

- رهـا، بیا بالا مگه مامانت صدات نمی کنه؟

بابا که صدام کرد دیگه نشد نرم، بابا بود اگه کمی دیر می کردم مامان می انداختش به جونم، رفتم بالا. سرم رو انداختم پایین و سلام دسته جمعی کردم، طاهای رو به روی بابا نشسته بود و داشتن باهم حرف می زدن، خیلی عادی جوابم رو داد. سیب زمینی ها رو سرخ کردم. بنفشه هم اون جا بود و مامان ظرف اول رو برد واسش، گفت:

- بچه ام بوش خورده بهش هوس می کنه.

- مامان خودت سرخشون کن، اینا چین؟ چقدر شور و سوختن؟

- رها مراقب باش بهشون نمک نزن.

- وای چرا اینقدر داغن؟ من نمی تونم بخورم.

نگاهش کردم اونم با غیض و با بدجنسی جواب نگاهم رو داد. درک و هضم تنفرش برام سخت بود. هر چی بیشتر فکر می کردم، کمتر جواب می گرفتم.

- ببینم؟

طاهای بود که داشت از تو ظرف سیب زمینی برمی داشت.

- اوم چقدر خوبن! کجاشون سوخته اس؟ خیلی هم خوش نمکن.

یواشکی یه چشمک هم حواله ی من کرد و چقدر خجالت کشیدم.

- تو هم هی ازش طرفداری کن. طاهای کی می خوای بفهمی رها بزرگ شده نیازی به مراقبت تو نداره. فقط برادرش باش! عین بهروز و بهزاد. نیازی نیست مثل پاسبون و وکیلش همش ازش دفاع کنی.

نگاهم چرخید رو طاهای، رنگ چهره اش تیره شد. می تونستم بفهمم که چقدر عصبی شده. من معنی آهنگ نفس های طاهای رو هم بلد بودم. یه لحظه نگاه بابا کرد که داشت نگاهش می کرد. بعد نگاهش قفل شد تو نگاه سبز بنفشه و یه پوزخند نشست گوشه ی لبش.

- وکیل و پاسبون رو نمی دونم هستم یا نه؟ ولی یه چیز رو مطمئنم که قطعاً....

مکت کرد. نگاهش رو پاس داد به من. نگاهش رو برگردوند تو خونسردی نگاه بنفشه و ادامه داد:

- ولی، قطعاً برادرش نیستم.

چشمای سبزش کدر شدن. طاهای آروم شد. بنفشه زمین خورد. من بلند شدم و چقدر خوبه یکی دستت رو بگیره و بلندت کنه وقتی همه سعی دارن مانع برخاستنت بشن.

میز رو چیدم. کنار بابا سنگر گرفتم تا هم در تیررس نگاه آماده ی شلیک بنفشه نباشم هم از طاهای خجالت می کشیدم.

- دختر بابا چشمه امروز؟ نیومده به باباش سلام هم بکنه.

و من حل شدم تو مهر پدری که گاهی تو ناپرهیزباش مورد اصابتشون قرار می گرفتم. و چقدر خوبه مورد حمله مهربونی قرار بگیری و چه لذتی

داره.

میلیم به غذا نمی کشید. یه لیوان آب ریختم و یه ضرب سر کشیدم. تا شاید التهاب درونم رو خنک کنه، ولی نکرد. بنفشه عصبی بود و طها آروم شده بود. درست مثل کسی که انتقامش رو گرفته و الان داره نفس می کشه. مثل کسی که زهر کلامش رو به دل کسی که نیشش زده ریخته و دیگه آسوده شده. شده مثل.... همین الان طها، درست همین شکلی.

- عمه یه لیوان آب لطفًا.

من رو کشته بود این شیک حرف زدنش. شیک درخواست کردنش. شیک بودنش.

- رها پاشو یه لیوان بیار. طها دهنی نمی خوره اینا هم همه دوغین.

- نه عمه، اون که کنار تونه خوبه، تمیزه.

می دونستم می دونه مال منه و من دوغ دوست ندارم.

تند گفتم:

- این مال منه توش آب خوردم، دهنی شده.

بدون این که نگاهم کنه، نگاهش رو چرخوند رو بنفشه و گفت:

- عمه من تو همون می خورم.

مامان هم که کشته مرده ی این تحفه ی یکی یه دونه ی تنها برادرش گفت:

- دهنیه فدات شم اشکالی نداره؟

- ایرادی نداره، می خوام ببینم لیوان دهنی چه مزه ای میده.

و نگاهش رو از نگاه حرصی بنفشه گرفت و به من دوخت.

یه هوا سر کشیدش. من خیره بهش نگاه می کردم. یه چشمک خوشگل که فقط مخصوص من بود، وقتی جایی نمی تونست محبت کلامش رو بهم بده نصیبم می شد، رو تحویل گرفتم. ولی آسمون دلم یه جوری بود انگار کلی ابر داشت. نگاهم رو بنفشه و طها در رفت و آمد بود و نمی دونستم چرا این طور شدم.

شام که تموم شد، بابا رفت که اخبار رو ببینه. مامان تو آشپزخونه و بهاره هم مشغول نمی دونم چی. تنها من و بنفشه پشت میز بودیم. طها موقع بلند شدن به بهانه ی برداشتن دیس برنج خم شد و دم گوشم گفت:

- لیوان دهنیت این قدر خوش طعمه، خودشون چه طعمین؟

مثل گیجا و خُلا نگاهش می کردم تا این که نگاهش افتاد تو نگاهم و لیز خورد رو لبام و همون جا ثابت موند. فهمیدم، حرف نگاهش رو چسبوندم به سوال کلامش و فهمیدم با چیه. لب پایینم رو به دندون گرفتم و شنیدم که گفت:

- آخ، نکن رها، اذیتشون نکن!

دستش آروم کشیده شد رو دستم، پنهانی فشارش داد و رهاس کرد.

« بگذار زمانه از حسادت بترکد

انگشتان من

چه به انگشتان تو می آیند!»

دلم ریخت. خون با فشار از بطن قلبم گذشت و ششام پر و خالی شدن، مغزم سوت کشید، گوشام کیپ شدن و من به حس دیگه رو تو خودم کشف کردم. حس تمنا و نیاز. حس خواسته شدن. یکی شدن. به حس خوشگل و داغ. به حسی که از تو رگام گذشت و دلم تیر کشید. چقدر دلم خواست برم تو بغلش نه از روی شهوت نه از روی نیاز، فقط به خاطر این که بفهمم، بفهمه دوشش دارم، فقط چون اون لحظه بهش احتیاج داشتم. فقط چون به بوسه از روی محبت ازش می خواستم. فقط به بوسه که بشینه روی موج موهام و بره و بره تا برسه به ساحل آرامش نگاهم.

« ناخودآگاه به دستام نگاه کردم

چقدر طفلک دست های من این روزها دلتنگند

چقدر طفلک این دست ها این روزها تنها مانده اند

کارشان این روزها شده پاک کردن اشک های دلتنگی من.»

فصل پنجم:

« بعضی وقتا

دل آدم به دل یکی بند میشه

که دل اون کس هیچ رقمه

به جا بند نمیشه

حالا من با این دل دربند و تو بی بند چه کنم؟ »

- رها بدو زنگ بزن بابات بگو بنفشه دردش گرفته.

جیغای بنفشه کلافه ام کرده بود و من هول و عجول دویدم سمت تلفن. نمی دونم چطوری گفتم و بابا چطوری تو این نفس نفس زدنا و مقطع گفتمام فهمید.

- الان بابا، الان اومدم بگو تحمل کنه اومدم.

و گوشی رو گذاشت. مانتوم رو تنم کردم و اومدم شالم رو سر کنم که بنفشه داد زد:

- اون نیاد، نحسه!

و من سرخورده نگاه مامان کردم و شنیدم که گفت:

- تو بمون خونه اگه کسی کاری داشت بتونه خبری بگیره.

بعد از اون اتفاق سر شام، اون روزی که طاها جلوی چشمای به خون نشسته ی بنفشه دستم رو گرفت و دم گوشم زمزمه کرد، از این رو به اون رو شد. بد بود بدتر شد. هم کلامم نمی شد. فقط صبح به صبح کلید خونه اش رو می داد تا برم خونه اش رو جمع کنم و من بی کلام از این بی هم

کلامی، خواهرانه برایش خواهری می کردم.

وضو گرفتم و نماز خوندم، دعای توسل خوندم و تو یا وَجِیْهًا عِنْدَ اللَّهِ إِشْفَعْ لَنَا عِنْدَ اللَّهِ از خدا برایش صبر خواستم. یا فاطمة الزهراء یا بنت محمد، برایش خواستم که خود بی بی کمکش کنه. از دنیای زنانه فقط دردهای اول هر ماه رو می دونستم و دیگه هیچ. ولی همیشه مامانم می گفت زن باردار تا نه ماه در قبرش بازه. شنیده بودم اون قدر دردش وحشتناک هست که تمام گناهایش آمرزیده میشن و من فقط می خواستم بنفشه سالم بمونه حتی اگه بدتر بشه، حتی اگه بیشتر ناخواهرانه آزارم بده حتی اگه مخالف من و دوست داشتن طاهای من باشه.

تلفن زنگ خورد و جوابش دادم.

- بله؟

- الو؟

- سلام.

یه مرد بود.

- سلام بفرماید.

- رها خانم، می تونم باهاتون حرف بزنم.

تمام تنم یخ کرد، این دیگه کیه؟ اون موقع ها هنوز آیدی کالر نبود اگه هم بود ما نداشتیم.

قطش کردم. دستام می لرزید. این اسم من رو از کجا می دونست؟ وای اگه بابا بفهمه. اگه مامان بفهمه. نکنه فکر کنن یه وقت من.... حتی نخواستم به ادامه اش فکر کنم.

دوباره زنگ خورد، نمی شد جواب ندم، شاید مامان باشه. این بار بلندش کردم و هیچ نگفتم.

- الو رها خانم، به خدا قصد آزارت رو ندارم. فقط می خوام باهات حرف بزنم.

- الو؟

بدون حرف، گوشی رو گذاشتم.

بابا کلید انداخت و اومد تو.

- تلفن مشغول بود.

-نه به خدا، لیلیا زنگ زد گفتم قطع کنه بعد بهش زنگ می زنم.

- بدو خواهرت فارغ شده، بیا بریم بینش.

روم نشد یا دلم نخواست بگم که بنفشه چی گفته رو نمی دونم. ولی نگفتم یعنی نخواستم که بگم، فقط دوست داشتم برم و بینمش. اون لحظه دلم می خواست خواهری رو بینم که به نقش دختری و خواهریش، مادر بودن هم اضافه شده و شاید امیدوار بودم که دیگه این مادر امروز اون خواهر دیروز نباشه.

یه دختر کوچولوی ناز که بعدها شد عزیزترین موجود زندگیم شد. تمام دغدغه ی روزام. شدم دایه اش. بنفشه به خاطر جثه ی ضعیفش نتونست شیرش بده و من شدم پرستار شبانه روزی جفتشون. با این که امتحانای آخر ترم بود. (اون موقع ها دبیرستان دو ترمی بود و مثل الان

سالی واحدی نبود.) ولی باز دریغ نمی کردم. لباسای صدف رو می شستم. کمک بنفشه می کردم ولی هنوز دلش با من ناصاف بود و صافی دل من هیچ کمکی نمی کرد و بی تاثیر بود. شدم یه مادر چهارده، پانزده ساله و به نوعی رضاعی.

- الو؟ بله؟

- دیدی بله رو گفتی؟

زنگ صدای زنگ دارش پیچید تو سرم. خوش رنگ بود ولی هم جنس صدای طاهای من نبود.

- آقا چرا مزاحم می شیدی؟

- من مزاحم نیستم رها خانم؟ خواب و خوراکم رو ازم گرفتی! چرا چند روزه بیرون نیایی؟ دلتنگت شدم. به خدا شدم سگ و به پر و پاچه ی همه می پیچم. مردم خونم می افته گردنت هـا! می خوام باهات حرف بزوم.

تو اون سال ها مجازات حرف زدن با یه پسر قد زناى محصنه بد بود. قشش کردم ولی زنگ تلفن شد کابوسم.

تو روزهای بعد هر وقت مامان نبود، عجیب انگاری می دونست، صدای تلفن بلند می شد. بار دوم بود که تو اون یه ساعت زنگ می زد. بار اول تا گفتم بله؟ با داد گفت:

- اینا کی بودن از خونه تون اومدن بیرون؟ خواستگار بودن آره؟ به خدا، به ولای علی یه بار دیگه ببینم کسی اومد خونه تون که قصدش تو باشی می کشمشون. رها خانم من با کسی شوخی ندارم. من تو رو می خوام!

و من با خودم گفتم ولی من طاهای رو می خوام. و بار دوم هم سریع قطعش کردم.

تلفن دوباره زنگ خورد. برش داشتم و سریع گفتم:

- آخه آشغال مگه مرض داری؟ کثافت! مگه خودت خواهر مادر نداری که مزاحم میشی؟ چی از جونم می خوای چقدر بی محلیت کنم؟ چقدر جوابت رو ندم؟ از رو هم که نمیری. چند ماهه شدی خوره روح و اعصابم.

همون طور که داد می زدم. صدای الو، الو گفتنای آشنایی پیچید تو گوشم:

- الو؟ رها؟ چی شده؟ با کی هستی؟ کی اذیتت می کنه؟ الو؟ رها؟

مکت کردم، نفسم بالا نمی اومد. گند زده بودم.

- طاهای تویی؟

- میگم چی شده؟ کی بود؟

- نمی دونم، مزاحم!

- تو چرا جواب میدی؟

- مامان نیست و نمیشه که....

فریادش نداشت ادامه بدم.

- چند وقته زنگ می زنه؟

لال شدم، ترسیدم.

- با توام میگم!

تند و سریع گفتم:

- یه سال و نیمه.

- اون وقت تو هیچی بهم نگفتی؟ چرا رها؟

چطور خودش رو با اون سرعت از اهواز رسوند نمی دونم. ولی اون موقع فهمیدم وقتی نیست و نمی بینمش چقدر دلتنگش میشم. بدون این که

نگاهم کنه عصبی راه می رفت و قدم می زد.

تلفن زنگ خورد.

- جواب بده رها.

- آخه....

- میگم جواب بده!

- ا...الو؟

- سلام.

- س...لا...م.

اشاره کرد که خودش و با بستن چشمام گفتم آره.

- می تونم باهات حرف بزنم؟

گوشی رو از دستم با حرص کشید و فریاد زد.

- کثافت بی ناموس یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه به زنگ بزنی می کشمت. به خداوندی خدا می کشمت.

چی شنید که گفت:

- هست عوضی، هست.

- چی رو می دونی هان؟

- چند روز دیگه که چراغونی رو دیدی می فهمی.

گوشی رو گذاشت. ازش ترسیدم. رنگش کبود شده بود. براش یه لیوان آب آوردم. زل زد تو چشمام. سرم رو انداختم پایین.

دست انداخت زیر چونه ام.

- نگاه کن من رو!

پلکام تا روی لبای کبودش بیشتر بالا نیومد. سرش رو آورد پایین و خم شد.

- می شناسیش؟

- نه!

عین بچه ها لب برچیدم.

- ولی اون تو رو خوب می شناخت.

من به این فکر کردم چه آهنگ خوش آهنگی داره ملودی صداش.

- رها یه مدت تو تلفنا رو جواب نده.

من غرق تو تعصب و غیرت و توجهش.

- اگه دستم بهش برسه....

چشمام افتاد به دستاش که از عصبانیت می لرزید.

« تو بغض می کنی و من این جا

نفس کم می آورم

چند بار بگویم

نفسم به نفس تو بند است

بشکنش، بغضت را می گویم

دارم خفه می شوم. »

« کاش می توانستی

با این همه فاصله

با این همه دوری

با این همه نشدها و نرسیدن ها

دلَم را

بی دلنوشته بخوانی!

کاش می توانستی بدون رعد، بارانی بمانی و

بباری و بشوری

هر آن چه بر تن خسته ام روا داشته اند. »

تو صدمی از ثانیه کشیده شدم تو آغوشش. یه دستش رو گذاشت رو موهای بافته شده ام و کش موم رو از سرم کشید و پرتش کرد کنار. دونه

دونه حلقه های گیسوم رو باز کرد. دست کشید بین موهام و ریختشون دورم. سرم روی سینه اش بود که تند تند بالا پایین می شد و من بی خیال

گناهِش تو آیت الکرسی نفساش غرق شده بودم.

جهنم دنیام تو بهشت تنش گم شد، گرم شدم. ذوب شد. آب شدم. غرق شدم.

بینمون سکوت بیداد می کرد. سکوتی که سرشار از ناگفته ها بود. ناگفته هایی که چقدر دلمون می خواست گفته بشه. دلم همیشه و همیشه اون

آغوش ممنوعه رو می خواست. اون آغوش ممنوعه ایی که شرعی بودنش رو فقط ما دو تا می دونستیم و باور داشتیم. همون آغوشی که حسرتم

شد. دردم شد.

« ترجیح می دهم در سکوتی محض

تنها عاشقت بمانم

ساکت و آرام

تا در هیاهوهای زمانه از یادت بروم. »

تکونی خورد. بیشتر بهش چسبیدم. محکم تر فشارم داد. عطر تنش رو بلعیدم. بوسش نشست رو موهام. چقدر بی پروا شده بود. چقدر بی حیا شده بودم. می دونم ولی من اون لحظه، اون جا، تو اون آغوش، فقط فقط، می خواستم که اون جا باشم و موندم. می خواستم بدونم. می خواستم تجربه اش کنم. می خواستم درکش کنم. اصلا نمی دونم، اون لحظه تمام خواستنی ها رو باهم خواستم.

- رها؟

جوابش رو ندادم. دوست داشتم باز اون رهای همراه با کلی مکث رو دوباره بگه.

- خانومی؟

- هوم؟

- این قدر که من تو رو می خوام، تو هم من رو می خوای؟

باز حرفی نزدم.

سرش رو آورد نزدیک گوشم.

- رها؟ چقدر تو ناز داری دختر! می دونی همه جوره خریدارشم؟ رها؟

چقدر موقع سال تحویل تو مقلب القلوب و الابصار خواستم که اونم من رو بخواد. چقدر تو یا اَللَّهُ یا اَللَّهُ یا اَللَّهُ * یا مُجِيبَ دَعْوَةِ الْمُضْطَرِّينَ....

«ای خدا، ای خدا، ای خدا، ای مستجاب کننده ی دعا

دعای علقمه»

تو عصر تاسوعای حسینی، از صاحب دعا از اون شهید بی دست کربلا، خواستم که دست خالی برم نگردونه. چقدر سر بر ضریح آقا، سبز قبا گذاشتم و اشک ریختم. چقدر، چقدر، چقدر، نمی دونم.

چه جای ناز بود. چه جای پنهون کاری. چه جای خجالت و شرم و حیای دخترونه. تو آغوشش بیشتر قایم شدم و سرم رو به سینه اش فشار دادم. سرش رو بیشتر فرو کرد تو موهام.

دهن باز کردم بگم، بگم آره منم می خوامت. بگم منم دوست دارم. بگم طها می خوام زنت بشم. بگم خیلی وقته دلم می خواد حرف دلم رو بهت بگم. بگم که.... صدای خنده ی صدف که همراهش خاله خاله هم می گفت و جیغ بنفشه که یواش می افتی، نداشت آره ی ضعیفم رو بشنوه. ولی من، لعنتی، گرفتار شده بین دندوناش رو شنیدم. ازش جدا شدم. نگاه کردم تو تخم چشمای سیاهش. ازم فاصله گرفت و رفت رو مبل نشست. ازش فاصله گرفتم و رفتم استقبالشون با گونه هایی که از مرداد نفس های طها می سوختن و می دونستم مثل دو زغال روشن روی قلیون خانم جون، سرخ شدن. رسوا کردن. رسوا شدم.

-، طها تو این جا چی کار می کنی؟

مشکوک نگاهمون کرد. گره بین دو ابروی کمایش، اون روز شد، گره ی کوری به عشقمون. ولی من بلد نبودم بازش کنم. کاش با دندون می افتادم به جونش ولی نیفتادم. کاش چنگ می انداختم بهش ولی ننداختم. نجنگیدم. نشد که بجنگم. نداشتن که بجنگم. مهلتم ندادن که حتی دفاع کنم، از قشنگ ترین سرزمین رویای دخترانه ام، تبعیدم کردن.

دلم می خواست این بار حوا باشم. به وسوسه ی نگاهم، سیب را بچیند و رانده شویم از بهشتی که وعده اش را می دهند. دلم زمینی را می خواهد که در آن سر بر سینه ات نهم و راز دل بگویم. دلم زمینی را می خواهد که من باشم و تو باشی و یک عالمه سیب. من باشم و تو باشی و یک حس مشترک. من باشم و تو باشی و دیگر هیچ. طاها قصد رفتن کرد.

- انگاری قدم سنگین بود. چی شد؟ پس کجا داری میری؟

- دزفول کار داشتم. گفتم پیام یه سر هم به عمه بزنم که نبود.

- در عوض دختر عمه که بود. تو هم که بدت نمی یاد با دختر عمه ات تنها تنها خوش باشی. فکرشم نمی کردی من برسم. حتما بهت گفته مامان رفته شوش بهاره رو هم با خودش برده. تو هم گفتی برم یه عشق و حالی بکنم، آره؟
بنفشه یه ریز می گفت.

طاها فریاد کشید:

- ببند فکت رو تا نیاوردمش پایین.

- سگ کی باشی؟

- بنفشه اون روی من رو بالا نیار بد می بینی!

- آگه بیارم چطور میشه؟

تو نبرد تن به تن کلام و خشم نگاهشون من فقط یه تماشاجی بودم یه تماشاجی که هیچی از این همه بغض و کینه نمی فهمید. صدف ترسیده بود و گریه می کرد. بنفشه دست گذاشت رو سرش و گفت:

- وای خدای من! چطور می تونی طاها؟ چطور؟

طاها کلافه یه خداحافظی زیر لبی کرد و رفت و من با بهت به جایی نگاه می کردم که تا دو دقیقه پیش ایستاده بود و سر بنفشه داد می کشید. چقدر حس بدی دارم. چرا دلم تلخ شده؟ چقدر نگاهم بی اعتماد شده. چقدر این اشکا شورن.

صبح زندایی تلفن کرد و با مامان حرف زد. مامان خوشحال بود. ظهر که بابا اومد شروع کرد دم گوش بابا پیچ کردن. خیلی دلم می خواست بینم چی میگن. یکی، دو بار اسم خودم رو از لا به لای حرف های زمزمه وار مامان شنیدم.

- اصلا حرفش رو نزن!

- آقا علی؟ چرا آخه؟

و دوباره پیچ و حرف های درگوشی.

یه مدتی بود خونه انگار تو آماده باش قرار گرفته بود. رفت آمد بنفشه بیشتر شده بود. بابا هر شب زنگ می زد به بهروز و بهزاد و باهاشون

حرف می زد.

هر روز به خواستگار می اومد و بنفشه چه خودکشونی راه می انداخت وقتی می فهمید بهشون گفتیم نه. می اومد تو اتاقم و شروع می کرد نصیحت های خواهرانه و مثلا خیرخواهانه. ولی من می ترسیدم از این همه مهربونی و رنگ عوض کردن می ترسیدم. باورش نداشتم. شده بود عین کسوف که می دونی شب نیست ولی همه جا تاریکه و تو تاریکیش رو باور نمی کنی چون می دونی کمی دیگه خورشید خودش رو نشون میده و این دوامی نداره.

تا این که اون روز شوم رسید. اون روزی که بعد از این همه سال هنوز از یادآوریش قلبم تیر می کشه، انگار همون دو ابروی کمونی شدن آرش کماندار، قلبم رو نشونه رفتن.

« زلیخاوش در پیت دویدم

آن گاه که دست ها و تو رنج و چاقو

بوسه زن بر لب هم

هم آغوشی می کردند

یوسفانه گریختی

این بار تو مرا به زندان کشاندی

نه هفت سال، نه هفتاد سال

برای

همیشه و همیشه و همیشه. »

تو خونه ولوله شده بود. مامان غر می زد. بابا فریاد می کشید. بنفشه گریه می کرد. همه کلافه بودن و من امیدوار. راست میگن امید، ساحل دریای زندگیست. ولی من تو این دریا غرق شدم. بنفشه تمام مدت اشک می ریخت. زندایی که زنگ می زد مامان سعی می کرد نه بگه. آره، نه. بگه نه. صدف بهونه گیری می کرد و من اصلا حوصله ی بازی های کودکانه رو نداشتم. خودم عجیب بازیچه ی بازی بچگانه ی زمانه قرار گرفته بودم.

مامان کنار بنفشه نشسته بود و باهاش حرف می زد. من داشتم ظرف های شام رو می شستم. بابا چشم دوخته بود به اون دو تا و تسبیح شاه مقصود سبز روشنش رو تو دستش می چرخوند.

جیغ کشید:

نه!

لیوان از دستم افتاد. صدای شکسته شدنش تو صدای جیغ های هیستریک بنفشه شکسته شد.

نه، نه، اگه رها زن طاهای بشه من دیگه پام رو تو این خونه نمی دارم. دور همه تون خط می کشم! خطتون می زنم! از روزام کنارتون می دارم!

بابا تسبیح از دستش افتاد، داد زد:

رها به لیوان آب بده دست خواهرت.

مامان با دلسوزی غلیظ مادرانه ایی گفت:

- قربون اون چشمت بشم. چرا خودت رو اذیت می کنی؟ هنوز که چیزی نشده. خودت رو اذیت نکن.

- رها، دلیل شده که همه ی این الم شنگه ها به خاطر توئه، بابات گفت یه لیوان آب بیاری، نکنه رفتی از چشمه پرش کنی؟

و رفت پشت سر بنفشه و شونه هاش رو مالید.

برام سوال شد چرا هیچ کس به این همه مخالفت و غش و ضعف کردنای اون شک نکرد؟ چرا هیچکی ازش دلیل نخواست؟ چرا هیچ کس از من

نظر نخواست؟

تا مامان اومد حرف بزنه دوباره جیغ کشید و گفت که اگه ادامه بدن میره و پشت سرش رو هم نگاه نمی کنه و بابا که نفسش به نفس این دختر

چشم سبزش بند بود. بابایی که از بچگی حسرت یه بار عدالتش رو تو دلم گذاشته بود. خط قرمز کشید به عشق پنهونی من و طاهایا. به عشقی که

تو به ثمر رسیدنش شک نداشتم. به عشقی که خونه خرابم کرد ولی فرصتی برای آبادی بهش ندادن. من، طاهایا رو از دست دادم به همین راحتی.

به راحتی سرکشیدن یه لیوان آب. بوی بهار نارنج پیچید تو بینیم و من رو به شمال برد به اون ویلا برد به اون روز....

دایی و خانواده اش می خواستن برن رامسر، شب اومدن خونه ی ما بخوابن که بتونن فردا صبح زود حرکت کنن. مثلاً می خواستن دو ساعت جلو

افتاده باشن. (فاصله زمانی اهواز تا دزفول چیزی حدود دو ساعته) من و مهشید تو اتاقم بودیم. و مستانه و بنفشه هم پیش هم، که طاهایا در زد و

اومد تو. مستقیم نگاهم می کرد ولی من تو جواب دادنش اونم جلوی مهشید سرخ و سفید می شدم و موجب تفریح اون. می دونستم دیگه از

دست سر به سر گذاشتنش آسایش ندارم.

- مهشید مامان کارت داشت.

- چی کارم داشت؟

- نمی دونم برو از خودش پرس.

- آهان احتمالاً خواسته برم نخود سیاه رو لپه کنم.

خندید و طاهایا هم یه دونه زد تو سرش و گفت:

- شیطنت موقوف! بدو برو تا ننداختم بیرون.

خواستم منم برم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

- تو نه رها، کسی با تو کار نداره.

جلوی مهشید خجالت کشیدم. هر چی خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون نمی شد. زل زده بود به مهشید. در رو که بست سرش رو

چرخوند طرفم.

- رها میایی باهامون شمال؟

- کجا؟ بابا نمی ذاره.

- اونش رو بسپار دست من. خودم درستش می کنم.

ذوق کردم. پریدم بالا و یهو بدون این که بدونم چی کار می کنم، یا اصلا بفهمم درسته یا غلط، رو نوک پام بلند شدم دست انداختم گردنش تا سرش رو بیاره پایین، گونه اش رو محکم بوسیدم. از اون بوسه هایی که فقط معنیشون تشکره. از اون بوسه هایی که فقط میشه گفت ممنون. جواب بوسم رو داد؛ نشوندش رو پیشونیم. از اون نشوندنایی که پر از قدر دانین، پر از سپاسن، پر از مهرن، به دور از هر هوس، به دور از هر منظور، به دور از هر رنگ و ریا.

- رها؟

بدون این که سرم رو بلند کنم تنها تکونش دادم. معلوم بود می خواد به چیزی بگه که تو گفتنش مردد مونده. تردیدش وادارم کرد نگاهش کنم. نگاهم رو بدوزم به مخملی سیاه نگاهش.

« برق نگاه سیاهش آتش به جانم می زند

صاعقه می شود

دو نیمم می کند

می سوزانتم

خاکستر می شوم

از خاکستر این آتش چه ها که بر من نمی گذرد. »

برق نگاهش می گیرتم. خشکم می کنه. این چیه که از این دو گوی سیاه تراوش می کنه و به دلم، به نگاهم، به تمام روحم نفوذ می کنه؟ هم سفرشون شدم. چقدر بنفشه حرص خورد. چقدر طاهای برایش چشم و ابرو اومد. یادش به خیر مهشید اصرار داشت من و اون بریم تو ماشین طاهای که با بنیامین پسر خانم شکوهی همسایه ی دیوار به دیوارشون اومده بود. می دونستم دل به دل اون داده. می دونستم یه وقتایی یواشکی باهم میرن کنار ساحل کارون می شینن سمبوسه می خورن و از عشق هم میگن و از شور و دلدادگی سیراب میشن. چقدر من هم دلم می خواست با طاهای برم اون جا. دلم می خواست یه بار بدون این که کسی اعتراض کنه کنار همین رودخونه ی دز خودمون پا به پاش، همپای لحظات ناب دل بازی بشم.

پوزخند بنفشه ریشخندم کرد. نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

- کی رو می خوای گول بزنی؟ میری تو ماشینش که از فرصتات نهایت استفاده رو ببری؟ آره رها؟ خیلی کثیفی، خیلی.

طاهای دوباره ایستاد پشت سرم. درست همون موقعی رسید که داشتم فرو می ریختم. درست موقعی اومد که کاسه ی چشمام شد دو پیاله آب. باز شد همون طاهای بچگی ها و منم شدم همون رهای پنج ساله. شدم همون رهایی که وقتی به طاهای یکی یه دونه، خل دیوونه می گفتن. و با کودکانه ترین کلمات ازش دفاع می کردم. با مهربان ترین مهربونی ها دست می کشید رو موهای خرگوشیم. شدم همون رهایی که رو زانوهایش می نشستم، زل می زدم تو چشمای ابریش، جای اون می باریدم و با هق هق می گفتم ولشون کن، خودشون خلن. شد همون طاهایی که بینیم رو می کشید و می گفت پاشو پاشو تپلی خانوم، بدو برو صورتت رو بشور، من رهای فین فینی دوست ندارم. و من از ترس دوست نداشته شدن بدو بدو می رفتم که کاری رو که خواسته بود بکنم. شد همون طاهایی که دوسش داشتم. شدم همون رهایی که باز محتاج حمایتش شده بود.

- کی کثیفه بنفشه؟ کی رو گفتی کثیف؟

- هر وقت گفتن جنازه بیا وسط، درازه. خوب می دونست طاها از این متلک و کنایه متنفره. همیشه بدش می اومد. نمی دونم اولین بار کی بهش گفت جنازه ی درازه ولی هر کی گفت خیلی بد گفت. اون وقتا طاها با اون قد بلندش زیادی لاغر بود. یه پسر لاغر قد بلند سبزه که دو چشم مخمور سیاه داشت. به خاطر همین از همون سال ها رفت بدن سازی تا شد اینی که الان پشت سرم ایستاده، همینی که دستش رو گذاشته رو شونه ام، همینی که تا شونه اش هم با این کفشا نمی رسم، همینی که چشم تو چشمای گربه ایی بنفشه داره. دندوناش رو روی هم فشار داد و با غیض گفت:

- باز که گفتی؟

- آره گفتم مشکلیه؟ نکنه جلو رها خانمت خجالت کشیدی؟

دستاش رو چلیپای سینه اش کرد و ستیزه جویانه به توپ پر طاها خیره شد. چشم دوخت به لبای سرخش و خطاب به من.

- رهــا؟ خانومی؟ آماده ایی؟ برو بشین که از الان تا خود شمال دربست نوکرتم! از دهن باز بنفشه، نگاهش رو به چشمای نمدار و وق کرده اش هدایت کرد و یه پوزخند چاشنی جمله اش.

بازم دلم یه جوری شد. هوام ابری شد. یکی درونم می خواست حرف بزنه که جلو دهنش رو گرفتم به نفس عمیق کشیدم به نفس نفس انداختمش.

اون مسافرت یکی از بهترین خاطره های مشترکم با طاها بود. تو طول راه چقدر خندیدیم. یادش به خیر هیچ وقت مزه ی اون اکبر جوجه ایی که به سفارش طاها خوردم از زیر زبونم نمیره. اون تعصبی شدن و دست به یقه شدنش با پسرکی که از اول وقتی که نشسته بودیم پشت میز، دست از سرم بر نمی داشت. معذب شده بودم. دوست نداشتم کسی لقمه هام رو بشماره. ولی طاها دید. برگشت درست موقعی که لب هاش رو به نشانه ی بوسه جمع کرده بود، اون قدر سریع بلند شد که صدلی با بد صدایی واژگون شد و افتاد زمین. دایي رضا نمی تونست جداشون کنه. بنیامین هم زورش بهش نمی رسید. کی می تونست در مقابل یلِ زیبای من مقاومت کنه؟! زندایی التماسش می کرد و اون فقط می گفت:

- بی شرف، بی ناموس می کشمت! فکر کردی همه مثل خواهر و مادرتن؟ و این حرفا پسره رو جری تر می کرد. گرچه هر کاری هم که می کرد نمی تونست یقه اش رو از چنگ طاهای من در بیاره. نالیدم.

- طاهــا، جان من ولش کن.

دستاش شل شدن. پسرک رو به عقب هل داد. چرخید طرفم. گوشه ی لبش یه شکاف کوچیک برداشته بود.

- لبِت طاها، درد می کنه؟

خم شد و با پر شالم خون لبش رو گرفت و آروم گفت:

- فدای یه تار موت خانومی.

خجالت کشیدم. اون جا چه جای این همه دلدادگی بود؟ همه با لبخند نگاهمون می کردن. چه کسی باور کرد جنگل جان مرا عشق تو خاکستر کرد؟

نوشهر یه ویلا رو به دریا اجاره کردیم. من و مهشید و مستانه و زندایی تو یه اتاق و دایي، و بنیامین و محمد، شوهر مستانه و طاها تو یه اتاق. همه

خواب بودن؛ سکوت ویلا که این طور می گفت. برخورد خشم آلود موج و ساحل صدام می کرد. بی سرو صدا با هون لباس خواب بلند سفیدم با موهای باز و پریشون از ویلا زدم بیرون. نزدیک ساحل دمپایی هام رو در آوردم و قدم زنان رفتم که بی قراری موج و بی حیایی ساحل رو از این همبستری بی پروا، رسوا کنم. پاهام تو نرمی شن های خیس فرو رفتن و این بار این موج بود که انگشتای پام رو بوسه گاه تن بی تابش قرار داده بود. باد می پیچید تو موهام، لبه ی چین دار دامنی پیراهنم رو به بازی گرفت. به سیاهی مطلق آسمان نگاه کردم. چقدر این سیاهی غلیظ مرا یاد کسی می اندازد.

- تو این خلوتی شب با کی خلوت کردی؟

لبخند نشست رو لبم. پس این سنگینی مال نگاه طاها بوده؟ طاها، چه لطافت مانوسی داره این اسم.

اومد پشت سرم، دستاش رو حلقه کرد دور شونه ام و چونه اش رو چسبوند به سرم .

- تنها تنها اومدی؟ تنهایی؟

دلم به آهنگ صداش رقصید. دست گذاشتم رو دستش. اون تنها نامحرم محرم بود. دلم این همه نزدیکی رو می خواست بدون شرم، بدون ترس، بدون حس گناه، نفسش تند شد. دستش رو فشار داد رو شونه ام و مجبور به نشستم کرد. خودش هم اومد کنارم. پاهاش رو کشید و سنگینی تنش رو انداخت رو آرنج هر دو تا دستش و سرش رو بلند کرد رو به دریا و تو سکوت گوش داد. به هیاهوی آب.

- رها؟

چرخیدم طرفش و بدون این که نگاه خوشگلش رو از آب بگیره ادامه داد:

- تو فکر می کنی تو رو به من بدن؟

یکی تو دلم تویخانه گفت:

- جای بنفشه خالی. نیست ببینه حرفاش همه درست از آب در اومدن.

- رها دوست دارم. می خوامت رها. تو باید مال من بشی.

بلند شدم. دویدم. بدون این که بمونم و جوابش رو بدم. فقط صدای فریادش رو شنیدم که می گفت:

- رها دوست دارم. و صداش پیچید تو باد و گره خورد تو موهای بلندم و یک عمر شد همپای درد و ضجه هام.

یه تکون شدید خوردم. انگار یکی زد تخت سینه ام. آخ، باز بوی بهار نارنج و صدای هق هق زنی که دردمندانه گریه می کرد و می نالید. به خدا

دیگه اسمتون رو نمیارم. به جان صدف اگه رها زنش بشه پشت گوشتون رو دیدید من رو هم دیدید.

- برو کنار، مثل مجسمه موندی چی رو نگاه می کنی؟ خواهرت از بین رفت.

لیوان شربت بهار نارنج رو به لبش نزدیک کرد که بنفشه با دست زد زیرش و اومد سمتم؛ بهتره بگم یورش آورد سمتم. گیسم رو گرفت و

چنگ کشید به گونه ام. من تو بهت و شوک، ناباورانه نگاهش می کردم. فلج شده بودم. انتظار این یکی رو ازش نداشتم.

- چقدر گفتم بابا، چقدر گفتم نذارید این قدر شعر بخونه؟ چقدر گفتم بی حیا شده؟ چقدر گفتم جلوش رو بگیرید؟ چقدر گفتم شوهرش بدید تا

سرمون رو ننداخته پایین؟

دست انداختم زیر دستش و هلش دادم. خیره شدم تو چشمای وحشی و پر از نفرت سبزش. با خودم گفتم کجای اینا زیبان؟
- من رو می زنی؟ نشونت میدم. حیا رو خوردی آبرو رو قی کردی، دختره ی چشم سفید. اگه آقا جون چیزی بهت نیگه دلیل همیشه منم ساکت بمونم. عوضی همه کاره.

دستم رفت بالا اون قدر بالا که موقع سقوط وقتی نشست رو گونه ی استخونی بنفشه. ناله وار صداش زنگ شد تو گوشم.
دیگه از کتکای بابا و التماس های مامان چیزی نمیگم. نمیگم به خاطر بنفشه اون شب رو چطور با درد و اشک و غم و یک عالم حس بد دخترانه خوابیدم. دیگه نمیگم تا صبح چند بار از ترس کابوس پریدم و دیدم هنوز آسمون سیاه است به سیاهی چشمای طاهها. چقدر این اسم بهم آرامش میده. چقدر آرومم می کنه. چقدر بی تابم می کنه. من این جا چه می کنم؟ میون این آدمها، من آغوش طاهها رو می خوام. بدطور بد عادتم کردی طاهها. گفتم و اشک ریختم. صداش کردم و نالیدم. تو دلم فریادش زدم و مشت کوبوندم به بالشی که بارها بوسه زده به حریر موهای مرد رویاهام. به حریر موهای اون که دلم الان می خوادش. به حریر موهای طاههای من! خدایا این شب چقدر طولانیه. چرا ساعت و ثانیه ها این قدر کش میان؟ هیچ کس از فرداش خبر نداره وگرنه نمی خواستم اون قدر زود اون شب تموم بشه. اون قدر زود لحظه ی جدایی برسه. خدایا من چقدر تنهام!

« من آن اندوه سرشارم که روزی شعله زد آهم

و لرزید آسمان از ناله های گاه و بی گاهم

مرا در آتش عشقت چنان پروانه سوزاندی

ولی صد سال دیگر هم من از یادش نمی کاهم. »

کاش هیچ وقت نمی خواستم اون شب تموم بشه! کاش هیچ وقت اون شب نمی گذشت! نه، اصلا کاش هیچ وقت سرم رو از رو بالش بر نمی داشتم و یه روز دیگه رو شروع نمی کردم!

این که یکی از بچه ها گاهی میشه عقل کل چیز تازه ای نیست. این که یکیشون بشه مظلوم و بهش ظلم بشه هم اصلا دور از ذهن نیست. این که گاهی از آرامش و ذات مهربونش سوء استفاده بشه هم اصلا غیر باور نیست. آره اون عقل کل این بار بنفشه بود و اون مظلوم من.
با صدای پی در پی تلفن چشمام رو باز کردم. که ای کاش هیچ وقت باز نمی کردم. تمام تنم درد می کرد. دست دراز کردم که تلفن رو بردارم ولی، آخم بلند شد. چقدر ورم کرده بود.

- الو؟ الو؟

نفسای آشنایی خورد به گوشم که می شناختمشون. نفس کسی که نفس نفس می زد. نفس کسی که نفسم به نفسش بند بود. نفس کسی که نفسش شبیه طاههای من بود.

- طاهها؟

این بار پر صدا شد. پر از بارون شد. رعد شد.

- طاهها؟

- جان رها، بگو چی شده؟

گوشی رو گذاشت. گوشی تو دستم خشک شد. یعنی آوار فرو ریخته بود؟ یعنی من زیرش گیر کردم؟ به خاطر همینکه همه جام درد می کنه؟ رو پاتختی کنار تختم عکس دسته جمعی دختر پسرای فامیل مادری رو داشتم، که زیر درخت پرتقال خونه ی خانم جون انداخته بودیمش. من تو بغل طاهام. اون جا یه پستونک آبی دهنمه. چقدر تپلی بودم. طاهها چه لبخند خوشگلی زده و تو اون عکس موهای بنفشه شاخ شاخی شدن. فکر کنم داشته با امین دعوا می کرده. یه لبخند اومد رو لبم و باز آخم رو بلند کرد. رو به روی تخت به دیوار یه عکس دیگه که از شماله. یه عکس کنار دریا. همون دریایی که طاهها با موجاش هم نوا شد و دوست داشتن من رو اعتراف کرد.

سرم رو با درد چرخوندم کنار بالش. هاپوی پشمالوی قهوه ایی رو دیدم که باز طاهها برام خریده بود. پادری قلب قرمز پرز بلندم که از ترکیه آورده؛ یکی برای من یکی برای مهشید. البته مال من بزرگ تر بود. بالش که تو عمقش عطر موهای اون رو داشت. خدایا نکنه واقعا نشه. من با این همه خاطرات چه کنم؟ هر جا سر می چرخونم فقط اونه که هست. باز تلفن زنگ خورد. زنگای پی در پیش نشون می داد کسی خونه نیست که جواب بده.

- بله؟

- رها، طاهها دیوونه شده تو رو خدا یه کاری بکن.

مهشید بود. چی کار بایستی می کردم؟ مگه چی شده بود؟

- مهشید چرا؟ چی شده؟

- مامانت صبح زنگ زد و گفت جوابتون منفییه. از اون موقع زده به سرش یه چیز سالم تو خونه نذاشته رها. می شنوی صدای دادش رو، می شنوی؟

شنیدم. صدای فریادش رو شنیدم و دلم باهاش هم نوا شد. ولی پس من کی می توستم فریاد بزنم؟ پس کی؟ منم دلم تخلیه می خواست. دلم یه عالمه ظرف کریستال می خواست که بزنم بشکونمشون. نه، نه، گردن بنفشه رو می خواستم. دلم می خواست خردش کنم زبونش رو ببرم. اصلا بکشمش! به قول فروغ:

« آه

سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من

آسمانیست که آویختن پرده ای آن را از من می گیرد

سهم من پایین رفتن از یک پله متروکه است

و به چیزی در پوسیدگی و غربت و اصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره هاست

و در اندوه صدایی آن دادن که به من بگوید:

دست هایت را

دوست می دارم.»

آره سهم من همیشه این بوده، حسرت و حسرت و حسرت. گناه من چیه؟ یکی بیاد بهم بگه.

سه روز گذشت. سه روزی که کسی نمی دونه چطور گذشت. آب هم از گلویم پایین نمی رفت. مامان درکم می کرد و پاپیچم نمی شد. سعی می کرد بنفشه رو از خونه دور نگه داره و خودش می رفت پیشش. از بابا می ترسیدم و گرنه همون دو لقمه شام رو هم که به زور قورت می دادم رو نمی خوردم. بنفشه آروم بود و می شد شادی رو تو تمام حرکاتش دید. برام یه بلوز آلبالویی خریده بود.

- رها بیا این رو بپوش مخصوص تو خریدم به تن بلوریت میاد.

چقدر از اون نیش تو کلامش بدم می اومد. می دونست طاها دوست نداره من آلبالویی بپوشم می گفت تضاد رنگش با پوستت بدجور به چشم میاد. اما جلوی بابا که با لبخند این دختر زیبا صورت و زشت سیرتش رو نگاه می کرد نمی شد دستش رو رد کنم. بابا عاشقش بود؛ چون بنفشه کپی برابر اصل مادر بزرگ بود. مامان بابا که تو بمباران شهید شد.

- ممنونم الان که تنم کثیفه بعد می پوشمش.

- نه الان بپوش می خوام بینم چطوره!

پوشیدمش. کلیبسم رو از سرم باز کرد و موهام پریشون شدن دورم. نمی خواستم باور کنم که می خواد دیوونه ام کنه، نمی خواستم.

« تمام روز را در آینه گریه می کردم

بهار پنجره ام را

به وهم سبز درختان سپرده بود

تنم به پیله ی تنهاییم نمی گنجید

و بوی تاج کاغذیم

فضای آن قلمرو بی آفتاب را

آلوده کرده بود

نمی توانستم، دیگر نمی توانستم

فرخزاد.»

به به و چهچهه ی مامان بلند شد.

- حاجی نگاه، سه تا دختر زاییدم یکی از یکی دیگه خوشگل تر.

بابا هم می گفت:

- دستت درد نکنه حاج خانم!

- برو خودت رو تو آینه ببین چقدر خوشگل شدی.

اومدم تو اتاقم در رو بستم و چرخیدم طرف آینه قدی که بالاش عکس من و مهشید و سارا و لیلا بود. همون عکسی که تو عروسی بنفشه انداخته بودیم. وای، خدای من! همون لباس. برگشتم به سه سال پیش. به روز عروسی بنفشه. به همون روز و چقدر این خواهر ناخوهرانه

داره زجر کشم می کنه.

یه بلوز آلبالویی استرج جذب با یه دامن کوتاه سفید تنم بود، با اون کفشای پاشنه درختی که از میرداماد خریده بودم. رفتم آرایشگاه و موهام رو با بابلیس فرهای درشت کرد و یه آرایش آلبالویی خیلی ملایم هم رو صورتم انجام داد. همه می گفتن تو دل برو شدم. می دونستم راست میگن. چشمای طاها که اومده بود از آرایشگاه ببرتومون همین رو می گفت. موقعی که اومدم در رو باز کنم. پیش دستی کرد و گفت:

- پرنسس افتخار این کار رو به من بدید.

یادش به خیر. غش غش خندیدیم. ولی اون شیطنت نگاهش رو نشوند رو صورت و لبام و لبش رو گاز گرفت. مهشید نشست جلو. سارا و لیلا هم نشستن. موقعی که اومدم سوار شم دم گوشم آروم و زمزمه وار گفت:

- خیلی خواستنی شدی رها، عجیب دلم می خوادت.

دل منم اون رو خواست با اون کت و شلوار قهوه ای و پیراهن نخودیش. منم یه لبخند محجوب زدم و گفتم:

- تو هم خواستنی شدی.

- برو بشین تا همین جا کار دست جفتمون ندادم.

- بیا بید بریم دیگه، چی میگی بهم عین دو تا مرغ عشق نوک به نوکید؟

مهشید بود که از این حال و هوا بیرونمون آورد و باعث شلیک خنده ی اون دو تای دیگه شد.

با همه این ها عمق نگاه طاها یه غم محسوس بیداد می کرد. یه غمی که سعی داشت زیر نقاب بی تفاوتی و خنده پنهانش کنه. غمی که بعدها خونه خرابم کرد.

عروسی بنفشه قاطی بود. پسرها بزرگ شده بودن و تاثیر گرفته از فرهنگ تهرانی که توش درس می خوندن، خواننده خبر کردن یه چیزی تو مایه های دی جی های امروزی.

طاها گوشه لبش رو با حرص می جوید. بی خیال داشتم می رفتم تو سالن که گوشه ی لباسم رو کشید و بردم کناری.

- رها؟ این چیه پوشدی؟!

خواستم اذیتش کنم. لجش رو دریارم. تعصبی شدنش رو دوست داشتم. باد کردن رگ گردنش از رو غیرت رو هم دوست داشتم. سرم رو چرخوندم جوری که فر موهام تکون بخوره. جوری که دلش بلرزه. جوری که باز بی تاب دست کشیدن توشون بشه.

- تو دهات ما بهش میگن لباس!

- ولی تو دهات ما بهش میگن هیچ. بهش میگن لخت. بهش میگن.... لا اله الا ا... برو عوضش کن تا دیوونه ام نکردی. می خوام زجرم بدی رها؟

ملتمس نگاهم می کرد ولی من نمی خواستم عوضشون کنم، نمی خواستم.

بی خیال نگاه به خون نشسته اش شدم و گفتم:

- ولی بهزاد گفت خوبه مشکلی نداره.

- ولی من میگم خوب نیست. من میگم مشکل داره.

تو صورتش براق شدم:

- شما کی باشید؟

عصبی دست کشید تو شب موهاش و دلم رو زیر و رو کرد.

- رها به خداوندی خدا، اگه این طور بری اون تو برقصی، سرت رو می دارم رو سینه ات.

و نگاهش افتاد به سینه ام که اون گردنبنند مروارید سفید بدجور روش به رقص دراومده بود. به تضاد رنگ لباسم و تنم، غرید.

- لعنتی این خیلی بهت میاد برو درش بیار.

که بهزاد دست گذاشت پشت کمرم و هلم داد جلو و به چشم غره هم به طاهها رفت.

- خواهر خوشگلمون تیپ زده چرا نمیاد پزش رو بده؟

من دیدم که طاهها به چیزی زیر لب گفت و دنبالمون اومد داخل و تمام مدت زیر خیرگی نگاهش می رقصیدم.

به خودم اومدم. اون لعنتی آلبالویی بد رنگ رو با خشم و نفرت در آوردم و انداختمش گوشه ایی. نگاهی به بالاتنه ی برهنه ام کردم. باز رفتم تو

خیال طاهها. رفتم کنار دریا. رفتم جایی که داشتیم با دخترای دایی آب تنی می کردیم و با شنای ساحل چیزای بامزه می ساختیم.

سرم پایین بود. داشتم آخرین حرف دوستت دارم رو می نوشتم که سایه شد و کشیده شد تا بی نهایت. کلاهم رو گذاشت سرم به کلاه بزرگ

لیمویی که از عباس آباد خریدیمش.

- چرا کلاهت رو سرت نمی ذاری؟ این جور پوستت می . درسته ابریه ولی گولت می زنه.

- خوب جاش تو الان سرم کلاه گذاشتی و گولم زدی که.

و خندیدم. بلند بلند خندیدم.

- چه سریع کلمات رو به هم می چسبونی دختر؟

دستم رو گذاشتم رو کلاه و سرم رو آوردم بالا. اشعه های شیطون خورشید که از لا به لای ابرها با شیطنت نگاه به دلدادگی ما می کردن، چشمم

رو زد.

دست گذاشت رو کلاهم. درست رو دست من، سرم رو به پایین فشار داد. نشست کنارم و میم آخر دوست دارم رو با انگشت اشاره اش نوشت.

کلاه رو در آوردم. دوباره گذاشتش رو سرم و با تحکم گفت:

- بذار سرت! نمی خوام حتی به درجه رنگ پوستت تیره بشه.

باز غرق خیال شده بودم. باز غرق شده بودم. باز غرق طاهها شده بودم.

بنفشه که عروس بود اون از کجا مکالمه ی ما رو فهمیده بود؟ از کجا خدا؟ از کجا؟ چرا خواست عذابم بده؟ چرا خواست نشونم بده که می تونه

هر کاری که دوست داره بکنه؟ مگه من خواهرش نیستم؟ مگه اون خواهرم نیست؟ ای خدا به دادم برس دارم دیوونه میشم.
 طاها دیوونه شده بود. هر روز زندایی زنگ می زد و التماس می کرد. مستانه خواهش می کرد. مهشید با گریه می گفت:
 -رها، جان طاها یه کاری بکن.

چه کار می تونستم بکنم؟ چه کار؟ مگه می تونستم کاری هم بکنم؟ دلم داشت می ترکید. چرا کسی فکر نمی کنه من هم آدمم. منم درد دارم.
 منم غصه دارم. اصلا من دیگه طاها رو ندارم.

-رها، خودش رو تو اتاقش حبس کرده. غذا نمی خوره. دانشگاه هم نمیره. یکی از لباساش رو چسبونده به خودش و هیچی نمیگه.
 و من با یه مهربونی بغض دار، فکر کردم این همون لباسیه که اون روز تنم بود.
 -رها، طاها داره از دست میره.

ولی من از ترس دوباره کتک خوردن سکوت می کردم و لب می گزیدم و یادم می اومد که اگه بود می گفت:

-نکن رها، اذیتشون نکن. ولی اون نبود، یعنی قرار بود دیگه نباشه.

بغض مهشید شکست و تو هق هق گریه هاش گه گذاری التماس.

-رها تو رو خدا رو!

می شنیدم. ولی چرا کسی فکر نکرد من خیلی وقته از دست رفته ام؟ چرا کسی فکر نمی کنه منم دارم دیوونه میشم؟ منی که تمام کودکیم،

نوجوونیم، اتاقم، حتی سجاده ی مخمل و چادر گل دارم، رنگ و بوی طاها رو میدن. چرا هیچ کس به من فکر نمی کنه؟

من پرم از گفتن. پرم از خشم. پرم از تنهایی. پرم از نفرت. و خالیم از یه چیز، یه حس یه کس، یه نمی دونم، شاید یه طاهّا!

« نگاهم برای تو

فقط بگذار غمش را جدا کنم

نمی دانم چیزی هم تهش می ماند یا نه؟!»

دوریت سخت تنهیم کرده

چشم انتظار آمدنت

به تمام راه ها که به کلبه ی حقیرانه ام ختم می شوند

خیره ام

زودتر بیا

دیگر چیزی از نگاهم باقی نمانده. «

فصل ششم:

من از بابا و پسرها کتک زیاد خورده بودم. تربیت بابا، دستای مردونه اش بود که بیشتر نصیب من می شد. چون از نظر اونا من یاغی بودم. چون

من چادر سر کردن رو دوست نداشتم. من تو مدرسه ی غیر انتفاعی دوستای آن چنانی و این چینی داشتم. من عاشق شعرهای فروغ و حمید

مصدق بودم. من اشعار شاملو رو با خط خوش نوشته و به دیوار زده بودم. من هر شب لسان الغیب رو به شاخه نباتش قسم می دادم تا فال من رو کنار فال طاها بذاره و بگه:

- مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد.

من عاشق رمان های فهیمه رحیمی بودم. ولی این بابا یادش رفته بود، همین من امروز که مقابلشم و اون، اون طور بی رحم می زنه؛ تو استراحت بین زنگ های کلاسش، چند بار برای سلامتی و طول عمر پدر و مادرش تسبیح می گذرونه. همین من، هر روز با ذکر می خوابه و با دعا و صلوات بیدار میشه. کفشای واکس زده ی تو جا کفشی، لباسای اتو شده ی مرتب تو کمد، کار همین دختر یاغیه که این طور سیلی می زنه بهش.

ولی کتکای اون روز، مزه شون بد دردناک بود، جووری که مچ دستم ترک برداشت. چشمام تار شدن و پام لنگ زد.

بنفشه بعد از روشن کردن آتیش با خانواده ی همسرش رفت شیراز؛ آخه عمو رسول شیرازی بود. بابا هم رفته بود تا واسه پسرایه خونه بگیره. آخه خونه به پسر مجرد نمی دادن.

مامان با چشمای اشکی سوپ رو قاشق قاشق می داشت دهنم. له شده بودم. خرد شده بودم. خدایا این جواب تمام عاشقاست؟ یعنی سوال عشق این قدر سخته که جوابش مشت میشه؟

چشمام رو بسته بودم ولی روحم جون جدا شدن رو نداشت. اونم اون قدر خسته بود که نمی تونست تن کبودم رو به سفر خواب مهمون کنه. صدای مامان رو شنیدم:

- همیشه عمه، همیشه. به خدا باباش بفهمه می کشتش. گریه نکن طاها جان. قربونت برم گریه نکن. نه نیایی طاها. الو، الو، طاها. تق گوشی رو گذاشت.

- ای خدا یه کاری کن. بچه ام داره از بین میره.

« امشب به یاد تک تک شب ها دلم گرفت

در اضطراب کهنه ی غم ها دلم گرفت. »

اشک بی اراده باز راهش رو پیدا کرده بود. سرم و کردم تو بالشم و یه نفس هواش رو بلعیدم. هق هقم رو تو بالش خفه کردم.

« در انتظار تا که بگیرم خبر ز تو

در آتیش گرفته سراپا دلم گرفت. »

تمام حس های بد اون روز و روزهای دیگه مهمون من بودن. تمام حس های تنهایی ریا، حس انتقام، حس خشم و نفرت.

« این جایم و خاطره هایم تمام تلخ

اقرار می کنم در آدمم از پا، دلم گرفت. »

یکی زنگ در رو زد.

- رها، مامان، طاها اومده.

سریع در رو قفل کردم.

« نه این که فکر کنی دل از تو کنده ام

یا این که از محال تمنا دلم گرفت. «

- عمه قربونت بره. این چه وضعیه؟

- رها؟ رها کوش عمه؟ کجاست؟ رها؟ بیا ببینم چه بلایی سرت آوردن؟ رها؟

رفتم پشت در اتاق دستام رو گذاشتم روش و صورتم رو چسبوندم بهش.

« چه دردی دارد

آن طرف دیوار

دلی باشد که تمام دلخوشی توست

اما فقط آن طرف دیوار است

چه دردی دارد

آن سوتر کسی باشد

که تمام راه ها به او ختم می شود

الا راه دل تو

چقدر سخت است این همه سختی. «

مشت زد به در، از جا کنده شدم. لگد کویید، دلم هری ریخت پایین.

- رها؟ رهای من؟ خانومی؟ در رو وا کن! جان طاها باز کن. باز کن لعنتی، دارم از نگرانی دیوونه میشم.

افتاد به جون در. تمام صورتم از اشک خیس بود. تمام دلم بی قرار بی قراریش بود. تمامم، تمامیتش رو می خواست.

- رها؟ رها باز کن. خواهش می کنم. التماس می کنم. باز کن!

تکیه دادم به در. زانو هام خم شدن. بار خواهش طاها بدجور برام سنگین بود. سر خوردم پایین. حس کردم اونم نشست. حس کردم اونم

زانو هاش دیگه طاقت نیاوردن. با تمام بی حسیم حسش کردم.

سرم و چسبوندم به در. از صدای تق در فهمیدم اونم سرش رو چسبونده. انگشتاش رو از زیر در داد تو. انگشتای سردم رو گذاشتم بینشون.

فشارشون داد. فشارشون دادم.

- رها؟

باز سکوت کردم. صدای نفساش که داد می زد داره گریه می کنه. آزارم می داد. به جنون می کشوندم. با همون بم صداش، با همون خش، و

همون بریده بریده گفتناش برام خوند. صداش عین یه لالایی بود.

« چطور فراموش کنم حرفات هنوز تو گوش منه؟ می گفتمی ترکم نکنی، عشقت همه وجود منه.... »

- رها؟

مکت کرد.

- من تو رو می خوام. رها من بدون تو نمی تونم، می میرم.

بازم برام خوند.

« چطور فراموش کنم؟ از تو به دنیا خاطره، حک شده روی باورم. مگه میشه یادم بره؟ »

- رها؟ جان من، جان طاهات، به چیزی بگو. فقط بگو تو هم من رو می خواهی. جلوی همه شون می ایستم.

بغضش شکست. انگشتم رو ول کرد. صدای گریه اش گنگ شد. معلوم بود دستاش رو گذاشته جلوی صورتش و داره گریه می کنه. صورت من

هم خیس خیس بود. دستم رو مشت کردم و چسبوندمش به لبم تا صدام نره بیرون.

بازم خوند برام.

« چطور فراموش کنم تو لحظه های بی کسی؟ بی تو اسیر غربتم اگه به دادم نرسی... »

- رهای من، تو رو به جون صدف، تو رو به جان امام حسین، تو رو به اون قرآنی که هر روز جزء به جزئش رو می خونم....

می گفت و گریه می کرد. می گفت و التماس می کرد. می شنیدم، لال می شدم. اشکم بی صدا بوسه می زد به گونه ام. پنجه می کشید به لباسم. و

من گم شده تو حرفای بهروز که اگه این پسره بخواد پایچ بشه میدم پدرش رو دربیارن. و من می دونستم که حرفش حرفه و یک کلام. می

دونستم می تونه اذیتش کنه و من دلم نمی خواست. جرم سیگاری بودن زندایی رو، حکمش رو واسه طاهها بریدن. گناه بی دین و ایمون بودنشون

رو پای عمر و خواستن و زندگی من نوشتن.

دراز کشیدم رو سرامیکای سرد و یخ زده ی سفید اتاقم. سرم رو گذاشتم رو پادری قلبی پرز بلندم. دستام رو باز کردم و شدم صلیب. اشکام سر

خوردن و اومدن کنار گوشم.

این بار من با حق هق براش خوندم. براش ادامه اش رو خوندم.

« چطور فراموش کنم وقتی چشمت بارونیه؟ سکوت من به خواهشه. غم تو دلم، زندونیه... »

- گریه نکن رها، گریه نکن دردت تو جونم. با خودت این طور نکن.

« چطور فراموش کنم وقتی هوا ابری میشه؟ از پشت شیشه ی دلم همه چی تکراری میشه. چطور فراموش کنم وقتی چشمت بارونیه. چطور

فراموش کنم وقتی دلم تو رو می خواد؟ تو رو خدا چیزی نگو این کار ازم بر نیما. چطور فراموش کنم؟ باز دوباره زمستونه، باز خاطرات

عشقمون اومد که داغونم کنه... »

- دِوا کن لعنتی، این در لعنتی رو باز کن. باز کن رها. بازش کن.

کلید رو تو قفل چرخوندم. بازش کردم. سرم و انداختم پایین. اومد تو. ایستاد رو به روم. دست انداخت زیر چونه ام. وای خدای من این طاهها

بود؟ چرا این قدر داغون؟ ولی تو اون حالت و اون شلختگی و آشفتگی، بازم زیباست با اون ریش چند روزه اش، با اون موهای بهم ریخته اش، با

همون بلوز دکمه فلزیش، رو به روم ایستاده بود.

- کدوم بی شرفی این بلا رو سرت آورده؟ هان؟ بگو رها، بگو کی جرات کرده دست روت بلند کنه؟ کی تن و بدنت رو این طور کبود

کرده؟ نگاهم کن رها؟ نگاهم کن!

انگار خودش جواب همه ی سوالاتش رو می دونست.

- چطور دلش اومد دست رو تن برگ گلت بلند کنه؟ چطور تونست؟ چطور؟

رفتم تو بغلش. دست انداختم دورش. زدم زیر گریه. دیگه بیشتر از این نمی تونستم ساکت باشم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. مشت کوبوندم به سینه اش. مانعم نشد. صدای گریه اش تو جیغام گم شد. بلوزش رو با دو تا دستام چنگ زدم. دندون گرفتم. فشارم داد تو بغلش. فرو رفتم تو بغلش. آخ چه جای امنی بود این آغوش. چه صدای خوبی بود صدای این قلب. چه خوش آهنگه این بی قراری. چقدر دلم می خوادش. می دونستم این آخرین باره. می دونستم دیگه نمی تونم داشته باشمش. می دونستم این آخرین عشق بازی صدای اون و گوش منه. این آخرین هم آغوشی کلمات بود. آخرین هم بستری دل هامون. آخرین تعلقات. چقدر سخته بدونی این آخرین باره، چقدر سخته.

- بگو رها، بهروز میگه تو یکی مثل شوهر بنفشه می خوای؟ آره رها؟ تو می خوای؟

من دوباره اسپر میون یک عالم باید و نبایدها دست و پا می زدم، میون یک عالم نخواستن ها که کی دل من چیزی خواسته و شده که بشه؟

- رهای من یه چیزی بگو؟

چی می تونستم بگم؟ چی؟

- دلم برا صدات تنگ شده دختر!

نالہ کردم. ضجه زدم. پاهام خم شدن. پاهاش خم شد. زانو زدم زمین. زانو زد زمین. تو بغلش ولو شدم. محکم مثل یه شی قیمتی نگه‌م داشت.

- طاهَا؟

- جان طاهَا، عمر طاهَا، نفس طاهَا بگو، بگو عزیزم، بگو مهربونم، بگو بذار طاهَا صدای خوشگلت رو بشنوه.

- چرا نشد طاهَا؟ چرا نمیشه؟

- اگه تو بخوای میشه، اگه بخوایم میشه.

جون کندم و گفتم :

- برو دنبال زندگیت.

یه سکوت طولانی، یه بهت و ناباوری، یه انقباض که محکم تر فشارم داد. دستاش اومد بالا رفت کنار گوشم، گم شدن بین موهای کنار شقیقه ام.

صورت‌م رو چرخوند طرف خودش. زل زد تو چشمام، خیره شدم به مخملی نگاهش.

- کجا برم؟ زندگی من تویی رها. کجا برم خانومی؟ من بدون تو کجا برم؟ تو تمام هستی منی، رهای منی. مال خود خودمی. کجا برم بدون تو؟

اصلا مگه می تونم برم؟ نمی دارم اذیتت کنن. رها فقط باید مال من باشی. کجا برم رها؟ کجا اونم بدونه تو؟

لب گذاشت رو چشمام، بوسیدشون، هر دو تاشون رو. موهام از پیشونی عرق کرده ام زد کنار. به کبودی گونه ام دست کشید. انگشت شصتت

رو گذاشت رو شکاف لبم و نازش کرد. سرش رو آورد پایین گوشه ی لب زخم رو بوسید. یه بوسه ی گرم و طولانی. اشکش سر خورد رو گونه

ام. اشکم سر خورد رو لبش. هق هقم پیچید تو اتاق. وای بر منش پیچید تو گوشم.

من طاهَا رو از دست دادم. به همین راحتی. به تلخی یک بادام تلخ. به راحتی یک پلک زدن. جون کندم. جون داد. مُردم. مُرد. دلم طاهَا رو می

خواست. جیغ کشیدم.

- خُدا کجایی تو؟ من الان بهت احتیاج دارم. کجایی پس؟ خُدایا من بدون طاهَا می میرم.

این بار مامان بود که بغلم می کرد. کی طاهَا رفت رو نفهمیدم. هیچ وقت نفهمیدم اون روز چطور رفت و چی شد که برای همیشه رفت.

« خوب تماشا کن!

دختری که برای دوباره داشتنت

تمام شب را بیدار می ماند

و با تویی که نیستی حرف می زند!

دختری که

دست هایش را در هم گره می کند و

زانو می زند لب تختش و چشمانش را می بندد

و تنها آرزویش را برای

هزارمین بار به خدا یاد آور می شود!

خدا هم مثل همیشه لبخند می زند

از این که تو آرزوی همیشگی من بودی. »

فصل هفتم:

اون روزا فکر می کردم سخت ترین روزهای عمرم هستن. نای نفس کشیدن هم نداشتم. ساعت ها می نشستم مقابل آینه و دست می کشیدم به جای بوسش. دست می کشیدم به چشمام و جای لباس رو نوازش می کردم. سخت بی تابش شده بودم. بنفشه از سفر برگشته بود. شارژ شارژ. خوشحال خوشحال. برنده ی برنده. و موزیانه به باخت من می خندید. مامان بدجورِ ناجوری هوام رو داشت و نمی داشت کسی به پر و پام بیچه. نمی داشت بنفشه از نزدیک اتاقم هم رد بشه. زنگ زد مدرسه و واسه پنج روز غیبتم رو موجه کرد. دستم رو گرفت و برد حرم. برد ایون طلا. برد مشهد. برد امام رضا. چشمم که افتاد به گنبد طلایی رنگش بغضی رو که تو این چند روز چنگ شده بود به گلوم و بیرون نمی اومد، شکست. زار می زدم. ضجه می زدم. فریاد می کشیدم و مامان فقط با اشکام همراهی می کرد. هیچ سعی نمی کرد آروم کنه. اصلا جلوی خود زنی هام رو نمی گرفت و من چقدر ممنونش بودم. سر ساییدم به ضریحش. با حق هق و بریده بریده گفتم:

- آقا جان، آقا جان، به دادم برس. دارم می میرم. آقا راحت کن! آقا دلم پره. آقا نفسم بالا نیامد. گفتم و پیشونیم رو زدم به شبکه های ضریحش. گفتم و دستام محکم گره زدم به اون فلز سردی که از سرماش من، گرم گرم بودم. نالیدم و خواستمش. نالیدم و طلبش کردم، طلبی رو که وصول نشد. طلبی که واسه من نبود چه بسا اصلا من طلبکار اون طلب نبودم.

- آقا جان، تو که ضامن آهو شدی آقا، ضامن من هم بشو. من طاهام رو می خوام، من می خوامش آقا!

دو روز اول کارم خواستن طاهها بود. کارم شده بود التماس. گاهی هم اون قدر کلافه می شدم که جیغ و گریه و خواهشام تو هم قاطی می شد. خادما سعی می کردن دستام و بگیرن ولی من نمی خواستم دست خالی برگردم. من یه عالمه قول می خواستم. نه، نه یه قول، فقط یه امیدواری کوچیک هم برام کفایت می کرد. روزهای بعد تحت تاثیر آرامش ملکوتی اون جا، آروم تر شده بودم. گریه هام بی صدا تر و التماس هام یواش تر شده بودن. مامان هم یه گوشه ای ایستاده بود و نگاهم می کرد، با چشمایی که از زور گریه ورم کرده و قرمز بودن. دلم به حال دل مهربونش

سوخت. رفتم پیشش انگار آرامش واقعی اون جا بود. زانو زدم کنارش چادرش رو زدم کنار و سر گذاشتم روی زانویی که از شش سالگی تو حسرت و جداییش مونده بودم. دست گذاشت رو روسریم و کشیدش جلوتر. دستم رو گرفت و برام گفت. گفت که این روزها هم می گذره. گفت زمان حلال تمام مشکل هاست. گفت داغش سرد میشه. گفت دل خوش باش که سالمه.

رفتیم مسجد گوهرشاد. چادر گل دارم رو سر کردم و قامت بستم. که قامت دلم یهو خم شد. انگشتر عقیق طاهای لای جانماز من چه می کرد؟ کرم تا خورد. این از کجا اومد این تو؟ وای خدای من! یادش به خیر، دو سال پیش که با دایی اومدیم مشهد این رو از بازار امام رضا براش خریدم. همون وقتی که طاهای رفته بود دنبال سفارش غذا.

رستوران علی آشناشون بود. می گفت دیر بجنیم غذا گیرمون نمیداد. یه چادر عربی سر کرده بودم از اون چادرای مشکی براق که رو آستینشون کلی نوار دوزی دارن. بهشون میگن عبا. طاهای می گفت خیلی خوشگل شدی.

بنفشه می گفت:

- شبیه این عربای بادیه نشینی.

مستانه می گفت:

- صورت سفیدت رو انگاری قاب کردن.

و چه حرصی می خورد بنفشه. چه کیفی می کردم من.

آخر شب من و مهشید و طاهای و بنفشه و مستانه و بهزاد می رفتیم حرم تا موقع اذان صبح هم می موندیم و دعا می خوندم و راز و نیاز می کردیم. نشستیم تو صحن حرم مطهرش. بنفشه و مستانه و مهشید نشستن کنار هم. بهزاد رفت زیارت کنه.

طاهای پشت سرشون و منم نشستم لب حوض و رو به گنبد زیارت امام رضا رو خوندم.

« اَللّٰهُمَّ طَهِّرْ نِي وَطَهِّرْ لِي قَلْبِي وَاشْرَحْ لِي صَدْرِي

بارالهی مرا پاک کن و دلم را طاهر گردان و سینه ام را بگشا. »

چشم از اون گوی طلایی و زیبا گرفتم که هم زمان طاهای هم چشم چرخوند طرف بنفشه که نیم رخش طرفش بود. خیره شد. خیره اش شدم. نگاهش رو چرخوند به طرف گنبد و نگاهم رو میخ کردم بهش.

« اللهم اليك صمدت من ارضي و قطعت البلاد رجاء رحمتك فلا تخيبي و لا تردني بغير قضاء

پروردگارا من قاصد درگاهت رو از سرزمین خود و وطن خویش گردیدم تا قطع بلا و مسافت بسیار به امید رحمت تو، پس مرا از درگاه کرم خود ناامید مگردان »

چقدر دهنم تلخ شد. کلمات تار شدن. برگشت طرفم. دید نگاهش می کنم. یه لبخند تحویل داد که با حرف بنفشه محو شد.

- این جا هم دست از این چشم و ابرو اومدنا دست بر نمی دارین؟

- بنفشه باز شروع نکن، چی کارش داری تو آخه؟

- یعنی چی اصلا حرمت این جا رو نگه نمی داره.

- برو بشین دعوات رو بخون و سعی کن حرمتت دست خودت باشه.

بی خیال بحث بنفشه و دفاعی که طاهها از من می کرد بلند شدم. کفشام رو به کفشداری تحویل دادم. غمام رو زدم زیر بغلم و با کلی درد و دل رفتم پیشش. رفتم که از بنفشه گلابه کنم. رفتم که بگم آقا بیرون نتونستم اومدم این جا زیارتت رو بخونم.

صدای مامان بود که از تو هیروت و گذشته کشیدم بیرون.

- رها مامانی، نمازت رو بخون بریم الان از پرواز جا می مونیم ها.

روز آخری برگشتم و نگاه گنبد طلایش کردم و گفتم:

- آقا اگه نشه مال من بشه، من چی کار باید بکنم؟

یک مرتبه دسته ای از کیوترها پریدن. جوابم رو گرفتم. من بایستی از این غم رها بشم ولی کاش بشه!

هوایما که نشست زمین، پا گذاشتم بیرون، تمام اون آرامش پرید، عین همون کیوترا. من الان اهواز بودم. تو شهری که عشقم زندگی می کرد.

چشمام خیس شدن. مامان حالم رو فهمید سر تکون داد.

- بسه مادر، بسه، کور شدی، کی تموم میشن این اشکا؟!

با خودم فکر کردم، به راستی کی تموم میشن؟ و من فکر کردم مثل یه شمع قطره قطره آب میشم و تموم میشم اون وقته که دیگه نه اشکی می

مونه نه قطره ای، کاش منم خاموش بشم. دو ساعت راه رو تا دزفول سرم رو چسبوندم به شیشه و با هر کیلومتر فاصله ای که بینمون می افتاد

باهاش وداع می کردم.

- رها بیدار شو باید بری مدرسه.

چشمام رو باز کردم. چشمم افتاد به هاپوی قهوه ایم. دست کشیدم به گوشش.

- بیدارم مامان.

بلند شدم. پام رو که گذاشتم پایین، نرمی زیر کف پام وادارم کرد سرم رو خم کنم و اون قلب قرمز پرز بلند رو ببینم. به یاد طاهها یه لبخند

محزون زدم. تو این مدت چقدر دلم براش تنگ شده بود. گاهی زنگ می زد و بی کلام به سکوت و نفس های هم گوش می دادیم. گاهی هم

فقط یه جمله مهمونم می کرد.

- ره...!؟ دلم بدجوری تنگته.

گاهی هم، دل شکسته گوشی رو بر می داشتم 0611 رو می گرفتم و دیگه هیچ.

لباس پوشیدم. مقنعه ام رو سر کردم. کوله ام رو انداختم رو شونه ام.

- مامان من رفتم.

- کجا؟ تو که صبحونه نخوردی؟

- نمی خوام، برم دیرم میشه.

کفشای بدون پاشنه مشکی خال خالی سفیدم رو پوشیدم، در رو که باز کردم باز مثل همه روزها اون پراید نقره ای دم در منتظر بود. عین هر روز بدون کلام، بدون حرف، بدون مزاحمت تا دبیرستان اسکرتم می کرد موقع برگشتن هم همین طور.

بعد از رفتن طاها افسرده شده بودم. کم حرف و گوشه گیر. اگه به خاطر فرار از جو خونه نبود، عمرا اگه دبیرستان می رفتم. بخاری کلاس خراب بود و چقدر سرد بود اون روز. زنگ آخر سر کلاس جانوری خانم محبی بهم تشر زد:

- مهربان کجایی؟ رها مهربان مگه با تو نیستم؟

آرنج گیتی نشست تو پهلو.

- رها؟ خانم با توئه؟

- بله خانم؟ ببخشید این جا نبودم.

- مدتی اصلا حال خودت نیستی.

که یکی از اول کلاس طعنه زد تو پذیرایی خانم. اگه تو روزای عادی این طور می گفت، خرخره اش رو می جویدم و می شستم و می چلوندم و پهنش می کردم رو بند. ولی بی خیال چشم ازش گرفتم و رو به خانم محبی گفتم:

- ببخشید مدتی حال خوب نیست.

و همون موقع زنگ خورد و من نفس راحتی کشیدم که دیگه نمی پرسه که مجبور بشم جواب بدم. خودم می دونستم اُفت کرده بودم. کتاب رو که باز می کردم انگار تو سطر سطرش اسم طاها رو نوشته بودن.

باز همون پراید نقره ای آروم می اومد دنبالم که یه موتوری پیچید جلوم و هول شدم. کلاسورم از دستم افتاد زمین و خودم با سر رفتم تو جوب. گیتی فحشش می داد که شلوغ شد. صدای آشنای یه مرد که بیداد می کرد. سر چرخوندم که بینم صاحب این صدا کیه؟ یه مرد بلند قد، همین.

فقط همین رو دیدم. پام درد می کرد و هنوز رو زمین نشسته بودم که گیتی سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:

- رها؟ به خاطر تو گلاویز شد، دیدیش؟

- کی رو میگی؟

- همین آقا خوش تیپه دیگه. خره نگاهش کن بین چه خوشگله؟

سرم رو بالا هم نیاوردم. به چشم من هیچ مردی زیبا نبود و هیچ مردی بعد طاها ارزش دیدن نداشت. که دست مردونه ای دراز شد طرفم. با تعجب چشم آوردم بالا تا نگاهم نشست تو چشماش. چقدر شبیه چشمای طاها بودن.

- دستتون رو بدید کمکتون کنم خانم.

- رها آقا با توئه. ببخشید هنوز تو شوکه. رها دست آقا خسته شد.

به خودم اومدم.

- نه ممنون خودم می تونم.

- باشه تا شما بلند می شید من میرم ماشین رو بیارم.

- گفتم که، نه ممنون خود می تونم برم.

اصرار نکرد فقط ممتد و پیوسته نگاهم کرد و رفت طرف ماشینش. پس صاحب اون پراید نقره ای این آقای چشم قشنگ بود. گیتی از همون موقع همین صداش کرد. آقای چشم قشنگ. بی راه هم نمی گفت چشماش شبیه چشمای طاها بود. پس قطعاً قشنگ بودن. خدایا صداش چقدر آشنا بود.

- الو، بله؟

- رها من رو ببخش.

- طاها؟

- رها ببخشم. رها دلم برات تنگ شده. رها دارم دیوونه میشم.

- گریه نکن طاها منم دلم....

که بوق ممتد تلفن پیچید تو گوشم.

داد زدم.

- الو طاها؟ طاها، تو رو خدا.

بغضم شکست. این بار نترسیدم که بنفشه ببینه. این بار می خواستم محکم جلوی همه بمونم. مامان اومد طرفم. صدف لب برچید. بنفشه تشر زد. ولی من تموم نشدم، ته کشیدم. بهار گفت به بابا میگم و من از این که بهاره هم شده عین بنفشه ازش متنفر شدم. آتیش گرفتم. خاکستر شدم.

- رها بسه الان بابات میاد می بینه دوباره می زنتت ها!

- بذار بزنه مامان، حقشه، زبون خر رو فقط خلج می فهمه.

چرخیدم طرفش. قدش از من بلندتر بود ولی من تپلی تر و خوش هیكل تر بودم. نگاهم رو دوختم به اون مخمل سبز چشماش که به نظرم چقدر بد رنگ اومد. سبزی که با سیاه قاطی بشه چه رنگی میشه؟ جوابش رو پیدا نکردم. ولی اعتراف کردم هر رنگی بشه چقدر به این چشما میاد. - چته؟ حرف حق تلخه؟ نداشتم زن اون عوضی بشی زورت اومده؟ مگه از رو نعش من رد بشی که بذارم. تو که می دونی بابا هر چی من بگم میگه درسته.

هر لحظه فشار خونم بالاتر می رفت. عین یه دیگ بخار در حال انفجار بودم که بنفشه با اون جمله اش و حرفش سر این دیگ رو باز کرد و محتویاتش ریخت بیرون. چنگ انداختم تو موهای وزش و کشیدمشون. مامان اومد که جدامون کنه. صدف جیغ کشید. بهاره آویزون دستم شده بود. تو اون لحظه دیوونه شدم و شنیده بودم زور آدم دیوونه دو برابره. ولی باور نداشتم که اون روز باورم شد.

- کثافت آشغال می کشمت. تو چه غلطی کردی؟ چی دم گوش بابا خوندی؟ بی شعور نفهم. من که می دونم دلت با طاها بود ولی طاها تو رو نخواست. طاها من رو می خواست. طاها محل چشمای سبزت نداشت نتونستی اون رو هم افسون خودت کنی. زورت میاد که من رو دوست داشت، زورت میاد؟

می گفتم و با یه دستم سیلی می زدم به صورتش که یه دست مردونه کشیدم عقب، بهزاد بود.

- رها چته خواهی؟

همیشه بهزاد یه چیز دیگه بود. مهر برادرانه اش برادرانه نصیبم می شد. رفتم تو بغلش و بدون کلام براش درد دل کردم. دم گوشم زمزمه می کرد:

- گریه نکن خواهی، گریه نکن موش موشی داداش. درست میشه.

ولی درست نشد.

« یعقوب وار، چشم انتظار بازگشت نشسته ام

نگاهم کن ای عزیز کرده

در کنعان تنهایی ها و بی کسی ها

فریادت می زنم

مصر ارزانی خودت

من به همین کلبه ی حقیرانه ام راضیم. »

سه ماه از رفتن طاها گذشته بود. شب بیست و یکم ماه رمضان مدرسه احیا داشت و داشتم آماده می شدم که تلفن زنگ خورد. مامان جوابش

داد. دایی رضا بود. از داداش گفتنش فهمیدم. یهو مثل تمام اون دقایق دلم هوای طاها رو کرد، گوش و ایستادم. بابا صدام کرد:

- دختری بدو.

فقط شنیدم که گفت نکنه زده به سرش؟

شونه انداختم بالا، اگه نمی رفتم بابا یه ضرب و یه نفس رها، رها می کرد.

تو سالن اجتماعات فرش انداخته بودن. نشستم زیر پنجره. گوش دادم به شر شر بارون. به قول شاعر: «هوا بس ناجوانمردانه سرد است.»

مفاتیح رو باز کردم.

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ...

خدایا از تو درخواست می کنم....

و من طاها رو درخواست کردم.

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ....

- آرامش خواستم ازش.

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ....

خدایا بهم توان بده.

گفتم و اشک ریختم. خوندم و ناله کردم. گیتی برام یه لیوان چای نبات آورد. مریم کمک کرد که سرم رو بالا بیارم. حالت تهوع داشتم. بوی

عود و گلاب دلم رو زیر و رو می کرد.

ریحانه معترض گفت:

بسه رها از بین رفتی دختر! ولی می خواستم تو اون شبای قدر یه جور دیگه قدر بدونم. چشمام رو بستم و یاد اللهم انی گفتن طاها افتادم. طاهای من اهل نماز و روزه بود. چرا قبولش نکردن؟ چرا؟ خدا! دردِ دلم زیاده. دلم سنگینه. قرآن گرفتم رو سرم رو پناه بردم به کلماتش و گفتم:

بِكَ يَا اللَّهُ

خدایا تنها پناهم تویی.

بِمُحَمَّدٍ

خدایا بدجوری خسته ام.

بِعَلِيِّ

خدایا بریدم دیگه.

بِفَاطِمَةَ

نفس کم آوردم و دارم خفه میشم.

بِالْحَسَنِ...

صداش کردم. خدام رو صدا کردم. یعنی اون شب هم خدا صدام رو نشنید؟ یعنی احیای اون سال هم درخواستم قاطی ناله ها و بک یا ... های دیگه شد؟ شاید هم....

- الو؟ سلام زندایی.

... -

- بله بله هستن، یه لحظه گوشی؟

صدای مامان آروم شد. زمزمه شد. نجوا شد. گوش تیز کردم.

- آخه این چه کاریه؟ نکنه زده به سرش؟ بگو تحمل کنه شاید باباش راضی شد. هنوز که سنی نداره. چی بگم وا... مبارکش باشه.

مبارکش باشه؟ چی؟ کی؟ نکنه؟ نه بابا مگه میشه طاها باشه؟ حتما مهشیده. ولی اون که هنوز شونزده سالشه. پس مامان با کی بود؟

« دلتنگی هایم را

بهانه ای جز تو نیست

حال که به فریادم نمی رسی

نگاهی به تنهایی هایم کن

من این جا

بی تو و بی عشق تو

هیچ دلیلی برای ادامه ندارم. »

مامان عصبی بود، حتی وقتی مثل اکثر روزها سر زده خواستگار اومد، تحویلشون نگرفت و گل از گلش نشکفت. بق کرده نشسته بود. بعد از شام

چشم غره اش بهم فهموند که باید سفره رو جمع نکرده بذارم و برم پایین.

- رها در رو هم پشت سرت ببند.

- چشم مامان.

در رو بستم و همون جا پشت در، روی پله ی اول نشستم و گوش تیز کردم.

مامان آروم حرف می زد ولی می شد فهمید عصبانیه.

- چه بهتر.

- چی میگی حاج علی؟ دارم بهت میگم داره ازدواج می کنه و شما میگی چه بهتر؟

صدای زنگ دار بنفشه بلند شد.

- این طور دست از سر رها برمی داره. ما رو چه به آدمای بی نماز بی روزه ای مثل خونه ی دایی رضا؟

گوشی اومد دستم، که مهشید نیست. مبارک باشه مال طاهای منه! مال طاهای منی که دیگه مال من نیست! گویا زلزله اومد. گویا خانه فرو ریخت

سر من! آوار فرو ریخت. کمرم تا شد. دویدم پایین. جیغ جیغ مامان و حرفای بابا که داشت آرومش می کرد تو سرم پتک شدن. بی تو من در

همه ی شهر غریبم بی تو کس نشنود از این دل بشکسته صدایی.

در اتاقم رو قفل کردم و نگاهم افتاد به اون قلب قرمز. چشمم خورد به قاب رو دیوار. زانوهام خم شدن و سر خوردم رو زمین. دنیام به یک باره

تهی شد. متروک متروک. خالی از هر سکنه ای. انگار قیامت شده بود. چه گریزی ز بر من؟ که ز کویت نگریم.

چقدر تو سرم شلوغ بود. چقدر تو گوشم صدا می اومد. صدای یه دختر کوچولوی پنج ساله، صدای یه پسر ده ساله، صدای آژیر، صدای پسرکی

که می گفت نترس من این جام.

- طاهای بنفشه من رو می زنه.

گر بمیرم ز غم دل

- طاهای؟ امین لواشکم رو برد.

به تو هرگز نستیزم

- طاهای، من از اون گربه می ترسم.

من و یک لحظه جدایی؟

- طاهای، پس کو شکلاتام؟

نتوانم، نتوانم.

- طاهای، طاهای، طاهای.

بی تو من زنده نمانم، بی تو من زنده نمانم.

همه جا تاریک شد. قلبم می سوخت. اما دریغ از یه قطره اشک تا شاید خاموش کنه آتیش دل دردمندم رو. تا شاید آروم کنه.

چشم گردوندم، دوباره رسیدم به اون قلب قرمز پرز بلند، جنون گرفتم و افتادم به جوشن. قیچی از پس ضخامتش برنمی اومد. یه تیغ از تو

حموم آوردم و افتادم به جون پرزاش. هر برشی که بهش می دادم انگار، به قلبم تیغ می کشیدم. هر شکاف که بین پرزاش می افتاد عمق فاصله ی من و طاها رو به رخم می کشید. دستم می سوخت ولی اهمیت ندادم. تیکه تیکه اش کردم و انداختمش گوشه ای. این بار رفتم سراغ قاب عکسا، زدمشون زمین و با صدای بدی شکستن. عکس رو در آوردم. خوب نگاهش کردم به طاها و رهایی نگاه کردم که دیگه قرار نیست کنار هم فردایی داشته باشن. به رهایی نگاه کردم که تو بغل اون پسر بچه با اون پستونک آبییش نمی دونه قراره به روزی چه ها بکشه. به اون دختر موفرفری شاخ شاخی چشم سبز نگاه کردم. به همونی که شادمان به غم می خندید. دستام رو گذاشتم هر دو طرف عکس و کشیدمش. پاره اش کردم. ریز ریزش کردم و ریختمش هوا.

گفتم:

- اینم نقل و نبات عروسیت طاها! مبارکت باشه. دیگه طاقت نیاوردم و اشکم ریخت پایین. انگار منتظر اعتراف من بود. انگار منتظر تبریک من بود که بیاد و باهام هم نوا بشه. من طاها رو از دست داده بودم. من طاها رو از دست دادم. دراز کشیدم رو زمین. پاهام رو جمع کردم تو شکمم. دستام رو گذاشتم زیر سر و چشمام رو بستم و خوابیدم رو سرامیکای سرد و یخ زده ی سفید اتاقم. کنارم به جوی باریک خون بود. انگار به جای شاهرگ طاها، انگشتای خودم رو بریده بودم. می سوختن ولی درد اصلی این جا بود، توی سینه ام. باز رفتم به اون زمانی که کاش هیچ وقت به این جا نمی رسید.

- رها بیا این جا بشین!

- رهاموهات رو بکن تو.

- رها کلاحت رو بذار سرت. نمی خوام حتی به درجه پوستت تیره بشه.

- رها لیوان دهنیت چه خوشمزه اس.

- رها این شال رو نپوش. هیچ وقت سفید نپوش. زیادی بهت میاد و به چشم میایی.

- رها، رها، رها.

دهنم رو گذاشتم رو بازوم و آستینم رو به دندون گرفتم تا هق هق پر دردم نره بیرون. تا کسی نفهمه این جا کسی هست که تمام تنش زیر آوار مونده. تا هیچ کس نیاد به کمکم، که من خود طالب این زنده به گوری بودم. لبم رو گاز گرفتم و باز جای نکن رها، اذیتش نکن طاها رو، خالی کردم. با تو گفتم حذر از عشق؟ ندانم سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم.

» به جان تنهایی هایم

هراس می اندازد نبودنت

دلم وسعتی بس بی انتها از حضورت را می خواهد

وسعتی سیاه به رنگِ

شب پَرِ نگاهت

میان این همه تکلیف

چه بلا تکلیف است احساسم

میان این همه حس

چه بی احساس شده قلبم

میان این همه اعتماد من، بی اعتماد به باورها

تو را ناباورانه می نگرم

دل‌تنگیم را چاره نیست

مگر تو بیایی و من از خویش بروم.»

از همون لحظه قلبم یخ زد. نگاهم سرد و بی روح شد. شدم یه مجسمه که اگه شیرین زبونی های صدف نبود معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد. درد دلم رو به هیچ کس نمی تونستم بگم. گاهی خیره می شدم تو فضا، به جایی، به نام هیچ و ساعت ها رَصَدش می کردم. زل می زدم به آسمون سیاه و رفع دل‌تنگی می کردم. گاهی هم چادر نماز گل دارم رو سر می کردم، رو سجاده ی مخملی سبزم چهار زانو می نشستم. زمزمه می کردم. خدایا مگه خودت نگفتی:

«ألا بذكر الله تطمئن القلوب

همانا با یاد خدا دل ها آرام می گردد.»

پس چرا آروم نمیشم؟ چقدر صدات کن؟ چقدر بگم:

«اللَّهُمَّ ذَلِّ لِي صُعُوبَتَهُ وَ سَهِّلْ لِي حُزُونََهُ

خدایا دشواری هایش را برایم رام کن، و ناهمواریش را برایم هموار فرما.»

سجده کردم و افتادم رو مهر بزرگ گلیم. همون که تربت کربلا بود. همون که بارها روش پیشونی ساییده بودم و طاها رو خواسته بودم، به زبان پیغمبرش.

گفتم:

حَسْبِيَ اللَّهُ

خدایا مرا بس است.

نالیدم و گفتم:

حَسْبِيَ اللَّهُ

ضجه زدم و گفتم:

حَسْبِيَ اللَّهُ

مشتم رو گره کردم و کوبوندم به سجاده و گفتم:

حَسْبِيَ اللَّهُ....

شنیدم صیفه ی محرمیت خوندن.

اللَّهُمَّ لَكَ الْحَمْدُ حَمْدَ الشَّاكِرِينَ

شنیدم می خوان بعد از محرم و صفر جشن عقد بگیرن.

لَكَ عَلَى مُصَابِهِمُ الْحَمْدُ لِلَّهِ

شنیدم که دختره موهای بلند و خرمايي رنگی داره.

عَلَى عَظِيمِ رَزِيَّتِي....

شنیدم و خودم رو به نشنیدن زدم. شنیدم و به خوندم زیارت عاشورا ادامه دادم.

اون سال محرم علاوه بر غم وجودیش، غم طاهارو هم به دوش داشت. هر سال طاهای من تو هیئت سینه زناي مسجد امام حسن عسگری، بر بی دستی عباس و بی یاری حسین سینه می زد و اشک می ریخت. هر سال من نگران شونه های به گل نشسته اش، می سپردم براش شربت زعفران بپرن تا نفسی تازه کنه. هر سال چادر به سر گوشه ای به سر و سینه زدناي اون نگاه می کردم و اشک می ریختم برای رقیه ی سه ساله ی سالار شهیدان. اون سال تو اون هیئت، بدجوری جای طاهای خالی بود. کجاست که حواسش بهم باشه و با چشم و ابرو بگه برو عقب. برو کنار مردی نخوره بهت. برو بین زنا کسی نگات نکنه. اون سال تو هیئت، مثل امسال نبود. طاهای داشت، دلدادگی داشت. مردی رو داشت که از بین جمعیت اومد و یه شال سبز براق انداخت گردنم و گفت:

- نیت کن رها، نیت کن خدا حاجت روات کنه. سال دیگه باهم به عزادارای امام حسین شال بدیم.

چشمام رو بستم و نیت کردم، از اعماق دلم. باز که کردم طاهای نبود. فقط بوی گلاب بود و حلوا. دلم داره می ترکه. سر به آسمون ابری و دل گرفته ی بهمن ماه می کنم و از ته تهای دلم می نالم.

- آقا، طاهای من کجاست؟ چرا این جا نیست؟ چرا نیست تا گلاب به سر و روی عزادارات بگیره؟ کجاست تا دلم واسه گره بین دو ابروش ضعف بره؟ آقا خیلی دلتنگم، خیلی.

نگاه که از آسمون گرفتم، نگاهم فقل شد تو دو چشم سیاه که چقدر شبیه چشمای طاهای بودن. عمیق نگاهش کردم. عمق نگاهم رو با ژرفی سیاه جواب داد. یکی زیر گوشم گفت:

- قبول باشه خانم.

کجا دیده بودمش؟ صدایش چقدر آشناست؟ آهان این همون آقا چشم قشنگ که....

دستش به سمتم دراز بود و یه شال سفید توی باد سرد بهمن ماه می رقصید.

- برای شماست، نیت کنید و سال دیگه....

نداشتم ادامه بده. من نیتی نداشتم دیگه. چی می خواستم غیر از طاهای که اون دیگه من رو نمی خواست.

- ممنون من نیت و خواسته ای ندارم.

- ولی من دارم و دو سال دارم به همون نیت پیشاپیش ادای نذر می کنم.

ازش گرفتم و انداختمش گردن صدف. به وضوح دلخوری رو تو اون چشمای آشنای سیاه دیدم. ولی بی اهمیت به تمام دلخوری ها، دلخوش بودم که دیگه قرار نیست هیچ چشم سیاهی دلم رو به بازی بگیره.

« ابراهیم شدم و به انتظار آمدنت دقیقه ها را به مسلخ بردم

اسماعیل شدی

هاجر شدم و هفت بار صفا و مروه ی دلت را دویدم

میان زمزم نگاهت وضو ساختم و

بر این اعتماد آوار شده، قامت بستم

سلام نمازم را بر وداع جدایت دادم

من تنه‌ایم

دلم برای گلستانت تنگ است ابراهیم

اسماعیل تو این بار قربانگاه را به خون خود رنگین می کنی

این جا من میان آتشم

دلم برای گلستانت تنگ شده ابراهیم. »

فصل هشتم:

از مدرسه که برگشتم، حرکات و کارهای عجولانه ی مامان نظرم رو جلب کرد.

- سلام به بهترین مامان دنیا.

رفتم و محکم بوسیدمش. بعد از سفری که دو تایی باهم رفته بودیم پا بوس امام رضا، رابطه مون بهتر شده بود. حس می کردم چقدر تو این

سال ها دلتنگش بودم و دلم آغوش مادرانه اش رو می خواسته.

- رها برو اون ور اصلا حوصله ندارم. دستات رو بشور بیا نهار بخور.

- خاله، خاله.

- ای درد و بلا ی خاله گفتنت بخوره به دلم! جان خاله بیا ببینم تپل من!

- خاله می خوام بریم عروسی.

- صدف مگه نگفتم هیچی نگی؟

- بنفشه بهت گفتم این وروجک رو بردار ببر خونه تون.

بنفشه صدف رو از تو بغلم کشید بیرون و خواست بزنتش، که سریع حایلش قرار گرفتم.

گفتم:

- چی شده؟ عروسی کیه که همه تون ریختید به هم؟ چرا نمی بایست من بفهمم؟ چرا می خوای بزنیش؟
- بیا خاله، اینم کارتت.

- بنفشه نذار ببینه!

یه کارت صورتی خوشگل که شبیه قلب بود رو گذاشت تو دستم. به نظرم زیادی سنگین بود. شاید بار اطلاعاتیش به خاطر مصیبتی که توش نهفته بود، هر چی بود به نظرم اومد زیادی وزن داره. عین سرب سنگینه، نمی دونم.
مامان امری و محکم و با داد گفت:
- رها جان، صدف بازش نکن.

ولی من بازش کردم. چشم افتاد به نام پیوند دهنده ی قلب ها، چشمام سر خورد رو اسم طاهها و فرشته. یه لبخند زدم تو دلم با خودم گفتم: «منم کارت عروسیم رو این شکلی سفارش میدم ولی به جای فرشته می نویسن رها.» ولی دلم ضعف نکرد چرا؟ اومدم پایین تر رسیدم به فامیلیشون. صولتی و مهران. یعنی چی؟ چرا اسم و فامیل دوماد این قدر شبیه طاههای منه؟ چرا اسم من و اشتباه نوشتن؟ چرا «ب» مهربان رو نداشتن و نوشتن مهران؟ نگاه مامان کردم
- مامان این جا چه خبره؟

دوباره چشم چرخوندم رو اون قلب صورتی اکلیلی. تاریخ: دو فروردین. باورم نمی شد. دوباره نگاهش کردم.

« خانه ای خواهیم ساخت

سایانش همه عشق

زیر پا فرش غرور و حصارش همه تکرار صفا

ما دراین جمع لطیف

لطف دیدار تو را می طلبیم. »

خونه ای ساخته بود؟ روی خرابه های خونه ی من؟ من و بی سایه ول کرده بود که سایبان یکی دیگه بشه؟ من رو از عرش با بی رحمی روی فرش غرورش انداخته بود که دست به دست یکی دیگه بشه؟

دیدم تار شد. دستام لرزیدن. من آن اندوه سرشارم که روزی شعله زد آهم و لرزید آسمان از ناله های گاه و بی گاهم.

یکی از جایی خیلی دور، دور دور صدام می کرد. ولی من تو آتیش نزدیکی ققنوس وار دست و پا می زدم. مرا در آتش عشقت چنان پروانه سوزاندی ولی صد سال دیگر هم، من از یادت نمی گاهم.

چشمام و باز کردم. بنفشه با چشمایی نمدار رو به روم بود. صداس رو نمی شنیدم ولی چشمام در پی اون قلب صورتی همه جا رو گشتن.

- کجاست؟

- کی رها؟

نگاه کردم تو چشمات. تو چشمای سبزی که یه کم شبیه چشمای خواهر زهرا شده بودن. به چشمایی که پرده رو زده بودن کنار و حس خواهرانه اش داشت از اون پشت سرک می کشید. به چشمایی که نمی دونم چرا رنگشون با من این قدر متفاوت بود.

- کجاست بنفشه؟ کجاست؟ بده می خوام ببینمش؟ بیا بدش به من. جیغ کشیدم، بدش. عروسی طاهاست. بدش. می خوام ببینمش. چقدر اسمش تو اون قلب صورتی قشنگه. چقدر طلا کوبی اسمش خوشگله. بدش!

- رها تو رو خدا، الان می میری. جان صدف، نزن خودت رو. رها تو رو خدا.

« اگر قصد سفر داری نمی گویم نرو اما

جهان را بی نگاه تو نمی خواهم، نمی خواهم. »

مامان سعی می کرد اون مایع شیرین رو به خوردم بده. بنفشه اصرار می کرد که آروم باشم. بهار شونه هام رو می مالید ولی مگه الکی بود؟ طاهای داشت دوماه می شد. دوماه یکی دیگه. با یکی دیگه عروسی می کرد. من دیگه عروس خونه اش نبودم. من طاهای رو از دست داده بودم. تمام دلخوشی هام داشت می رفت دلخوش به یکی دیگه بشه؟

« تو می دانی که چشمانت تمام هستی من بود

گرفتی هستیم را پس نگو از رنجت آگاهم. »

داشتم می مردم، داشتم جون می کندم. قلبم تیر می کشید و من تو اون لحظه به جون سختی خودم اعتراف کردم. اون رفت بدون این که منتظر من بمونه.

« تویی آماده رفتن و من تنها تر از هر شب

برو ای مهربان اما، تو را من چشم در راهم. »

یکی بغلم کرد و دم گوشم گفت:

- رها خجالت بکش، مثلا بزرگ شدی ها!

- رها؟ فقط می خواستی من پیام تا بغلت کنم؟

- رها؟ دلم برات تنگ شده بود.

لبخند زدم. چشمام رو باز کردم تا طاهای رو ببینم ولی من تو بغل عمو رسول بودم که اخمو داشت من رو می برد تو اتاقم. پس اینا همه شون رویا بودن؟ آره خواب بودن. خیال بودن و من باید به داشتن طاهای تو خواب و رویا عادت کنم.

« گفتم: ز سرنوشت بیندیش و آسمان

گفتی: غمین مباش که آن کور و این کر است!

دیدي که آسمان کر و سرنوشت کور

صدها هزار مرتبه از ما قوی تر است؟ »

مامان برای جشن طاهای، یه پیراهن میدی لیمویی برام خریده بود که یه کمر بند مشکی ظریف می خورد روش. ولی روز مرگ احساسم. مگه غیر از مشکی رنگ دیگه ای برازنده ی اون روز بود؟ مقابل آینه ی قدی اتاقم ایستادم و رهایی رو دیدم که دیگه رها نیست. اسپر هم نیست. جایی بین آتش نفرت و حسرت ایستاده و داره دست و پا می زنه. رژ گونه رو برداشتم و زدم به گونه های رنگ پریده ام. « یاد آن شب که تو را دیدم

و گفت.... « رژ لب صورتی رو هم مالیدم به لبایی که تو اون شبا بس گازشون گرفته بودم تا هق هقم نره بیرون زخم شده بودن. « دل من با دلت افسانه عشق.... « ریمل حجم دهند رو گذاشتم رو پلکم و دادمشون بالا. چشمای خندونم بس گریه کرده بودن متورم و سرخ بودن. « چشم من دید در آن چشم سیاه.... « دست کشیدم به پیراهن مشکی کوتاهم که تا زیر زانوم می رسید و تنگ و چسبون اندام دخترانه ام رو در خود گرفته بود. « نگهی تشنه و دیوانه عشق. « بزرگ شده بودم، بزرگ و زیبا. آینه که این رو می گفت. موهام و ساده جمع کردم پشتم و یه شال سیاه هم انداختم سرم. بدون توجه به غرغرای مامان، نشستم رو پله های حیاط تا بیان. از تو کیفم دو باره و هزار باره اون قلب صورتی رو در آوردم و نگاهش کردم. طاها و فرشته، دو فروردین، لعنتی گند زد به تمام خاطرات شیرین عیدهای گذشته ام.

« رفتی و در دل من ماند به جای

عشقی آلوده به نومیدی و درد

نگهی گمشده در پرده اشک

حسرتی یخ زده در خنده سرد. «

-رها، می خوای تو نیای؟

بهزاد بود که نگرانی از سر و روش می بارید.

- تو نیا رها، من آقا جون رو راضی می کنم که نیای. می خوای دو تایی بریم کنار رودخونه؟

- سرم رو تکون دادم و گفتم می خوام برم بهزاد.

و رفتم. رفتم که بینم و شاید دل بکنم. رفتم بینم تا شاید باور کنم. رفتم بینم تا شاید من رو ببینم و پشیمون بشه.

« آه اگر باز بسویم آیی

دیگر از کف ندهم آسانت

ترسم این شعله سوزنده عشق

آخر آتش فکند بر جانت. «

رسیدم. رسیدم به جایی که نقطه شروع بود. شروعی بر پایان هر چی دلخوشی.

« دیدمش

دیدمت، وای چه دیداری وای

این چه دیدار دل آزاری بود. «

وای خدای من! تو اون کت و شلوار مشکی با اون پیراهن سفید دومی و دکمه های نقره ایش عجیب خواستنی شده بود، دل من خواستش.

« خلوت خالی و خاموش مرا

تو پر از خاطره کردی، ای مرد

شعر من شعله احساس منست

تو مرا شاعره کردی، ای مرد. «

نگاهش در پی کسی می دوید که یک لحظه نفس نفس زنان ایستاد و قفل شد تو نگاه رمیده ی من. لبش لبخند داشت و نگاهش غم.

« آتش عشق به چشمت یک دم جلوه ای کرد و سراپی گردید. »

- سلام.

همین. دیگه نتونستم ادامه بدم. انگار هیچی یادم نبود. انگار تا به حال هیچی غیر از این سلام یاد نگرفته بودم.

« بعد از او دیگه چه می جویم؟
بعد از او دیگه چه می پایم؟ »

نگاهش رو داد پایین.

- فکر نمی کردم بیای، خوش اومدی!

« نگه دگر بسوی من چه می کنی؟
چو در بر رقیب من نشسته ای. »

دست کرد تو جیب کتتش و یکی از اون شکلات تویی های فندقی رو در آورد و گرفت جلوم.

« چو فال حافظ آن میانه باز شد
تو فال خود به نام دیگری زدی. »

چرا باهام این کار رو می کردی؟ چرا می خواست دیوونه ام کنه؟ کثافت دارم زیر این همه درد و فشار له میشم. چرا؟ ولی نتونستم حتی یه دونه از این چراها رو ازش بپرسم.

همون طور که سرش پایین بود نگاهش و آورد بالا. از اون نگاهها که دلم زیر و رو می شد. ولی این بار دنیا می زیر و رو شد. وارونه شد. سرم گیج رفت.

- ره—؟ نمی گیریش؟

یکی صدایش کرد. یه زن که صدای ناز و خوشگلی داشت. یکی که نگفته می دونستم متعلق به کیه.

- طاهای جان، بیا می خوایم عکس بندازیم.
« عمری گذشت و عشق تو از یاد من نرفت
دل، هم زبانی از غم تو خوب تر نداشت. »

با شدت سرم و چرخوندم تا ببینمش. بینم اون کسی رو که جای من شده بود صاحب خونه ی دل طاهای. تا ببینمش کسی رو که طاهای من و برده بود.

پوزخند نشست رو لبم. هه طاهای من؟ اون که دیگه طاهای من نبود. سرم رو تکون دادم.

- طاهای جان بیا دیگه.

نگاهم یه راست دوخته شد به نگاه خجالت زده اش. نگاهم سرزنش کرد شرم نگاهش رو.

« برو، برو، به سوی او، مرا چه غم

تو آفتابی، او زمین، من آسمان. »

دل، دلش رو خواست. ولی چه کنم که دل او انگار، خیلی دل من رو نمی خواست.

- اومدم عزیزم.

دلم کنده شد، عزیزم؟ رفت و دست انداخت دور کمرش. به خودش چسبوندش و یه لبخند پهن هم مهمون لباش کرد.

شکستم. نه یک باره، بلکه صد باره.

چیک. نور فلاش چشمم رو زد یا بوسه روی گونه فرشته رو نمی دونم. ولی هر چی بود کور شدم. شاید هم نه، تازه بینا شدم. دست گذاشتم رو

سینه ام و از رو لباس قلبم رو تو مشت گرفتم. هیس! چته دیوونه چرا نمی زنی؟ چرا نمی تپی؟ چرا یهو ساکت شدی؟ دارم نفس کم میارم.

شروع کن. هنوز که عروسی تموم نشده. من هنوز این جا کار دارم. دِ بزنی لعنتی. یهو با فشار خون رو پمپاژ کرد. چنگم رو باز کردم. با یه لبخند

کوچولو خطاب بهش گفتم: «چه قلب حرف گوش کنی! قول بده آخر شب هم حرفم رو گوش کنی و دیگه نزنی، خوب؟»

چشم دوختم به اون عروس دوماه خندون و نالیدم:

- خدایا! من با این همه سال دوست داشتن چه کنم؟

رفتم به گذشته هایی که خیلی ازشون نگذشته بود.

- رها بیا این صندلی رو بگیر!

- نه طها من میرم بیرون.

- چرا؟ الان می افتم.

- نه مامان میگه من نحسم برم وگرنه می افتی.

اخم کرد، یه اخم غلیظ.

- این مزخرفات رو کی بهت گفته؟

- مامان و بنفشه.

- بنفشه غلط کرد با هفتا از اسمش. نبینم و نشنوم که دیگه گفتی.

من صندلی رو نگه داشتم براش تا بتونه لامپا رو عوض کنه. نه تنها نیفتاد بلکه کمکش هم کردم و چقدر خوبه یکی یادت بندازه که تو هم می

تونی مفید باشی هر چند کوچک، هر چند قد یه صندلی گرفتن.

« در دل چگونه یاد تو می میرد

یاد تو یاد عشق نخستین است

یاد تو آن خزان دل انگیز است

کو را هزار جلوه ی رنگین است. »

- رها جون، نمایی باهامون عکس یادگاری بندازی؟

انگار صدای ملک الموت رو شنیدم. انگار تو صور اسرافیل دمیده بودن. انگاری مرده ای برخاسته از قبر بودم. دستام یخ شدن. تیره ی پشتم عرق کرد. نوک انگشتم به گز گز افتاد. دهنم خشک شد. یه آن حس کردم الان روح از بدنم جدا میشه و دارم قالب تهی می کنم. گنگ و بدون پلک زدن نگاهش می کردم. من چقدر از صدای این دختر بدم می اومد.

لاله دختر خاله زهرا تو قالب یه منجی به دادم رسید. انگار فهمید چه حالی دارم. انگار چشمای نگران طاهار رو دیده و خط هراسش رو خونده بود. انگار اون همه استیصال و عجز و رنج رو تو اون مخملی سیاه دیده بود. انگار رنگ و روم اون قدر تابلو بوده که خودش رو رسونده بود تا نجاتم بده. درست مثل یه غریق نجات تو آخرین لحظه دست دراز کرده و از تو گرداب مردن بیرون کشیدم.

- فرشته جون، ما بعد میایم باهاتون عکس می اندازیم، الان می خوایم تا جمعمون جمعه این خانم گل رو ببریم و برقصیم. خندید و من رو کشید همراه خودش تو آشپزخونه و یه باره محکم بغلم کرد.

- بمیرم برات. رها نکن، با خودت این طور نکن. رها تو رو خدا، به جان همین طاهایی که تو غمش این قدر غمگینی، نریز تو خودت. چرا هیچی نمیگی؟

ولی من فقط، صدای خنده های طاهار و عشوه های فرشته رو می شنیدم و می دیدم. صدای چیک چیک دوربین و اون بوسه و نور فلاش.

همه جا تاریک شد، انگار سوار همون چرخ فلک پنج قرونی های دستی شده بودم. همونایی که طاهار بغلم می کرد و کمک می کرد سوارشون بشم. همونایی که دور می خورد و می چرخید و چند ثانیه اون بالا نگهت می داشت و از اون بالا چقدر دنیا بزرگ و بلند به نظر می اومد. از اون بالا چقدر زمین پایین و دور بود، دنیا می چرخید و بعد همه جا آروم شد.

« نیازی به پس دادن نیست

وقتی پسم زدی

وقتی سومی را جایگزین کردی

وقتی تمام دقایقم را

تلخ تر از زهر

وقتی تمام ثانیه ها را

تیرتر از تیغ

به جان و حلقم نشاندی

دیگر چه دست آویزی برای ماندن می ماند؟

دلشکسته و خسته

میان رفتن ها و ماندن ها

دست و پا می زنم

بی وفا دست من این قدر سرد بود

که به گمای دست دیگری پناه بردی؟»

سرم درد می کرد. انگار توی دالون سیاه و طولانی بودم که هیچ روزنه ای واسه اومدن نور نبود. یه جایی شبیه هیچستان. یه جایی مثل برزخ. یه جایی عین خودِ خودِ جهنم. چقدر غم داشتم. چقدر درد دل داشتم که نمی تونستم بگمشون. با حس یه درد بد تو سرم چشمام و باز کردم و نور چشمام رو زد.

- آخ، طاها؟!

- بله ماما جان چیزی می خوای؟

من کجا بودم؟ سر چرخوندم و نگاه کردم، توی یه اتاق خاکستری با یه تخت خاکستری با دو تا مهتابی سقفی که یکیشون نیم سوز بود و با خاموش روشن شدنای پی در پیش چشمکای طاها رو یادم می انداخت. آه بازم طوسی. من از این رنگ متنفرم.

مامان با چشمای اشکی اومد کنارم و دستم رو گرفت تو دستش. نگاه به صورتم کرد و گفت:

- رها جان؟ مادری، این قدر خودت رو اذیت نکن. نشد عزیزم. خدا نخواست.

- ماما خدا نخواست یا بنده ی خدا؟

نگاهش درمونده شد. موند تو جواب این سوال بی جواب. لبش رو خیس کرد و گفت:

فراموشش می کنی عزیزم. یادت میره که همچین کسی تو زندگیت بوده. دوباره عاشق میشی. ازدواج می کنی. بچه دار میشی.

و من از تجسم کنار مردی غیر از طاها بودن تمام تنم لرزید. چندشم شد. با این که از رابطه ی زناشویی هیچی نمی دونستم ولی این که یکی دیگه بخواد به جای طاها دل به دلم بده حالم رو بد می کرد. ماما دوید بیرون و پرستار رو صدا کرد. تشنج کرده بودم. نمی دونم چی ریختن تو سرم که سرم سنگین شد و چشمام بسته شدن.

« تا تو رفتی همه گفتند: که از دل برود هر آن که از دیده به رفت

و در آن لحظه به ناباوری و غصه ی من خندیدند

و اکنون آن توی رفته ز سفر که دگر باز نخواهی برگشت

کاش می آمدی و می دیدی که در این کلبه ی خاموش یادگار تو به پاست

کاش یک لحظه سرود غم و اندوه مرا می خواندی که چه ها بر من آزرده گذشت

کاش می آمدی و می دیدی چه غم آلوده جدایی ها و

و بدانی که تو: از دل نرود هر آن که از دیده به رفت. »

بابا بدطور عصبانی بود و می دونستم اگه پرستار تو اتاق نبود سیلی رو حتما خورده بودم. من وسط جشن غش کردم و سارا تعریف می کرد که با جیغ لاله که می گفت:

- رها چی شدی؟ رها؟ یکی به دادم برسه.

طاها دویده طرفم. تا چشمش بهم افتاده که رنگ پریده افتادم زمین دو دستی محکم زده تو سرش و یا ابوالفضلی گفته و نالیده:

- ره‌ا؟

اومده بغلم کنه که فرشته صداش کرده:

- طاها چرا تو؟

و انگاری اون چرا فاصله و دره ی عمیق بین دنیا و موقعیت فعلی‌مون رو یادش انداخته. و کشیده کنار. انگار یه آن یادش اومده نه اون، دیگه پسر ده ساله ی دیروزه، نه من اون رهای پنج ساله. یادش اومده این دختری که با لباس کوتاه مشکی با موهای بلند خرمایی با صورتی رنگ پریده که از زیر اون رژ گونه ی صورتی باز معلومه، این دختری که بی هوش رو زمین افتاده، درسته رهاست. درسته همون دختر عمه ایه که یه عمر الفبای عاشقی رو به گوشش خونده و تاتی تاتی کنان تو این راه، راه رفتن رو یادش داده. اما، دیگه رهای اون نیست. دیگه نمی تونه زیر گوشش نجوا کنه رها زن من میشی؟ دیگه نمی تونه براش شکلات فندقی بخره. دیگه نمی تونه میم آخر دوستت دارم رو روی شنای خیس بنویسه و چشم به چشمش بشه و بگه:

- رها دوستت دارم.

سارا می گفت وقتی کشیده عقب. وقتی ناباور به تمام باور عشقش نگاه می کرده، زمزم نگاهش جوشیده. می گفت شونه هاش بار این غم رو تاب نیاوردن و خم شدن. می گفت نشسته رو صندلی و دو تا آرنجش رو گذاشته رو زانوهاش و سرش رو پایین آورده و انگشتای هر دو دستش رو فرو کرده تو اون شط سیاه موج دار و هی نفس عمیق کشیده. هی نفس عمیق کشیده و هی هوا کم آورده. هی بی تاب تر شده. هی پریشون تر شده و هی نگران چشم به در دوخته تا شاید تو بیای. هی پوف کشیده و هوایی رو که تو توش نبود. پوف کشیده هوایی رو که تو توش بی هوش شدی. می گفت وقتی فرشته صداش کرده، وقتی رفته و بعد از مدت کوتاهی دست به یقه ی اون پسر خوشگله شده، همون پسر خوشگله ای که من اصلا یادم نبود چه شکلی بوده، وقتی با داد گفته دور رها رو خط بکش، وقتی سر فرشته فریاد کشیده تو بی جا کردی فکر کردی، وقتی بهش گفته رها قصد ازدواج نداره، وقتی هوار زده ایهاالناس، میگم همه بشنوید دختر عمه ی من ق.....ص.....از.....د.....واج.....ن.....دا.....ره، انگار تازه فهمیده تو رو از دست داده. انگار تازه فهمیده دیگه تو رو نداره. انگار تازه فهمیده تازه تو رفتی.

مامان خجالت زده و بابا به غرور مردانه اش برخورد کرده بود و می گفت جلوی هر کس و ناکسی سکه ی یه پولش کرده ام.

ولی نگفتم، نشد که بگم. شما اصرار کردید که پیام تا به همه ثابت کنید ما نخواستیم. وگرنه اونا راضی و مشتاق بودن. نشد که بگم شما گفتی بیا منم اومدم. نگفتم عقل هی گفت نرو. هی گفت من دلت رو می شناسم طاقت نیمااره. هی به پاهام فرمان ایستادن داد. هی به چشمام فرمان ندیدن داد. هی به گوشام دستور داد کر بشن و نشنون ولی کسی به حرفش اعتنا نکرد. نگفتم دلم گفت برم. نگفتم نتونستم دووم بیارم. نگفتم خیلی سخت بود آقا جون. نگفتم همه سعی خودم رو کردم ولی نشد. نگفتم هیچی نفهمیدم.

« چه امید، چه امید؟

چه نهالی که نشاندم من و بی برگردید

دل من می سوزد.»

به جاش گفتم حق با شماست آقا جون. به جاش چشمام رو دوختم به سقف و هی گفتم حالا نریز. هی گفتم دووم بیار الان وقتش نیست.

«تو به اندازه ی تنهایی من خوشبختی

من به اندازه ی زیبایی تو غمگینم

چه امید عبثی.»

هی دست گذاشتم رو قلبم و مشتت کردم و گفتم:

- حالا وقتشه، می تونی بایستی! می تونی دیگه نپیی. می تونی تمومش کنی. می تونی استراحت کنی. ولی گوش نکرد. ولی بی توجه تپید و هی تو

سینه ام فشرده شد. هی جمع شد. هی مچاله تر شد. و با درد، خون گریه کرد.

«در دلم آرزوی آمدنت می میرد

رفته ای اینک، اما آیا

باز برمی گردی؟

چه تمنای محالی دارم

خنده ام می گیرد.»

دلم به دنیا سکوت می خواست. به دنیا آرامش. دلم به دل سیر گریه می خواست. دلم از این همه صبوری داشت می ترکید.

«دست های تو توانایی آن را دارد

که مرا

زندگانی بخشد

ولی به جاش زندگی رو ازم گرفت، حق زیستن و نفس کشیدن رو

بی تو احساس من از زندگی بی بنیاد

و اندر این دوره بیدادگری ها هر دم

کاستن

کاهیدن

کاهش جانم

کم کم.»

خدایا! تمام اون شب تو بیمارستان داشتم فکر می کردم که طاهای من الان کنار یکی دیگه اس. الان طاهای من داره تاج فرشته رو از سرش در

میاره. طاهای از موی بسته بدش میاد. حتما الان داره گیر از سرش می گیره و موهاش رو باز می کنه. و چقدر خوشحالم که اون موقع هیچی از شب

ازدواج نمی دونستم وگرنه قطعاً طاقت نمی آوردم. وگرنه تا صبح دیوونه می شدم. وگرنه چی می کشیدم؟

با یه دل خون و یه قلب شکسته برگشتم خونه. به راست رفتم تو اتاقم و در رو بستم. از زیر تخت نایلون بزرگ سیاه رو در آوردم و گذاشتمش

جلوم و بهش خیره شدم. با دستایی لرزون گرهش رو باز کردم. به نفس عمیق کشیدم و چپش کردم جلوم و تیکه تیکه های اون قلب پرز بلند

قرمز ریختن جلوم. به قلبم گفتم:

- تو هم الان این شکلی؟ تو هم تیکه تیکه شدی؟ بمیرم برات می دونم درد داری و من مقصرم که یک عمر دل خوشی بیهوده بهت دادم. ولی

الان غیر از شرمندگی هیچی برام نمونده، من رو ببخش!

گفتم و سر گذاشتم رو پرزای قرمز رنگش، گفتم و برگشتم به اون سالی که طاهار رفت ترکیه. به اون موقعی که من موندم خونه ی دایی رضا. به

اون سالی که قبل رفتن کلید اتاقش رو داد بهم و گفت:

- رها؟ شبا با مهشید بیاید این جا بخواید.

- رها چیزی نمی خواد از اون جا برات بیارم.

و من سر به زیر انداختم و گفتم:

- فقط زود برگرد. خیلی زود و سالم.

- رها؟ مراقب خودت باش.

- تو هم همین طور طاهار.

- رها، دوست دارم. دلم برات تنگ میشه.

و من گر گرفتم. خجالت کشیدم. وقتی دستام و تو دستاش گرفت و با انگشت شصتش پشت دستم رو نوازش کرد، دیگه نگران اون دو چشم

سبز نبودم. وقتی موهام و از تو صورتتم زد کنار، وقتی چونه ام و بین دو انگشت گرفت و سرم رو آورد بالا و چشم دوخت تو چشمایی که از شرم

دخترانه شون می لرزیدن و دلی که بی قرار اون قرار، تالاپ تولوپ می کرد، وقتی خم شد و گفت:

- رها؟ بهم قول بده نری تا پیام.

و من با تکون دادن سر بهش قول دادم.

وقتی پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و به نفس هوای من رو بلعید، وقتی یواشکی هواش رو بلعیدم، وقتی تمام عشق و محبتش شد به بوسه

روی موهام، وقتی تمام محبتم شد به لبخند سر به زیر و به فشار به انگشتاش. چه می دونستم روزی می رسه که نداشته باشمش و با خاطراتش

آتش بزنم به خرمن نبودنش.

وقتی از ترکیه برگشت، رفتیم فرودگاه استقبالش. جاش تو اون ده روز بدجور خالی بود و من هر شب روی بالشش می خوابیدم و عطر تنش رو

می بلعیدم. وقتی از دور دیدمش، با صدایی که سعی داشتیم از اون همه هیجان و دلتنگی لرزش رو کنترل کنم گفتم:

- اوناهاش اومد. بالاخره اومد. وای اومد!

و باعث انفجار خنده ی خونواده ی دایی شدم. سر به زیر انداختم. اون قدر خجالت زده بودم که وقتی فقط تونستم بگم خوش اومدی جات

خالی نباشه. اومد رو به روم ایستاد.

- رها؟ نگاه من، بذار چشمات رو ببینم.

خجالت زده نالیدم:

- طاهار.

- ای جان طاها. دلم واسه لب گزیدنا و شرم و حیات تنگ شده بود.

رو کرد به خونواده اش و گفت:

- باز کی سر به سر این لبو خانم گذاشته که این رنگی شده؟ گناه داره به خدا چی کارش دارید؟

دوباره چرخید طرفم و دست انداخت دور شونه ام و به خودش فشارم داد و گفت:

- همش تقصیر این بی بخاراست اگه کاری کردن برامون. بابا من دلم زخم رو می خواد به کی باید بگم!

- طاها خواهش می کنم.

- باشه باشه هر چی تو بگی چه کنیم ما هم مثل بابامون زت ذلیلیم دیگه!

رسیدیم خونه و رفت که یه دوش بگیره و بعد از مدتی صدام کرد.

- رها خانومی؟ یه دقیقه بیا.

در اتاق رو که باز کردم با یه شلوار سفید ورزشی و یه تیشرت لیمویی حوله به دست داشت نم موهاش رو می گرفت.

- تعارف لازم شدی؟ بیا تو خوب، در رو هم ببند خانومی.

در رو بستم نشستم لبه ی تخت. یه جعبه ی نسبتاً بزرگ گذاشت جلوم با چند تا پاکت مقوایی خوشگل.

- اینا چین؟

- سوغاتی.

- واسه من آوردی؟

- نه واسه دختر عمه ام آوردم.

زدم به بازوهای سفت و عضلانی و با خنده گفتم:

- بی مزه ی لوس.

خندید و ردیف دندانای سفید و مرتبش معلوم شد.

- خوب بازشون کن دیگه.

اومدم اون جعبه ی آبی رو باز کنم که گفت:

- نه اون رو، آخری رو باز کن.

پاکت اولی یه کفش طلایی پاشنه بلند توش بود که برق طلایش بدجور خیره ام کرد.

- رها اینا رو می خوام موقعی که من گفتم پوشی خوب؟

متعجب نگاهش کردم که یه ضربه زد به سرم و گفت:

- نرو تو هیروت، بعدی رو باز کن.

تو پاکت سورمه ای دو تا تاپ و دامن بود که از کوتاهی دامناشون شرمم شد.

خندید، بلند بلند.

- چته مگه گفتم جلوی من بیوش؟

جدی شد و گفت:

- اینا رو برات آوردم که موقع خواب بیوشی و دیگه اون مدلی نخوابی.

پاکت بعدی رو خودش باز کرد یه بلوز شلوار ورزشی لنگه ی همونی که تنش بود.

- رها میرم بیرون بیوششون می خوام به تنت بینمشون.

پوشیدمشون، رنگ لیمویی تیشرت خیلی بهم می اومد.

- بیا تو، پوشیدمشون.

تکیه داد به چهار چوب در و گفت:

- بچرخ بینم

چرخیدم.

- موهات رو هم باز کن رها.

- همین طوری خوبه، دست پاچه ام می کنن.

اومد پشت سرم و کش موم رو کشید پایین و موهام رو باز کرد. یه حس خوب زیر پوستم دوید و تنم مور مور شد.

اومدم بچرخم و هم زمان گفتم.

- خودم بقیه اش رو باز می کنم.

که هیس بلند و کشدارش ساکت کرد. سرش و کرد تو موهام که هنوز نم داشتن و بوشون کرد. دست انداخت دور کمرم و عقب عقب رفت و

نشست رو تخت و من رو نشوند رو زانوهاش. زیر گوشم زمزمه کرد. ولی من هیچی جز آهنگ کلامش نفهمیدم. کرخت شدم. دستام شل شدن

و از رو دستاش افتادن کنارم. سحر شدم تو اعجاز ساحر کلامش.

- رها، جان طاهای، محض رضای خدا، واسه دلخوشی من این قدر نلرز، رها جان، جون دل طاهای نترس. رهای من، من دوست دارم.

- طاهای ولم کن، خواهش می کنم، دارم از خجالت آب میشم.

دستاش رو باز کرد و بلند شدم، اومدم پیام بیرون که گفت:

- صبر کن یکی دیگه مونده، بیا بشین تا بازش کنی.

الان که بزرگ شدم می فهمم که مهر طاهای و اون بوسه هاش جدای از شهوت یک مرد بود و هر چیز بود، عشق بود و اثبات دوست داشتن. که در

غیر این صورت چطور من تو امنیت آغوشش اون طور سالم و دست نخورده بیرون می اومدم؟

جعبه بزرگ رو گذاشت رو پام و خودش دو زانو، زانو زد جلوی پام.

- حالا می تونی بازش کنی.

ذوق زده در جعبه رو برداشتم. وای خدای من! یه قلب بزرگ قرمز پرز بلند. از خوشحالی پریدم هوا و جیغ جیغ کنان بالا پایین می پریدم.

زندایی و دایی دویدن داخل و دیدن که من تو بغل طاهام و اون داره من رو می چرخونه دور خودش.

- وای طاهای بذارم زمین، دیوونه دایی اینا، طاهای.

که دایی از تو بغلش کشیدم بیرون و گفت:

- بچه چه خبرته؟ بذار تا به موقعش.

یادش به خیر، چقدر خجالت کشیدم. من و طاهای نشستیم کنار هم رو اون قلب قرمز با لباسایی که عین هم بودن. دست گذاشت دور کمرم و سر چسبوندم به سرش و هر دو تو دوربین خندیدم و با گفتن سیب، وسوسه ی آدم و حوا رو به سُخره گرفتیم.

چقدر اون روزا شیرین بودن و من الان گوشه ی اتاقم سر گذاشتم رو تیکه های همون قلب قرمز و دارم مرور می کنم روزهای با طاهای بودن رو. زجر می کشم روزهای بدون طاهای رسیدن رو.

یادش به خیر وقتی مهشید گفت چرا قلب من کوچیکتره، بهش گفت:

- چون قلب تو هنوز تنهاست ولی مال رها یه طاهای هم داره.

دست گذاشتم زیر بالشم و اون عکس شاد و خندون دو نفره رو در آوردم و نگاهش کردم و بوسه زدم به طاهای توی عکس، غبطه خوردم به رهای شاد اون تو.

نالیدم:

- خدا جون من این جا بدون اون چه کنم؟ من این جا تنها با این همه خاطره چه کنم؟ خدایا! خدا جونم، چرا من رو نمی بینی؟ چرا صدام رو نمی شنوی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چقدر گفتم سبحانک.... چقدر گفتم الهی.... چقدر، چقدر، چقدر.

« دلم امروز و فرداها

بدون دل او

چه می کند؟

به جان سختی خودم ایمان آوردم

وگر نه

مگر می شود بی هوا « حوا » بود؟

بی آدم زندگی کرد؟ »

فصل نهم:

قرار شد برای سیزده بدر بیان خونه مون تا باهم بریم دشت و نحسی اون سال رو بدر کنیم. خنده ام گرفته بود. نحسی بدتر از این که گریبانمون رو گرفته بود؟

- رها بدو داییت اینا زنگ زدن گفتن دارن میان.

- این جا؟ کیا هستن؟

مامان هم انگار می ترسید اسمشون رو بگه و فقط به خونواده ی داییت همه هستن، بسنده کرد. دلم هری ریخت پایین. می تونستم بینمش. باز

خوب بود. باز غنیمت بود. باز آوار بود. باز یه حس موذی آزار دهنده بود. باز حقیقت زشت بود. باز، باز، باز من بودم و طاهای نبود. باز طاهای بود و فرشته بود. باز تکرار قصه ی همیشگی، یکی بود یکی نبود، بود. باز دل من ترسید. لرزید. درد گرفت. باز چشمای مامان نگران شدن. باز سبزی نگاه بنفشه یه رنگی شد. باز بهزاد عصبی راه می رفت و دزدکی نگاه حرکات شتاب زده ام می کرد.

- مامان، مامان این خوبه که پوشیدم؟

مامان نگاه به اون پیراهن جذب مردونه ی آستین سه ربع سورمه ای و اون شلوار کتون مشکی کرد و گفت:

- رها جان چرا دامن بلوز آبییت رو تنت نمی کنی؟

- برگشتم تو اتاقم و به انبوه لباسای روی تخت نگاه کردم.

- یعنی همه ی اینا رو من تنم کردم و در آوردم؟

بلوز دامن آبی رو کشیدم بیرون و نگاهش کردم. مامان راست می گفت من باید اینا رو بپوشم. باید ببینه چقدر زیبام. باید ببینه من رهام.

پیراهن رو که از تنم در آوردم نگاهم افتاد به کبودی سینه ام؛ که تو این روزا از بس قلبم رو مشت گرفته بودم به سیاهی می زد. دست کشیدم روش.

- من رو ببخش ولی تو قلب حرف گوش کنی نبودی؟! ذبه در آوردی. قرار بود هر وقت گفتم نتپی! ولی شیطنت کردی و نه تنها تپیدی بلکه امروز با شنیدم اسمش لرزیدی و نشون دادی چقدر دلتنگشی.

« با حس عجیبی، با حال غریبی، دلم تنگته

پر از عشق و عادت، بدون خجالت، دلم تنگته. »

رفتم جلوتر، دست گذاشتم رو گونه ی دختر تو آینه، رو گونه هایی که بالاخره خون توشون دویده بود.

« گله بی گلایه، بدون کنایه، دلم تنگته

پر از فکر رنگی، یه جور قشنگی، دلم تنگته. »

بهش گفتم، چته؟ دوباره جون گرفتی. دوباره سر پا شدی. دوباره داری راه میری. ولی یادت نره دوباره داره زلزله میاد. دوباره داره عیدت خراب میشه. دوباره داره میاد ولی این بار تنها نیست. من نیست. یکی که تازگی ها ما شده. با زنش میاد. با یه عالمه دیوار و فاصله میاد. با نیشخند و ریشخند واسه غش کردن میاد. شاید داره میاد که تو بری.

زانو هام تا خوردن و نشستم رو زمین جلوی آینه. همون طور برهنه. همون طور بلا تکلیف. همون طور پر از ترس و دل نگرانی. همون طور که یکی زد به در، با مشت هم زد با فریاد هم زد.

- رها؟ خوبی؟ رها جان خواهی چت شده؟ چرا جواب نمیدی؟ ای خدا نکنه باز از حال رفته باشه؟ رها جان بهزاد باز کن.

ولی من سرد و سنگ شده به دختر برهنه ی تو آینه نگاه می کردم. به همون دختر بلوری که بلور تنش زیر جبر زمانه شکسته بود، خرد شده بود. تو تخته نرد زندگی جفت یک آوردم. ولی این جفت یک هم به کارم نیومد و مرا به تو نرسوند. دو نشد. چهار شد و من فکر نمی کردم تو

باشی و من نباشم. من باشم و تو با دیگری. تو پيله ی تنهایی خودم دست و پا می زدم، نالیدم:

- خدایا تا پروانه شدن چقدر راه مونده؟

که دوباره صدای برادرانه ی آشنایی پیچید تو گوشم.

- رها باز کن عزیزم. الان زنگ می زنی. اومدن راهشون نمیدم. به جان خودت که می دونی چقدر برام عزیزی. نمی ذارم دوباره آزارت بده.

رها وا کن این لعنتی رو.

- بهزاد؟

- جون دلم، بگو خواهی.

- دلم برات تنگ شده، بذاری.

دیگه در نزد. دیگه ادامه نداد. دیگه نخواست که هر چی من می خوام باشه. دیگه، دیگه من چیزی واسه پنهان کاری نداشتم.

« چقدر منتظر شم که شاید از این عشق سراغی بگیری! »

کجا؟ کی؟ کدوم روز؟ من رو با تمام دلت می پذیری؟ «

کی تاریک شده بود؟ کی خوابم برده بود؟ کی بهزاد ناله کنان سکوت کرده و رفته بود؟ کی داره زنگ می زنه؟ کی داره سلام و احوالپرسی می

کنه؟ کی صدای این قدر شبیه طاهاست؟ کی مثل مهشید داره میگه کجایی زلزله؟ مگه خبر نداره عین سیل، خانه ها رو سر خودم خراب کردم

و زیر زلزله ی دنیام، تو آوار حقیقت زنده به گور شدم. تو تاریکی به برق اشک رهای تو آینه نگاه کردم. تو تاریکی دنبال نور گشتم. تو تاریکی

باور کردم که هیچی برای باور کردن وجود نداره. یکی از زیر در یک عالمه توپ کوچولوی رنگی شکلاتی رو قل داد تو اتاق. یاد تپله های حمید

و رضا افتادم. یاد دنیای فندقیم افتادم. یاد طاهام افتادم.

بلند شدم. همون طور برهنه. همون طور یخ کرده. همون طور تو تاریکی. همون طور منگ. همون طور رها. دونه دونه رفتم روشن. لی لی

بازی کردم باهاشون. چسبوندمشون به سفیدی سرامیکای اتاق. شنیدم که یکی گفت:

- رها نیست؟

شنیدم که یکی جواب داد:

- از دیشب حال ندار بود مسکن خورده خوابیده.

شنیدم که یکی با همه سعیش تو عادی بودن، غیر عادی نگران شد و گفت:

- چرا؟ الان چطوره؟

و شنیدم که قلبم فریاد کنان، به سر زنان، مویه کنان، گفت:

- که این طاهای منه.

بلند شدم. باید می رفتم. بدجور دلتنگش بودم. باید می رفتم که ببینمش. باید می رفتم تا از آب حیات وجودش سیراب بشم. باید می رفتم و

کویر نگاهم رو با بارون دیدارش آب بدم.

تو ثانیه های آخر تصمیم گرفتم، ویران کننده باشم. تصمیم گرفتم دل اون هم آوار بشه. تصمیم گرفتم زلزله به پا کنم و خونه ی دلش رو

بلرزونم.

پیراهن آلبالویی رنگم رو پوشیدم. موهام رو باز گذاشتم. رژ گونه ی آلبالویی رو به گونه هام زدم و لبای کوچیکم رو سرخ کردم. یه سرخی

ملايم شبيه سيب وسوسه انگيزي كه آدم رو از بهشت به زمين فرستاد. مي خواستم زمينيش كنم. مي خواستم وسوسه ي اون سيب تكرر قصه ي آدم و حوا بشه. مي خواستم اين سيب سرخ حوا، هواييش كنه. مي خواستم حالا كه من رو نخواسته، خواستارم بشه. در رو باز كردم و ديدم كه مات شد. در رو باز كردم و ديدم كه كيش شد. در رو باز كردم و ديدم كه بد بازي باهاش شروع كردم. دايمي بلند شد و پدرانۀ در آغوشم كشيد. پدرانۀ و شرمندۀ زير گوشم خواست كه بيخشمشون. پدرانۀ تو بغلش نگهـم داشت. از آغوشش كه در اومدم اين بار نوبت زندايمي بود و بعد مستانه و هق هق مهشيد كه خواهرانه مهربوني دلش رو تقديم مي كرد. با فرشته دست دادم ولي نفهميدم چي گفت. ولي مطمئنم چيزي نشنيدم چون من اصلا جوابش رو هم ندادم. طاها رو با همه ي نيـازم، ناديدۀ گرفتم. خواستم بفهمه اين مقياس كوچكي از حس بد ناديدۀ گرفته شده. خواستم بفهمه كه نفهميدۀ چه به روزم آورده.

« اين جا چيزي كم است

ويرانه هاي دلم

ديگر تو را ندارد

تو، دنياي دخترانه ام را

خراب كردي

به آتش كشيدی

به يغما بردی. »

رفتم نشستم رو ميل مخمل مشكي با پايه هاي طلايي. نشستم و پا انداختم رو پام و گذاشتم پاهام سخاوتمندانه بشينن تو نگاه دردمند و غير تيش. قرار بود امين پسر خاله زهرا بياد اون جا. قرار بود با بهروز برن بيرون. فرشته مخاطب قرارم داد.

- رها جان؟

- اسمم رهاست، لطفا پسوند و پيشوند بهش اضافه نكن.

- بله، بله، متاسفم. چند سالتۀ؟ چي مي خوني؟ قصد ادامه تحصيل داري يا مي خواي مثل بنفشه جان ازدواج كني؟

متعجب نگاهش كردم.

- نكنه مي خواي بيابي من رو بگيري؟ يا واسه پسر ت داري خواستگاريم مي كني؟

خودم هم نمي دونستم چم شده. فقط دلم مي خواست دست بندازم تو موهاي بلندش و ببچونمشون دور مچم و كشون كشون از خونه بندازمش بيرون.

- فقط خواستم بيشتر باهات آشنا بشم، همين.

ولي من رها بودم. دختری كه صبوريش باعث زمين خوردنش شده بود. دختری كه اخلاقيش زبان زد عام و خاص بود.

- هفده ساله و سال آخر تجربی. قصدش رو كه دارم اميدوارم كه بشه ادامه بدم.

و يه لبخند محزون هم چاشنيش كردم. لبخندی كه حزنش رو چشماي غمگين طاها ديد و خوند و معنا كرد.

صدای زنگ در بلند شد:

- رها در رو وا کن.

- بله؟ بفرما امین جان. بفرما تو.

برگشتم که خشم نگاه طاها غافلگیرم کرد. بی اعتنا بهش رفتم استقبال پسر خاله.

- سلام، خوش آمدی؟ خاله خوبه؟ چرا زحمت کشیدی.

- زحمتی نبود. گل واسه گل آوردم. به آقا طاها، شادوماد.

آه، مزه ی دلم تلخ شد. عرصه رو باز دیده فکر کرده خبریه. شادومادا! از عمد گفت. خواست یادم بندازه اون دیگه طاها ی من نیست.

تمام مدت نگاه خیره ی امین رو رو خودم حس می کردم. نگاه خیره ای که یه جورایی بوی شیطنت پسرانه رو می داد. شاید هم شهوت. شاید

هم تحسین. ولی خصم نگاه طاها که بمبارون می کرد وجود امین رو خوندنش سخت نبود، فهمیدنش هم.

رفتم که کمک مامان کنم که یکی دستم رو محکم کشید و پرتم کرد تو اتاقم. در رو بست و پاهاش چسبیدن به اون همه توپ له شده ی

شکلاتی. مکث دار و تو سکوت نگاهشون کرد. دلتنگ و طولانی نگاهش کردم.

سرش رو آورد بالا و غمش رو ریخت تو چشماش و به خورد نگاهم داد. که دوباره نگاهش افتاد به یقه ی باز و لختی پا و بازوهای خوش رنگم.

آتش گرفت. با صدایی که سعی می کرد آرام نگهش داره، غرید:

- این چیه پوشیدی؟ مگه نگفتم این رنگی نپوشی؟

با خونسردی که نمی دونم اون لحظه از کجا اومد. با خونسردی که مثل یه امداد غیبی، مثل دم مسیحایی دمیده شد تو کالبدم، گفتم:

- تو بگو، من چرا باید گوش کنم؟ فرشته جونت رو بگو نپوشه.

سیاهی چشماش تیره تر شد. بی ستاره شد. دست گذاشت تخت سینه ام و هلم داد طرف دیوار و چسبوندم بهش. دستاش رو دو طرف گذاشت

و صورتش رو آورد نزدیک صورتم. رخ به رخ. صورت به صورت. چشم تو چشم.

- میری درش میاری و هیچ وقت دیگه این رنگی تنت نمی کنی!

- چرا؟

با غیض گفت

- برای این که زیرا.

ازش ترسیدم ولی کوتاه نیومدم.

- بی خود، بی خود. اگه بد بود بهزاد می گفت.

- ولی من دارم میگم.

دستاش رو داد پایین و دستام رو گرفت تو دستاش و آوردشون بالا و صلیب وار بازشون کرد کنارم. سینه اش چسبیده به سینه ام. سرم تو

گودی گردنش بود. سرش رو کرد تو موهام و زمزمه کرد.

- نمی دارم جنازه ات هم رو دوش این تن لش بذارن.

قلیم اون قدر صدا دار می زد که داشتم کر می شدم.

- طاهای؟ طاهای جان کجایی؟ تو اتاقی؟

اون لحظه صدای فرشته عذابیم، بانگ خوش رهایی بود!

- حالا چی کار کنیم؟

ازم فاصله گرفت، این رو چه کنم؟

پریدم تو کمد لباسام و درش رو جفت کردم. خندید و شنیدم که گفت هنوز همون رهای شیطان خودمی.

با ناز گفت:

- طاهای؟ کجا بودی؟ نمیگی من این جا غریبم؟

- ببخش خوشگلم.

- باید جریمه بشی و جریمه بدی؟

- جریمه اش چی هس....

نذاشت کاملش کنه. لب گذاشت رو لبای قلوه ای طاهای من و دست انداخت دور کمر باریک فرشته و انگار من رو یادش رفت. انگار صلیب کنار

دیوار رو یادش رفت. انگار یادش رفت رهایی هست. رهایی بوده و قراره بعد از این هم آغوشی دیگه نباشه.

نشستن سر تخت من. دراز کشیدن سر تخت من. تنشون رو بهم لو دادن اونم تو اتاق من. شکستم از بی حیایی تو. شرم کردم از بی خیالی تو.

چشم بستم از چشمای باز و کور تو. پاهام و جمع تر گرفتم تو آغوشم. تو آغوشی که هنوز بوی وسوسه ی طاهای رو می داد. تو آغوشی که تو

آغوش طاهای از خود بی خود شده بود.

زیر لب گفتم:

الهی العفو....

جمع تر شدم و گفتم:

الهی العفو....

چونه ام رو گذاشتم رو زانوهایم و نالیدم.

الهی العفو....

نفس بریدم تو نفس نفس زدنا ی طاهای. گم شدم تو اون حس تلخ حسادت و گفتم:

الهی العفو

نفس کم آوردم و تو بی حسی فرشته نفس گرفتم و گفتم:

الهی العفو.

فرشته بد موقعی رسید. موقعی که اون دیگه طاهای نبود. اون لحظه یه پسر جوون بود که یه دختر رو بغل گرفته. شاید هم خوب موقعی رسیده

بود ولی هر چی بود من تو آغوشش احساس امنیت می کردم و می دونستم حدش رو می دونه.

« تراژدی غم انگیز است

تو کنار او جا گرفتی و من، کنار قاب

وای به حال من

اگر نیایی و من بی هوا

کم بیاورم تو را. »

انگار یادش رفت رهایی هست. رهایی بوده و قراره بعد از این هم آغوشی دیگه نباشه.

از تاریکی متنفر بودم. داشتم خفه می شدم. چشمام رو بستم و رفتم تو رویا! رفتم خونه ی خانم جون. رفتم به اون روزی که با دخترا قایم موشک بازی می کردیم.

اون روز هم من چشم گذاشته بودم و می شمردم. یک، دو، سه، بیام؟ چهار، پنج، شش، بیام؟ یکی داد زد:
- بیا.

خونه ی خانم بزرگ. کلی اتاق داشت و یه گنجه ی تاریک که همیشه ازش می ترسیدم. سارا رو پیدا کردم. لاله و مهشید رو هم همین طور. ولی ستاره نبودش.

- امین ندیدی ستاره کجا قایم شد؟

- چرا دیدم، تو گنجه اس.

- من می ترسم برم اون جا.

- بیا خودم می برمت.

دستم رو گرفت و برد که ستاره رو پیدا کنیم.

- اون جاست برو.

- ولی من می ترسم.

- برو من این جام، پیشتم، نترس!

دلگرم به بودن امین در چوبی رو هل دادم و رفتم اون تو. تاریک بود و بوی نم می داد.

- ستاره این جایی؟

که در با صدای وحشتناکی بسته شد و بعدش خنده ی بلند دو کودک.

- امین، امین، من می ترسم. تو رو خدا! من رو بیار بیرون، امین.

- داد بزن طاهای جونت بیاد درت بیاره؟ کجاست پس؟

- امین من می ترسم.

شروع کردم به جیغ کشیدن. بلند و پشت سر هم. بوی نم و سرکه آزارم می داد و احساس می کردم دو چشم قرمز و پر خون داره نگاهم می کنه.

که صدای بنفشه اومد.

- رها اون جایی؟

با سسکه و ترس و گریه، خواهشانه گفتم:

- بنفشه، بنفشه، من می ترسم. امین در رو روم قفل کرده. بنفشه کجا رفتی؟ بنفشه.

هیچ صدایی نمی اومد و بعد از مدتی صدای نگران طاهارو شنیدم.

- ره—؟ من این جام، نترسی ها؟ الان درت میارم.

دلم گرم شد. خیالم راحت شد. با تمام کودکی احساس کردم چقدر برام عزیزه.

- رها دارم در رو باز می کنم. چشمات رو ببند تا نور اذیتت نکنه.

چشمام رو محکم رو هم فشار دادم و از جا کنده شدم. جیغ کشیدم که یکی دم گوشم گفت:

- نترس رها، منم، نجاتت دادم، در آوردمت.

دستای کوچیکم رو حلقه کردم دور گردنش و سرم و فشار دادم به سینه اش. اشکام ریختن رو بلوزش. نشست لبه ی پله و نشوندم رو پاش و

دست کشید رو موهای بافته شده ام. گونه های تپلم رو بوسید. کف دستام رو بوسید. با دو تا انگشت پهلوهام رو قلقلک داد و من پیچ خوردم و

اشکم بند اومد. بعد از مدتی صدای خنده ی من و تپلی خانوم گفتنای طاهارو پیچید تو خونه ی خانم جون و من اون روز فهمیدم که بنفشه نگران از

ترس من، رفته و طاهارو برای کمک آورده. فهمیدم امین از لج طاهارو با کمک ستاره من رو اون تو حبس کردن. فهمیدم که بنفشه هم گاهی می

تونه مهربون باشه.

و من باز تو تاریکی نشسته بودم. دست گذاشته بودم رو گوشام تا نشنوم صدای خنده های پر از ناز فرشته رو. چشم بسته بودم تا بوسه های پر

التهاب طاهارو نبینم. که باز بنفشه شد خواهر و صدا کرد:

- رها تو اتاقتی؟ مگه مامان نگفت بیا کمک سفره بندازیم؟ کجا رفتی تو؟ طفلک مهشید بالا تنه است.

از لای در دیدم که طاهارو به شدت سرچرخوند طرف کمد و چشمای از حدقه بیرون زده اش چشمای پر اشکم رو نشونه رفت. سریع بلند شد.

تیشرتش رو از رو زمین بلند کرد و رو کرد به فرشته:

- خدا لعنتت کنه فرشته، خدا لعنتت کنه.

فرشته تند تند لباسش رو مرتب کرد. دست کشید تو موهاش و در رو وا کرد.

- بنفشه جان ببخش کمی سرم درد می کرد اومدم این جا، رها خانم این جا نیست.

و همراه بنفشه رفت. نتونستم پیام بیرون. طاهارو سر به زیر برگشت طرف کمد. دست کشید تو موهای نامرتب و بهم ریخته اش.

- ببخش رها، نمی دونم یهو چم شد. نفهمیدم. به ابوالفضل قسم نفهمیدم. یادم رفت تو اون تویی.

گفت و مشت کویید به دیوار. گفت و سرش رو با شدت زد تو دیوار. گفت و دیوار اعتماد و خوش باوریم فرو ریخت. گفت و دیوار خواستیم فرو ریخت. گفت و من زیر آوار تمام این دیوارها له شدم.

بی جون و بی رمق رفتم بالا و کمک بقیه سفره انداختم. دایی خواست که کنارش بشینم و مهشید نشست سمت چپم. سفره ی رنگینی بود. مامان باز کدبانو بودنش رو به نمایش گذاشته بود. سفره ی رنگینی که هیچی از طعم رنگاش نفهمیدم. مهشید دم گوشم زمزمه کرد:

- رها چرا نمی خوری؟

- میل ندارم، سیرم.

- رها به جان خودم ارزشش رو نداره که تو به خاطرش این طور خودت رو عذاب میدی.

خیره شدم بهشون. اونم چیزی نخورده بود و داشت به ظاهر به حرفای درگوشی فرشته گوش می کرد. ولی من می دونستم اصلا اون جا نیست.

سرم رو دادم پایین و حس کردم که سرش رو داد بالا. سنگین شدم. حتما داشت نگاه می کرد. من سنگینی نگاهش رو می فهمیدم.

- می دونم مهشید، می دونم ولی زمان می خوام.

- برام خیلی عزیزی رها، خیلی.

نزدیکای غروب به پیشنهاد بهروز رفتیم پایین تا فیلمی رو که تازه گرفته بود، ببینیم. نشستیم رو کاناپه و مهشید دراز کشید رو زمین و بهزاد و

بهروز هم یکی یه بالش گذاشتن زیر دستشون مشغول فیلم دیدن و تخمه خوردن شدن. فرشته بی خجالت نشست رو پای طاها و دست انداخت

گردنش. نگاه طاها ترسیده و گریزان گره خورد تو نگاه بی قرارم و قرارم رو گرفت. اومد دستای فرشته رو از خودش باز کنه که محکم تر حلقه

شون کرد. دلم اون آغوش و اون امنیت رو خواست. خواست که داشته باشم. خواست که اون، اون جا باشه. یک لحظه آتش گرفتم. گوله ی

آتش شدم. خیز برداشتم که از بغل شرعی طاها بکشمش بیرون ولی بانگ ا... اکبری که از گلدسته ی مسجد امیرالمومنین به گوشم خورد،

انگار یه سیلی بود تا بیدارم کنه و بگه رها خانم اون دیگه مال تو نیست. این آغوش از اولش هم ممنوعه بوده. از اولشم مال تو نبوده. اونی که

الان اون جاست، حقشه، مال خودشه. اشهد ان لا اله الا... بلند شدم و وضو گرفتم. چادر گل دارم رو سر کردم و رو به قبله قامت بستم و هی نیت

کردم و هی صورتم از اشک تر شد هی استغفرا... گفتم و دوباره وضو گرفتم و باز از نو نشستیم سر سجاده ام. سجده کردم و حق هقم رو حل

کردم تو اذان موذن زاده و نالیدم.

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الْعَظِيمِ

خدایا! از تو خواستارم به نام بزرگت

بهم صبر بده.

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الْعَظِيمِ

به دادم برس.

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الْعَظِيمِ

خدایا من رو هم ببین.

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الْعَظِيمِ

خدایا خیلی تنهام، دارم می میرم، دیگه طاقت ندارم.

این بار با صدای نسبتاً بلندی ضجه زدم.

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الْعَظِيمِ

خدایا جونم رو بگیر، نمی تونم بیشتر از این بینم و دم نزنم. نمی تونم بیشتر از این دووم بیارم. نمی تونم بیشتر از این خود دار باشم. خدایا تو رو به بزرگی و جلالت قسمت میدم خدا! سر که برداشتم. در اتاقم بسته شد. نفس کشیدم بوی آشنایی می اومد. چشمم رو بستم و دوباره و ده باره هوا رو بلعیدم.

تو اون چهار روزی که خونه مون بودن، تمام مدت دعوا می کردن. حرص می خوردم که باعث آزار عزیزم شده. مامان سعی می کرد آرومشون کنه ولی مرغ فرشته یه پا داشت و کوتاه نمی اومد. بالاخره مامان از بنفشه خواست که فرشته رو ببره خونه ی خودشون تا طاهها هم آروم بشه. بعد از اون روز سعی می کردم کمتر برم تو اتاقم و تصمیم گرفتم به محض رفتن دایی اینا اتاقم رو عوض کنم. اتفاقی رو که شاهد خیلی چیزها بود. اتفاقی رو که توش لذت گناه رو چشیدم اتفاقی رو که شاهد فرو ریختم بود.

مهشید ازم خواست آلبومم رو بیارم تا باهم نگاهش کنیم. صدای آهنگ می اومد. در اتاقم رو که باز کردم دیدمش. کنار ضبط نشسته بود و داشت به آهنگ محبوب من گوش می داد.

« وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد.... »

نشستم کنج دیوار رو زمین و مثل خودش زانوهام و جمع کردم تو شکمم.

« تا وقتی که در وا می شه لحظه ی دیدن می رسه.... »

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد. با یه دنیا حرف تو سکوت چشمش خیره شد بهم.

« هر چی که جاده است رو زمین به سینه ی من می رسه آه.... »

سرم رو انداختم پایین و خیره شدم به گلای قالیچه ی جدید آبی رنگم.

« ای که تویی همه کسم

بی تو می گیره نفسم.... »

- وقتی دیدمش. اول از همه رنگ و بلندی موهاش که عین تو بود. چشمم رو گرفت.

« اگه تو رو داشته باشم به هر چی می خوام می رسم.... »

- فقط به خاطر موهاش طاهها؟

سکوت بود و صدای هایدیه که جون می داد به کلام و جون می گرفت از سکوت.

« وقتی تو نیستی قلبم رو واسه کی تکرار بکنم

گل های خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم.... »

- دل شکسته ام رو بند زدم به تار موهاش رها.

« دست کبوترهای عشق واسه کی دونه بیاشه

مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه.... »

اشکم سر خورد پایین، ریخت رو زانوهایم. نگاهش کلافه شد. دستش مشت شد. همون مشتیه که تو اتاقم روی تختم مقابل چشمام باز شد و من

دیدم که هیچ گلی توش نیست و پوچ پوچه.

- دل نبریدم ازت رها. دل نکنم ازت به خدا. دل نکنم.

« ای که تویی همه کسم

بی تو می گیره نفسم.... »

- فقط دل دادم رها، همین. به مولا فقط دل دادم.

« وقتی تو نیستی قلبم رو واسه کی تکرار بکنم

گل های خواب آلود رو واسه کی بیدار بکنم.... »

- ولی کشتی من رو طاهایا، به خدا کشتی.

« دست کبوترهای عشق واسه کی دونه بیاشه

مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه.... »

- نفسم رو که به نفست بند بود رو گرفتی و بریدی طاهایا.

« نه من تو رو واسه خودم نه از سر هوس می خوام

عمر دوباره ی منی تو رو واسه نفس می خوام. »

- رهـــــــــــــــــا عین سگ پشیمونم. دختر این قدر معصوم زل نزن بهم. گریه نکن. تو که می دونی طاقت اشکات رو ندارم. فحشم بده رها.

اومد و زانو زد جلوم. دستام رو از رو پاهام بلند کرد و گرفتشون تو دستش.

- رهـــــــــــــــــا تو رو خدا بگو چی کار کنم؟

چسبوندشون به صورتش و انگشتم از اشکش خیش شدن. بوسیدشون.

- دارم آتیش می گیرم رهـــــــــــــــــا.

دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و بلند شدم. باهام بلند شد و اومد که بغلم کنه. کشیدم عقب. دست بلند کردم و با تمام قدرت زدم تو

صورتش. من به طاهایا سیلی زدم. من رو عشقم دست بلند کردم. من شکسته، تمام بغضم رو با اون ضربه شکوندم. من طاهایا رو زدم.

دست گذاشت رو گونه اش. با لبخند نگاهم کرد. با اخم جوابش رو دادم.

- رها بزرگ شدی، خوشحالم.

در رو باز کرد و رفت بیرون. همون جا پشت در نشستم و ناباور نگاه به دستم کردم. به دستی که ذق می کرد. به دستی که بوسه زده بود به

صورت طاهایا. به دستی که بالاخره راه پروانگی رو داشت یاد می گرفت.

« آتش هم که بگیری

خاکستر هم که بشوی

تازه اول راهی

من خاکستر شده ی عشق تو

در دست باد

جایی میان زمین و آسمانم.»

فصل دهم:

اون روز اون سیلی خیلی کارها کرد. اون روز اون سیلی بهم نشون داد منم می تونم قوی باشم. منم می تونم تلافی کنم. منم می تونم تلافی دو دل رو با یه ضربه محکوم کنم.

- بهزاد؟

- جانم خواهی؟

خیره شدم تو چشمای سبز خوش رنگش، سبزی که پر از طراوت بود، بهاری بود، مهربون بود و اصلا مثل چشمای بنفشه نبود. لبخند زدم. دلم چقدر این برادری رو می خواست. چقدر پشتم به حضورش گرم بود. چقدر مهربون و دوست داشتنی بود.

- تو که همش تهرانی.

یه تای ابروش رو داد بالا. درست عین خودم که بیشتر اوقات ابرو هام آفتاب مهتاب بازی می کردن و بالانس می زدن. و طاهای می گفت:

- نکن رها، این طوریشون نکن. انگاری آدم رو می دوزن؛ کوک می زنن به چهره ات و من اصلا خوشم نیاد کسی بهت زل بزنه.

آه، خدای من باز هم طاهای. همه جا اون، همه گس اون، همه وقت اون، باید یاد بگیرم بدون اون سر کنم.

- خوب؟

- میگم میای اتاق عوضی؟

پرسشگر نگاه کرد. چشم ازش دزدیدم و شروع کردم ترق تروق انگشتم رو شکوندن.

- رها؟

سر تکون دادم.

- دلیل خاصی داره؟

سکوت کردم، یه سکوت طولانی. داشت نگاهم می کرد.

- باشه رها من کمکت می کنم. از کجا شروع کنیم؟

پریدم هوا و محکم بوسیدمش. دستام رو حلقه کردم و آویزونش شدم. خندید و بغلم کرد. ولی غم خندیدنش رو نمی تونست قایم کنه. دلیلش

رو نمی خواستم پیدا کنم.

تمام اون روز رو کمکم کرد تا وسایلم رو بیرم تو اتاقش که هم بزرگ تر بود و هم یه پنجره ی قدی و بزرگ رو به کوچه داشت، و درخت ابریشم هندی تنومندی سایه سارش بود. همه چیز رو آوردم به جز اون تخت و لحاف رو، همه چیز به جز اون لعنتی. همه چیز به جز اون بالش. همه چیز به جز اون خاطره ی بد.

اتاق جدیدم رو دوست داشتم. با بهزاد رفتیم از کتاب فروشی معراج کلی کتاب خریدیم. پوستر فروغ فرخزاد و سهراب و شاملو رو برام خرید. بهزاد خوشنویس ماهری بود. اون روز اشعاری رو که من دوست داشتم رو تو برگه های گلاسه ی ابر و بادی نوشت و چسبوندشون به دیوارهای صورتی اتاقم. روی یه کاغذ کاهی رنگ بزرگ با جوهر آبی سیر نوشت:

«دیگرم گرمی نمی بخشی

عشق، ای خورشید یخ بسته

سینه ام صحرای نومیدیت

خسته ام، از عشق هم خسته.»

با خستگی نگاهش کردم. به روی زیباش نگاه کردم و بدون شرم از حضورش زمزمه کردم:

«باز من ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی ز گذشته ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور.»

اون روز تا نزدیکی های غروب مشغول مرتب کردن اتاقم بودم. یه حس خوب داشتم. احساس می کردم بزرگ شدم. همیشه جا به جایی و نقل مکان سخت و بد نیست. این جا تو این اتاق صدای اذان خیلی رساتر و بلندتر به گوشم می رسید. راضی بودم. سعی می کردم خوشحال هم باشم. سجاده ام رو رو به پنجره ی قدی اتاقم پهن کردم. با خودم گفتم ساعت پنج صبح که کسی تو کوچه نیست. پرده رو کشیدم و پنجره رو باز باز کردم. بعد از خوندن اون دو رکعت کوتاه ولی پر از صواب نشستم رو سجاده ام و مشغول خوندن دعاها و اعمال اون روز شدم. کاش هیچ وقت اون روز و اون روزها هوس باز کردن پنجره به سرم نمی زد، کاش!

اون پنجره شده بود دروازه ی دنیای جدیدم و آدم های بیرون، آدم هایی که من هیچ وقت ندیدمشون ولی یه جفت چشم سیاه و قشنگ همیشه پشت اون درخت بزرگ ابریشم هندی من رو زیر نظر داشته. آدمی که به خاطر دیدن من از ساعت دو شب می شسته تو ماشینش و خلوت نشین خلوت من می شده.

اون شب دلم بدجوری بی هوا، هوای طاها رو کرده بود. شام نخورده اومدم پایین نشستم رو به روی میز آرایشم. کیسم رو دادم جلو و شروع کردم به باز کردن بندا و حلقه هاش.

«باز کن از سر کیسویم بند

پند بس کن، که نمی گیرم پند

در امید عبثی دل بستن

تو بگو تا به کی آخر، تا چند؟»

برس دسته طلایی رو برداشتم و کشیدم تو شکن موهام. چشمام پر از اشک شدن. برس از دستم لیز خورد.

«خوب دانم که مرا برده ز یاد

من هم از دل بکنم بنیادش

باده ای، ای که ز من بی خبری

باده ای تا بیرم از یادش.....»

سرم رو گذاشتم رو میز و لب گزیدم تا صدام نره بیرون.

«شاید از روزنه چشمی شوخ

برق عشقی به دلش تافته است

من اگر تازه و زیبا بودم

او زمن تازه تری یافته است....»

دستم رو مشت کردم و گذاشتمشون رو سرم. شونه هام لرزید. اشکم چکید.

«شاید از کام زنی نوشیده است

گرمی و عطر نفس های مرا

دل به او داده و برده است ز یاد

عشق عصیانی و زیبای مرا....»

مستم رو باز کردم و چنگ انداختم تو موهام. پیشونیم رو کوبوندم به میز و دلم آخ گفت. موهام رو کشیدم و مغزم آخ گفت.

«گر تو دانی و جز اینست، بگو

پس چه شد نامه، چه شد پیغامش

خوب دانم که مرا برده ز یاد

ز آن که شیرین شده از من کامش.»

تمام تنم درد می کرد. حس کسی رو داشتم که از بلندای عرش به فرش افتاده بود. فراموش کردنش سخت بود حتی حالا که می دونستم چقدر

تشنه ی آغوش فرشته است. حتی حالا که بوسه های آتشینش رو دیده بودم. حتی حالا. ولی من کار به حتی و حالاها نداشتم. من تو اون لحظه

دلم بهونه اش رو گرفته بودم که یکی دست گذاشت رو شونه ام، فشارش داد. با چشمای بسته و اشکی برگشتم و رفتم تو آغوشش. محکم بغلم

کرد و عین یه مادر تکون تکونم داد تا آرام بشم.

-رها نکن با خودت، رها از بین میری خواهی.

-بهزاد، خیلی راحت ازم گذشت. دارم می سوزم. وقتی یادم میاد که نجنگیده آتیش می گیرم. وقتی یادم میاد چه راحت....

نتونستم ادامه بدم و صدای گریه ام بلند شد. سریع ضبط و روشن کرد که صدامون نره بیرون. پنجره رو باز کرد و ازم خواست منم برم کنارش.

با همون بلوز و شلوارک سرخاییم رفتم کنارش. دست انداخت دور شونه ام و خواست که آروم باشم تا برام بگه. ولی قول گرفت که هیچی نگم و پیش خودم نگهش دارم.

- رها؟ هیچ وقت فکر نکردی چی شد که اون روز تو اتاقت تو بغل طاها، اون موقع که بی هوش بودی چطور شد طاها رفت و دیگه ازش خبری نشد؟

سرم رو بلند کردم و ناباور نگاهش کردم، که ادامه داد:

- یادته بابا اومده بود برامون خونه بگیره؟

- آره یادمه، بنفشه هم شیراز بود.

- آره، آفرین. بابا فراموش کرده بود شناسنامه اش رو همراهش بیاره. بهروز مجبور شد با پرواز تهران - اهواز بیاد و سریع برگرده. اومدو و دیده که طاها بعد همه ی اون حرفا و کتکایی که تو خوردی باز اون جاست و تو بی هوش تو بغلشی. تعریف می کرد تو رو از تو بغلش کشیده بیرون و دست به یقه ی طاها شده و بحث بالا گرفته. می گفت طاها گفته ازش دست نمی کشم و بهروز گفته اگه دست از سرش برداری به زور شوهرش میدیم به صاحبی. رها صاحبی رو می شناسی؟

- پیر پسر دوست دایی رو میگی دیگه، آره؟

- اوهوم، همون که طاها رفته بود دم حجره شون تا خورده بود زده بودش. رها تو می دونستی بهروز همیشه و از بچگی عاشق مستانه بوده؟ با ناباوری نگاهش کردم.

- پس برای همینه هر وقت می بینتشون با محمد اون طور بد حرف می زنه؟

- آره ولی مستانه بهروز رو دوست نداشت. می گفت زیادی عصبی و تعصبیه. اونم کینه شون رو به دل گرفته و این شد که شد مخالف اصلی و کنار بنفشه رفتن تو سنگر رو به رو. من نمی تونستم کاری کنم رها، باور کن نمی تونستم. تو دختری راحت تر کنار میایی. ولی تعصب پسرا رو نمی شناسی این که یکی رو دوست داشته باشی و بعد ببینی زن یکی دیگه شده برات سخته. تو هنوز نمی دونی شوهر یعنی چی؟ هر وقت ازدواج کردی منظور امروز من رو از تعصب می فهمی. طاها بهم زنگ زد و خواست که کمکش کنم و من ازش خواستم بکشه کنار تا کمتر تو رو اذیت کنن. بهش گفتم اگه واقعا دوستش داری بذار زندگی کنه. بهش گفتم رها دیگه جون کتک خوردن نداره. بهش گفتم که بابا هیچ وقت راضی نمیشه. رها یه چیز دیگه، همیشه شاکی بودی که چرا بنفشه واسه بابا یه چیز دیگه است. من برات میگم ولی به جان صدف قول بده پیش خودمون بمونه، خوب؟

- قول میدم داداش.

- بابا یه دختر خاله داشته به اسم مژگان که ناف بر هم بودن. وقتی بابا واسه ی کار میره کویت بعد از دو سال که برمی گرده می بینه بله مژگان خانومش رو شوهر دادن به یکی که ساکن آمریکاست یه جورایی براش پستش کردن. نمی دونم بابا چی کشیده ولی وقتی با مامان عروسی می کنه. اولش که قسم می خوره دختر به عشق و عاشقی نده. بعدشم که خدا بنفشه رو بهشون میده به خاطر شباهت عجیبش به مژگان و مادر جون بابا عاشق این دختر مو بور و چشم سبزش میشه.

با تعجب و بهت گفتم:

- خوب تو هم چشمت سبزه.

- آره ولی من فقط چشمم سبزه و بقیه ی اجزا صورت و هیكلم شبیه دایی رضاست. من به خانواده ی مادری کشیدم.

راست می گفت. همه می گفتن بهزاد عین جونی های دایی رضاست. فقط به خاطر این که بنفشه شبیه این مژگان افسانه ای بود بایستی بابا این طور لی لی به لالاش بذاره؟ خدای من! بابا چقدر بچگانه عمل کرده. به جای این که کینه اش رو به دل بگیره تازه بدل این خانوم رو هم این طور دوست داره؟

بهزاد که رفت همون جا کنار پنجره موندم و تکیه دادم بهش. سرم رو بلند کردم و چشم دوختم به اون همه ستاره ای که باز داشتن من رو یاد به نفر می انداختن. غرق تو خیالات خودم بودم و هی با یه دست موهام و می زدم پشت گوشم که بازیگوشانه تو نسیم شبانگاهی می رقصیدن و بوسه زن بر چشم و گونه ام. به شوق اومده بودن، که صدای سرفه ی خش داری از تو اون همه خیال کشیدم بیرون. سریع کنار رفتم و پرده رو کشیدم. قلبم تند تند و بلند بلند می زد. یعنی کسی من رو این طوری دیده؟ خدای من! نه نه، خدا کنه این طور نبوده باشه. لای پرده رو یواش باز کردم که بله، چی دیدم؟ یه مرد بود که تو تاریک روشنی کوچه زل زده بود به پنجره و سعی می کرد سرفه هاش رو ننگه داره.

« راه به راه زنگ می زند در گوشم

تمام

نیامدن هایت

دارم کر می شوم

این جا، در کنار سکوت دنیایم

تو در خاطر من

چه ولوله ای به پا کرده ای. »

از اون روز به بعد هر وقت پنجره رو باز می کردم، پرده رو می انداختم تا تو اتاقم معلوم نشه. چشمم ترسیده بود. دلم گواهی بد می داد. مفاتیح الجنانم شده بود تمام آرامشم. نمی دونم چه چیزی تو اون کلمات عربی بود که اون طور آرامم می کرد. شد شریک تمام لحظه های دلتنگیم. حتما که نمی بایستی شب قدر باشه که الهی الغوث بگم. حتما که نباید محرم باشه که اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ يَا ثَارَ اللّٰهِ وَاِبْنَ ثَارِهِ بخونم و اشک بریزم. اون روزا با تمام سعی که می کردم باز هم هر روزم ماتم بود هر روزم عزا بود و هر روزم درد بود. شبها که همه جا آرام بود، همه جا سکوت، ساکت می کرد هیاهو رو، همه جا، همه کس، کنار عزیزش یا به یاد عزیزش خواب بود، من بیدار می موندم و تو نور شمع می نشستم و واسه آرامش دل نا آرامم توسل می خوندم.

إِنَّكَ تَرزُقُ مَنْ تَشَاءُ بِغَیْرِ حِسَابٍ

همانا تو هر که را بخواهی بی حساب روزی می دهی.

خدایا من ازت روزی می خوام. روزیم رو آرامش خاطر قرار بده.

الهی الصبر

بهم کمک کن تا فراموش کنم.

الهی العفو

کمکم کن تا هوس آغوشش رو فراموش کنم. اون سال ها چقدر مومن بودم. چقدر پاک بودم. چقدر دخترانه ذکر می گفتم.

ترم آخر بود و امتحانات نهایی. دانش آموز زرنگی بودم و سعی کردم با غرق شدن تو دنیای اعداد و کرموزوم ها و اتمسفر زمین و بینش و سینوس فراموش کنم اون چه رو بهم گذشته بود.

بعد از امتحان با گیتی برمی گشتیم خونه و همون طور که کتاب دستم بود دنبال جواب یه سوال می گشتم که به درست و غلط بودنش شک داشتم.

- هی رها اون جا رو؟

- کجا رو؟

- آه رها، محض رضای خدا سرت رو از تو اون لعنتی بکش بیرون. حالا یه بار بیست نگیری جونت که در نیما. با توام رها؟
خندیدم.

- از تو کجا بکشمش بیرون؟

خندید و زد تو سرم.

- دیوونه ی خرا! نکن تو خیابون، زشته، نمیگی مردم چی میگن؟

و دوباره سرم رو کردم تو کتاب.

- رها؟

- درد و رها، مرض و رها، کوفت و رها، از بس سر جلسه پیس پیس کردی نمی دونم کدوم رو زدم به خدا گیت....

- خفه شو رها، اون جا رو ببین کی اومده؟ همون آقا چشم قشنگ خودمونه ها.

سرم رو آوردم بالا، کنار یه دوو دودی رنگ ایستاده بود و دستش رو به علامت سلام برد نزدیک ابرو و اون چشمای آشناش.

- وای رها ماشینش رو ببین چه نازه. عین خودشه! خوشم میاد از تپیش.

با اخم نگاهش کردم و متعرض به پرچونگیش خواستم دهندش رو ببند.

- خوشت میاد، مفتی مال خودت.

- ای جان من که حاضرم کل زندگیم رو به نامش کنم. ولی حیف خدا زده پس کله اش چشمش توی کور شده رو گرفته.

- می خوام صد سال سیاه نگیره. پسره ی گور به گور شده. چقدر بدم میاد ازش!

- رها دلت میاد؟

- نه دلم میره، حالا هم اون گاله ی مبارک رو ببند تا خودم نبستمش.

- بد اخلاق بی ادب. نمی دونم کی گفته تو مودب و محجوبی؟ بیاد به خودم بگه تا دکوراسیون صورتش رو بیارم پایین. آه آه آه، انگاری نوبرش رو

آورده. ملت کورن که خوشگلی های من رو نمی بینن و هی راه به راه می افتن دنبال توی بی ادب آدم ندیده ی از دماغ فیل افتاده.

می دونستم داره شوخی می کنه. عادت داشت چونه اش که گرم می شد، سرد کردنش با حضرت فیل بود.

با قدمای بلند اومد این سمت خیابون که ما بودیم. با فاصله کمی پشت سرمون راه می رفت. ترسیده بودم. قلبم تند تند می زد. دستام یخ کردن.

- خانوما خسته نباشید.

گیتی ریز خندید که با آرنج کوبیدم تو پهلوش و باعث شد آخش بره هوا.

- وای!

و مرض و آخ من هم نصیبش بشه.

- حالا چرا اون بنده ی خدا رو می زنی؟

- راست میگه آکله گرفته چرا من رو می زنی؟

هیچ نگفتم و گوشه ی مانتوی گیتی رو کشیدم و دنبال خودم بردمش اون طرف خیابون.

- بدو گیتی. بدو تا نیست پا تند کن زود برسیم. بهروز اومده ممکنه ببینه و بد بشه. ای بمیری گیتی مورچه می شماری؟

- رها یواش تر. دختر شصتم رفت تو چشمم. وای رها نگاه دماغم گیر کرده تو انگشت پام، نه انگشتم رفته تو دماغم. رها آه آه الان شصتم

دماغیه؟ رها نگاه کن بین چیزی رو کفشم نیست؟

رها، رها پیر بالا نگاه بکن دختر بلا!

رها، رها طاقچه بالا، کشته من رو اون لب بالات، دندون طلاات رها.

اون قدر چرت و پرت گفت تا دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدا زدم زیر خنده. هر چی لبم رو گاز می گرفتم نمی تونستم از تجسم

شصت پا و دماغ گیتی نخندم.

- فکر نمی کنی تو خیابون جای این هر هر و کر کر نباشه؟

جا خوردم. این از کجا پیداش شد. مگه نرفته بود؟ ای بمیری گیتی که هر چی می کشم از دسته توئه.

برگشتم طرفش با چهره ای که می دونستم برافروخته و سرخه پر خاشگر گفتم:

- شما چی؟ فکر نمی کنید تو خیابون جای مزاحمت نباشه؟ فکر نمی کنید با این آمد و رفتاتون واسه دختر مردم دردسر درست می کنید؟ فکر

نمی کنید نباید سر راه دختر مردم رو بگیرید و هم کلامش بشید؟

تخته گاز می روندم و حرف می زدم که با خنده گفت:

- یواش دختر جون، یه نفس گیری بکنی بد نمیشه. الان خفه میشی! بین چقدر هم سرخ شده دیگه نمیشه بهت گفت رها باید گفت گل انار!

این اسم من رو از کجا می دونست؟ چقدر صداس آشنا بود. نگاه به چشماش نمی کردم. من رو یاد کسی می انداخت. یاد کسی که ناکسی کرد و

رفت. یاد کسی که دیگه همه کسش نبودم و داشتم باور می کردم اونم یه کس بوده مثل تمام کسی ها.

- گل انار خودتونید کاکل بلال!

گیتی التماس کنان گفت:

- رها باز که جوش آوردی. آقا شما ببخشید. رها از آقا چشم قشنگ معذرت خواهی کن داری بهشون توهین می کنی.

با حرص نگاهش کردم که دست گذاشت جلوی دهنش و گفت:

- وای، بیخش رها خراب کردم. من برم تا نکستی من رو.

- گیتی، گیتی، صبر کن منم پیام.

خنده ی روی لب چشم قشنگ عصیم می کرد. اومدم از کنارش رد بشم که لاکپشت آویزون از کوله ام رو گرفت و مجبورم کرد بایستم.

- آماده ای؟

- بله؟

- میگم آماده ای؟

- منم فرمودم بله و این یعنی این که برای چه کاری؟

سرش رو داد بالا و نگاهش و دوخت به نگاه عصیم و گفت:

- می خوام مامانم رو بفرستم خونه تون.

- واسه چی اون وقت؟

- مادر پسرا میرن خونه ی مادر دخترا واسه چی؟

فهمیدم منظورش چیه ولی از تک و تا نیفتادم.

- نمی دونم شاید از بس که بی کارن!

حرصی نگاهم کرد.

- لطفا کوله ام رو ول کنید این جا محلمونه و ممکنه کسی ببینه.

- نه رها خانوم، مادراشون از بی کاری خونه ی مادر دخترا نمیرن، میرن تا واسه پسراشون کار پیدا کنن.

- آهان نکنه شما فکر کردید مامان من بنگاه کار یابی داره؟ نه آقا مادر من....

نذاشت ادامه بدم. معلوم بود کلافه شده. معلوم بود عصبیش کردم.

- وای، یه کم دندون به جگر بگیر دختر. یه بند حرف می زنی. میان واسه خواستگاری.

- خوب این رو از اول می گفتید آقا. یک ساعته من رو وسط کوچه نگه داشتید. اون خونه ای که مد نظر تونه مادراش دختر دم بخت نداره تا کار

بدن دستتون. بگردید پیداش می کنید، جوینده یابنده است، خدانگهدار.

- فردا منتظرش باشید حتما میاد.

برو بابای زیر لبی گفتم و کوله ام و انداختم رو این یکی شونه ام و از لج با کوله ام کوبوندم بهش و باعث آخ بی معرفت گفتنش شدم. دلم می

خواست کوله رو با سنگینی اون همه خودکاری که گذاشته بودم توش، از ترس این که نکنه یه وقت یکیشون سر جلسه رنگ نده، بکوبونم تو

ملاجش. با تصور ملاجش لبخند اومد رو لبم و همون طور لبخند زنون از کنارش گذشتم و رفتم.

- بخند خانم خوشگله، بخند. خندیدنت هم خوشگله. ولی باز شب نشینی الغوث الغوث کنی و هی به آسمون نگاه کنی و چشم بگردونی دنبال نور

الهی بگردی که عمرا خدا از آتش جهنم نجاتت بده. چون من راضی نیستم.

و چند تا سرفه ی پشت سر هم کردو گاز داد و رفت.

شوکه شدم. پاهام انگاری تو قیر گیر کرده بودن و چسبیدن به زمین. هنوز به ماشینش که الان فقط به نقطه ی تیره بود نگاه می کردم. یعنی اون

شب زیر پنجره ی اتاقم همین آقا چشم قشنگ بوده؟ دست گذاشتم رو سرم که گیج می رفت. نه خدای من! این جا چه خبره؟

مامان بدجور مراعاتم رو می کرد و اجازه نمی داد هیچ کس واسه خواستگاری بیاد خونه مون یا اگر کسی سر زده می اومد من رو صدا نمی کرد

تا برم پیششون و بهانه درس داشتن و امتحانای من رو می آورد.

شوهر بنفشه وکیل مطرحی بود. بنفشه هر روز می اومد خونه مون و با صدای هر زنگ تلفن نگران چشم می دوخت به اون یا سراسیمه می دوید

طرفش. سر صدف داد می کشید و باعث گریه ی بچه می شد. زیر گوش مامان پیچ می کرد و هر روز به خواستگار برام می تراشید. شاخکای

حسیم امواج بدی رو دریافت کرده بودن. تا این که اون شب عمو رسول داشت با موبایل با کسی حرف می زد و راه حل نشونش می داد و با

راهنمایی ها و حرفا سعی در آروم کردنش داشت. شنیدم طاهها میره دفتر عمو رسول. برام سوال بود اون جا چه می کنه و چه می خواد؟ تا این که

صداش بلند شد. داشت زنش رو طلاق می داد، اونم بعد از پنج ماه. چرا دروغ؟ دوباره دل زمین خورده ی من دست گذاشته بود به دیواره ی

سینه ام و می خواست از نو بلند بشه. کودک احساسم سینه خیز داشت خودش رو از تو پستوی قایم شده ی کنج دلم بیرون می کشید. حالا که

فهمیده بودم، حالا که بهزاد دلیل نجنگیدنش رو برام گفته بود. دلم می خواست دوباره بخوادش و از نو شروع کنه.

اون شب طاهها مهمون خونه مون شد و من از وقتی که اومده بود بیرون نرفتم و موندم تو اتاقم. دلم برایش قد به دنیا تنگ شده بود. ولی دلم نمی

خواست چشمم به حلقه ی ساده ی تو انگشتش بیفته. نمی خواستم الکی امیدوار بشم. صدای تارش اومد و من گم شدم تو دو، ر، می، فا، سل، لا،

سی، آهنگش. گم شدم تو غم صداش که می خوند و می دونستم باز بنفشه ازش خواسته بخونه و سه تار بهروز رو داده دستش. اون به سیم می

زد و دل من می لرزید. اون می خوند و اشک تو کاسه ی چشمم رقصید. صداش ابراهیم شد و وجودم رو اسماعیل وار به مسلخ برد. هاجر شد و

اسماعیل شدم و پا کوفتم بر زمین و زمزمی زلال از دیده بر کویر گونه هایم جریان پیدا کرد. زمزمه کردم:

- دلم برای گلستانت تنگ شده ابراهیم. دلم برات تنگ شده طاهها. دلم برات تنگ شده.

دراز کشیدم رو زمین و چشم دوختم به گچ بری سرخابی سقف و دلم هوس سیب سرخ حوا رو کرد. چقدر دلم می خواست آدم من هم به

وسوسه ی لبانم سیب بچیند و رانده شود به تبعیدگاهی به دور از همه و به دور از هر کسی به اسم بنفشه. دلم وسوسه ی نگاهی می خواهد و

چیدن سیبی.

« دلخوش صدای تارت می شوم

وقتی دستانت گلوگاه تار را می فشارند

و انگشتان مردانه ات

بوسه زن بر لب هر سیم

گذر می کنند

چه دلخوشی ناخوشی

وقتی می دانم

برای او می زنی و من این جا

تنها نشسته در خلوت

نوای تارت را

به خود می گیرم. «

بنفشه ترسیده بود از این که واقعا طاها برگردد. انگار اونم دیگه جون جنگیدن نداشت. اون قدر تو گوش مامان و بابا خوند و خوند تا این که اون روز....

آقا چشم قشنگ بدجور ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود و با یادآوری حرفاش ناخواسته لبم به خنده باز می شد. از خونه که بیرون می اومدم ناخواسته سر می چرخوندم و دنبالش می گشتم، ولی نبود. یه جورایی به حضور کم رنگش عادت کرده بودم. ظهرها که از سر جلسه برمی گشتم با وجود اون از خلوتی خیابونا هراس نداشتم. آخرین امتحان زبان بود. کتاب رو تو دستم لوله کرده بودم و داشتم با گیتی در مورد فعل های با قاعده و بی قاعده حرف می زدیم که گیتی گفت:

- میسبز رها؟

خندیدم و گفتم:

- باز جو گیر شدی شهربانو گیتی؟

- جان خودم رها، آقا چشم قشنگ خودمونه. ولی چرا پاش تو گچه؟

به سمتی که گیتی اشاره می کرد نگاه کردم. آخی طفلکی، سرش باندپیچی بود و یه دست و یه پاش هم تو گچ. ولی هنوز لبخند به لب داشت. ععاش رو برد بالا و سلام کرد. خنده ام گرفت و صورتم رو طرف گیتی گرفتم و گفتم:

- اینم نتیجه ولگردی و علافی دیگه. نگاه ببین به جای درس خوندن، بس که خیابون گردی کرده این طور آش و لاش شده. مگه این الان نباید دانشگاه باشه. چه معنی میده. نیومده نیومده حالا که اومده این طور زخم و زیلی اومده. چه فکری با خودش کرده که....

- رها، رها حالت خوبه؟ الان تو دقیقا نگرانشی یا از دستش عصبانی؟

راست می گفت من چم بود؟

- معلومه که عصبانیم. خوشم نمیاد همش این دور و بر پلاسه. اگه بهروز ببینه خونش رو می ریزه.

- پس نگران خونشی. نترس خودم همش رو براش می مکم.

- خاک تو سر منحرفت کنن گیتی. خیلی خراب شدی. وقت شوهر کردنته!

دستاش رو گرفت رو به آسمون و گفت:

- خدایا این آقا چشم قشنگ رو نصیب ما بکن. این خاک تو سر که لیاقتش رو نداره! بدش به من. همین طوری چلاقم باشه خوبه! بذار باشه، خودم درستش می کنم.

بعد از امتحان با چشمایی نمدار از بچه ها خداحافظی کردم و قول دادیم که پیش دانشگاهی هم همه باهم باشیم و کسی مدرسه اش رو عوض

نکنه.

راست میگن آدم هیچ وقت از فردای خودش خبر نداشته و نداره. اون موقع فکرش رو هم نمی کردم این چشمای نمدار امروزم به خاطر دلتنگی از دوستان خیس خیس بشن و بیارن. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم که امروز که از در این مدرسه بیرون میام دیگه سال دیگه ای رو به چشم نمی بینم. و بارها از جلوی درش می گذرم و حسرت می خورم. بارها دلم هوای صندلی های تک نفره اش رو می کنه. و باید تو سکوت به هوای بی هوایی دلم نگاه کنم.

چشم قشنگ ترک موتور دوستش نشسته بود و تا در خونه مون دنبالمون اومد. با گیتی دست دادم و کلید انداختم در رو باز کنم که گفت:
- یه وقت نگرانم نشی رها خانم؟ من راضی نیستم! به جون خودم ناراحت میشم. شما غصه نخور خوب میشم! نه نه رها خانم گریه نکن من راضی نیستم!

با تعجب به چرت و پرتاش گوش می کردم و نگران اومدن بهروز بودم و با تندى بهش گفتم:

- شما که همیشه ناراضید آقای چسب رازی!

- نه رها خانم اشتباه گفتمی آقای چسب رازی نه و آقای چشم قشنگ.

و خندید. با اخم در رو باز کردم و محکم بستمش و صدای گاز موتور و رفتنش خیالم رو راحت کرد. یه بچه پررو زیر لب گفتم و رفتم داخل. از همون پایین داد زدم:

- سلام مامان خانم خوشگل خوشگلا، غذا چی داریم؟

- بدو رها، بدو بیا کلی کار داریم.

- مامان اسم غذا کلی کار داریم؟

- بترکی رها! به جای داد زدن بیا کمک دستم هلاک شدم امروز.

تند تند لباسام رو عوض کردم و رفتم کمکش.

- واو چه خبره این جا، این همه میوه و شیرینی واسه چیه؟

- مهمون داریم شب.

- می دونم، کی هستن حالا؟

- بعد خودت می فهمی. حالا هم بیا خوشگل این شیرینی ها رو بچین تو ظرف پایه دار و ببر بذار رو میز پایین.

- ای به چشم.

اون روز تا عصر گوش به فرمان مامان کار کردم و دستمال کشیدم.

- رها برو یه دوش بگیر بیا که بنفشه می خواد آماده ات کنه.

- بنفشه می خواد؟ مگه کی می خواد بیاد؟ من حوصله اومدن ندارم دلم خوشه امتحانام تموم شدن می خوام استراحت کنم. از صبح که مثل اسب

آسیاب دور خودم چرخیدم. اصلا حوصله مهمونی ندارم.

- پاشو تا بهروز رو صدا نکردم. د زود باش!

- مامان به خدا گشتمه.

- ای کارد به شکمت بخوره! اون همه شیرینی خوردی هنوز گشتمه ای. حالا به امروز رو غذا نپختم نگاه چه می کنی؟ من سن تو بودم دو شکم زاییده بودم و سومی رو حامله.

می دونستم اگه بمونم تا فردا صبح میگه و میگه تا برسه به آزارایی که دیده و یواش جیم شدم پایین.

- رها حموم آخرت که نرفتی بیا بیرون الان می رسن.

مامان هر وقت عصبی بود ما رو از حرف ها و نفرین ها ی زیباش بی نصیب نمی داشت. حوله قرمز رو پیچوندم دور موهام و تن پوش سفیدم رو هم تن کردم.

- کسی نیست؟ رها خانم می خواد بیاد بیرون. بهروز؟ بهزاد؟ نیستید؟ من اومدم! چشما درویش! نگاه کور! دستا دور....

- خاک به سرم رها؟

هم زمان که سرم و آوردم بالا گفتم:

- بله من که گفتم کسی نباشه. خدای من این کیه؟ به مرد ریشوی قد بلند سیاه. کنار مامان بود و به باکس بزرگ گل رز هم دستش و داشت با اون چشمای ریز هیزش نگاهم می کرد. جیغ کشیدم و پریدم تو حموم و به خاطر خیس بودن کفش لیز خوردم و چنان با باسن مبارک خوردم زمین که بلند جیغ کشیدم.

- آخ.

- رها چی شدی مادر؟

- یا... چیزی شده خانم مهربان؟ می خواد ببریمش دکتر؟ رها خوبی؟

رها؟ چه زود پسر خاله میشه. نگاه خودم کردم و بله پایین تن پوشم باز شده بود و تا نزدیکای رونم بیرون بود. چادر مامان رو کشیدم که بندازم رو پام که در اثر کشیدن من، مامان هم کشیده شد و خورد زمین.

- ای بترکی رها، آتیش گرفته چی کار می کنی آخه؟

صدای بلند خنده اش وادارم کرد دوباره به صورتش نگاه کنم و صفت زشت رو بهش بدم. به مرد سیاه و زشت که سفیدی چشمای ریزش تو اون صورت پر مو چقدر ناهماهنگ و ناهمخون بود.

اومد دست بندازه زیرم بلندم کنه که که هینی کشیدم و گفتم:

- نه، برید بیرون لطفا. مامان بگو برن بیرون.

- این جا چه خبره؟

بهروز بود با صورتی برافروخته و عصبانی.

- مادر رها لیز خورده و آقای مهدوی می خواستن کمک کنن تا بلند بشه.

- باز تو دردرس درست کردی؟ نمی تونی مثل آدم رفتار کنی؟ دستت رو بده ببینم. شما بفرمایید. مامان حمیدرضا رو ببر تو سالن الان منم میام.

رها کم تر بخور دختر کمرم شکست!

دست انداختم دور گردنش و محکم اون صورت سرخ از عصبانیتش رو بوسیدم. نگاه کرد به چشمام و گفت:

رها می دونم ممکنه از من بدت بیاد ولی به جان خودت این به صلاحته و من بدت رو نمی خوام. پسر خوبی. به مرور که باهاش آشنا بشی خودت می فهمی. فقط قول بده مثل همیشه خانمی کنی و صبر داشته باشی. باشه رها؟ بهم قول میدی؟

با گیجی نگاهش کردم. نگاه به چشمایی که انگار رنگی از شرمندگی داشتن. به چشمایی که انگار می ترسیدن. ترس از یه چیز نامعلوم از یه آینده ی گنگ. ترس از اتفاقی که نیفتاده از وقوعش نگران.

نمی فهمیدم چی میگه. منظورش چی بود؟ کی پسر خوبی؟

- داداش چی میگی؟ با کی هستی؟

- شب خودت می فهمی.

این چی بود که همه می دونستن الا من؟ چرا همه به شب این پاسبان روشنایی پاسم می دادن؟ به ذهن کند ذهنم یه درصد هم خطور نکرد شاید خبری باشه.

« من چه می دانستم

سبزه می پژمرد از بی آبی

سبزه یخ می زند از سردی دی. »

مامان اومد. در کمد رو باز کرد و یه پیراهن طلایی میدی که زیرش گلای ریز چاپی مشکی داشت رو در آورد و انداخت رو تخت.

- رها صندل طلائیات کجان؟

- تو قفسه کفشا. واسه چی می خواهی شون؟

- می خوام پیوشم تنم! خوب می خوام که پات کنی دیگه.

- مامان میگی چه خبره یا نه؟

بنفشه اومد تو اتاق و موهام و بابلیس کشید و یه آرایش طلایی مات هم رو صورتم کرد. با کمک اون لباس طلایی رو پوشیدم و چرخیدم طرف

آینه. خوشگل شده بودم. صدای سلام و حال و احوال پرسى از بیرون اومد و دسته گلی که مامان داشت می داشتش تو گلدون پر از آب. صدای

افتادن دو هزاریم گوش فلک رو کر کرد. پس اینا می خواستن شوهرم بدن؟ عصبانی شدم. صندلا رو در آوردم و اومدم برم بیرون که بنفشه

بهر روز رو صدا کرد.

- آقا بهروز، داداش یه دقیقه بیا.

- بله؟

- من کاریت ندارم ولی رها کارت داره.

- اینا این جا چی می خوان داداش؟

- واقعا نفهمیدی؟

- چرا فهمیدم ولی می خوام بدونم چرا این جان؟ بهشون بگو برن گم شن تا خودم نیومدم بندازمشون بیرون.

دستش رفت بالا، که چی کار می خوامی بکنی. بنفشه متوقفش کرد. دستش رو مشت کرد و گذاشتش رو دهنم و گفت:

- بخوامی آبرو ریزی کنی خرد میشه تو دندونای خرد شده ات. مثل بچه ی آدم میای و می شینی. یه کلمه هم حرف زدی جلوشون می کشمت.

می دونی که می تونم. هر چی گفتن میگی چشم.

از تو دندونای قفل شده اش غریب.

- شیرفهم شدی؟

فقط سر تکون دادم که موهام رو پیچوند دور دستش و گفت:

- نشنیدم بلندتر بگو.

- آره داداش فهمیدم هر چی گفتن میگم چشم.

ولم کرد و موقع رفتن گفت صدات که کردم میای بیرون.

- موهات رو خراب کرد بشین درستشون کنم.

زدم زیر دستش. هلش دادم عقب.

- بالاخره کار خودت رو کردی؟ دیدی طاها داره جدا میشه باز ترس برت داشت؟ فقط بگو از کی فکر کردی عاشقش؟ البته سخت نیست

حدس زدنش. سخت نیست از وقتی که با من لج شدی و اذیتم کردی عاشقش شدی و من چقدر خر بودم که نفهمیدم.

- خفه شو، چی داری میگی؟

- خودت خفه شو کثافت. ببین چی میگم اگه من رو بدن به این، خودم رو می کشم نمی دارم بهروز بکشه، خودم می کشم.

- سگی که پارس می کنه، نمی گیره رها خانم؟

- سگ تویی. نه حیف از اسم سگ تو یه انگلی بنفشه.

- پس این عروس خوشگل ما کجاست خانم مهربان؟ نمی خواد بیاد یه چایی بهمون بده؟

سر چرخوندم طرف در. صداس چقدر شبیه خانم فیاض بود، عمه ی عمو رسول. برگشتم طرف بنفشه.

- این عمه سیما نیست؟

با یه لبخند حرص در بیاری گفت:

- چرا خودشه. بیا این سینی چای رو ببر یخ کردن.

- رها مادر چرا نمیای دیگه بیا زشته. چرا این قدر سرخی؟

نالیدم و با التماس گفتم:

- مامان؟

- مامان بی مامان زود باش من که رفتم بیا.

تو صفحه ی شطرنج تحکم مامان. کیش که سهله، مات شدم. صدای تعارفات بلند شد و یه مشت حرف به درد نخور و ورای تمام صداها، صدای

مامان.

- ره‌ا؟ بیا مامان.

مکث بین رها و بیا مامان. من رو باز یاد مکث های بین اسم و حرف طاه‌ا انداخت. چشم‌ام سوخت و برای چند ثانیه ای قلبم ایستاد و دوباره تپید.

تمام تنم می لرزید، بهروز اومد و گفت:

- چرا نمی‌ای؟

- زیر لفظی می خواد.

با خشم چشم دوختم به چشمای سبز بنفشه و با ترس و لرز از تو تنها منطقه ی امن خونه مون پا بیرون گذاشتم.

« همیشه که نباید زلزله بیاید

که ویرانی را ببینی

همین که تنها شدی ویرانی! »

- سلام.

- به به عروس گلم، خوبی مادر؟

- رها بشین این جا.

نشستم، بره وار و مطیع.

- عزیزم به دقیقه سرت رو بالا بگیر بذار پسر عروسش رو خوب ببینه. هر وقت دیده با چارقد و مقنعه بودی مادر.

نکنه این آقا چشم قشنگ پسر عمه ی عمو رسول بوده و من نمی دونستم. بالاخره کار خودش رو کرد؟ من که نمی خواستم عروسش بشم پس

چرا نگاهش کنم. می دونستم رو به روشم و داره نگاهم می کنه ولی بذار اون قدر به گلای چادر عروسی بنفشه که انداخته بودم سرم نگاه کنه تا

جونش در بیاد. چونه ام بیشتر تو یقه ام فرو بردم و اگه ضرب آرنج بنفشه نبود عمرا اگه نگاهش می کردم. وای نه، جا خوردم. این که، با

چشمای گشاد شده نگاهش می کردم و با هیزی جواب نگاهم رو می داد. شوکه شدم. دلم بارونی شد. نگاهم ناباور گشتن و گشتن تا روی اون

مرد ثابت موندن مردی که....

« فریاد می زنم:

من این جا میان آتشم

و کسی

خصمانه می گوید:

« بسوز! »

با چشم‌ام التماس چشمای بابا کردم. ولی اون ندید. شاید هم نخواست که ببینه.

- اختیار دارید خانم مهدوی، اجازه ی ما هم دست شماست!

- بابا راهنماییشون کن اتاقت.

با سستی و گرفتگی بلند شدم و دنبال اومدم. در رو که باز کردم به لحظه جا خوردم. دیوارهای اتاقم خالی بودن. پس کو عکس سهرابم، کو شعر

های فروغ، کجاست بی تو مهتاب؟ شعر من یک زنم فرخزاد من کی از بالای تختم در آورده؟ پوستر گوگوش و معین کجان؟ قفسه کتابم خالی از شعرها و رمانام بودن. من اینم، چرا باید جور دیگه کسی من رو بشناسه؟ من که این همه کتاب دعا نداشتم که این جا تو این قفسه نشستن.

- اجازه می دید؟ خیلی وقته اتاقتون رو ندیدید؟

با تعجب خیره شدم بهش.

- آخه یک ساعت دارید نگاهش می کنید و منم پشت سرتون ایستادم.

- بله حق با شماست بفرمایید. نمی دونم چرا برام نا آشنا اومد.

وارد شد و چشمش افتاد به جانماز و چادر گل گلیم که همیشه پهن بودن و من چقدر دوست نداشتم چادرم رو ببینه. همون چادری رو که هر کاری کردم نتونستم جا بذارمش تو اون اتاق و نیارمش. همون چادری رو که طاها عاشقش بود. همون چادری که....

نگاهش چرخید و نشست رو تسبیح دون درشت فیروزه ام. همون که سوغاتی طاها از مشهد بود، همون که همیشه لب تاج تختم می داشتمش تا شب با ذکر گفتن باهاش هم مانع غرق شدن تو رویای نداشتم طاها بشم هم با آرامش بخوابم. همون که....

و رفتم به سه سال پیش. رفتم به روزی که طاها از مشهد اومد. رفتم به روزی که همگی خونه ی خانم جون دعوت بودیم.

خانم جون واسه ی تک نوه ی پسریش قربونی داد و ما هم همگی رفتیم کمکش. زنگاش دو تایی بودن و با بلند شدن صدای زنگ، دل منم بلند شد و دوید. نگاهش تو اون همه جمعیت گشت و گشت تا نشست تو نگاه منتظر و دلتنگ من. لبخند اومد رو لبش. شرم اومد تو چهره ام. امین رو که کنارم دید رنگش سرخ شد. از فکری که ممکن بود بکنه، رنگم پرید. در رفتم و جلوی اون همه چشم اومد دنبالم و حتی شنیدم که با خشم به یکی گفت:

گفته بودم دور و برش نپلک. حالیت می کنم.

رفتم تو اتاق مجردی های دایی و خواستم که در رو ببندم، پاش رو لای در گذاشت و مانع شد. عین یه کودک خطاکار زل زدم بهش و مثل یه معلم سختگیر اخم کرد بهم.

- خب؟

سر انداختم پایین. یه قدم بهم نزدیک شد و دو قدم رفتم عقب.

- سرت رو بیار بالا و جوابم رو بده.

و من تو ذهنم دنبال سوالش می گشتم که بتونم جوابش رو بدم؛ ولی به غیر از دو چشم تویبخ گر چیزی یادم نیومد. حالا وقتش بود که امین کنارم بایسته و لیوان به دستم بده؟

- ره...؟ سوالم جواب نداشت؟

- به خدا من....من....

- امین کنارت چی کار می کرد؟

- نمی دونم به خدا، داشتم با سارا حرف می زدم صدای دو زنگی تو که اومد سرفه ام گرفت و بعدش انگاری اون رفته برام آب آورده.

به لحظه تو دادن توضیحام براق شدم طرفش.

- واسه چی می پرسی؟ چی کار داری تو؟ مگه نرفتی مشهد خوش گذرونی؟ من ازت پرسیدم اون جا چی کار می کنی؟ با کی رفتی؟ اصلا....

- رها!

آروم گرفتم. دوباره غرق شدم. ته نشین شدم تو کلامش. همه چیز یادم رفت. حتی اون همه غم دوریش. اومد نزدیکم و باز من عقب رفتم تا خوردم به دیوار. ایستاد رو به روم. کف دست راستش رو گذاشت بالای سرم و چسبوندش به سینه ی دیوار و سنگینیش رو انداخت روش. با دست چپش انگشت کشید به گونه و چال چونه ام و لبخند زد.

- می دونی رها، من دلم رو کی از دست دادم؟

- نه، کی؟

- از اون روزی که فهمیدم این چونه ی گرد به چال خوشگل داره! از اون روز دلم افتاد تو چاله ی چونه ات و من بی دل شدم.

با شوخی و خنده تو تخم چشماش نگاه کردم و گفتم:

- اِ راست میگی. پس این بیدل دهلوی که میگن تویی؟

« حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل

پرتو شمعت شیخونی در این ویرانه ریخت. »

خندید. بلند بلند. و به تلنگر کوچولو زد به دماغم و گفت:

- شیطنت نکن رها! این کارای تو کار دست جفتمون میده.

- بده از بی کاری درت میاره؟

- منظور من از اون کارا بود نه این کارا!

با گیجی نگاهش کردم که صدای خنده ی بلندش از جا پروردم و بعد یهو آروم گرفت و نگاهش رو تمام اجزای صورتم چرخید و چرخید تا رسید به غبغب کوچولو و سفیدم و با انگشت اشاره اش دست کشید بهش. قلقلکم اومد.

- نکن طاها!

- رها، همه ی دنیام شدی. هر جا نگاه می کنم تویی. با هر کی حرف می زنم، تو، تو فکرم میای. چه کردی با من دختر؟

و به تسبیح دون درشت فیروزه ای انداخت گردنم.

- مخصوص تو آوردمش. از خودت دورش نکن. دست کرد تو یقه اش و گفت:

- بین لنگه اش رو هم واسه خودم آوردم. فقط واسه خودمون تنهای تنها. دلم برات تنگ شده بود خانومی.

- دست کشیدم رو دونه های خوشگلش. یه حس آرامش ملموس و دوست داشتنی دوید زیر پوستم و با رگ و پیم حسش کردم.

بعد با خنده و شوخی شروع کرد سر به سر گذاشتن من. می خواست جو رو عوض کنه فهمیدم. حالش خوب نبود. این رو نفس های صدا دار و

بالا رفتن تند تند سینه اش می گفت. این رو بی قراری نگاهش رو لب و چونه ام می گفت. این رو دستش که تا نزدیکی تنم می اومد و برگشت

می خورد، می گفت.

- رها این چه سرت؟ عین این دختر کولیا شدی؟ چرا این مدلی بستیش بالا و گرهش زدی؟

- خیلی هم خوشگله. خوشت نمیداد چشمات رو ببند.

- باشه من ببندمشون تو دستم رو می گیری به در و دیوار نخورم؟

- نخیر خودتون زحمت راه یابی رو می کشید. تا با مخ برید تو همون در و دیوار تا دیگه یاد نگیرید من رو بذارید و برید.

- واو، چه لفظ قلم. تو بله رو بگو می دارمت رو شونه ام و می برمت.

- خیره شدم به چشمای خندون و سیاهش و لب گزیدم.

- نکن رها، نگفتم اذیتشون نکن؟

- میگم رها خانم شما عادت دارید مهموناتون رو دم در و سراپا نگه دارید؟

چه صدای نا آشنایی. چشم از تسیحیم گرفتم و نگاهم تو دو چشم ریز و هیز افتاد. چشمایی که بی شرمانه من رو می کاویدن. از رویای خونه ی

خانم جون و طاها کنده شدم و پرت شدم به اتاقم و این مرد ریشوی بلند قد که من رو یاد انگوری می انداخت. همون که یه گوریل بنفش رنگ

بود. نگاهم خیره شده به پیراهن بد رنگ بنفشش و به حقیقت تشبیهم بیشتر پی بردم.

- ببخشید، بفرمایید بنشینید.

با دست به مبل تک نفره ی کنار پنجره اشاره کردم. با کمال پررویی اومد نشست روی رو تختی آبی ساتنم و گفت:

- ممنون همین جا راحت ترم. شما هم بفرمایید بشینید.

با دست تختم رو نشون داد. با اخم نگاهش کردم و صندلی میز آرایشیم رو که هیچ خبری از اون همه لاک روش نبود رو کشیدم و نشستم. جا به

جا شد و اومد رو به روم لبه تخت نشست. معذب شدم زیر اون همه وقاحت نگاهش ذوب شدم. زیر اون همه شرم و حیای دخترونه ام حسابی

سر کیف اومده بود.

- چقدر آفتاب مهتاب ندیده ای!

- بله؟

- منظورم سرخ و سفید شدنته. خوشم میاد وقتی ازم رو می گیری. وقتی لب ت رو گاز می گیری و سر پایین می اندازی کیف می کنم.

چقدر بین طاها و این مرد تفاوت بیداد می کرد. حتی آقا چشم قشنگ هم بهتر از این گوریل انگوری بود. آقا چشم قشنگ؟ اون این وسط تو

ذهن من چه می کرد؟

لبخندش پهن تر شد. چندشم شد. دوست داشتم بدونه من عاشق شعرم، دوست داشتم بدونه من تا موسیقی گوش نکنم اونم از نوع غنایی که

اینا میگن، خوابم نمی بره. من می خواستم بگم هر جا تسیحیم هست، هر جا مفاتیحیم هست، رو همون پله رقص و شادی و آواز و ترانه گوش

کردنم هم هست. ولی بهروز گفته بود خفه بشم و فقط گوش کنم. کاش بهزاد این جا بود. کاش الان کنارم بود. ولی داداش محبوب من تو اون

لحظه حتما کنار بقیع بود و داشت دونه هایی رو که بهش داده بودم رو به کبوترای حرم آقا حسن مجتبی می داد و می گفت آقا برای رهایی رها

اومدم، رهاش کن. دوست داشتم بدونه من عاشق شعر «هر جایی» فروغم. من تو لذت هم خوابگی های بی پروای کلمات فرخزادم غرق میشم.

من با شعر «دعوت» فروغ تو این بیت جاویدانش.

« تو را افسون چشمانم ز ره برده ست و می دانم

چرا بیهوده می گویی، دل چون آهنی دارم

نمی دانی، نمی دانی، که من جز چشم افسونگر

در این جام لبانم، باده مرد افکنی دارم. »

لذت زن بودن رو فهمیدم ولی افسوس که بنفشه همه رو برداشته بود و تمام منیت های من رو پاک کرده بود.

نمی دونم چی گفت. هیچ چیز از اون همه لب زدن هاش نفهمیدم؛ ولی می دونم هیچ کلامی از من نشنید.

- چقدر شما کم حرف و آرومید! سوالی از من ندارید؟ یعنی با همه ی خواسته های من موافقید؟ پس مبارکه.

دست کرد تو جیب کت بد رنگش و دو تا شکلات در آورد و گرفت جلوم.

- دهننتون رو شیرین کنید.

بلند شدم و رفتم طرف در اتاقم.

- من فعلا هیچ حرفی ندارم آگه حرفی هم بود میگم داداش بهروزم بهتون بگه.

تعجب تمام اون چهره ی پوشیده زیر مو رو گرفت.

- من با بهروز حرفام رو زدم و گفته هیچ حرفی نمونده.

تو دلم گفتم: «چه خوش خیال، من از مردای ریشو متنفرم» و با تشر گفتم:

- پس ما این جا چی کار می کنیم؟ من قصد ازدواج ندارم نه با شما نه با هیچ کس دیگه.

- پس خیلی هم بی زبون نیستی. من بلام با مثل تو چطور باید رفتار کرد من عاشق همچین اخلاقییم. از دستت نمیدم مطمئن باش!

چقدر گستاخ، چقدر بی ادب، چقدر بی شعور، چقدر.... هر چی گشتم کلمه ای که مناسبش باشه پیدا نکردم. پس چقدر شبیه خودش بود.

از اتاقم رفت بیرون.

با شدت نفسم رو دادم بیرون. آه اتاقم چه بوی گندی گرفته! بوی عطر تن یه غریبه، بوی عطر تن یک مرد غیر از مرد دوست داشتنی و محبوب

خودم.

رفتم طرف پنجره، پرده رو کشیدم و کامل بازش کردم. نگاهم چرخید رو اون غریبه ی آشنا و خیره شدم به مردی که با یه عصا زیر بغلش زل

زده بود بهم. نمی دونم چرا ماتش شدم؟ به دست گچ گرفته و سر باند پیچیش زل زدم. نگاهم لغزید تو چشماش که خیلی خیلی شبیه چشمای

مهربونم بودن. چی شد که برای یک لحظه تمام دل مشغولی هام گم شدن؟ حواسم نیست که چیزی عوض شده. حواسم نیست دارم بدبخت

میشم. حواسش نیست که من دارم بیچاره میشم. چرا حواسم نیست. اون فقط شبیه طاهاست. نبود دیگه، اون جا نبود. مثل یه سایه رفت و من

ندیدمش. من امروز در اوج جوانی پیرم.

« کجای زمان ایستاده ای؟

در خم کدام کوچه؟

و در گذر رهگذر کدام « زن » پاسست کرده ای

که نه صدایم را می شنوی

و نه التماس و انتظار چشمانم را به یاد می آوری؟

دل گرفته و دلتنگ

به این فکر می کنم

که چرا جادوی نگاه من تو را نگرفت و کارساز نبود؟

بیا قبول است

تو را دلباخته هم می خواهم

منم دلباخته ام

تو به دیگری و من به تو. «

که شنیدم یکی گفت:

- چی شد مادر به توافق رسیدید؟

- با اجازه ی آقای مهربان و بهروز جان بله. بقیه ی کارها دست شما بزرگترها.

داغ کردم، اومدم چادر بندازم سرم و بگم این مزخرفات چین میگی که بهروز اومد تو و گفت:

- می دونستم عاقلی و لگد به بخت خودت نمی زنی. حالا هم بیا پایین کارت داریم!

باورم نمی شد. من داشتم مثل عصر بربریت فروخته و به بردگی گرفته می شدم. وقتی رفتم پایین.

- آقای مهربان با اجازتون من یه صیغه ی محرمیت بینشون بخونم تا برای خرید و آزمایش و این طور کارها که میرن خیال همگیمون راحت

باشه.

انگار پدرش هم می دونست پسرش چه مودماریه! می دونست که زیر این همه متانت و نجابت و ریش استیجاری، جز وقاحت و یه طبع آتشی

مزاج هیچی نیست.

به پدرش نگاه کردم یه مرد مسن با موهای یه دست سفید و یه ریش بلند و چهره ای نورانی، به دلم نشست.

- بیا بابا بیا رو این مبل بشین.

نشستم و اونم نشست کنارم. خودم رو جمع کردم و اون بازتر نشست. تسیحش رو انداخت زمین و به بهانه ی برداشتنش سرش رو آورد

نزدیکم و گفت:

- خیلی دم دست بودی و نیاز به جنگیدن نبود خوشگله.

با غلیظ ترین حالت اخم نگاهش کردم و شیطنت اون لحظه ی نگاهش حالم رو خراب کرد. دلم بهم خورد.

- ای جان تو چقدر....

که ادامه ی وقاحتش تو صدای زیبای پدرش و اون کلمات سنگین عربی گم شدن. کلماتی که با هر بخشش انگار یه کوه رو روی دلم می داشتن.

- وکیلیم بابا؟

مامانش انگشترش رو از دستش کشید بیرون و داد بهش تا دستم کنه.

- بگیر مادر، عروست زیر لفظی می خواد تا بله رو بگه، بکن دستش.

نمی خواستم دستش بخوره بهم. از تمام هیكلش بدم می اومد. سریع گفتم:

- نیازی نیست خانم فیاض.

- بهم بگو مامان عزیزم دلم، همیشه به دختر عین تو می خواستم.

محبت کلامیش وادارم کرد بهش لبخند بزخم و با صدایی که به گوش خودم به قد دام دام دهل بلند بود بله رو گفتم.

- بابا بلندتر بگو تا همه بشنون.

- بله.

و صدای بله ام این بار تو کل کشیدن مامانش و بنفشه گم شد. منم گم شدم و تا سال ها بعد نتونستم خودم رو پیدا کنم.

دستش رو گذاشت رو دستم. انگار سرب داغ روش ریختن و کشیدمش و جایی بین زمین و هوا دوباره گرفتش و فشارش داد. تقلای من بی

نتیجه بود و خنده ی مادر و لبخند دلگرم کننده ی پدرش مانع از فرارم می شدن.

مامان ظرف شیرینی رو گرفت جلوم و هم زمان صورتم رو هم بوسید.

- بردار مادر، دهنتم رو شیرین کن!

انگار اونم می دونست طعم دهنم مزه ی هلاهل میده.

بابا اومد و دست گذاشت رو شونه اش و اونم خم شد و چاپلوسانه دست بابا رو بوسید و بابا هم مردونه بوسیدش. لبخند روی لب بابا غم رو

بیشتر می کرد. انگار من یه دختر مورد دار بودم که به این سرعت شوهرم دادن.

بهر روز دست گذاشت رو شونه اش:

- جون تو و جون آبجی کوچیکمون، سپردمش دستت!

- چاکرشم در بست! نگرانش نباش، جاش رو تخم چشمامه.

- می دونم، واسه همین گذاشتم پا جلو بذاری.

رو کرد طرفم، رو ازش برگردوندم. نمی خواستم نگاهش کنم. به هوای بوسیدنم گفتم:

- به جای قهر و ناز یاد بگیر چطور باید زندگی کنی. همیشه نمی تونیم گندکاری هات رو درست کنیم. آدم باش و زن زندگی شو.

خیلی خودم رو کنترل کردم تا چیزی بهش نگم.

آقای مهربان اجازه می دید باهم کمی خلوت کنن و این بار راحت تر حرف بزمن؟

من بابای تعصیبم رو می شناختم. معذب شد که عمو رسول به کمکش اومد.

- عمه جان وقت بسپاره.

- نه عمه، همین خاطراتن که بعدها براشون شیرین می مونن. پاشید فداتون شم. پاشید برید تو اتاق باهم حرفاتون رو بزید.

ولی من که با این غول بیابونی حرفی نداشتم. چی می خواستم بهش بگم و چی می خواستم ازش بشنوم.

ملتمس نگاه عمو رسول کردم. می دونستم خیلی دوستم داره و این رو حمایت های گاه و بی گاهش بهم ثابت کرده بود. اومد حرف بزنه که

خشم اون دو چشم سبز ساکتش کرد و شرمنده نگاهم کرد. نگاه ترسیده ام رو دادم به مامان ولی اون مشغول حرف زدن بود.

- همراهیم نمی کنی؟

- کجا؟

- تو اتاقت دیگه!

- مگه این جا چشمه که باید بریم تو اتاق؟

- بریم خودت می فهمی.

بلند نشدم. جم هم نخوردم. نگاهش هم نکردم.

- رها بابا، برید بالا.

اتاق جدیدم بین طبقه ی پایین و طبقه ی بالا بود.

- آخه بابا؟

- رها نشنیدی بابا چی گفت برید بالا حرفاتون رو بزنید.

اون شیش پله رو با جون کندن رفتم بالا که نزدیک در اتاق که رسیدم از زمین کنده شدم اومدم جیغ بکشم که داغی لبی مانعم شد. سیخ سیخم

می شد. با پاش در رو بست و همون طور تو بغلش نگه داشت. با مشت زدم به سینه اش ولی اون خیلی قوی بود حتی قوی تر از طاها. سرش رو

برد عقب و با چشمای خمار و تب دارش نگاهم کرد و گفت:

- تقلا ی بی خود نکن که حریص ترم می کنی. تا خودم نخوام ولت نمی کنم.

- بذارم زمین. بذارم زمین الان جیغ می کشم.

- تو الان زنی خوشگل خانم. منم دلم می خواد زنم رو ببوسم.

و دوباره لب به لبم گذاشت. چقدر تشنه بود. چقدر آتشی مزاج بود.

با دست آزادش چادر از سرم کشید و نشوندم رو تخت. اومدم فرار کنم که دستش حلقه شد دور کمرم و انداختم رو تشک و بالا تنه ی سنگینش

رو نشوند رو سینه ام. نفسم بالا نمی اومد. دست چپش رو کرد تو موهای بغل شقیقه ام و چنگشون کرد تو مشتت. بینیش رو آورد نزدیک

گردنم و بو کشید.

- هوم چه بویی میده. آدم رو وسوسه می کنه. دیوونه ام کردی خوشگله. دیوونه ام کردی.

لبش رو چسبوند به غبغب و زیر گلوم رو با ولع بوسید. چندشم شد. باور نمی کردم، این کارها رو باور نمی کردم. دست راستش لغزید رو بالا

تم و مشت شد. نفسم به شماره افتاد. از خشونت مردونه اش تمام ظرافت دخترانه ام شکست. من هیچی از رابطه ی یک مرد و زن نمی دونستم

و اون درس نداده داشت امتحان می گرفت.

- تو رو خدا بلند شو، نکن، ولم کن، جان امام حسین ولم کن.

- هیس، بذار، گه نزن به حاله.

- جان مادرت پاشو حاله داره بهم می خوره.

لب پایینم رو به دندون گرفت. چاره ای نداشتم و محکم لبش رو گاز گرفتم و صدای آخش تو تق تق در حل شد.

- رها؟ آقا جون میگه بیاید پایین.

- کار بدی کردی خانم خوشگله. از خجالتت خیلی زود در میام و محکم زد به پایین تنه ام.

کثافت عوضی زیر لبی گفتم و رفتم طرف آینه. وای خدای من لاله ی گوش و گردنم خون مردگی شده بودن و جای دندوناش رو چونه ام چشمک می زدن. برگشتم طرفش که داشت با دستمال خون لبش رو پاک می کرد.

- من چه جورى برم بیرون؟

- برای چی؟ مگه چی شده؟ من این طورت کردم؟ تو خیلی وسوسه بر انگیزی نتونستم خودم رو کنترل کنم. لباس بیوش بریم بیرون به فکری براش می کنم.

رفت بیرون، سریع با تن و بدنی لرزون لباس پوشیدم و رفتم تو سالن.

- بابا اجازه می دید من و رها بریم به چرخى بیرون بزنیم و بیایم؟

- دیر نکنید.

در جلو رو برام باز کرد و منتظر شد تا بشینم و بعد در رو بست. احساس کردم پشت درخت یه چیزی تکون خورد یه چیزی که سایه اش تا دیوار رو به رو کشیده شده بود.

«خوشا به غیرتِ مردانه ی مردان سرزمین من

که گاهی

مردانه

به زنانگیم می نگرند.»

از بیرون که اومدم، سریع رفتم تو اتاقم و در رو بستم و همون جا پشت در نشستم. چشم گردوندم تو اتاق و رسیدم به چادر گل دارم.

- آخ نماز قضا شد.

دوباره چشم چرخوندم و رسیدم به تاج تختم و تسیحم رو ندیدم. خیز برداشتم طرفش و پام رفت روی چیز گرد و نگاهم خورد به زمین.

- وای، من کی پاره اش کرده؟

و یادم اومد موقعی که زیر دست و پای اون دست و پا می زدم چنگ انداختم به آخرین ریسمان الهی و مستغاثه گویان نالیدم. کمک! همون موقع

که صدامون کردن بریم بیرون. پس بریده بود. با دقت از رو زمین و زیر تخت و گوشه ی میز جمعش کردم با صبراش شده بودن صد تا. پس

دونه ی آخریش کجاست؟ دلواپس اون فیروزه ی درشت و براق، دلواپس خط های تیره ی سورمه ای توش شدم. لباس جر خورده ام رو از رو

زمین برداشتم و یه چیزی تلپ افتاد زمین و رو سرامیکای سفید کف. قل خورد و رفت و رفت تا رسید به مهر گلیم. کنارش زانو زدم و

برداشتمش. کف دستم نگهش داشتم و نگاهش کردم. ازش پرسیدم:

- می دونی چرا دنیا گرده؟! می دونی چرا زمین رو خدا گوشه دار نیافریده؟! نمی دونی؟ من بهت میگم.

پهن شدم رو زمین و تکیه دادم به دیوار صورتی سیر و چشم دوختم به اون مهره ی خوشگل.

- واسه این که هر کی بدی کرد نتونسته باشه تو گوشه هاش قایم بشه. واسه این که آدما بتونن به هم برسن. واسه این که جایی واسه پنهان شدن نداشته باشن. ولی کاش گوشه داشت! کاش گوشه داشت! اون وقت من می رفتم تو دورترین و پرت ترین گوشه اش پناه می گرفتم تا هیچ کس پیدام نکنه. تا هیچ کس مجبورم نکنه. تا هیچ کس وادار به کاریم نکنه.
سرم رو دادم بالا و گفتم:

- خدایا! خدا جونم! بهم بگو! تو رو به فاطمه بهم بگو! تو رو به علی بهم بگو! بگو کی قراره صدای من رو بشنوی؟! کی قراره من رو هم ببینی؟! کی قراره من رها بشم؟! من از این مرد می ترسم. برم به کی بگم؟ برم واسه کی درد دل کنم؟ برام بگو خدا! بهم بگو خدا جونم!

دراز کشیدم رو پهلو و پاهام رو جمع کردم تو شکمم. چشمم افتاد به رو تختی نامرتب ساتن آبی تختم. با تنفر کشیدمش و مچاله اش کردم. نه، آروم نشدم. قیچی رو برداشتم و قیچیش کردم. انگار داشتم تک تک سلول هاش رو می بریدم. قیچی رو گذاشتم رو گل برجسته ی وسطش باز و بسته کنان، گذاشتم بوسه بزنه به تار و پود رو تختی. همون جاهایی که شاهد بوسه های وحشیانه ای بودن که من تجربه کردم. بریدم اون دو تا روبان آویزون رو. انگار شاهرگش رو می بریدم. شاهرگ کسی رو که اسمش رو هم نمی دونستم. شاید هم شنیده بودم ولی فکر نمی کردم یاد گرفتن و به خاطر سپردنش اجباری و مهم باشه. شاید هم نخواستم که بشنوم. شاید هم اون قدر ذهن من پر از طاهای بوده که جایی برای اسم اون نداشته. با سنگینی از رو زمین بلند شدم و تلو تلو خوران رفتم طرف حموم. شیر آب سرد رو تا آخر باز کردم و رفتم زیرش. یک لحظه از سرمای آب نفسم بند اومد. کاش دوباره بر نگرده! کاش این قلب هم بفهمه که زیر این همه نا عدالتی کم آوردم و دارم فرو می ریزم! کاش بفهمه دیگه نیازی به تالاب تولوپ کردنش ندارم! کاش بفهمه قلب شکسته به کارم نمیداد! رفتم رو به روی آینه و چشم دوختم به رها به رهایی که نه تنها رها نبود که هیچ هم نبود. دست کشیدم به گردنم و با لیف و کیسه افتادم به جونش و هی کشیدم، هی کشیدم و هی حس کردم هنوز سیخ سیخ شدن ریشش رو حس می کنم. هی دست گذاشتم رو لاله ی گوشم و پاکش کردم. ولی هنوز درد دندوناش رو می فهمیدم. هی لبام رو با پشت دستم مالیدم ولی هنوز احساس بد بی هوایی رو دیدم. اون شب به من چه گذشته بود هیچ کس نفهمید. هیچ کس نفهمید و ندید. هیچ کس سوالم نکرد که تو هم می خوای؟ تو هم راضی؟ چرا هیچ کس من رو آدم حساب نکرد؟ چرا؟ با دو زانو افتادم رو زمین و موهام رو کشیدم و تکون تکون دادم. تنی رو که تو اون اتاق زیر سنگینی تنی در حال جون دادن بود. لباسای خیس چسبیده بودن به تنم ولی اهمیت ندادم. مشتتم رو باز کردم و به تیغ توی دستم خیره شدم. خدایا جهنم تو که از جهنم این دنیا سوزان تر نیست؟! هست؟ دارم می سوزم. اونم بی دلیل. اونم بی جرم. اونم بی جنایت. کاش یکی گناهام رو می گفت! کاش قبل از دادن حکم می گفتن چرا؟

گذاشتمش رو رگ دست چپم و به نبض تپنده اش سلام کردم و خواستم که تیغ تیز بوسه بزنه به اون رگ خسته که یکی با شدت هلم داد و هوار کشید:

- چی کار می کنی لعنتی؟ می خواستی چه غلطی کنی کثافت؟ می خواستی بی آبرومون کنی؟ می خواستی انگشت نمای خاص و عاممون کنی؟ همش تقصیر مامانه که تو رو به این خونه آورد. همش تقصیر مامانه که نداشت خاله فرح ببرت. همش تقصیر مامانه.

با چشمای اشکی نگاه به برادری کردم که داشت با حرفاش برادریش رو باطل می کرد. نگاه به برادری کردم که بی وقفه داشت بهم می فهموند

که خونه ام اون جا نیست. نگاه به برادری کردم که انگار برادرم نبود. یعنی آوار واقعی این جا بود؟ یعنی من رها نبودم؟ یعنی من....
با چشمای اشکی دنبال رگه های شوخی تو چهره و صورتش گشتم ولی هر چی بود حقیقت زشت و سیاهی بود که باور کردنش از بوسه ها و
تحمیل تن اون به تنم زجر آورتر و زشت تر بود.

- بهروز ببند دهنه رو. مگه قول نداده بودی هیچ وقت به رها چیزی نگی؟

زانو زد کنارم و تن لرزوم رو کشید تو آغوشش و مادرانه بغلم کرد. یعنی این آغوش امن مال من نبود؟ یعنی این مادر مهربون تمامیتش مال
بنفشه و بهار بود. و من این مدت به زور می خواستم جایی توش داشته باشم؟ پس دلیل خواهری های ناخواهرانه ی بنفشه، دلیل اشغالگر
گفتنای بچگی هاش، دلیل اون همه کینه اش، همین ورود بی اجازه ی من بود. اشکی چکید رو گونه ام. دیدم بهتر شد. بابا رو دیدم که تسبیح به
دست به تیغ کف محوم نگاه می کنه.

- چی کار می خواستی بکنی؟ می خواستی تا قیام قیامت شرمنده ی حاج مجیدم کنی؟ می خواستی اون دنیا سر پل صراط وقتی بهش رسیدم و
سوال کرد پس کو نور چشمیم بگم به شب ناغافل تو محوم رگ زنی کرده؟ چرا بی فکر، فکر کردی میتونی برای زندگی خودت تصمیم بگیری؟
چقدر واقعیت زشت بود. نالیدم!

- مامان اینا چی میگن؟ بگو، تو رو به روح خاله اعظم بگو که من دختر همین خونه ام. بگو مامان، بگو؟ تو رو به روح خواهر شهیدت بگو من
رهای توام. بهم بگو مامان؟ رو زانو هام بلند شدم و تو همون حالت رسیدم به بابا و دست گذاشتم دور ساق پاهاش و سر چسبوندم بهشون و
ملتمس نالیدم:

- بابا بگو من دخترتم. بگو مثل بنفشه، مثل بهار، مثل پسرا، دوستم داری؟ بابا بگو زنگ می زنی خونه ی مهدوی و میگی ما دختر بهتون نمی
دیدم. بگو می ذاری هنوز دخترتون باشم.

دست گذاشت زیر بازو هام و بلندم کرد. خواستم به بار آغوش پدرانه اش رو حس کنم که عقب کشید.

- تا حالا با خودت نگفتی چرا بهت اجازه نمیدم با پسرها زیادی دم خور بشی؟ تا حالا نپرسیدی چرا اجازه نداری لباس راحت بپوشی؟
مامان نالید.

- حاج علی.

- نه حاج خانوم دیگه وقتشه که بدونه کیه؟ باید بفهمه، باید دلیل این همه سوال بی جوابش رو بفهمه و جواب بگیره.

رو کرد طرفم و به دونه از مهره های تسبیح شاه مقصودش رو انداخت پایین.

- سیزده فروردین سال هزار و سیصد و شصت و.... به دنیا اومدی. تو خونه ای که این خونه نبود. تو بغلی قرار گرفتی....
اشاره کرد به مامان.

- که این بغل نبود. نور چشمی کسی شدی که این چشما نبودن. دست تو دست پدری راه رفتن رو یاد گرفتی....

دستاش رو آورد بالا و تکونشون داد و به دونه دیگه رو آزاد کرد.

- که این دستا نبودن.

به کسی بابا گفتی....

مکت کرد، سر انداخت پایین و به مهره ی دیگه رو انداخت و ادامه داد.

- که من نبودم.

جنگ بود. بابات اون قدر مرد بود که بره مردونه بجنگه. موقعی که خمپاره خورد کنارش بودم. با نفس های بریده بریده اش، تو و مادرت رو به من سپرد و چشم بست و رفت. تو رو به من سپرد و گفت که مراقبت باشم که تو میوه ی دلشی. گفت نذارم گرد غم به دلت بشینه. نمی دونم چقدر موفق بودم. ولی تمام سعیم رو کردم. تو رو داد دستم و خودش رفت. من موندم و یه کودک یک ساله و یه زن بیوه. مادرت پرستار بود. تازه راه افتاده بودی و با شیرین زبونیات دل همه رو می بردی. بعد از شهادت پدرت اومدم تا پلاک و انگشترش رو بدم به مادرت و بگم که اون رفته ولی چی دیدم.

مامان بغضش شکست و نشست رو سرامیکای خیس و ذکر خواهر جوونم، خواهر جوونم گرفت و به سر و سینه زد.

- موشک خورده بود به بیمارستان و مادرت هم رفته بود. فرح هر کاری کرد مادرت راضی نشد تو بری اون جا. هر چی گفتم فرح بچه دار نمیشه بذار ببرنش گفت نه! این شد که اومدی تو این خونه و شدی رهای مهربان.

مهره ی بعدی رو هم انداخت و صدای افتادنش پیچید تو سرم.

نگاهم چرخید تو چشمای سرخ بهروز.

- داداشی دارید اذیتم می کنید، بگید دروغه؟

و دیگه هیچ نفهمیدم. فقط یادمه گرم می شد. داغ می کردم. کسی رو صدا می کردم و باز یه سوزش و دیگه هیچ.

« جایی میان زمین و آسمان سرگردانم

زیر پایم سیاهی مطلق و

بالای سرم زبانه های آتش

من این جا

دور از آغوشی آشنا

تنهای تنها

میان حجم وسیعی از سکوت و بی کسی

دست و پا می زنم

دستم را بگیر

پا به پای بعضی هایم بیا

می خواهم بشکنم

راهش را نشانم بده. »

فصل یازدهم:

چشم که باز کردم اولین چیزی که دیدم دو چشم به گود نشسته ی سرخ بود. دو چشمی که معلوم بود انتظار باز شدن این پنجره ها رو داشت که اون طور بوسش رو کاشت رو موهام و کمکم کرد که بلند بشم و بشینم.

- مامان تشنه.

لیوان آب رو گرفت جلوی دهنم و به نفس سرکشیدمش.

- مامان خانم مهدوی کارت داره، جواب بده.

این فامیل به گوشم آشنا میاد. ولی یادم نیومد.

- دست شما درد نکنه.

...

- لطف دارید، الان بهتره.

...

- ممنون سلام برسونید.

...

- چشم منتظر تون هستیم.

- مادر پاشو پاشو کمکت کنم یه دوش بگیر الان شوهر و مادر شوهرت میان.

شوهرم، مهدوی، آه از نهادم بلند شد. دوباره خاطره ی اون شب تلخ زنده شد.

- مامان بگید که من دخ....

- هیچی نگو مادر. هیچی نگو. تو همیشه دخترمی، رها همیشه.

- پس واسه چی می خواید شوهرم بدید. من از این مرد بدم میاد. ازش می ترسم.

- نگو مادر شوهرته. مرد خوبی. بهت قول میدم خوشبخت کنه. رها نمی تونم دلیل عجله ی بابات رو برات بگم ولی به ولای علی، به حضرت

عباس، به همون قرآن سفیدی که یادگار مادرت، عین بنفشه و بهاری برام. هیچ فرقی باهاشون نداری. ولی مجبوریم رها، به سیدالشهدا

مجبوریم.

دوش گرفتم و یه دامن تنگ خاکستری پوشیدم. چقدر از این رنگ بدم میاد. یه دامن که ساق یه تیکه ی پام رو به نمایش می داشت. با یه بلوز

صورتی که گلای ریز خاکستری هم رنگ دامن داشت. چقدر این رنگ بهم می اومد. چقدر شبیه دنیای بلا تکلیفم بود. چقدر هم رنگ آسمون این

روزهام بود. موهام رو شونه کرد. هر کاری کردم جمعشون کنم مامان نداشت و گفت بذار باز باشن خوشگل تره. اون نمی دونست من نمی خوام

خوشگل بشم، چه برسه به خوشگل تر. یه دمپای سرفرشی بندی صورتی هم پام کردم و عطر هوگو رو خالی کرد روم. زنگ زدن. انگار با سنگ

یه پسر بچه ی شیطان، گنجشک قلبم رو نشونه گرفته و زده بودش. صدای سلام مادرش که اومد کف دستام عرق کردن و یه عرق سرد از تیره

ی پشتم گذشت و تا گودی کمرم امتداد پیدا کرد.

- سلام.

- سلام دختر خوشگلم. سلام عروس قشنگم. چی شدی مادر؟ همش به مامانت گفتم چشمت زدن عزیزم. چشمشون کور رفتن امامزاده و برات چشم زخم کردم و به نیت صدقه انداختم.

چقدر این زن مهربون و دوست داشتنی بود.

- سلام آقای مهدوی بفرمایید تو.

- اوا مادر این چه طرز صدا کردنه؟ اسمش رو بگو عزیزم. هنوز روت نمیشه، فدات شم؟ بگو مادر تا عادتت بشه قربون نجابتت بشم که اگه عروسم نمی شدی از کجا مثل تو پیدا می کردم؟

گیج نگاهشون کردم. روم نشد بگم من حتی اسم پسرت رو نمی دونم. نه بهتره بگم من حتی اسم شوهرم رو هم نمی دونستم. مامان تعارفشون کرد و با خانم مهدوی رفتن تو سالن. دست گل بزرگ رز و مریم رو گرفت طرفم و زمزمه کرد:

- عروسکم چش شده بود؟ نگرانم کردی دختر. نکنه من باعث تب و هذیونت شده بودم؟ اون روز ترسوندمت؟

اومد نزدیک تر و دست گذاشت دورم و کشیدم تو بغلش. تو بغلی که زیادی برام بزرگ بود. به زور تا زیر بغلش می رسیدم. تو چشماش می شد عمق ناراحتیش رو دید. یواش بلندم کرد و زل زد تو چشمام و لبش رو گذاشت رو چشمای خیس و نم دارم و طولانی بوسیدشون.

- دیگه مریض نشو، خوب خوشگله؟ من دلم زن سر حال می خواد! قول میدی خوشگله؟

« دلم یک نفس عمیق می خواهد

نفسی بدون بغض

نفسی از ته دل

عمیق

عمیق. »

دستم رو گرفت تو دست بزرگ و مردونه و سیاهش و خندید.

- چقدر دستات عروسکین. چقدر نرم و سفیدن. چقدر خوشگلی تو عروسک. نمی دارم خال به این بدن بیفته، بهت قول میدم. نمی دارم هیچ

کس آزارت بده. رفت عقب تر و به پاهام نگاه کرد. لبش به لبخند باز شد و هیزی نگاهش برگشت. آروم آروم نگاهش رو کشید به پاهای لختم

و آوردش بالا تا رسید به برجستگی های بالا تنه ام. لباش از هم آغوشی هم جدا شدن و دندونای سفید و مرتبش مشخص شد. سر تگون داد و

دست راستش رو کشید به چونه اش و همون جا نگهش داشت. باز نگاهش ناخن شد و چنگ کشید رو پوست حریری و بلوری تنم و رو لبم

متوقف شد. لبش رو به دندون گرفت و دستش رو مشت کرد جلوی دهنش. یه نفس عمیق کشید و دست چپش رو گذاشت پشت گردنش و دو،

سه باری مالیدش. بی قراری رو تک تک سلولای تنش فریاد می زدن.

- بریم داخل خوشگله داری بی طاقتم می کنی.

چرخیدم برم تو که از پشت بغلم کرد و خودش رو چسبوند بهم و زمزمه کرد.

- تحمل ندارم، هر بار می بینمت دیوونه تر میشم. حتی وقتی تب داشتی و با اون لپای سرخ رو تخت خوابیده بودی و هذیون می گفتی، باز دلم

می خواست باهات باشم. اگه مامانت دو دقیقه تنهامون می داشت ممکن بود بلایی سرت بیارم.

دستش رو کشید رو گردنم و خواست بفرستتش پایین تر که مانعش شدم. دست گذاشتم رو دستش و جداش کردم و بدو رفتم داخل.

نمیگم اون شب و شب های بعد چه بهم گذشت. نمیگم بابا رو که دیدم مردد موندم که چی خطابش کنم. نمیگم که داداش بهروزم یه شبه شد آقا بهروز. نمیگم بنفشه شد دختر خاله ام و محبتش تو دلم شکل ترحم گرفت. فقط میگم که بهزاد که برگشت قیامت کرد. بهزاد هوار می کشید و سرش رو می کوبوند به دیوار. فقط میگم نعره می زد و می گفت:

- گفتم رها رو می خوام، نگفتم؟ گفتم کاری می کنم تا محبتم رو به دل بگیره، نگفتم.

باز نعره زد.

- گذاشتید تا رفتم شوهرش دادید؟ گفتم آسمون به زمین بیاد نمی ذارم زن یکی دیگه بشه، نگفتم؟ چرا آقا جون؟ چرا دل شکسته ام کردی؟ تو که می دونستی من برادری براش نکردم. تو که می دونستی به چشم خواهر نگاهش نکردم. تو که می دونستی آقا جون، نمی دونستی؟ میگم که....

بهروز غرید:

- خفه شو بهزاد صدات رو بیار پایین. این همه سال رها به عنوان خواهر تو این خونه زندگی کرد. چطور می تونستی هم خوابش بشی؟ چطور می تونستی شوهرش بشی وقتی اون تو رو برادرش می دونست؟

- بهش دست نمی زدم تا باورم کنه، تا باورش بشه، تا قبولم کنه! براش شوهری می شدم که برادرانه کنارش می مونه. بهروز من برات درد دل کردم گفتم که اگه نصیب طاهها شد که هیچ. من این مهر رو با خودم به گور می برم. چون خودش می خواش. چون خودش دل به دلش داده و منم فقط خوشبختیش رو می خوام. ولی اگه نشد، نمی ذارم دست احدی بهش بخوره، نگفتم؟

مامان با گریه التماسش می کرد.

- عزیز مادر نکن. رنگت رو ببین کبود شده. با خودت این کار رو نکن. می خواستی همه پشت سرمون حرف در بیارن که آره پسر حاج علی با خواهرش عروسی کرده؟

- ولی اون خواهرم نیست مامان، دختر خاله!

- می دونم مامان، ولی اون یه عمر به چشم برادرش نگاهت کرده. یه عمر باور کرده که تو داداشی و می دونی که چقدر براش عزیزی.

- اونم برام عزیزه. تو که می دونستی مامان از بچگی دوستش داشتم. همیشه مراقبش بودم بنفشه اذیتش نکنه. ولی تو اون رو می سپردی دست طاهها و من حرص می خوردم. این نامزدی مسخره رو بهم بزیند، من نمی ذارم.

ای خدا این روزها چه خبرهایی می شنوم. یعنی این قدر دور و برم خبر بوده و من بی خبر از همه جا زندگی کردم؟ پاهام سست شدن و تحمل سنگینی تنم رو نداشتن. خم شدن و با شدت خوردن زمین و صدای خرد شدن استخوانم و احساسم رو شنیدم. یعنی محبت ها و بوسه های برادرانه ی بهزاد هیچ وقت برادرانه نبودن؟ یعنی اونم قد من که طاهها رو می خواستم. من رو می خواسته؟ وای خدای من این جا چه خبر شده؟ این همه خبر؟ من تحمل این همه غافلگیری رو ندارم. حالا می فهمم که چرا این قدر مهربون بود. حالا می فهمم اون زجر تو نگاهش وقتی از عشق طاهها براش می گفتم برای چی تو چشمش لونه می کرد.

که بار نعره ی بهزاد رو شنیدم.

- زنگ بزنی بگید پشیمون شدیم. با خودم می برمش تهران. نمی دارم سختی بکشه. هر چی این جا ظلم دید بسشه.

صدای این جا چه خبره ی بنفشه تو هوار بهزاد گم شد.

- تو خفه شو کثافت، آخر کار خودت رو کردی؟ مگه نگفتم من از این پسره خوشم نمیاد. مگه نگفتم نگاهش به رها رو دوست ندارم؟ مگه

نگفتم اگه واسه رها لقمه اش بگیری نسخه ات رو می پیچونم؟ میری زنگ می زنی خونه ی مهدوی میگی ما دختر نداریم.

- اوا آقا جون، بهزاد چی میگه؟ می خواد آبروم جلوی خونواده ی رسول بره؟

- رها؟

صدای بهزاد بود. دویدم بیرون و شرمنده و سر به زیر رفتم بالا.

- بله؟

- بگو که تو هم ناراضی؟

شیر شدم از حمایتش پشتم گرم شد.

- آره داداش ناراضیم، من از مرد ریشو متنفرم.

بهروز پوزخندی تحویلش داد.

- تحویل بگیر داداش.

و خندید، بهزاد رفت طرفش و دست به یقه اش شد.

- ببند فکت رو تا نیاوردمش پایین.

- بس کنید، با هر دو تا توئم.

- آقا جون؟

- ساکت بهزاد. برو پایین تا پیام تکلیف رو روشن کنم.

- و اما تو رها.

سیخ شد تو نگاهم.

- خیلی هم خوبن و نیازی نمی بینم این نامزدی بهم بخوره.

خیلی هم خوبه ی بابا بهم فهموند که مبارک باشه و همینه که هست و باید فاتحه ی رویای داشتن طاها رو کنار قلب و احساسم بخونم و یه جا

خاکشون کنم. بابا که رفت، بنفشه اومد کنارم و یه ریز فک زد و گفت و گفت.

- مگه چشمه؟ مهندس. پولداره. اسم مهدوی که بیاد تمام شهر جلوشون بلند میشن.

من اون لحظه فکر کردم چرا طاها پولدار نبود.

- اهل دود و دم هم که نیست.

چرا زندایی سیگاری بود؟ که اون موقع سیگاری بودن یه زن قد تمام بی نجابتی ها بد بود.

- نمازشون سه وقت تو مسجده.

کاش بچه های دایی هم اهل خدا پیغمبر بودن.

اسم طاهای بهم چون داد. یاغی شدم. بز شدم. وحشی شدم و فریاد کشیدم:

- من زن این جوجه مهندس نمیشم. من زن این بچه بسیجی نمیشم. من از مرد ریشو متنفرم. من ازش می ترسم. من، من....

گفتم و اشکم مثل همه این روزها باز سر خورد رو گونه ام و تا زیر چونه ام رفت و کشیده شد به گلوم و ایستاد. گفتم و یه اشک دیگه از یه

چشم دیگه ام چکید و افتاد رو دمپاییم. گفتم و قطره قطره اشک ریختم. چه جونی داشتن این چشما!

تازه می تونستم بفهمم برق پیروزی این چشمای سبز رنگ معنیشون چیه؟ وقتی تو بحث و کشمکش سر اون خواستگار لعنتی گفتم که زنش

نمیشم، وقتی چشمای خوشگل و سبز رنگش رو تنگ کرد و گفت:

- من نذاشتم زن طاهای بشی! خودت هم دلیلش رو خوب می دونی. پس بازم می تونم مجبورم کنم زن این بشی و مجبورم می کنم بهش بله رو

بگی. گرچه قبلا بله رو هم گفتی.

تازه تونستم خط نگاهش رو که اون روزها ضحاک شده بود و نیش می زد به تن رویاهام رو بخونم.

فصل دوازدهم:

اون روزها مثل کبوتر شکسته پری بودم که نه جونِ جون کردن داشت، نه بال پریدن. مامان گرفته و غمگین به اولتیماتوم بابا، با اشکاکش التماس

می کرد. بهروز برگشته بود تهران و بنفشه حساب کار از دستش حسابی در رفته بود. بهاره با چشمای اشکی به چمدون بسته ی بهزاد نگاه می

کرد و من خجالت زده و دلتنگ. نرفته دلتنگش شده بودم. برادری که ادعای برادریش رو پس گرفته بود، داشت تبعید می شد به جایی که این

عشق از سرش بیفته. دل زده و خسته کنار تنها رابطه ام با دنیای زنده ها می نشستم و گوش می دادم به سمفونی سکوت و خش خش برگ ها و

صدای آشنای پای رهگذری که در گذرگاه عاشقی دلش شکسته بود. سوت زنان ملودی غم انگیزی رو می زد که اشکم رو در می آورد و من رو

یاد روزهای عاشقی پر از طاهای می انداخت.

- اون جایی رها خانم؟ می دونم اون جایی. این مرده کیه که هر روز میاد خونه تون؟

بلند شدم، پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم. نمی خواستم به کسی که قراره مردم بشه خیانت کنم. نمی خواستم گوشام نجوهای دلتنگی مردی

رو بشنون که قرار نیست نقشی تو آینده و رهاییم داشته باشه. مردی که چشمای قشنگی داره. مردی که چشماش من رو یاد چشمای کسی می

اندازه. مردی که درجه ی عاشقیش زیاده و تبش تند. و من نمی خوام بار دیگه شاهد عرق کردن تبی باشم و خودم بیمار بشم.

« نبسته کس به من دل

نبسته ام به کس دل

چو تخته پاره بر موج

رها، رها، رها من! »

زمزمه کردم و تو اون اتاق هیجده متری راه رفتم. رها، رها، رها کردم و با یاد طاهای دست کشیدم رو مخمل جا نمازم که یه چند وقتی بود دیگه

شاهد درد دلایم با خدا نبود. دل کندن چقدر سخته و کاش روزی که پا تو این هبوط می داشتیم بهمون گوش زد می کردن که دل کندن به قدری سخته و نباید دل بندیم. گرچه ما ثابت کرده بودیم اهل آزمودنیم که اگر این طور نبود. الان تو بهشت برین بودیم و برای برگشتن به جایی که حق مسلمونه دست و پا نمی زدیم. زمزمه کردم و دست گذاشتم بالای کتاب «زمان ما» فرخزاد و کشیدمش بیرون و تو دنیای ایبات و بی پروایی ها و حس پریدن و پرواز فروغ غرق شدم.

« خود ندانم چه خطایی کردم

که زمن رشته ی الفت بگسست

در دلش جایی اگر بود مرا

پس چرا دیده ز دیدارم بست؟ »

صدای تق تق در بلند شد و بعد زمزمه ی کسی که باور نکردنی حرفا و اعترافاش ابراهیم شدن رو بت وجودیش رو شکستن.

- رها می تونم پیام تو؟ رها جان می دونم بیداری. خیلی وقته این جا نشستم و به صدای بوسه اشکات که می شنیدن رو گونه ات گوش میدم! پیام تو رها؟

کلید رو تو قفل چرخوندم و بعد از یک هفته دیدمش. برادری رو دیدم که در عرض یکی، دو شب تبدیل شد به پسر خاله. پسر خاله ای که تو سکوتی غلیظ عاشق دختر خاله اش بود. دختر خاله ای که پسر خاله اش رو خواهرانه دوست داشته و دلگرم به حمایتش راه پر خطر زندگی رو بی خطر رفته. سرم پایین بود. سرش پایین بود.

- نمیری کنار پیام تو؟ آقا جون بیینه خونم حلال میشه.

لبخند زد و گفت:

- تو که نمی خواهی بی بهزاد بشی، می خواهی؟

- هیچ وقت نخواستم بدون تو بشم ولی تو خودت من رو بدون تو کردی؟

- بذار پیام تو در موردش حرف می زنیم.

از جلوی در رفتم کنار و اومد تو.

نگاهش رنگ و بوی دلتنگی و صدایش بوی بارون می داد. چشمش رو صورتتم چرخید و نشست رو کبودی گردنم که کار مردی بود که من هنوز اسمش رو نمی دونستم و کسی هم بهم نگفته بود. دست دراز کرد که لمسش کنه. انگار از فرم کبودیش حدس زده بود که از چه نوع و جنسیه. حدس زده بود این کبودی رنگش، رنگ شهوته و انگار فهمیده بود که من.... خودم رو کشیدم عقب. دلخور نگاهم کرد. رنجیده نگاهش کردم.

- اذیتت می کنه؟

- کی؟

- اون عوضی کثافت. به خدا اگه اذیتت کنه خونش رو می ریزم. حق نداره تا نبردتت خونه ی خراب شده اش بهت دست بزنه. بگو رها دست زده بهت؟

- تو فکر کن آره، چیزی هم عوض میشه؟

هاله ی غم چشمای سبز و خوشگلش رو پوشوند و سر برگردوند تا نبینم اون همه بغض تو نگاهش رو.

با صدایی که سعی می کرد نلرزه، به صدایی که هنوز سعی بر اقتدار مردونگیش داشت، پرسید:

- چرا جا نمازت رو زمین پهن نیست؟ کو مفاتیحت؟

نگاهش رو چرخوند لبه ی تختم و پرسشگر جای خالی تسیحیم رو. جواب خواست.

- دیگه نماز نمی خونم.

- اون وقت چرا؟

- وقتی این همه ازش سوال کردم بی جواب گذاشت. وقتی اول امتحانم کرد بعد درس داد.. وقتی به حرفام بی توجهی کرد و اون چه رو خودش

خواست مقدم قرار داد. واسه چی صداش کنم؟ حتما نخواسته من رو، حتما بنده ای مثل من رو نخواسته.

انگشت اشاره اش رو گذاشت رو لبم و گفت:

- هیس، چی میگی تو؟ درست می شنوم؟ رها و کفر گویی؟ نه رها این خودت نیستی. این اون رهایی نیست که تو اوج دل شکستگی مهر و

سجاده اش می شد مونس و همدمش و اشکش می شد آب بر آتش درونش. من رهای خودمون رو می خوام. همون رهایی رو که همه به خاطر

سکوت و نجابتش عاشقانه عاشقش می شدن. همون رهایی رو که برادرش نتونست برادرانه دوستش داشته باشه. همون رهایی رو که نصف

پسرای محل واسش سر و دست می شکونن. همون رهایی که به عشق طاهارها شد و با عشقش برادرش شد پسر خاله اش و پا گذاشت رو تمام

عرف ها و فقط دلش رو به شرع خوش کرد.

هق هقم بلند شد و چشمام باز باریدن. دستم رو کشید و رفتم تو آغوشش. تو آغوشی که با تمام اون حرف ها هنوز بوی برادری می داد. بوی

اعتماد می داد. بوی مهربونی می داد. بوی راحتی خیال می داد. بوی حمایت گر حامی رو می داد، که با همه ی محدودیت ها باز بهزاد من بود و

من خواهرانه این پسر خاله ی تازه کشف شده رو دوست داشتم.

نالیدم.

- داداش چرا نداشتی خواهرت بمونم، چرا؟

- رها تو رو خدا، اشکات دیوونه ام می کنن.

- داداش بازم بهم بگو خواهری. دلم واسه خواهری گفتنات تنگ شده. بگو داداش بهم بگو.

- نخواه ازم رها، نخواه. نمی تونم. تو هیچ وقت خواهرم نبودی، هیچ وقت. منم هیچ وقت نخواستم برادرت باشم. فقط وقتی دیدم دلت با دل

طاهاست با این که از خیلی چیزهایی که تو هیچ وقت نمی فهمی خبر داشتم و مخالف این عشق بودم ولی سکوت کردم و رفتم تو نقش برادری

که می خواست فراموش کنه پسر خالته و تو عشقش. رها من نخواستم به امانت خاله اعظم خیانت کنم، به جان امام حسین نخواستم.

کمر برادرم زیر این اعتراف خم شد و نشست زمین. کنارش زانو زدم و سرش رو رو سینه ام گذاشتم. رو سینه ای که بعد از این همه اتفاق و

اعتراف باز هم خواهرانه دلشوره ی غم برادرش رو داشت.

- رها بابا تبعیدم کرده کویت. من نمی تونم برم و تو رو با این غول بیابونی تنها بذارم. من از آینده ات می ترسم. لال بشم که نتونستم بیشتر این

راز رو نگه دارم. الهی بهزادت لال می شد و اون شب واسه بهروز درد و دل نمی کرد. وای رها من مسبب این بدبختی توام. من رو می بخشی

رها؟ می بخشی؟

دستم رو گذاشتم دو طرف صورتش و بینیم رو چسبوندم بهش. عین کاری که وقتی بنفشه اذیتم می کرد و من آروم آروم گوشه ای می شستم و اشک می ریختم می اومد و می کرد.

- تو همیشه داداشمی بهزاد. همیشه بهترین برادر دنیایی واسه من. همیشه جات این جاست.

و با انگشت اشاره زدم به سمت چپ سینه. جایی که دلی بود و واسه اشکای برادرش مویه می کرد و خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوفت.

از صدای نوک زدن کبوتری که هر روز پشت پنجره ی اتاقم منتظر دونه می موند پلک چشمم رو باز کردم. آفتاب مستقیم نشست تو چشمم و مجبورم کرد دوباره ببندمش. این بار آروم تر بازشون کردم و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد صورت مظلوم بهزاد بود و اون پلکای بهم چسبیده و نمدارش. چه امنیتی داشت آغوشش که بعد از مدت ها بدون ترس از سایه ها اون طور بی دغدغه و ترس راحت توش آرمیده بودم. یواش دستش رو از رو شکم برداشتم و از تو آغوش پر مهرش بیرون خزیدم.

دو روز از اون شب می گذشت، تو اون دو روز دیگه بهزاد رو ندیدم. یعنی نمی شد که بینم چون آقا جون اجازه نمی داد از اتاقم بیام بیرون و مدتی بود از به اصطلاح نامزدم خبر نداشتم.

از خواب که بیدار شدم یه تکه کاغذ رو دیدم که یک نفر از زیر در برام گذاشته بود تو اتاقم.

تاش رو باز کردم و چشمم افتاد به خط خوش بهزاد:

« رفتم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی به جز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پر از درد بی امید

در وادی جنون و گناهم کشانده بود. »

به زبان خودم و علایق خودم باهام خداحافظی کرده بود. یادداشتش رو گذاشتم رو صورتم و گذاشتم این مهمون همیشگی چشمم بریزه پایین. گذاشتم و بو کردم و می خواستم از لا به لای تمام اون کلمات و بوی مرکب و کاغذ، عطر تن برادرم رو پیدا کنم و بلعم. برادر من رفت و من موندم و یک عالمه حس بد و عذاب وجدان از رفتن اون. اون روزها نمی دونستم رفتنش یه روزی برام میشه رهایی، برام میشه کمک، برام میشه زندگی. بهزاد رفت و چون آقا جون اقامت اون جا رو داشت راحت تونست بهزاد رو بفرسته کویت. بنفشه خصم نگاهش رو می پاشید روم و مامان چشمش پر از گلایه بودن ولی تو سکوت همراهیم می کرد و من دل شکسته جواب گله اش رو با غم می دادم.

« تا این که

دل شکسته و ناامید

سر بر ضریح دلت می سایم

کبوترانه دانه چینی نگاهت را می کنم

دستی شو به یاریم

من این جا

در میان هیاهوی باد

تنها و بی تکیه گاه

بی تو

ایستاده ام.»

فصل سیزدهم:

نشسته بودم رو به روی آینه ی میز توالتم و داشتم موهای بلندم رو شونه می کردم. یه تاپ بندی قرمز آتشین هم تنم بود. همون طور که برس می کشیدم، به عکس بهزاد که چسبونده بودمش به آینه نگاه می کردم. یک ماه از رفتنش می گذشت و من بد طور، یه جور ناجوری دلتنگیش رو می کردم. هر وقت زنگ می زد طی یه قرار نانوشته من اجازه ی صحبت کردن باهاش رو نداشتم. بلند شدم و با دو گیر رز سرخ خوشگل که هدیه ی بهزاد از مکه بود، موهای کنار گوشم رو جمع کردم و بقیه شون رو گذاشتم باز بمونن. قرار بود سارا و لاله بیان پیشم. دست کشیدم رو دامن مشکی کوتاه بالا زانوم و نگاهی هم به لاک ناخن قرمز رنگ انگشتم کردم. همه چیز برای تظاهر به آروم بودن اوضاع و احوال مرتب بود. من بایستی مثل این همه سال ندونستن، باز رل بازی کنم. رل یه دختر خوشبخت که داره عروس میشه اونم به میل خودش نه به اجبار، نه به خاطر سد شدن در مقابل حرف مردم، نه به خاطر برادری که خواهرش رو مثل دختر خاله اش دوست داشته. نگاه کردم به عکس خندونش که از پشت شونه هام رو بغل گرفته بود و من با خنده سعی داشتم تو اون روز برفی، اون موقعی که رفته بودیم همدان، از چنگش فرار کنم. داداشم، داداش خوبم چرا همیشه کنارم نموندی؟ یاد بوسه ها و نوازش های، نمی دونم اسمش چیه، افتادم. یعنی اگه زنش می شدم می خواست.... حتی از فکر کردن به ادامه اش مور مورم شد. مطمئنا نمی تونستم. هیچ وقت نمی تونستم حتی نگاهش کنم، اونم به عنوان همسر. اونم مثل مهدوی. قبول مهدوی برام راحت تره تا بهزاد. تو فکرای خودم غوطه ور بودم که صدای زنگ تلفن قیچی زد ادامه ی این همه ناباوری رو.

- بله؟

- دارن شوهرت میدن رهــا؟ پس من چی؟! من دارم این جا همه ی سعیم رو می کنم تا طلاقش بدم. ازش مدرک دارم که با دوست پسرش بوده. رهــا؟ جان طاها بگو دارن دروغ میگن. بگو امین از رو بدجنسی خواسته اعصابم رو بهم بریزه. رهــا؟
- امین راست میگه.

گوشی رو گذاشتم و اشکام سر خوردن رو گونه ی رژ گونه زده ام. چشمام رو بستم و فکرم رو تعطیل کردم. ولی مگه می شد؟ نمی شد، به خدا نمی شد اون همه عشق رو نادیده گرفت. نمی شد فراموشش کرد.

باز تلفن و دینگ دینگ اعصاب خرد کنش!

- ببین طاها، هر چی بین ما بوده تموم شده. من دارم ازدواج می کنم. درسته به اجبار، درسته حتی نمی دونم اسمش چیه، ولی....

- واقعا به اجبار داری زلم میشی؟ تو اسم من رو نمی دونی؟ اسم کسی رو که لب به لب گذاشت. اسم کسی رو که تو اتاقت، رو تختت، تو خونه

ای که برادر و پدرت بودن دست کشید رو تنت رو نمی دونی؟

یخ کردم. تمام تنم بی حس و لمس شد. قلبم ایستاد. احساس کردم یه چیزی از سینه ام افتاد تو دامن سیاه و کوتاهم.

صداش عصبی شد.

- چرا لال شدی هـان. دِ حرف بزنی لعنتی؟ چرا لال شدی؟ بین همین فردا می ریم عقد می کنیم، اونم رسمی و محضری. فکر کردم بعد از

اون بوسه ها و دست مالی ها فهمیدی که من شوهرتم و تو مال منی. انگار بیشتر باید پیش برم.

نمی فهمیدم چی میگه. دیگه صداش رو نمی شنیدم. فریادش آواری شد رو تمام بدبختی هام. باز نگاه بهزاد کردم. چشم دوختم تو دو تا چشم

سبز و خندونش. کجایی داداشی؟ من الان بهت احتیاج دارم.

رفتم دمر رو تخته خوابیدم و شروع کردم تکون تکون خوردن. عین بچگی هام. عین وقتایی که بی خواب می شدم و خودم رو نو وار تکون می

دادم تا خوابم بگیره. عین.... که در یهو باز شد و من چرخیدم طرفش و یه مرد سیاه رو دیدم. یه مرد سیاه ریشویی رو که خصمانه نگاهم می

کرد. تا این که نگاهش از تو چشمای قلم کشیده ام گذشت و رسید به دو بند قرمز رو شونه ام و لختی دستا و بازو هام. در رو پشت سرش بست

و تکیه داد بهش. از ترس نمی تونستم خودم رو جمع کنم. نمی تونستم اون یه وجب دامنی رو که رفته بود بالا رو بیارم پایین. دست گذاشت

پشت سرش و با دست راستش در رو قفل کرد. تمام حوادث اون شب جلوی چشمم اومدن. بلند شدم نشستم و سعی کردم دامنم رو بکشم

پایین. دست گذاشتم رو بالا تنه ی دخترانه ام و با دست چپم خواستم که پیوشونمشون.

- میشه بری بیرون، لباس عوض کنم میام.

چه درخواست مسخره ای! مثل سلاخی شده بود که می خواست گوسفندی رو به سلاخ خونه ببره.

- تو عوض کن من همین جا هستم و کاریت ندارم.

- همیشه خوب، برید بیرون.

از در جدا شد و یه قدم کشدار و بلند به طرفم بر داشت. از ترسش بیشتر تو تاج قهوه ای تخته فرو رفتم. آروم و آهسته و در کمال خونسردی

کتش رو از تنش در آورد و انداختش رو صندلی میز تحریرم. یه قدم دیگه، دست گذاشت پایین پیراهن آستین بلند طوسیش و از تو شلوارش

در آوردش. یه قدم دیگه، پاهام رو جمع کردم تو شکمم و دامنم رو دادم رو بلور رون هام و با چشمای وحشت زده به نزدیک شدن گام به

گامش نگاه می کردم.

- چیه خوشگله؟ چرا ترسیدی؟ نترس من شوهرتم.

- تو رو خدا برو بیرون، داری سکنه ام میدی.

- نه دیگه نشد، اومدی نسازی. من می خوام بهت بفهمونم که من شوهرتم. شوهری که اسمش چیه؟ بگو دیگه؟ اسمش چی بود؟

تقریباً فریاد کشید.

- اسمم چیه رهـا؟ بگو اسم من مادر مرده چیه؟ اسم من چیه؟ این قدر سخنه که زخم نتونسته از حفظش کنه؟! بگو رها؟

- نمی دونم! به خدا نمی دونم.

- اصلا سوال کردی؟ از کسی پرسیدی که اسم شوهرت چیه؟ اصلا مهم بود که اسم من لعنتی رو بپرسی و به خاطر بسپری؟ وای بر من که زخم،

زنی که مدت هاست خواب و خوراک برام نذاشته نمی دونه، اسمم رو هم نمی دونه. حتما نمی دونی هم چند ساله آره؟! - تو رو خدا داد نزن، داری من رو می ترسونی.

فریاد زدم.

- مامان؟ بهاره؟

- خودت رو خسته نکن. مامان جونت رفته خونه ی خانم نباتی گفت جنس آورده میره ببینتشون.

یه قدم دیگه برداشت و نگاهش لغزید رو سینه ام. یه قدم دیگه، دونه دونه دکمه هاش رو باز کرد. انگار از عمد می خواست زجر کشم کنه. حکم قاتلی رو داشت که دانسته با یه تیغ کند شاهرگ مقتولش رو می برید.

یه قدم دیگه و رسید به لبه ی تختم و خیره شد به پایین تنه ام. لعنت به من، حالا موقع این جور لباس پوشیدن بود؟ ای خدا خودم می دونستم که چه تیپی دارم و اون چقدر گرسنه است.

- همیشه تو خونه این قدر خوشگل می کنی؟

جواب ندادم. جاش رو تختیم رو کشیدم و گذاشتمش رو پاهام تا شاید از لختی تنم کم بشه.

- نگفتی خوشگله؟ میگم همیشه این قدر....

نذاشتم ادامه بده و جلدی از رو تخت پریدم پایین و فرار کردم. نمی دونستم کجا؟ ولی عقل ناقصم فرمان داد که در برم. چرخید طرفم و دست کرد تو جیبش و کلید استیل و مستطیلی شکل اتاقم رو نشونم داد.

همون جا کنج دیوار کز کردم و با چشمایی مضطرب به دریدگی نگاهش التماس کردم.

- دو قدم بلند برداشت و اومد رو به روم. دست گذاشت دو تا بازوم رو گرفت و عین یه بچه کوچولو از رو زمین جدام کرد و پرتم کرد رو تخت.

- این جا جات راحت تره.

دست گذاشت به کمر بندش. چشمام رو بستم و جیغ کشیدم.

- نه تو رو خدا، چی کار می خوای بکنی؟ وای مامان!

خنده ی عصبی پپچید تو گوشم.

- داد نزن رها خانم، داد نزن.

نگاهم بلند شد و کوبیده شد به دهنش. این صدا چقدر آشناست. این لحن رها خانم گفتنش رو قبلا کجا شنیدم؟

زیر پوشش رو که از تنش در آورد دلم بهم خورد. یه مرد سیاه پشمالو، تنها صفت موجود که برازنده اش بود. یه شامپانزه ی زشت و... با یه حرکت، اون دو تا گل سرخ رو از رو موهام کشید. دست انداخت پشت گردنم و سرم رو آورد نزدیک صورتش و چشماش رو تاب داد رو لب و گونه و چونه ام.

- تو بگو اول با کدومشون شروع کنم؟

عین یه گنجشک از لونه افتاده ی خیس می لرزیدم.

- نلرز خوشگله! اومدم که گرمت کنم! شوهرت اومده که تن سردت رو داغ کنه! اومده این اجبار رو به میل و رغبت تبدیل کنه! نترس خوشگله!

نلرز رها خانم خودم.

شصت هر دو تا دستش رو گذاشت زیر دو بندای تایم و از سر شونه ام کشیدشون پایین که....

صدای آجی رها کجایی بهاره شد حکم آزادیم. شد حکم براعت من از گیوتن تن و لب و حرص اون. شد فرمان ایست به اجرا کنده ی اعدام.

دستاش با دو بند قرمز تایم جایی بین شونه و آرنج ایستادن. رنگ وحشی نگاهش پاشیده شد رو عریانی تنم و لبش افتاد رو گردنم. با انزجار هلش دادم عقب.

- بهار من این جام آجی. بیا پشت در الان میام بیرون.

خیره شدم تو دریدگی نگاه به خون نشسته اش و با پوزخندی ازش جدا شدم. وقتی داشتم از کنارش می گذشتم مچم رو گرفت و همون طور که نگاهش رو بالشم بود از بین دندونای کلید شده از حرص و ناکامیش غرید:

- بالاخره که چی؟ یه بار جستی ملخک، دو بار جستی ملخک....

سرش رو چرخوند و اون دو چشم ریز و هیزش رو دوخت تو نگاه پر اشک و چشمای فندقی رنگم.

- آخر به چنگی ملخک!

و خندید. حرص در بیار خندید. بلند شد و موهام رو زد کنار و پشت گردنم رو بوسید. با تنفر دست کشیدم جای بوسه اش.

- کلید؟

- واقعا به اجبار داری زخم میشی؟ به زور؟

- آره، نکنه فکر کردی مرده و کشتتم؟

- نه، می دونم خیلی چموشی. ولی من عاشق این نوع اخلاقام! رام خودم می کنمت خوشگله!

و خم شد و شلوارش رو از رو زمین بلند کرد و از تو جیبش کلید رو در آورد و پرتش کرد طرفم.

در رو باز کردم و به بهار که ناباور نگاهم می کرد گفتم بره پایین و منتظر بمونه.

برگشتم طرفش و امری گفتم.

- بار آخرت باشه سرت رو می اندازی میای تو اتاقم. اونم بدون در زدن، بدون اجازه.

نیشخندی بهم زد و همون طور که مشغول بستن دکمه های پیراهنش بود.

- اجازه؟ به اتاق زخم؟ مسخره است. تا چند روزه دیگه من صاحب کل تنتم. اون وقت واسه اتاقت اجازه بگیرم؟ دلت خوش باشه تا چند روز

دیگه.

اومد نزدیکم و یه قدم رفتم عقب. دست گذاشت رو موهام و گرفتشون جلوی بینیش.

- اگه یک نفر غیر از خودم مست بوت بشه، سرت رو می ذارم رو سینه ی برفیت! گرفتی چی گفتم؟

موهام رو ول کرد و یه بوسه کوتاه نشوند رو لبم و رفت طرف در. یهو برگشت که بی دروغ یه متری پریدم عقب. که باعث شد لبای درشت و

برجسته اش به خنده باز بشن.

- راستی، اسم شوهرت حمید رضاست. بهت گفتم تا از این به بعد کسی ازت پرسید بی جواب نمونه سوالش. با خودت تکرارش کن. قراره یه

عمر صدام کنی رها خانم.

رفت و من عین چی پهن شدم رو زمین و چسبیدم به زمین. دست کشیدم رو بازو هام، درد می کردن. نگاه کردم به ساق پام گله گله از نیشگوناش کیود شده بود. زیر لب غریدم:

- عوضی حیوون.

« نیازی به اثبات مردانگیت نیست

باور کن

تن ظریف زنانه ام

تاب این همه سنگینی را ندارد

قدری آهسته تر

من این جا در دنیای دخترانه ام

دخترانه ایستاده ام

دلخوش به مردیت نباش

وسوسه ی سیب تنم

از بهشت مردانگی بیرون می اندازد

آدم باش

حوا را به اجبار و مشت زن مکن

این جا هوای تو بی هوا

از زنانگی می ترسد

مردانه پا به پایش بیا

وادی زن شدن بسی ترسناک است

من دخترانه از زن شدن می ترسم. »

لباسا رو با تنفر از تنم در آوردم و انداختم گوشه ای. جای انگشتاش دور بازو هام به چشم می خورد. با اون همه ترسی که ازش داشتم ولی یه چیزی ته دلم رو قلقلک می داد این که می تونم این طور اذیتش کنم. چقدر کودکانه فکر می کردم از پشش برمیانم.

- رها مادر بهاره چی میگه؟

- نمی دونم، چی میگه؟

- میگه در اتاقت رو که باز کردی آشفته بودی!

نگاه به صورت خیس از اشک ناخواهی کوچیکم کردم و دلسوزانه واسه اون همه ترس تو نگاهش آغوش باز کردم.

- بیا این جا فدات شم ترسیدی؟ آره بهاره؟

- آجی صدای جیغت رو شنیدم.

- نه قریونت برم هیچی نبود.

- بهاره برو مادر سرغ بازیت.

- رها تو اتاقت، پشت اون در بسته اتفاقی افتاد؟

خجالت کشیدم بهش بگم. آره، خجالت کشیدم بگم می خواسته بهم حمله کنه، البته درک درستی هم از یه رابطه ی زناشویی نداشتم. بهتره بگم هیچی نمی دونم. سرم رو انداختم پایین.

- بگیر بالا سرت رو ببینم چه بلایی سر لب و چونه ات آورده؟ مرتیکه ی حیوون صفت! بیش....

ادامه نداد. مامان اهل حرف های زشت و رکیک نبود. تلفن رو برداشت و زنگ زد به آقا جون. صدای داد و هوارش می اومد. مامان، مامانی که رو حرف آقا جون حرف نمی زد حالا با تحکم می گفت نمی ذارم زن این کثافت بشه. دوباره اومد سراغم.

- رها راستش رو بگو کاریت هم کرد؟

با تعجب و پرسشگر نگاهش کردم که منظورش از کار چیه؟

- رها این از بالا تنه ات منظورم با....

لبش رو دندون گرفت و نگاهم کرد. سر تکون دادم تا خیالش راحت بشه. مامان شده بود شیر غران و قدم رو طول و عرض سالن رو طی می کرد. آقا جون زودتر از هر روز اومد. شرمنده دویدم تو اتاقم و گوش به در چسبوندم. تو دلم خدا خدا می کردم و ازش کمک می خواستم. - بین حاج علی من نمی دونم این دختر امانت خواهر شهیدمه. این امانت حاج مجیده. یادت که نرفته؟ تموم تن و بدن این دختر کبود و سیاهه. وحشی افتاده به جونش. خوب شده که بیشتر پیشروی نکرده وگرنه چه خاکی می خواستم به سرم بریزم. بین حاجی....

- نه تو بین حاج خانوم، اونا الان نامزدن و اسمشون افتاده سر زبونا.

- میگم تن بچه ام رو سیاه کرده.

- دیگه بدتر، دیدتش خانم. می فهمی؟ زن شرعیش رو دیده و من نمی تونم چشم بیندم رو غیرتم و بگم خوب دیدیش؟! استفاده کردی؟! حالا یه زحمتی بکش و برو ردِ کارت!

- حاجی؟!!

- نه تمومش کن. برو تلفن رو هم بردار زنگ بزnm به مادر این پسره.

بازم حرف زور. بازم جنگ بین زن و مرد و غلبه ی جنس همیشه برتر. باز هم تحکم مردانه در مقابل ملایمت زنانه. تا بوده همین بوده.

- الو، خانم مهدوی؟

...

- سلام از ماست خانم. این رسمشه حاج خانم؟

نمی دونم چی شنید که گفت:

- بهتره بیاید از نزدیک ببینید.

...

- نه، تنها بیاید!

آقا جون صدام کرد.

- رها؟

سر به زیر و شرمنده ایستادم مقابلش و زیر نگاه پدرانه اش آب شدم.

- رها بابا، این ازدواج به نفع همه است! به نفع تو، به نفع آینده ات، به نفع...

عضلات صورتش منقبض شد و با درد گفت:

- به نفع، به نفع بهزاد.

نگاهم رو آوردم بالا، دوختم به چونه ی مربعی شکل و لبای نازکش.

- آقا جون بهزاد همیشه برادرمه به خدا فقط داداشمه.

- تو این رو میگی. ولی اون تو رو به چشم دختر خاله اش نگاه می کنه. تو که نمی خوای من رو شرمنده ی مردم کنی؟ می خوای؟ رها بعد از این

همه سال آبرو داری می خوای مردم بشینن و بگن معلوم نبوده تو خونه ی حاج علی چه گذشته که مجبور شدن این دو تا رو واسه هم عقد کنن؟

می خوای بابا؟

آقا جون بد فرم احساس دخترانه و مدیون بودنم رو نشونه رفته بود. با تیری به اسم منت، به صراحت نگفت ولی من از لا به لای کلماتش فهمیدم

که منظورش چیه و سر تکون دادم.

- نه آقا جون نمی خوام! هر چی شما بگید من همون کار رو می کنم.

- آفرین بابا.

بلند شد و دست گذاشت رو سرم و کشیدش پایین و من رو مهمون یه نوازش پدرانه ام کرد.

- الحق که دختر حاج مجیدی. الحق که شیر پاک خورده ای. الانم برو یه لباس مرتب بپوش تا صدات کنم.

نگاه به چشمای پر اشک مامان کردم و برای آرامش خیالش یه لبخند مهمون لب و دندون خردم کردم. لبی که در اثر کشیده شدن زخم و کبود

بود.

خانم فیاض یا همون مادر جون با پریشونی اومد تو و گفت:

- چی شده حاجی؟ تا برسم این جا نصف عمر شدم.

- حاج خانم، خانم مهدوی رو ببر تو اتاق رها و نشونش بده چی شده.

ترسیدم. ترسیدم و خجالت کشیدم. که تقه ای که به در خورد مانع از ادامه ی ترس هام شد.

- بفرمایید.

- بفرمایید تو سیما خانم، بفرمایید.

- تو رو خدا مهری جون بگو چی شده؟

مامان با سر اشاره کرد به من و گفت:

- این رسمش نیست سیما خانم. دختر من فقط هفده سالشه. چطور دلش اومده هنوز قلم سر کاغذ نرفته، عقد رسمی نکرده این طور باهاش بکنه.

- مگه چی کارش....

نگاهش افتاد به سر و صورتش و دهانش باز موند. پلک هم نمی زد. اومد نزدیک و دست کشید به لبم. موهام رو داد عقب و چشمش خورد به لاله گوش و گردن و شونه ام. با ناباوری نگاهم کرد.

- این کار حمید رضاست؟

سرم رو دادم پایین و خجالت کشیدم تاییدشون کنم.

- رها عزیزم، مادر پرسیدم اینا کار.... آره دیگه پس کار کیه؟! حتما کار پسر منه. چطور دلش اومد؟

بعد انگار خودش جواب سوالاتی خودش رو می داد رو کرد به مامانم:

- ببخش مهری خانم. ببخش تو رو خدا بذارید پای پاک بودنش. از بس که بچه ی مسجد و خونه ای بوده شیطنت نکرده و حالا که دیده همچین لعبتی نصیبش شده نتونسته مقاومت کنه.

- اینا دلایل خوبی نیستن. دختر منم غیر از درس و کتاباش چیزی ندیده. می دونم شوکه شده. حالا می فهمم چرا این قدر کم غذا و کم حرف شده.

آقا جون صدا کرد.

- حاج خانم؟ همراه خانم مهدوی بیاید تا شما به شامی درست می کنید منم زنگ می زنم حاجی و حمید رضا هم بیان بشینیم درست و حسابی حرف بزنیم.

اسم حمید رضا که اومد چهار ستون بدنم لرزید. فشارم افتاد و مامان دید.

- تو رو خدا ببین با دست گلم چه کرده که اسمشم که میاد بچه ام رنگش می پره.

- نگید مهری خانم. شرمنده ام نکنید. قول میدم دیگه این کار رو تکرار نکنه. برایش یه لیوان آب قند بیارید داره از حال میره. مادر رها جان؟ عزیزم چی شد؟

سرم گیج می رفت. تمام اتاق عین یه فرفره جلوی چشمم می چرخید. صداها دور و دورتر می شدن. چقدر اسم این مرد ترسناک بود.

- رها مادر، بهتری؟

پلکم لرزید و به زحمت بازشون کردم. مادر جون لبه ی تختم نشسته و دستم توی دستش بود و مامان رو به روم.

- بله خوبم، ممنون مادر جون.

- بهتری؟

سیخ نشستیم. چشمام از حد معمول یه دو برابری گشادتر شدن. تمام تنم رو رعشه ای آشکار گرفت و دست مادر جون رو فشار دادم. زل زدم به چشمای خوش رنگ این زن مهربان.

- نگید که خبرش کردید؟

- عزیزم چرا می لرزی؟ مادر نترس. چی شدی فدات شم.

- چی شدی رها؟

اومد نزدیکم و من دست مادر جون رو ول کردم و رفتم عقب تر و پاهام رو جمع کردم و دست گذاشتم رو گوشام.

- بگید نیاد جلو، تو رو خدا بگید بره بیرون. من ازش می ترسم.

نگاه ترسیده ام رو دادم به مامان که به حق افتاده بود.

- مامان جان بنفشه نذارید به من دست بزنه. برو بیرون برو بیرون. تو رو خدا برو بیرون.

مادر جون با تشر نگاهش کرد و توپید بهش.

- چی کار با این دختر کردی حمید؟ چی کارش کردی که از اسم تو هم می ترسه؟

حمید رضا بین اومدن و موندن مردد ایستاده بود و با دیدن ترس من برگشت و با شدت مشت کوبوند به دیوار و غرید:

- بسه رها! گریه نکن! جان هر کی دوستش داری گریه نکن! دیوونه ام نکن رها!

و این بار محکم تر سرش رو کوبوند تو دیوار. دست گذاشتم رو گوشام و جیغ کشیدم. بلند و نفس نفس زنون. بهزاد رو صدا کردم.

که سرم تو یه آغوش قرار گرفت. یه جایی که بوی بهزاد رو می داد. بوی امنیت وجودی رو می داد که می دونستم تا اون جام، جام امنه. بوی یه

آغوشی رو می داد که خیلی وقت بود از عدالتش دور مونده بودم. درست عین یه ماهی بیرون مونده از آب نفس نفس زنون عطر تنش رو می

بلعیدم و نفس می کشیدم. بوی تن آقا جونم رو می داد. بابایی که بابای من نبود ولی قد تمام باباهای عالم دوستش داشتم. بابایی که شنیدم با

جدیت به یک نفر گفت:

- پایین باش باهات مردونه حرف دارم.

بابایی که دلتنگی آغوشش، به آغوش گرفتنش برام حسرت شده بود. بابایی که اگه هم نمی خواست، اگه تمام عالم جمع می شدن که ردش

کنن، باز من می خواستم که بابام بمونه. و چقدر این بابای استیجاری و نسیه رو دوست داشتم.

چی بینشون رد و بدل شد رو نمی دونم. ولی به خودم که اومدم و دیدم تو ماشینش نشستیم و دارم همراهشون میرم آزمایشگاه.

برادر بزرگش مسئول آزمایشگاه بود. برای همین به اونم اجازه دادن بیاد تو اتاق نمونه گیری اتاق. رگم و پیدا نمی کردن. چه فریادی سر دختر

بیچاره کشید.

- پاشو، پاشو بلد نیستی غلط می کنی میای این کار رو می کنی. آش و لاشش کردی!

اون قدر داد زد و فریاد کشید تا این که برادرش خودش اومد تا ازم نمونه ی خون بگیره. وقتی دستم رو گرفت و اون نوار لاستیکی رو بست دور

بازوم و مشتتم رو گرفت تو دستش و فشار داد، قیافه ی حمید رضا دیدنی بود. رگ برجسته ی گردنش نشون می داد که سخت تعصبی شده.

وقتی با دو انگشتش زد رو دستم و خندید و با لبخند گفت:

- دختر تو که عین سیب زمینی می مونی، پس کو رگات؟

با حرص سیبیلش رو می جوید و نوک کفشش رو می زد زمین.

- یواش داداش، حالا همیشه ازش خون نگیری؟!

- می خوای از تو به جای اون بگیرم.

- آره به وا...، حاضرم فقط اذیتش نکن.

و من متعجب نگاه به اون همه مهربونیش می کردم.

وقتی تو سرمای دی ماه مجبورم کرد کل میلک شیکم رو بخورم، می گفت ازت خون گرفتن و تو باید تقویت بشی؛ ناباور به باورهام فکر می کردم.

وقتی کتتش رو از تنش در آورد و انداختش رو شونه ام حل شدم تو بوی عطر سیگارش و خوشم اومد از اون بو.

- رها خانم، با ما قهری؟

ولی من قهر نبودم. دل زده هم نبودم. دل مرده بودم، مرداد نگاهش هم نمی تونست بهمین قلبم رو گرم کنه.

- زن داداش نذاری اذیتش کنن. نمی خوام صورتش زنونه بشه. بگو ابروهاش خوبن! اصلا چه اصراریه؟ من دوست ندارم تغییر کنه!

- وای آقا حمید، چقدر غر می زنی؟

- مادر برو به کارات برس چی کار به این کارا داری! بسپرش اول به خدا بعد به من و زن داداشات. می دونیم چی کارش کنیم که دلت رو بیره.

نگاهم کرد و خندید. نگاه شیطونش رو چرخوند رو صورتم.

- از این بیشتر حاج خانم؟ من الانم دیوونه اش هستم به مولا.

انگشتم رو تو هم قلاب کردم و سر انداختم پایین که اومد رو به روم ایستاد.

- حیف بهروز باهام شرط کرده که اگه قبل از عقد محضری دستم بخوره بهت جفتشون رو می شکونه! وگرنه این حال تو و خجالت دخترونه ات

من رو بدجور تحریک می کنه که بغلت کنم. ولی مهم نیست خیلی نمونده.

اون خودش رو تو بازی با کلمات هلاک کرد و من تلاش می کردم دل بکنم و دل ببندم که مگه می شد این کار رو کرد؟

- رها خانم؟

و باز آهنگ آشنای کلامش و به نتیجه نرسیدن من.

- بله؟

- هنوز نمی خوای اسمم رو صدا کنی؟ من تشنه ام رها! تشنه ی کلامت.

- بهم وقت بده.

- باشه ولی خیلی وقت نداری ها.

لباس نباتیم رو که تن کردم، کفشای هم رنگش رو هم پوشیدم. اما دلم نمی خواست تو آینه نگاه کنم. دلم این رهای عروس رو نمی خواست.

« دلم یک دنیا سکوت می خواهد

یک دنیا حرف های ناب

یک دنیا هیاهوهای شیرین

یک دنیا دلهره های دخترانه

ولی

این جا

میان این آدم ها

چقدر زود

دلهره هایم

ترس هایم

حقیقی شدن

به راستی میان این همه آشنا

هیچ کس نیست یاریم کند؟

من می ترسم. «

« گاهی باید دل نبریده، دل کند

گاهی باید، دل نسپرده، دل بست

گاهی باید، گاه چشم گشود و باور کرد

گاهی باید چشم بست و ندید

که کسی، کناری به نظاره ی رفتنت نشسته

گاهی باید باور کرد، هزاران گاه دیگر هم که باشد

باز گاهی

گوشه ای، کناری

یکی منتظر یک گاه دلخوش کننده است. «

نگاهم افتاد به ابروهای هلالی و قوس دارم. نگاهم گم شد تو پیوندشون. قشنگ شده بودن. چشمام با اون آرایش و مزه های مصنوعی درشت تر

به نظر می اومدن. ولی باز دلم این رهای عروس رو نمی خواست. به جاش دلم اتاقم رو می خواست. دلم تسبیح فیروزه ام رو با رگه های سورمه

ایش می خواست. دلم.... اصلا چرا دروغ؟ دلم طها رو می خواست.

اشک جوشید تو چشمام و حرکت جهش وار بنفشه که می کشمت اگه یه قطره اش بریزه پایین. و سرم رو گرفتم بالا تا دوباره به خورد چشمای

آرایش کرده ام برن.

لباس خوشگلی بود. خاله طویی برام دوخته بودش. یقه ی باز و هفتی شکلی داشت که هفت پشت تا گودی کمر باز بود و با توری از جنس دامن پوشیده شده بود؛ با دو تا آستین کوتاه و پفی و یه دامن پف و چین دار. خوشگل بود. مخصوصا اون رزهای کار شده ی روی دامن و سینه ام. ولی اون همه زیبایی لباس حس خاصی رو تو من زنده نمی کرد. حس بدی بود این حس قربانی بودن و قربانی شدن.

« گفتم بی تو و با تو

این جا هوا بارانیست

انگار آسمان هم فهمیده

آمدنت دروغی بیش نیست. »

زنگ سالن به صدا در اومد و صدای جاری بزرگم:

- عروس خانم دوماد اومده دنبالت بیرتت. بیچاره دوماد. گناه داره به خدا.

و همه خندیدن و من با بغض نگاهشون کردم. چه جای خنده بود. وقتی این عروس این قدر غم داره؟ چرا من رو نمی فهمیدن؟ چرا بنفشه خط غمگین نگاهم رو نمی خوند؟ چرا فقط از ماشین مدل بالا و حساب بانکی دوماد حرف می زد و می خندید؟ چرا جویری وانمود می کرد که انگار باید برم خدا رو شکر کنم که اومدن من رو گرفتن؟

- دوماد پس شاباشمون کو؟

ولی اون هیچی نمی گفت و خیره به خیرگی عروسش نگاه می کرد و بدون این که برگرده ببینه کی و چی میگه دست کرد تو جیب بغل کتتش و یه مشت هزاری در آورد و گذاشت کف دستش. سرم رو بالا نکردم ولی دلم از سنگینی نگاه خیره اش در حال له شدن بود. اومد مقابلم و یه جفت کفش نو و واکس خورده ی مشکی دیدم و باز بوی عطر سیگار و رز و مریم. دسته گل رزای نباتی و مریمای سفید رو گرفت زیر چونه ام و صورتم رو آورد بالا. ولی من هنوز لجبازانه نگاه به رز نباتی توی جیب بالای کتتش می کردم.

- بالاخره که چی خوشگله؟ آخر مجبور میشی نگاهم کنی فدات شم.

من نفهمیدم منظورش از اون بالاخره چیه؟ مگه یه دختر هفده ساله، چی می دونه از طعنه ی کلام یک مرد؟ از تیکه های زناشویی؟

- خوشگل شدی عروسک. خوشگل بودی خوشگل تر شدی رها. دلم می خواد بخورمت. عین یه هلوی رسیده ای که الان فصل چیدنشه.

و آروم و نرم گونه ام رو بوسید. دستم رو گرفت تا کمکم کنه با اون لباس چین دار و پف دار از جوی رد بشم. از سردی دستام گرمای دستاش یخ زد.

- چرا دستات این قدر سوده رها؟

باز سکوت بود و سکوت.

- رها خانم، چرا ساکتی؟ نترسون من رو! باهام حرف بزن تا خیال ناراحتتم راحت بشه که پشیمون نشدی.

کاش می شد بگم اصلا راضی نبودم که الان پشیمون باشم. من ناراضی بودم و هنوز سر حرفم هستم. ولی نگفتم که چقدر بده موقعی که باید بشکنی این سکوت لعنتی رو یه جور ناجوری قفل میشه و نمیشه بازش کرد.

در رو باز کرد و دسته گلم رو گرفت ازم و کمک کرد تا بشینم. خم شد که دسته گل رو بذاره رو پام، که همون طور موند و خیره شد به لب و چونه ام. ضربان قلبم رفته بود روی هزار. اومد نزدیک، فرو رفتم تو پشتی صندلی. دست چپش رو گذاشت رو شونه ی راستم و با دست راستش، دست چپم رو گرفت تو دستش و هاش کرد. چشمام رو بستم. دلم بدطور آروم شده بود. بوی عطرش تندتر شد و بعد یه بوسه ی طولانی اما نرم از کنار لاله ی گوش و گردنم. مور مورم شد. یه حس تازه بود. یه حس جدید و بدون ترس. چشمام رو باز کردم و نگاهم گره خورد تو دو چشم تب دار و ریز که این بار پر بودن از محبت. از دوست داشتن. از یه چیز شیرین و بدون اسم. در رو آروم بست و اومد نشست سر جاش. ضبط رو روشن کرد، یه آهنگ لایت و آروم. چشمام رو دوباره بستم که حس کردم دستم رو گرفت و گذاشت رو دنده و همون طور که دستش رو دستم بود با نوک انگشتام بازی می کرد. هر از چند گاهی هم دستم و می برد نزدیک لبش و یه بوسه ی کوچولو ولی آتیشی می زد بهشون. دلم یه جورى شده بود. نمی دونم چه جورى؟ ولی انگار یکی اون تو داشت قلقلکش می داد. انگار یکی سر شاهرگم ایستاده بود و هی شل و سفتش می کرد و خون با فشار جریان پیدا می کرد. انگار یکی تو قلبم ایستاده بود و شیطنت کنان هی از اون بالا می انداختش پایین و دوباره می گرفتش! انگار، نمی دونم انگار چی. ولی هر چی بود شیرین بود. تازه بود. نو بود.

-رها خانم؟

چقدر این صدا آشنا بود خدا کجا شنیده بودمش؟ این رها خانم ملتمس رو کجا شنیده بودم؟ نمی دونم.

جشن عقدم تو خونه ی خودمون بود. ماشین رو که نگه داشت ازم خواست بمونم تا بیاد در رو برام باز کنه. دستم رو گرفت و پای راستم رو آوردم بیرون که تو آوردن پای بعدی موندم. پشت درخت ابریشم هندی مردی بود که چشماش به شدت شبیه چشمای کسی بودن که دلتنگش بودم. مردی بود که سیاهی چشماش من رو یاد کسی می انداخت. مردی بود که ازم خواسته بود صبر کنم و من منتظرش نمونده بودم. آره، چشم قشنگ بود! ولی این بار چشماش پر غم بود. پر اشک بود. پر چرا بود. سر انداختم پایین و دست مردم رو محکم تر گرفتم. زیر چشمی دیدمش که یه دستش تو موهاشه و یه دست دیگه اش جلوی دهنش. چشمای سیاه و خوشگلش ناباورانه حقیقتی رو نگاه می کردن که واقعی بود. دلم سوخت. اون همون قدر من رو می خواست که من طاهارو.

- چیزی شده خوشگله؟ چرا صورتت تو هم رفت؟

- نه چیزی نیست فقط زودتر بریم داخل.

رفتم و اون جا موند تو کشاکش زندگی. جا گذاشتمش و رد شدم؛ نمی دونم له شد یا نه؟ ولی من که له شده بودم.

سفره ی قشنگی پهن کرده بودن. سفره ی عقدم رو میگم. تمامش نباتی و طلائی. خداییش بنفشه با پولای حمید رضا سنگ تموم گذاشته بود. ولی من هنوز دلتنگ دلتنگیم بودم.

قند ساییدن. کل کشیدن. فرستادنم دنبال گل و گلاب. وزیر لفظی نخواسته ام رو از دوماه خواستن.

- دوشیزه ی مکرمه ی محترمه، خانم رها مهربان فرزند حاج علی مهربان. آیا وکیل شما را....

یکی از یه جای خیلی دور گفت که من رفتم گل بیارم.

- برای بار دوم عرض می کنم. رها.... فرزند.... وکیل.... به مصداق یک جلد کلام ا... مجید....

به این اواخر و وکیل بازی های طاهارو و نگاهای ملتمسش فکر کردم.

و باز یکی دیگه و گلاب گیری من.

- برای بار سوم.... 114 سکه تمام بهار آزادی به بنده وکالت می دهید؟

چقدر احمق بودم که بهش فرصت جبران کردن ندادم. یه درد بد پیچید تو بازوم حتما کیود می شد.

- آخ چته؟

- بله رو بگو دیگه زیر لفظیت رو هم که گرفتی.

نگاه کردم به دستم راست می گفت یه جعبه ی مخمل قرمز کف دستم بود نگاه کردم تو آینه ی رو به روم و دو چشم منتظر رو دیدم. مردی رو دیدم با کت و شلواری سیاه، ریش آنکاره کرده و مرتب و موهایی لخت و سیاه. جذاب نبود ولی تا دلت بخواد جذبه داشت. ابهت داشت. مردونه بود. شاید هم زیادی مرد بود.

دستی از زیر قرآن سر خورد رو دستم. دستی که علاوه بر بزرگ بودنش زیادی داغ بود. دستی که دست کوچیک و لرزونم رو تو مشتت مشت کرد و بهم اطمینان بله گویی رو داد.

از تو آینه باز نگاهش کردم که با باز و بسته کردن چشماش ازم خواست بله رو بگم. سر چرخوندم و تو جمعیت دنبال کسی گشتم که می دونستم نیست. می دونستم نیومده ولی باز من به دنبالش بودم.

من هنوز تو تب دنیای نداشتن و نرسیدن طاها دست و پا می زدم.

- بگو دیگه لال شدی!

- رها خانم منتظرم ها.

یک کلام گفتم:

- بله.

وقتی بی اجازه، اجازه ی دخالت و اظهار نظر بهم ندادن چه نیازی به اجازه گرفتن بود؟ بله، همین کوتاه و مختصر و پر از غیض.

صدای بم و مردونه اش بلند شد که محکم گفت:

- بله.

تموم شد. قصه ی رها و طاها تموم شد. قصه ی نرسیدن ها تموم شد. یکی نشدن ها.

وقتی غسل گذاشت دهنم، وقتی با انگشت کوچیکم غسل گذاشتم دهنش، وقتی گازش گرفت، وقتی آروم آخ گفتم T تمامش مخلوط بود با حسی به اسم عذاب وجدان.

- عزیزم بخند.

- خوشگلم سرت رو بگیر بالا، بذار پسر عروس خوشگلش رو ببینه!

من بیشتر تو خودم فرو می رفتم و خجالت زده به نوازش های پنهانی اون از زیر قرآن بزرگ شرم می کردم.

هیچ کس از خونه ی دایی نیومده بود و من چقدر ممنون نیومدنشون بودم. نمی تونستم جلوی چشماش زن یکی دیگه بشم؛ حتی اگه اون اول رفته باشه. حتی اگه اون جلوی چشمای اشکی من تو اتاقم، رو تختم عشق بازی کرده باشه، حتی اگه اون اول دل کنده باشه، نمی تونستم. من با

نگاهم بهش قول داده بودم که منتظرش می مونم و نتونستم. چون من رها بودم و اون طاها.

تو تمام اون لحظه ها سعی داشتیم مهربونی چشم و نوازش گاه و بی گاه مردم رو باور کنیم. تو تمام اون دقایق می خواستم چشمای آشنایی رو فراموش کنم که پر آب و دلتنگ نگاهم کرده بودن. تو تمام اون ساعت ها می خواستم به جای خالی طاها فکر هم نکنم. عروسک، عروسک گفتنای اون یه جورایی به دلم می نشست. یه جورایی من تشنه ی محبت رو جرعه جرعه سیراب می کرد. خیره شدنش تو چشمام، چین خوردن گوشه ی چشمش، سر به زیر انداختنای من، لب به خنده باز شدن اون، همگی تو اون برهه ی زمانی و مکانی قشنگ بودن.

دستش و از زیر شیفون کوتاه و نباتی رنگم رد کرد و گذاشت رو تور پشت کمرم. از حرارت دستای تب کرده اش، عرق کردم. یه انگشتی از بالای کمر از نزدیکی گردن می کشید تا تو قوس کمرم. داغ شده بودم. خودش رو بیشتر بهم چسبوند، زانو به زانو. دستش رو گذاشت دور کمرم و دست چپم رو گرفت و همون طور که نگاهش به جمعیت در حال هلله و شادی بود، انگشت شصتش رو روی نگین برجسته ی حلقه ام می کشید. حلقه ای که اصلا یادم نمی اومدم کی و چه طور انتخاب شده بود. تو فکرای خودم غوطه ور بودم. مثل یه قایق کاغذی میون انبوهی از آب بالا پایین می رفتم. که نفس داغ و ملتهبش که بوسه می زد به گونه و گوشم برم گردوند به اون خونه و اون مراسم.

- خوشگله با من می رقصی؟

نگاهش کردم. دستش رو به طرفم دراز کرده بود و همه یک صدا، صدامون می کردن. نگاهم رو از دستاش برگردوندم تو اون چشمای ریز و چسبوندمش به ابروهای پر و موهای لخت تو پیشونیش. با خودم زمزمه کردم:

- دستت چقدر بزرگه؟

فهمید. دست کوچولو و سرد و سفیدم رو تو دستای بزرگ و پر موی سیاهش گرفت.

- دستای بزرگ، کارهای بزرگی انجام میدن رها! من با این دستا از عزیزترین موجود زندگیم حمایت می کنم. من با این دستا تو رو خوشبخت می کنم؛ بهت قول میدم. حالا با من می رقصی عروسک؟

- خجالت می کشم.

- بیا خودم کمکت می کنم تا پاره اش کنی که دیگه مجبور به کشیدنش نباشی!

- بهتون نیما آدم شوخی باشید.

- اِرها خانم، من فقط یه نفرم چرا جمع می بندی. درسته هیکلم درشته ولی قرار نیست چند نفر باشم.

لبخند زد. یعنی می شد این مرد ذهنیت بدی رو که نسبت بهش داشتم رو عوض کنه و بشه مردم؟ خدا می دونه.

دست گذاشتم تو دستش و دست به دست رفتم که همراهیش کنم.

همه رفتن کنار و من رفتم تو آغوشش. همه دست زدن و من دست گذاشتم رو شونه هاش. من دستام رو حلقه کردم دور گردنش و اون دستاش رو گذاشت دور کمرم و من رو تو حصار امنیت و حمایتیش محصور کرد.

- رها؟ عزیزم؟ چرا چشمت این قدر غم دارن؟

- رها با من حرف بزن! نریز تو خودت عزیزکم.

- رها، خانم من؟

یه دستش رو محکم بهم فشار داد و یه دست دیگه اش رو آورد بالا و گذاشت پشت گردنم.

- حرف می زنی یا....

- یا چی؟

با شیطنت نگاه کرد به لبام و لب پایینش رو داد داخل.

خجالت زده و یه کم هم هیجان زده و با چاشنی ترس بهش گفتم:

- ولی نمی تونی داداش بهروزم این جاست.

خندید. مردونه و پر صدا. از اون خنده هایی که موقع خندینشون تمام دندونات رو به نمایش می ذاری. از اون خنده های مردونه ای که با شلیکشون سرت رو به عقب میدی.

تنگ تر تو آغوشش گرفتم و همون طور که تکون تکون می خورد سرش رو آورد پایین و محکم یه بوسه ی کوتاه زد رو لبم و سرش رو دور کرد و به چشمای متعجب و گرد شده ام زل زد. چشم گردوندم و عصبانیت بهروز رو نگاه کردم. آقا جون رو ندیدم. ولی بنفشه معلوم بود خوشش نیومده و مامان که بدتر.

- کار بدی کردی!

- چرا؟ زنی. این کار هر روز و هر ثانیه. رها مطمئن باش. غسل لبات گرم می کنه؛ برای من تشنه، حرارت تنت بسمه که یه عمر سیرابم کنه.

تب کرده بود. این رو از سرخی صورت و حرارت ساطع شده از بدنش می فهمیدم. آهنگ تموم نشده من رو از خودش جدا کرد و خواست که یه لیوان آب تگری براش بیارن و یه ضرب سر کشیدش. برادر کوچیکش دم گوشش چیزی گفت و اونم با خنده یکی زد پس کله اش و به من نگاه کرد.

موقع شام تو اتاقم غذا رو برده بودن و ازمون خواستن که بریم اون جا. دست تو دست هم از پله ها بالا رفتیم و همین که در رو بست، درست ایستاد رو به روم. دست انداخت دورم و من رو چسبوند به دیوار.

- تو که نمی خوای اذیتم کنی؟

- تو چرا اذیتم می کنی؟

- من؟ چی کارت کردم؟

- دیوونه ام می کنی؟ کاری کردی همه فهمیدن دارم دیوونه میشم. کاری کردی همه حالم رو دیدن و بهم خندیدن. رها با من چی کار کردی دختر؟

کف هر دو دستش رو گذاشت بالا سرم و تکیه شون داد به دیوار. چقدر من کوچولو بودم. در برابر قد و بالای اون من عین یه جوجه بودم.

- دوست دارم رها، می خوامت خوشگله.

بیشتر چسبید بهم و من بیشتر به دیوار صورتی رنگ اتاقم فشرده شدم. دو تا دستم رو گذاشتم رو سینه اش. هلش دادم. یه سانتی هم این ور، اون ور نشد.

- دارم خفه میشم.

- خودم بهت تنفس دهان به دهان میدم.

سرش رو آورد پایین به جورایی خم شد روم و لب گذاشت رو لب سرخ و ماتیک زده ام.

سرش رو برد عقب و من به رژ دور لبش نگاه کردم.

- داری اذیت می کنی.

- چرا رها؟ من شوهرتم. شوهری که هنوز اسمش رو هم صدا نکردی. رها جان من به بار بگو حمید، به بار بگو حمیدم! به بار بگو تا بدونم من رو

می خوای؟ رها بگو حتی اگه دروغ باشه؟!

اون به مرد جنوبی بود. به مرد جنوبی از به خونواده ی نسبتا مذهبی که چشمش تا به اون روز هیچ دختری رو ندیده بود. و این طور به هیچ

دختری نزدیک نشده بود. حکم به تشنه ی به آب رسیده رو داشت. بعدها درکش کردم. بعدها که محبتش رو به دل گرفتم.

- رها بوی تنت داره دیوونه ام می کنه.

و من کودکانه از خودم بو کشیدم.

- رها چیزی نمی خواید.

در رو باز کرد. اونم بدون در زدن و نگاهش رو من که به دیوار چسبیده بودم موند. حمید رضا مجبور شد ازم فاصله بگیره و با پررویی نگاه به

نگاه پر خشم بهروز کرد.

- به آقا بهروز، فکر کنم صدای در رو نشنیدیم.

- نه نزدم، که بشنوی.

دیدم داره جنگ میشه سریع پریدم وسط.

- داداش کارم داشتی؟

- نه! آره می خواستم بینم چیزی نمی خواید؟ شما که هنوز چیزی نخوردید.

- اگه شما اجازه بدید می ریم می خوریم.

- بله، پس خوب شد اومدم تو و یادتون انداختم.

چه خط و نشونی برای هم می کشیدن.

دلم نمی خواست داداش بره. دلم نمی خواست در رو ببندم. می ترسیدم دوباره بچسبه بهم و دست بندازه تو یقه ی لباسم. نمی خواستم باهانش

تنها باشم. دوباره تمام حس های بد و ترسناکم برگشته بودن. قلبم پر صدا و پر کوبش می زد؛ نه از لذت، نه اون که هیچ ازش نمی دونستم، از

ترس بود. به خدا از ترس بود.

صبح که رفتم کلاس کنکور خجالت کشیدم به لیلا و گیتی بگم به شبه چطور رویای یک عمر کودکم خراب شده. روم نشد بگم من چیزهایی

دیدم، نوازش هایی چشیدم که از شما جدام می کنه. روم نشد بگم من نصف راه زنانگی رو رفتم و برگشتم. روم نشد بگم من دیگه طاهارو

ندارم. روم نشد بگم. فقط سکوت کردم.

تازه اون موقع ها بود که فهمیدم از همون سال ها از همون پنج سالگی عاشق طاها بودم. از همون وقتایی که مراقبم بود. از همون وقتایی که امین پسر خاله زهرا بدش رو می گفت تا من محلش ندیدم عاشق این پسر گندمگون اهوازی بودم و باور نداشتم.

« درد جهانی که از عشق تهی میشه

درد درختی که می خشکه از ریشه

درد زن هایی که محکوم آزارن. »

دو روزی بود از عقدم می گذشت، که بهزاد بهم زنگ زد.

- رها بیا بهزاد.

با دستایی لرزون گوشی رو از مامان گرفتم.

- الو؟

پاهام سست شدن، همون جا روی اولین مبل نشستم.

- الو رها؟ خواهی؟

دلم براش تنگ شده بود. دوست داشتم من سکوت کنم و اون لالایی خواهی خواهی رو برام بخونه و مثل شیرین به خوابم کنه.

- رها عروس شدی ما رو تحویل نمی گیری ها!

- داداش؟ چقدر دلم واسه صدات، واسه خواهی گفتنات تنگ شده بود.

- عزیز دل بهزاد باز که چشمات پر اشک شدن. بخند رها! تو الان دیگه عروس خانومی. رها قرار بود زن ملا بشی. بهت بگیرم رها بلا زن ملا،

یادته؟ چرا نشدی ما کمی بهت بخندیدم.

خندیدم، از ته دل. از اون خنده هایی که شونه هات تکون می خورن، از اون خنده هایی که از تکونشون دلت غمش رو خونه تکونی می کنه.

- داداش دلم درد گرفت.

- رها دل منم درد می کنه! تو عروس شدی و من نبودم تا تو رو ببینم. نبودم بله ات رو بشنوم. نبودم تا بهت اجازه بدم!

- آره نبودى تا جبر این بله رو ببینی. نبودى تا با کمکم گل بچینی تا خار به دستم نره. نبودى تا توی بوی گلابم گم بشی. بهتر که نبودى داداش

تا رهای پر غمت رو ببینی!

- رها، خواهی، دلتنگت شدم. آقا جون نمی ذاره بیام. دارم میرم انگلیس واسه ادامه تحصیل. ولی قول میدم واسه عروسیت بیام. رها سعی کن

خوشبخت بشی. من نتونستم کمکت کنم ولی تو بخواه که موفق بشی.

اون گفت و گفت و گفت. منم اشک ریختم و گریه کردم. اون واسه ی من حرف زد و من رو تشویق کرد من شنیدم و خواستم که بمیرم.

نتونستم بیشتر ادامه بدم از رو مبل سر خوردم پایین. زانو زدم زمین و دستم رو به طرف مامان دراز کردم و با چشمای پر آبم خواستم که اون

رو ازم بگیره.

یک هفته از عقدمون می گذشت. تو تمام اون هفت روز باهاش تنها نشدم، خلوت نکردم؛ نه این که نشه، نه می شد، من نخواستم. ترس از دوباره تکرار شدن اون وقایع مانع از خلوت گزینی با اون می شد. نگاه بی تاب و تشنه اش هم نمی تونست راضی به این تنهاییم کنه. نوازش های یواشکیش، تو آغوش کشیدن های یک ثانیه ایش، که از ترس دیده شدن بیشتر نمی تونست طولشون بده، همه و همه نشون می داد بی قرار این قرار معلومه. کلید اتاقم رو واسه اگرهایی زیر پادری گذاشتم. وقتی می رفتم تو اتاقم می اومد دنبالم. ولی کو کلید؟ کلافه نگاهم می کرد و با نگاهش می گفت این طور یاست دیگه رها خانم؟ منم با نگاهم بهش می گفتم پس چی ما اینیم دیگه. باهم که بیرون می رفتیم یه جای خلوت، گوشه ی یه پارک، دست می انداخت دورم و من رو تو آغوشش می کشید. می بوسید و می بویید؛ ولی نه بیشتر. من راضی بودم. من محبت ندیده به محبت های مردونه اش راضی بودم. به بوسه های بو دارش راضی بودم. به آغوش تب کرده اش راضی بودم. به اون همه خیرگی و دریدگی نگاهش هم راضی بودم. اصلا به سیخ سیخ شدن گونه ام از ریش بلندش هم راضی بودم. من سختی کشیده به راحتی آغوشش هم راضی بودم. من ناراضی چطور تو اون یک هفته راضی به این همه رضایت شدم؟!

صبح جمعه اومد دنبالم. مادر جون شب قبل زنگ زد و برای نهار دعوتم کرد. بهروز راضی به رفتنم نبود. مامان بدون کلام با نگرانی نگاهم می کرد. آقا جون گفت نه هنوز زوده، ولی حمید رضا قاطع و برنده گفت که من زنش و اون می خواد که من رو ببره و همه مجبور به سکوت شدن. و برد. ای کاش هیچ وقت همراهش نمی رفتم.

- مامان چی بپوشم؟ روم همیشه به خدا! زنگ بزن بگو من نمیرم.

دست گذاشت پشت کمرم.

- بیا رها، بیا موهات رو برات ببافم مادر.

چرخیدم و پشت بهش نشستم رو زمین و اونم نشست لبه ی تخت. عین بچگی ها برس کشید به موهام و با هر بار پایین اومدن برس، یه غم می ریخت پایین. عین بچگی ها دونه های گیسوم رو شمرد، شصت و پنج تا شدن رها! و من حساب کردم آخرین بار تو شش سالگی سی تا بودن! چقدر از اون روزها گذشته بود.

- رها مادر اون بلوز سفیده ات و شلوار جین سورمه ایت رو بپوش.

- رها عزیزم لباس زیر تازه ای برات خریدم، دیدیش؟

با حجب و حیا آروم گفتم:

- نه.

رفت و برگشت و بهم دادش. خوشگل بودن و خوشم اومد ازش. گیپور آبی نفتی.

- مادر یه دستی هم به صورتت بکش. موهات رو برات بافتم اون جا بازشون کن. خواستم پیچ و فر زیرشون خراب نشه.

کاش مامان اون روز سعی نمی کردم خوشگلم کنه می گفت اولین باره که میرم باید مرتب باشم. ولی مگه قرار بود من لباس زیرم رو نشون اون

بدم؟

- آجی عمو اومده.

روسی قرمز رو از رو صندلی برداشتم و جلوی آینه سر کردم. به پوست و صورتم می اومد. با اون مانتوی سورمه ای خانم شده بودم. در عرض یک هفته دخترانه زن شده بودم!

اومد ایستاد پای پله.

- رها خانم؟ آماده ای خانم گل؟

سرم رو از اتاق آوردم بیرون. نگاهم افتاد به شلوار جین سورمه ای و تیشرت لیمویی. به جورایی چه تفاهمی.

- تیپ زدی خبریه؟

خندید. دو تا دستش رو کرد تو موهاش و دادشون بالا. ولی اون موهای سرکش رو نمی تونست مهار کنه و دوباره برمی گشتن تو پیشونیش.

- مگه ما دل نداریم. آه این موها هم کلافه ام کردن.

- بیا بالا براشون یه فکری بکنم.

بدجنس نگاهم کرد.

- باز نیام بالا تو غش کنی؟

- اگه قول بدی پسر خوبی باشی منم قول میدم عین یه دختر خوب غش نکنم! چطوره؟

- عالیه عروسک.

چه عطری زده بود. عاشق عطر سیگار بودم تلخ و سرد. داداش بهروز هم همیشه این بو رو می داد.

- بشین این جا رو به آینه.

- رها نکنه می خوای آرایشم کنی؟

از کل کل کردن باهاش خوشم می اومد؛ مخصوصا این که تو جواب دادن هم کم نمی آورد. صد و هشتاد درجه با اون چیزی که من از یه بچه مسجدی و بسیجی انتظار داشتم فرق می کرد.

- نه می خوام خوشگلتم کنم.

- تو رو خدا بکشم، خوشگلم کن نکنی ها. من کلی با رها خانمم آرزو دارم.

کودک درونم سر به طغیان گذاشته بود و می خواست حسرت هفده سال شیطنت نکردنش رو یه جا خالی کنه.

موهای لخت و نرمش رو گرفتم تو دستم و کشیدمشون و خندیدم.

- بچه پررو.

- من، رها خانم؟ دلت میاد؟

دستم رو کشید و من افتادم تو بغلش. جوری که یه وری رو زانوش نشسته بودم. سرم رو انداختم پایین. حالم یه جوری بود. با دست راستش گره روسریم رو باز کرد و با دست چپ از پشت سر، انتهای سه گوشش گرفت و از سرم کشیدش.

- رها هیچ وقت موهاش رو نبند دلم می گیره.

نفس داغش که به صورتم می خورد حالم رو عوض کرد. یه حال عجیبی داشتم. یه حس تازه. یه مزه ی جدید.

- رها رفتی مادر؟

- ای خدا نمی ذارن یه دو ثانیه هم تو حال خودمون باشیم.

خندیدم.

- این جا حال نیست آقاهه، این جا اتاق خوابه.

خندید و با انگشت شصت و اشاره اش بینیم رو گرفت و فشارش داد.

- حمید رضا!

- جان حمید رضا، ای جان، بالاخره صدام کردی. چقدر خوشگل میگی حمید رضا! چقدر ناز میگی. می خوامت همیشه بهم بگو، رها بهم بگو.

بهم احترام می داشت. عین یه جنتلمن در رو برام باز می کرد و می بست. تو ماشین همیشه دستم رو زیر دستش روی دنده می داشت.

- موافقی قبل از این که بریم خونه ی مامان یه دوری تو شهر بزنیم؟

- هر چی میلته.

- نه هر چی تو بگی.

می خواستم باورش کنم. می خواستم دل به دلش بدم. می خواستم باهاش راه پیام تا همپای این راه اجباریم بشه.

- به شرطه این که واسم از اون میلک شیکا بخری.

- تو جون بخواه خانمی!

صدای ضبط رو بیشتر کرد و همراه با اون خوند. سرش رو از ماشین برد بیرون و فریاد زد:

« عاشقم من

دنیای من تویی تو

عاشقم من

رویایی من تویی تو

ای که بی تو شبم سحر نمیشه

عاشم من. »

خندیدم و با دست چپ گوشه ی تیشرتش رو گرفتم و کشیدمش تو.

- حمید رضا زشته.

سرش رو آورد داخل و با خنده و ذوق بزرگی که تو صورتش بود، گفت:

- مرگ حمید دوباره صدام کن!

شونه انداختم بالا و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

با دست راست دو، سه باری زد به گونه اش.

- این تن بمیره، جان حمیدت دوباره صدام کن رها.

- خدا نکنه.

ماشین رو گوشه ای نگه داشت، چرخید طرفم.

- رها این خدا نکنه برای من بود؟

به خودم اومدم عین یه زن و شوهری که سال ها باهمن باهاش خندیده بودم. تو آغوشش رفته و بهش گفته بودم خدا نکنه. این همه راحتی از کجا اومد؟ یعنی من این قدر فراموشکارم؟ یعنی انسان این قدر بی وفاست؟ به خودم اعتراف کردم، با این که سخت بود، ولی من اعتراف کردم که با این مرد می تونم خوش باشم و طاهارو تو دلم قایم کنم و یادش نیفتم.

دلم نیومد اذیتش کنم. گناه اون چی بود؟

- اوهوم.

انداخت دنده یک و پاش رو گذاشت رو گاز و با شوق و فریاد از جواب مثبت من گفت:

- یوهو — بزن بریم خوشگله.

رسیدیم خونه شون. حسام برادر کوچیک و مجرد حمید رضا رفته بود خونه ی دوستش؛ مادر جون با بهترین استقبال به استقبال اومد و پدر جون هم جلوی پام گوسفند قربونی کرد. با دیدن خون قرمز و کف کرده اش حالم بد شد که حمید رضا من رو تو حصار بازوهاش گرفت و کمک کرد تا از روی اون مایع جاری و قرمز رد بشم. یه لیوان آب قند غلیظ هم برام آورد.

- چقدر لوسم می کنی؟

باز دماغم رو کشید و با لبخند گفت:

- خوشگل خانمای لوس رو باید لوس کرد دیگه.

زدم تو بازوش.

- ای بی مزه، من کجام لوسه؟ خوب خون که می بینم حالم بد میشه.

مادر جون با لذت نگاهمون می کرد. وقتی متوجه اش شدم خودم رو از تو آغوش حمید رضا کشیدم بیرون و سر به زیر لب گزیدم.

- قربونت برم شوهرته! چرا خجالت می کشی مادر؟! اگه الان از این کارا نکنید پس کی؟! می خواید وقتی قد سن ما شدید برید تو بغل هم؟! رها مادر بیا یه چیزی برات گرفتم بیا ببینم خوشت میاد.

حمید رضا اومد که همراهمون بیاد که مامانش نداشت. بهش گفت منتظر بمونه تا برگردیم. من رو برد تو اتاقشون. چه خوش سلیقه. مامان و آقا جون جلوی ما کنار هم نمی شستن، اون وقت این جا یه تخت دو نفره بود با دو تا پا تختی سبز کنارش که روی هر دو تاشون دو تا آبژور شُرابه دار خوشگل خود نمایی می کرد. یه اتاق بزرگ و پر نور. کادویی خوش رنگ و براقی رو داد دستم.

- بازش کن ببین خوشت میاد؟

با احتیاط از تو اون زرورق طلایی درش آوردم. گرفتمش بالا و رو به روی صورتم نگهش داشتم. زیادی خوشگل و خیره کننده بود.

- بیوش تنت ببینم چه جور می باشی باهاش. البته ماه میشی من می دونم! بیچاره از دل بچه ام.

رفت بیرون و پوشیدمش. یه پیراهن سرخابی کوتاه، با یقه ی گرد و باز. بلندیش تا سر زانوم می رسید.

- پوشیدی مادر؟

- بله مادر جون

- بیا بیرون بینیمت.

- نمیشه مادر جون. آخه چیزه، یعنی می دونید....

در باز شد و اول مادر و بعدشم حمید اومدن تو. صدای به به چه چه مادر بلند شد. ولی حمید عین یه تیکه چوب خشک ایستاده بود و زل زده بود به من و لباس سرخاییم.

مامانش جا خوردگی حمید رو دید. خجالت من رو هم دید. حمید با یه حال خاص نشست رو تخت و نگاه ازم بر نداشت. دست گذاشتم رو سینه ام و خم شدم تا لباسام رو از رو زمین بردارم که مادر جون از دستم کشیدشون و گفت:

- نه خوبی این طور، بابا هم نیامد تا بعد از اذون ظهر.

- حمید جان مادر، کجا رفتی؟

خندید و سر تکون داد.

- پاشو مادر، پاشو برو خونه رو نشونش بده تا منم برم غذا رو آماده کنم.

با گیجی بلند شد. دست کشید به ریش مرتبش و با دست دیگه اش موهاش رو داد عقب. کلافه پوفی کشید و دستش رو به طرفم دراز کرد.

- مادر عجله ای نیست رفتیم بیرون و یه چیزی خوردیم، گشنه مون شد میایم پایین.

- ای شیطون! برو مادر فقط رها تا روز عروسیتون دستت امانته مراقبش باش.

- به روی چشم، رو جفت تخم چشمام حاج خانم نگران نباش، رها بریم؟

چشمای خمارش رو دوخت بهم.

- لباس عوض کنم میام.

- نه مگه این چشه؟ مادر ناراحت میشه. فکر می کنه خوشت نیومده. یه فیلم آوردم بریم بینیمش.

همراهش رفتم بالا. اتاق اونم بزرگ و مرتب بود. مخلوطی از رنگ های لیمویی و سورمه ای. اولین چیزی که فهمیدم این بود که اون عاشق این

دو رنگه. یه تخت فلزی سورمه ای، دیوارهای لیمویی، با یه کتابخونه پر از کتاب. دو تایی نشستیم رو به روی تی وی و تکیه دادیم به مبلا. پلیش

کرد. از اون فیلمایی بود که هیچ وقت ندیده بودم. نشنیده بودم. از اون فیلمایی که برای دیدنشون هنوز یک سال دیگه وقت داشتم تا هیجده

سالم بشه. از اون فیلمایی که غرایض حیوانی دو انسان رو به نمایش گذاشته بود. از اون فیلمایی که با دیدن اولین صحنه اش هینی گفتم و سر

انداختم پایین. از اون فیلمایی که باعث شد حمید رضا بیشتر بهم بچسبه و دستش رو تن و بدن و دست و پام هرز بره. از اون فیلمایی که بد

تجربه ای رو برام به همراه داشت. دستش رو روی لختی پشت کمرم حس کردم. دوباره طبق عادت همیشگیم لب گزیدم. بیشتر فشارم داد به

خودش.

- ای جان، فدات شم آفتاب مهتاب ندیده ی خودمی، سفید برفی خانم.

لحن صدایش عوض شده بود، کشیده و خش دار.

- چی شد چرا عرق کردی؟

و با یه حرکت کشیدم تو بغلش و از زمین بلندم کرد. جیغ خفه ای کشیدم.

- حمید رضا!

انداختم رو تخت و خودش هم.... تقلا کردم ولی سنگینی سینه اش رو جثه ی ظریف دخترانه ام کم وزنی نبود.

گلو و گردنم رو که با ولع می خورد، چندشم می شد. عین یه گرگ گرسنه افتاده بود به جونم. دست و پا زدم ولی با لبش فریاد خاموشم رو خاموش تر کرد. دست گذاشت دو طرف یقه ی پیراهن سرخابی دردرس سازم و کشیدش و صدای تو رو خدای من تو جر خوردن پیراهن گم شد. نیم تنه ی بالاش رو ازم جدا کرد و به بلور تنم نگاه کرد.

- لعنتی تو چرا این قدر سفیدی.

و تو یه آن، کاور دخترانه ی آبی نفتیم رو از تنم کشید! و اون دیوونه تر و افسار گریخته تر به جون دخترانگیم افتاد.

توی اون اتاق بیست و چهار متری، صدای التماس من گم شد تو ناله های شهوت حمید رضا. صدای اذیتم نکنم حل شد تو نفس نفس زدناش. صدای خدایا به دادم برس هم نوا شد با صدای اذون و ... اکبر.

- تو رو خدا! چی کار می خوام بکنی؟

- نه، نه، اون رو در نیار!

- حمید رضا، جان مادر جون، جان رها، نه نه درد داره، آخ، نکن حمید، ولم کن، جیغ کشیدم.

به یک باره غارت شدم و با یه درد، یه سوزش، یه مایع لغزنده ی قرمز. پا گذاشتم به دنیای زنانگی.

چقدر تنها بودم. زیر آوار اعتماد له شدم. زنده به گور شدم. بی کس تر شدم. زن بودنم رو با حلقه ی گیسوی خودم به بند کشید و بکارتم رو بیرحمانه و خودخواهانه ازم گرفت. مردانه مردانگیش را به رخم کشید. زنانه تمام زن بودنم را شکستم. کام گرفته هق هقم را به پای شرم دخترانه ام گذاشت.

« تو مرا نمی شناسی

من همان دخترکی هستم

که دست کودک احساسم را

میان

کوچه های زنانگی

رها کردن

نه راه پس داشتم نه راه پیش

من از دنیای دخترانه ام

با بیرحمی تمام

کنده شدم، پرت شدم

تمام تنم

درد می کند. «

چقدر ترسیده بودم. نگاه من به چشمای از حدقه بیرون زده اش بود و نگاه اون به قرمزی تشک.

انگار تازه فهمیده بود چه کرده؟

انگار تازه فهمیدم فرق حمید رضای حریص رو با طاهای خویشندار. انگار تازه فهمیده بودم که فرق طاهای با بقیه ی مردها چیه. دست کشیدم.

فکر کردم الان فرق من با اون گوسفند که جلوی پام ضبشش کردن چیه؟

آروم چرخیدم رو دست راستم؛ با چشمای وق کرده زل زده بود به سقف و هنوز ریتم تند نفساش آروم نگرفته بود. با دست چپم ملافه ی خیس

و سرخ رو کشیدم بالا و خزیدم زیرش. با خودم زمزمه کردم:

- اون عوضی بهم تجاوز کرد! بهم تجاوز کرد!

ناباورانه تر و بلندتر گفتم:

- شوهرم بهم تجاوز کرد! به زن شرعی و قانونیش تجاوز کرد چقدر تلخه این تجربه.

بغض کردم. یاد این یک هفته افتادم. یاد صبح، تو اتاقم، امنیت آغوش بی قرارش، یاد ترانه خونیش، یاد لذت با اون بودن. چقدر عمر لذت ها

کوتاهن، قد عمر یه سنجاقک. چرا انتظار تمامی نده. انگار منم منتظر ظهورم. ظهور یک روز خاص که صغرایش گذشته و کبرایش مانده.

جا به جا شدم. کمرم تیر کشید. تمام تنم می لرزید. سردم بود و ضعف داشتم. من چه می دونستم اینم جزئی از باهم بودن زن و مرده؟! من چه

می دونستم تمام زن ها از این در، بین دو دنیا می گذرن. من چه می دونستم. چرا مامان مادرانه زنانگی رو بهم یاد نداده بود؟ چرا بنفشه بهم

نگفته بود؟ روشنم نکرده بود؟ خدایا چقدر من تنهام. اون زمان، ما دخترا چقدر چشم و گوش بسته بودیم. چقدر نا آگاه به آگاهی می رسیدیم.

چقدر سخت درس می گرفتیم و چقدر نامردی امتحان می دادیم.

- آخ!

- چی شدی عسلم، درد داری؟

دستش رو پس زدم ولی دوباره کشیدم تو بغلش.

- ببخش خانمی، ببخش رها، دست خودم نبود، تو زیادی بیش از حد معمول اغواکننده ای!

لعنت فرستادم به اغوایی که اون می گفت.

دوباره دراز کشیدم. پاهام رو تو شکم پر از دردم جمع کردم و اجازه دادم این مهمون ناخونده ی چشمام این بار نه سر زده که به سر زنون به

مهمانی بیاد.

از پشت بغلم کرد و انبوه موهای سینه اش رو چسبوند بهم سرش رو فرو کرد تو موهای بلند و بهم ریخته ام و یک نفس بوی سیب و بعض و

گریه ام رو بلعید.

- حمید، رها؟ مادر بیایید غذا.

من که بعد از اون همه تقلا نای بلند شدن نداشتم. حمید رضا هم خسته از اون هم آغوشی اجباری و تحمیلی فقط لای پلکاش رو باز کرد و یه

چیزی گفت و دوباره بستشون.

وقتی رفتم پایین احساس کردم همه می دونن تو اون اتاق بالا چه بر من گذشته. فکر می کردم همه به چشم یه دختر بد نگاهم می کنن! یه دختر بدی که نتونسته از گوهره ی وجودیش مراقبت کنه. حس می کردم رو پیشونیم نوشته این دیگه دوشیزه نیست. یه زنه، یه زن کوچولو. یه زنی که روی زنانگیش نرخ گذاشتن و سپردنش به دست مردی که رویای دخترانه اش رو به خاطر یه حس سرکش، یه حس حیوانی، تو یه لحظه به یغما برده بود.

بعد از اون روز، هر بار چه به من گذشت رو چطور تعریف کنم؟ هر بار تو شوک و هر بار بهت و هر بار ترس و کلی دلهره ی اول ماه و راحت شدن خیال رو چطور بگم؟ لذت رو کجای اون رابطه پنهان کرده بودن؛ که هر چی دنبالش می گشتم پیداش نمی کردم؟

حمید رضا جدای از این کارش اون قدر مهربون و دل نازک بود که حد نداشت. بهترین هدیه ها و قشنگ ترین لحظه ها رو بهم می داد. گاهی صدای خنده ام تا آسمون می رفت. گاهی صدای رها دوستت دارمش دل طبیعت رو می شکافت، می رفتیم تو دشت و اون می خوابید رو گندما و من رو به آغوش می کشید. آروم برام می گفت، می گفت که از اون وقتی که تو عروسی بنفشه من رو دیده عاشقم شده. برام می گفت که دوستم داشته. برام می گفت که می خواسته من رو با زور ببره و مجبورم کنه تا اون لباس تنگ آلبالویی و دامن سفید کوتاه رو عوض کنم. برام می گفت و من سر بر پهنای سینه اش گوش می دادم به قصه ی طولانی خواستن و دلدادگیش. از ترس هاش می گفت. از این که همیشه از دور تو راه مدرسه من رو زیر نظر داشته و با یادآوری اون لحظه ها رنگ نگاهش تیره می شد. برام می گفت. سنگینیش رو می انداخت رو آرنج دستش و خم می شد رو صورتم و سایه سار تنم می شد. گاهی هم بارونی می شد. گاهی هم می شد حمید رضا و من کم کم بهش عادت کردم.

تو اتاقم بودم و داشتم مثل همیشه تمرین می کردم که عاشقش باشم!

فصل چهاردهم:

اون روز بعد از اون اتفاق، حمید رضا با شرمندگی تمام من رو رسوند خونه و تو آخرین لحظه گفت که ببخشمش.

سر انداختم پایین و با یادآوری اون چه بهم گذشته بود، کف دستام عرق کرد و من با شدت کشیدمشون به شلوار جین سورمه ایم.

گفت که شرمنده است!

سکوت کردم.

گفت که خودشم از خودش همچین انتظاری نداشته.

سرم رو گرفتم طرف پنجره و نگاهم رو دادم بیرون به دنیای آدما، به آدمایی که نمی دونم از زجری که من اون روز تو اون اتاق کشیده بودم

خبر داشتن یا نه؟

گفت و خواست که دستم رو بگیره ولی من نداشتم.

گفت و خواست که از سر گناهایم بگذرم.

انگشتم رو تو هم قلاب کردم و اون قدر فشارشون دادم تا بند بندشون سفید شد. برعکس بند بند وجودم که از نفرت و تنفر سیاه شده بود.

گفت که هر چی من بگم همون کار رو می کنه.

و من گفتم.

گفتم که بره گمشه.

گفت که چی میگم؟

گفتم همون که شنیدی.

گفت کجا برم؟

گفتم جهنم.

گفت دلت میاد؟

گفتم که تنها خواسته ی دلمه.

ولی اون نرفت. ولی اون به حرفم گوش نکرد. ولی اون کاری رو که من گفتم انجام نداد.

دستم راستم رو بردم که در رو باز کنم که با دست راستش مچ دست چپم رو گرفت. نگاهم رو از دستگیره ی در گرفتم و یواش یواش قلش دادم تا رسید به مچم و بعد کشیدمش بالا تا خورد به صورت شوهرم. شوهرم، شوهری که بهم تجاوز کرده بود. شوهری که تمام باورهام رو زیر پا گذاشته بود. شوهری که حریصانه به جون نهال نوپای محبتم افتاده بود. شوهری که فقط تو اون لحظه من رو زن خودش دید نه یه دختر هفده ساله ی چشم و گوش بسته.

- رها اگه بدون کلام از ماشین رفتی بیرون دیگه اسمت رو هم نمیارم!

باز حرفی نزدم و خواستم که دستم رو، دست کبود و ضرب دیده ام رو، دست کوچیک و له شده ام رو از دست بزرگش، از دست سیاهش، از دستی که به تنم دست کشیده بود و من دیگه دوستش نداشتم در بیارم. ولی اون محکم تر اون پنج انگشت کشیده و تیره رو دورشون حلقه کرد.

- آخ دستم، دستم رو ول کن. شکستیش.

- نه تا وقتی که جوابم رو ندادی. حرف بزنی بگو من رو بخشیدی؟!

تو تقلای دستامون یکی زد به شیشه ی کنارم و باعث شد گلوگاه نبضم رو ول کنه و منم دست سیر شده ام رو از تو دار انگشتاش بکشم بیرون.

شیشه رو از سمت خودش داد پایین و نمی دونم از کجا اون ماسک عادی بودن و خندون رو زد به چهره ی شرمنده اش؟

- سلام مادر.

- سلام عزیزم، چرا دم در؟

- اومدم امانتیتون رو صحیح و سالم بهتون تحویل بدم.

امانتی؟ آره تو هم چه امانت دار خوبی بودی حمید رضا. با پوزخند نگاهش کردم. با عذر خواهی نگاهم کرد. پام رو که گذاشتم پایین. گوشه ی

روسری قرمزم رو گرفت و اومد جلو و بوسه زد به پر روسریم.

- من رو ببخش رها، خواهش می کنم!

با درد خیلی بدی که زیر شکم لونه کرده بود، با چشمایی که کنارشون چین خورده بود، با لبی که این بار نه از روی خجالت بلکه از تیری که زیر دلم می کشید به دندون گرفته بودم دست گذاشتم به پشتی صندلی و با سختی از جام کنده شدم.

یه راست رفتم تو حموم و خواستم که مامان حوله ام رو برام بیاره.

دوش رو باز کردم و نشستم کف حموم و زار زدم. برای دنیای نوجونیم ضجه زدم. برای این همه تنهاییم هق هق کردم. برای بی پناهییم اشک ریختم. برای نداشتن اون کسی که می بایست باشه، ولی نبود.

«چه شب را که من بی صدا گریه کردم

برای دل بینوا گریه کردم.»

- رها، عزیزم پیام سرت رو بشورم؟

انگار مامان عمق فاجعه رو فهمیده بود. انگار فهمیده بود این رها اون رهایی که با شوهرش، با شوهر خیانتکار و متجاوزش رفته بود نیست. انگار فهمیده بود مردش مراقب امانتش نبوده. انگار فهمیده بود. ولی وانمود می کرد نمی دونه. شاید فقط اون حال نزارم دلش رو کباب کرده بود. هر چی بود نه اون چیزی پرسید نه من چیزی گفتم.

«غریبانه سر روی زانو نهادم

تمام دل خویش را گریه کردم.»

حوله ام رو پیچوندم دور تن پر درد و له شده ام. دور تنه شکسته ام. دور تن هم آغوشی دیده ام. دور تن خیانت زده ام. دور تن زن شده ام

«چه سخت است بی شانه ات گریه کردن

بیا تا ببینی کجا گریه کردم.»

اومدم تو اتاقم و در رو قفل کردم. پاهای خسته ام رو روی پاهای بریده از سنگینی تنه ام رو کشیدم و رسیدم به جانماز لوله شده ی زیر تخت. دستای بریده ام رو، دستای بی جون و لرزونم رو بردم طرف جلد قرآن سفیدی که می گفتن یادگار مادرمه. زپیش رو باز کردم و مضطرب به اطراف نگاه کردم. بین برگه هاش، بین آیه های سوره ی نورش، عکسی رو درآوردم که تنها دارایی من از روزهای پر از طاهای بود. از روزهای عشق پاک دخترانه ام.

«دلت سنگ بود و به حال نمی سوخت

تو حتی نگفتی چرا گریه کردم.»

زل زدم به دختر و پسر تو عکس. خیره شدم به بلوزای لیمویی و شلواری سفید و اون پادری قرمز پرز بلند قلبی شکل. خیره شدم به لبخند روی لب دختر تو عکس به لبخند دندون نمایی که به عدسی دوربین زده بود. مات پسری شده بودم که دستش رو حلقه کرده بود دور اون دختر و تو امنیت آغوشش. تو آغوشی که یک بار هم به هوس باز نشده بود! به آغوشی که وقتی تو حصارش بودی هیچ ترسی به دلت نمی اومد و سر چسبونده بودن به هم و غافل از این روزها و باهم نبودن.

«به شوق بهار نجیب نگاهت

شدم ابر رو بی ادعا گریه کردم.»

بلند شدم. دست گذاشتم رو زانوهای خرد شده ام. با پاهای لرزون بلند شدم. شمع صورتی معطری رو که پارسال به نیت رسیدن به طاها از سفره ی حضرت ابوالفضل برداشته بودم رو آوردم و روشنش کردم. گوشه ی پایین عکس دونفره مون رو، گوشه ی سمت راستش رو بردم نزدیک شعله و اون بیرحمانه بلعیدش. حالا رهای تو عکس بین شعله های خجالت از زن شدن داشت می سوخت. طاهای توی عکس هنوز لبخند زنان به سوختن پروانه ای می خندید که پیله دریده به پروانگی سوقش دادن. رسید به اون قلب قرمز و قلبم آتیش گرفت. رسید به طاها و تمام وجودم سوخت. رسید به انگشت شصت و اشاره ی دست چپم ولی من تا آخرش به سوختن ققنوس وار عشقم خیره شدم. به ققنوسی که تخم حسرت رو برام گذاشت.

روزهای بعد کار حمید رضا شده بود التماس و استغاثه. کار من شده بود خیرگی و ناباوری. می اومد زانو می زد جلوی پام و دستای سردم رو می گرفت تو دستش و نگاهش رو می داد به چشمم. به چشمایی که اون روزها هم جنس شیشه و هم طعم یخ بودن. مادر جون زنگ زد برای پاگشا همه مون رو دعوت کرد خونه شون. یک ماهی بود نرفته بودم. یک ماهی بود با حمید رضا یک کلام هم حرف نمی زدم. یک ماهی بود عنوان جدیدم رو باور نکرده بودم. یک ماهی بود پس می زدم تمام خیال ها رو. یک ماهی بود دوباره پیشونی و مهر بزرگ گلیم آشتی کرده بودن. یک ماهی بود که تنها تر از قبل شده بودم. حمید رضا اومد دنبالمون و من گفتم که تو ماشین آقا جون می شینم و با اون ها میام. غرید که:

- همیشه زشته.

با حرص و سعی بر آروم نگه داشتن صداس خواهش کرد که همراهش بشم. منم لجبازانه گفتم که دیگه نمی خوام باهاش تنها باشم و ازش می ترسم. بازوم رو گرفت و جلوی چشم همه کشوندم تو اتاق. دستای بزرگش رو گذاشت کنار صورتم و با اون سیاهی های بزرگ صورت بی رنگ و بی روحم رو قاب گرفت و خیره شد تو چشمای بی جون و خاموش فندقیم. - رها من با تو چه کردم؟ خدا من رو بکشه رها! من با عزیزم چه کردم؟ صورتم رو رها کرد و برگشت و با شدت سرش رو کوبید به دیوار صورتی. دیوار صورتی که حالا ردی از خون روش افتاده بود. دیوار صورتی که اون یک ماه تو سه کنجش پناه می گرفتم و به دنیای از دست رفته ام فکر می کردم. دوباره زد و ردی بزرگ تر، دوباره زد و من بی حرکت تر، دوباره زد و دلم بهم خورد. دوباره زد و دنیا سیاه شد. دوباره زد و شنیدم که گفت:

- ببخشم رها، جان بهزاد ببخش من رو.

دوباره زد و سقوط کردم.

بخشیدمش. باهاش راه اومدم. کنارش زنانه موندم. پا به پاش رفتم راهی رو که بایستی طی می شد.

حمید رضا گاهی می اومد و تکرار می کرد و می رفت. من می موندم و گریه می کردم و می گذشتم. (این جا ابهام داره خودتون بگیرید حرفم رو

نیم خوام دوباره تکرار کنم و قلمم محکوم به بی پروایی بشه.)

کم کم یاد گرفتم دوستش داشته باشم. کم کم تمرین کردم تا عاشقش بشم. کم کم محبتش به دلم نشست. کم کم باورش کردم.

رها خانم گفتناش دلم رو قلقلک می داد.

عروسک گفتناش طعم روزام رو شیرین می کرد.

خوشگل خانم گفتناش اعتماد له شده زیر زیبایی بی حد و حصر بنفشه رو بیرون می کشید.

محبتش داشت کم کم مثل شراب تو دلم، تو قلبم، تو لحظه هام جا می افتاد. انگور این رابطه غوره نشد، شد مستی و کم کم می رفتم که خمار

این همه توجه بشم. خمار این همه مهربونی بشم. خمار این بادیه ی خوش خیال بشم. مست و پاتیل این مرد بشم.

« دلم یک دنیا سکوت می خواهد

یک دنیا حضور تو

یک بغل مهربانی

و

یک عالمه حس امنیت

نه

اصلا

دلم تنهای تنها

تو را

می خواهد. »

داشتم مثل هر روز این چند ماه اخیر تمرین عاشقی می کردم!

ایستادم مقابل عکس حمید رضا تو اون قاب خاتم روی پا تختی کنار تخت رو به بالشم، کنار سرم، قاب عکس مردی رو که جای عکس دسته

جمعی کودکی هام رو که خونه ی خانم جون گرفته بودیم رو اشغال کرده بود. نگاهش می کردم. موقعی که موهای بلندم رو شونه می زدم

چرخوندمش طرف خودم. نگاهم رو دادم به اون، رو موهای لخت و مشکیش. تو ابروهای پر و کشیده اش. تو چشمای ریز سیاهش. رو بینی

متناسب و مردونه و اون لب های بزرگ و برجسته و صد البته داغش. چونه ی کشیده ای که زیر یه ته ریش پر، پنهون شده بود. به یقه ی بسته

شده تا آخرین دکمه اش. به گردن کشیده و شونه های پهن و ستبرش.

- حمید رضا؟ تو بگو می تونم دوست داشته باشم؟! می تونم بهت تکیه کنم؟ بگو مرد من برای زنت بگو؟ زنت می تونه به مردونگیت تکیه کنه؟

حواست باشه مرد من، گفتم مردونگیت نگفتم مردیت.

موهای گیر کرده ی بین دندونه های برس رو با کناره ی دست راستم از اسارت شونه در آوردم. آوردمشون بالا. این روزها هر روز به

تعدادشون اضاف می شد. پام رو گذاشتم رو پدال سطل سفید کنار میز که یک عالمه قلب کوچولوی رنگی کشیده بودم به بدنه ی براقش و چقدر هم خوشگل شده بود. موها رو انداختم کنار بقیه ی موها و پام رو بلند کردم. با آرامش گره ی بند تن پوشم رو باز کردم و انداختمش رو زمین و با پای برهنه ام شوتش کردم رو تخت. چرخیدم مقابل آینه و خیره شدم به زن اون تو. به زنی که جاهایی از تنش اثبات این زنانگی رو داشتن. بازو، گردن و... عقب عقب رفتم طرف کمد. ولی هنوز نگاهم به اون زن بود. به زنی که خیلی خیلی شبیه رهای چند ماه پیشه. برگشتم، در کمد رو باز کردم و چشمم خورد به انبوه لباسایی که تماما هدیه و کادوهای مادر جون و حمید رضا بودن. انگشتای دست راستم رو زدم به شونه ی اولین لباس و تا آخر کمد دو متریم رفتم و برگشتم.

امروز چی بپوشم؟ اوم.

دونه دونه زدمشون کنار و نگاهشون کردم. حمید مرد دست و دل بازی بود. مهربونی هاش بیشتر به عمل بود تا زبونی. گاهی تو اوج مستی من رو به خودش فشار می داد. من خسته و تشنه رو می گرفت تو اون بغل بزرگش و دم گوشم زمزمه می کرد که عاشقمه، که دوستم داره. گاهی تو خلوتی شب وقتی که همه خوابن و من و اون تنها کسای تو خیابونیم، وقتی همه جا آرومه با فریاد دوستت دارم رها، آرامششون رو بهم می زد. می خندیدم و می رفتم تو آغوشش. تو آغوشی که تو اون فضای کوچیک ماشین به روی من باز شده بود. تو آغوشی که به محض خزیدن توش، درش بسته می شد و من چقدر اون جا حس خوبی داشتم. تو آغوشی که فقط بوی من رو می داد. تو آغوشی که دیگه نمی ترسیدم بنفشه ببینه. لباس میدی صورتی رو برداشتم. آستینای کوتاه و پفی داشت. از کمر چسبون و از پایین یه کم آزاد. موهام رو بالای سرم محکم با کش صورتی بستم. سر فرشی هام رو پا کردم و چشم به راه مردم نشستم. مردی که تو اون روزها بهش عادت کرده بودم. حتی به نوازش های گاه و بی گاه خشن و تندش. به مردی که تونسته بودم حضور دایمش رو باور کنم و غروب به غروب منتظر اومدنش. درست مثل یه زن شوهر دار، با آراسته ترین ظاهر می موندم. مردی که وقتی در رو براش باز می کردم و می رفتم استقبالش با دیدنم چشمش برق می زد. سرش رو می چرخوند و به اطراف نگاه می کرد و می کشیدم تو بغلش و می گفت:

- خوشگله قصد جونم رو کردی؟

مردی که براش می خندیدم و می گفت:

- بخند رها، بخند خوشگله، بذار دنیام بخنده عروسک.

مردی که...

صدای زنگ بیرون نداشت به ادامه ی فکرهام برس. مامان رفته بود خونه ی بنفشه، خواهرم باردار بود و استراحت مطلق. این بار نرفتم کمکش. حضور بنفشه تو زندگیم کم رنگ شده بود. شاید هم چون زهرش رو ریخته و خیالش راحت از نرسیدن ها و نشدن ها بود. شاید هم چون اون روز حمید رضا بهش توپیده و ازش خواست ازم فاصله بگیره. اون روز....

همگی تو سالن پایین دور هم بودیم، سینی چایی دستم و داشتم چای تعارف می کردم. صدف دور و برم جست و خیز می کرد. عمو رسول و بابا پیش هم نشسته بودن، مامان و بنفشه هم کنار هم. بهروز داشت حساب کتابای بابا رو انجام می داد. بهار خواب بود. چایی که تعارف کردم تنها جای خالی کنار مامان اینا بود. رفتم بشینم که حمید رضا صدام کرد:

- رها کجا؟

- هیچ جا، میرم بشینم.

دلخور گفت:

- اون جا؟

با ناز و چشم و ابرو گفتم:

- آره، پس کجا؟

از رو جاش بلند شد و گفت:

- این جا.

با لبخند بهش گفتم:

- پس خودت چی؟

- تو بیا حالا خوشگله.

خجالت کشیدم. سر چرخوندم. بهروز رو دیدم، در حالی که رو اون دفتر بزرگ خم شده سرش رو بالا گرفته بود و با یه تبسم محو به ما نگاه می

کرد. بابا هنوز مشغول حرف زدن بود. عمو رسول نگاه حمید کرد و با لبخند براش سر تکون داد. مامان این روزها راضی به نظر می اومد. اما، اما

بنفشه با خشم و نفرت نگاهمون می کرد و دست آخر هم تحملش نشد!

- چرا اون جا؟ این جا کنار ما جا هست.

حمید رضا از بنفشه خوشش نمی اومد. بارها گفته بود ولی من خودم رو به نشنیدن می زدم. دلم نمی خواست حرمت ها برداشته بشن.

- مگه این جا چشه؟

با حاضر جوابی گفت:

- چشم نیست گوشه آقا حمید. اون وقت خودتون کجا می شینید؟

حمید رضا اومد کنار منِ مردد ایستاده رو برد و نشوند رو مبل تک نفره. خودش هم نشست رو دسته ی مبل و جلوی اون همه چشم دست

انداخت دور شونه ام و کشیدم عقب تا کمرم چسبید به پشتی.

- اون وقت این جا می شینم. احيانا شما مشکلی دارید؟

آروم گفتم:

- حمید رضا جان خواهش می کنم.

- نه رها خواهش نکن، اجازه نمیدم دخالت کنه!

بنفشه با تحقیر نگاهی به عمو رسول مهربونم کرد و بلند شد رفت بالا.

- حمید رضا، بنفشه روی این چیزا حساسه.

- مهم نیست، تو زنی رها! کی می خوای این رو باور کنی؟

هر بار که بنفشه دخالت می کرد، حمید رضا سرش رو می کوبند به طاق حمایتش و من بیشتر قدرت می گرفتم و اون ضعیف و کم رنگ تر می شد.

زنگای پی در پی در من رو از فکر جدال اون دو تا بیرون آورد.

بدون این که بیرسم کیه در رو باز کردم و دویدم که برم استقبال مردم.

در حال رو که باز کردم در حیاط رو هل داد به سمت داخل. سرم رو بالا گرفتم. سرش رو بالا گرفت. چشم تو چشم اون چشمای سیاهی شدم که روزی آرزوی یه بار ستاره چینیشون رو داشتم. لبخند رو لبم ماسید. زهر خند رو لبش اومد. دلتنگی تو نگاهش نشست. غم مهمون خونه ی دلم شد.

خدای من! چقدر دلتنگش بودم! چطور این همه مدت، ندیدنش رو دووم آوردم؟ چقدر دل خسته بود، خدا می دونه؟

کلمات یارایم نبودن. پاهام باهام راه نمی اومدن. اشکام دونه دونه و پشت سر هم سر خوردن رو گونه ام. مثل بچگی ها دوید طرفم تا مرحمم بشه. دستش اومد بالا تا بگیره و نذاره بریزه و بریزم.

- دستت بهش خورد، نخورد!

این صدای حمید رضا بود که از خشم، نمی دونم شاید تعصب دورگه به گوش رسید. ولی من هیچی جز دو چشم کلافه ی سیاه نمی دیدم.

دستش جایی بین زمین و هوا سرگردون موند. پشش گرفت و کشیدش تو موهاش که هنوز با طره ی اون دریای سیاه مواج، دلم می لرزید و با غم نگاهش زیر و رو می شد.

« دلم برایت تنگ شده بود یوسف

میان زندان تنهایی هایم

زلیخایی نشستم

مجنون وار به تو فکر کردم

چون فرهاد تیشه زدم بر

سنگ تراشه های دنیایم

دلم برایت

تنگ شده بود یوسف. »

نگاهم رو از چهره ی درهم طاها بردم عقب و دادم به مرد عصبانی ایستاده تو چهارچوب در. مردی که فک منقبض شده اش من رو می ترسوند. نگاهم رو از چشمای عصبانیش پس گرفتم و نشوندمش تو چشمای سیاه رویای نوجونیم و خطاب به مردم، به مردی که غیرتش ترسناکش کرده بود.

- سلام حمید رضا جان!

جاننش رو غلیظ گفتم. به خاطر اون جانی که روز عقدش شنیدم. دوباره چشمای خیس و نمدارم رو بین اون دو تا پاس کاری کردم و باز دادمش

به طاها.

- اومدی عزیزم؟

عزیزم رو کمر شکن گفتم. به خاطر همون عزیزی که اون روز، دوم فروردین، تو روز عقدش به فرشته گفت و کمر رو شکوند.

تیر نگاهم رو به دارت نگاه خسته اش پرتاب کردم و درست جایی فرود آوردمش که، سقوط کنه!

- طاها رو که می شناسی؟

چشم ازش بر نمی داشتم و اون سر به زیر هنوز پشت به حمید رضا ایستاده بود.

- تک پسر دایی رضا. عزیز کرده ی کل فامیل و...

نگاهم رو عین یه یویو روی سر تا پاش بالا پایین کردم.

- و، و، و.

گفتنش سخت بود. حکم کسی رو داشتم که عزیزش مرگ مغزی کرده و داره خودش رو راضی می کنه تا رضایت بده که اعضااش رو ببخشن.

سخته، تصمیم گیریش سخته. دل کندن از عزیزت سخته. انگار قراره تو لحظه لحظه های جون کندنش تو هم هم پاش جون بدی. می خواستم

تمومش کنم. می خواستم بهش بفهمونم که دیگه خسته ام؛ که دیگه تو نابی عشق تو، روزهایی عشق بازی نگاهمون، شک دارم. دلم می خواست

بفهمه گاهای زیادی مچ دزدانه نگاه کردن نگاهش رو به بنفشه گرفتم ولی سکوت کردم.

- و، و برادر خوبم.

وای چقدر گفتن این یک جمله سخت بود. تموم شد. دستگاہای حیاتی رو از عزیزم کشیدن و اون رفت که مال کسی دیگه بشه. من دل کندم و

اون جون داد. من بریدم و اون به دیگری پیوند خورد.

سرش رو با شدت آورد بالا. صدای رگ به رگ شدن گردنش رو شنیدم. محل ندادم. من زجر کشیده بودم. چرا نبایست اون هم بکشه؟ پس

حالا حالاها داشتم براش.

زیر لب تکرار کرد:

- برادر؟

اونم سوالی. با ناباوری. بد رقم زده بودم؛ جوری که هیچ رقمه با حساباش نمی خوند.

نالید، آروم و زمزمه وار:

- نه رها، برادر نه!

از کنارش گذشتم و رفتم طرف حمید و تو همون حین و در حال عبور از عشق قدیمی و رویای دخترانه ام، شنید که گفتم:

- آره طاها، آره برادرم! آره داداشم!

رسیدم به حمید رضا. رفتم کنارش و دست راستم رو حلقه کردم دور بازوی چپش. بازویی که سفت و سنگی بود. بازویی که می دونستم فقط

جای دست منه.

برگشت طرفمون. ترک برداشته بود.

- بفرما داخل آقا طاها.

و این ضربه بعدی، ضربه ای که خیلی غیر منتظره بهش زدم. ضربه ای که خردش کرد و ریخت زمین. انقباض فکش رو دیدم. لرزش دستش رو وقتی با حمید دست داد و دست چپش رو مشت کرد رو هم دیدم.

اومدن داخل و من رفتم که براشون چای و میوه بیارم، شنیدم که گفت:

- رها همه ی زندگی منه.

و باز مثل این چند ماه محرمیت فکر کردم این صدا چقدر آشناست. ولی ذهن خسته و درگیر و تحت آموزش من چطور می تونست به خاطر پیاره؟

علامت سوالی چشمای طاها به وضوح به چشم می اومد.

- صدای شما عجیب آشناست.

سوالی رو پرسید که تو همه ی این مدت من نپرسیده بودم.

- ولی این بار اول من و شما باهم صحبت می کنیم.

- بله ولی زنگ صدای شما جزء نواها و صداهای خاص و تکیه که من شنیدم.

- راستی؟ داداش رها؟

چقدر داداش رهانش رو با تمسخر گفت. چقدر دلم نمی خواست حمید به پیکره ی وجودی طاها تبر بزنه.

- پس اون چراغونی که قرار بود دم این خونه بشه چی شد؟ نزدیک که!

ذهنم فعال شد. دهن طاها باز موند. یه قدم اومدم جلو و خیره خیره به اون مرد پوشیده تو لباس و ریش شدم.

نه اون مزاحم این نمی تونه باشه. سر تکون دادم. حمید رضا، پسر حاجی مهدوی و این کارا؟

طاها از رو مبل بلند شد. دست کشید تو موهاش. دستش رو همون جا پشت گردنش نگه داشت. کمی خم شد. اومد جلو و شمرده شمرده گفت:

- تو، تو، آره، تو همونی که مزاحم رها می شد و نزدیک دو سال خون به جگرش کردی! آره خودشی!

- اولاً رها نه و رها خانم.

رها خانم، آره خودشه.

«رها خانم می تونم باهاتون حرف بزنم؟»

رها خانم اینا کی بودن اومدن خونه تون؟

رها خانم من مزاحم نیستم.»

دست گذاشتم رو سرم و نگاه رنجیده ام رو دادم به مردم.

- بله همون که تو گفتی شوهرشی و من می دونستم که نیستی.

اومدم نزدیکشون. با ناباوری به کسی نگاه کردم که ماه ها باعث عذابم شده بود. به کسی که با هر بار تلفن زنگ خوردن رنگ از چهره ام می

رفت و می ترسیدم. به کسی که مدت ها باعث آزارم شده بود. سر تکون دادم و زیر لب با نامفهوم ترین کلمات ازش خواستم که بگه دروغه.

اون زمان اگه آقا جون يا بهروز مي فهميدن مجازاتش بدجور سنگين بود.

سايش دندوناي طاها، مته اي بود رو اعصاب من و خونسردى حميد رضا برام عجيب بود.

- چطور تونستي اذيتش کني؟ چطور؟ حتما ادعاي مرديت هم ميشه؟

حميد رضا با خونسردى اعصاب خرد کني داشت موزش رو تکه تکه مي کرد.

- رها بيا اين جا برات موز باز کردم.

همون طور که داشت مي داشتشون گوشه ي بشقاب، همون طور سر به زير و مشغول.

- نکنه تو مرديم شک داري؟ گرچه مهم نيستي ولي براي راحت شدن خيالت مي خواي از رها پيرس!

نه ديگه، نمي تونستم تحمل کنم. سختم بود. هر چند مي دونستم در جواب اون همه نامردى اينها هيچي نيستن. در جواب اون عشق بازي اون

روزشون جلوي قلب بي قرار و چشم هاي متعجب و خيسم، هم آغوشي و بوسه هاي اون روز تو اتاقم، رو تختم، تو حریمم، اين اثبات مردى

حميد رضا هيچ نيست. ولي چه کنم؟ باز اين دل لعنتي و بي قرار، باز اين حس بد خيانت.

طاها روش رو چرخوند طرفم و با خشم و نفرت و تقريبا فرياد گفت:

- رها، مي دوني اين کيه؟

- سرش فرياد نزن.

- مي خواي بگي خيلي مردى، مي خواي بگي مي خوايش؟ نه داداش، اگه مي خواستيش دو سال سوهان اعصابش نمي شدي!

- به تو چه ربطي داره.

بحث بالا گرفت. بدون پلک خيره شدم به يقه ي طاها بين مشت هاي بزرگ حميد، چشم دوخته بودم به خشم طاها که الان ديگه هيچ معنايي

نداشت.

- بسه، تمومش کنيد!

- رها؟

- تمومش کن طاها، من همه چيز رو مي دونستم!

برق پيروزي تو چشمای حميد، صاعقه شد به تن تک درخت تنهای عقايدم. بارون نباريده تو رعد و برق چشماش زمستوني شدم. شلاق شد به

دل خسته ام. خم شد تا كيفش رو برداره و بره.

- اگه مي خواي برى، براي چي اومدي؟

پشت بهم مونده بود. رگ دستاش از زير پوست سبزش عين طناب زده بودن بيرون. همون طور پشت بهم با شونه هاي افتاده و آویزون با تني

خسته و روحي زخمى، با وجودى که مي دونستم تمامش داره زجر مي کشه و چقدر درد داره.

- ببخش که اومدم.

صداش رو آورد پايين.

- ولي ميرم که ادامه بدم. ميرم چون هيچي پشت سرم نمونده.

چرخید طرفم، چشماش سرخ و بارونی بودن. درست عین نگاه ابری من. بر عکس نگاه طوفانی حمید رضا.

مشتش رو گرفت جلوم. نگاهم افتاد به دستی که اون روز دست انداخته بود رو عشق بازی دست من و تسبیح دون درشت فیروزه ام.

چشمام افتاد به دستی که چنگ می شد تو اطلسی موهای سیاهی که عاشقشون بودم.

بازش کرد. یک عالمه توپ کوچولوی شکلاتی بهم لبخند زدن. بهشون لبخند زدم.

از اون لبخندایی که تلخ تلخن. از اون زهر خندایی که مزه ی شوکران مرگ رو میدن. از اون خنده هایی که از جایی بین یه دل شکسته و یه سینه ی تنگ بیرون میان.

تعقل کردم، دست پس کشیدم و عقب گرد کردم. نگاهش لغزید تو نگاهم. دلم لرزید تو چشماش. اشک اومد که بریزه جاش گریش زدم به پیوند بین دو ابروم.

خم شد و توپ کوچولوها رو گذاشت رو میز و عقب عقب خیره به حمید رفت. یه لحظه مکث کرد، بعد به سرعت چرخید و بدون این که بهم نگاه کنه پله ها رو دو تا یکی پشت سرش جا گذاشت.

حالا من و مردم تنها شدیم.

-رها؟

و تو کوتاه ترین لحظه ی ممکن، رعد شد تو نگاهم، آسمون ابری چشمام باریدن. چرا؟ مگه حمید طوفانی نبود؟ پس من چرا دارم می بارم؟ صورت من می سوخت. تخیلات خاموش و واقعیت ها روشن شدن. صورت سیر شده ام رو چرخوندم طرف صورت از خشم کبودش. دست لرزونم رو گذاشتم جای رد دست راستش رو گونه ام. داغی اشکم خورد به سردی انگشتام و لرزم گرفت.

- من خر رو بگو! فکر کردم جریان یه دوست داشتن ساده است. خر بودم چقدر! چقدر خر بودم! زنم، عروس حاج مهدوی فاسق یه جوجه فکلیه.

زن من، زن من بی شرف! ای خدا!

فریاد زد. نعره زد. عربده کشید.

می دونید حقارت چه شکلیه؟ من تو اون لحظه تمامیت شبیه حقارت بود.

- حمید رضا من....

- خفه شو!

و یه سیلی دیگه.

بم خیس شد. گز گز افتاد به جون صورت من. چشمم نیم بند شد. و صدای آشنای چی کار کردی کثافت مردی پیچید تو سرم.

باز دنیام سیاه شد. درست رنگ پوست تن حمید. درست رنگ چشمای طاها. من رها شدم. سردم شد. لرزیدم. سر سنگینم رو خواستم بلند کنم،

ولی نشد. و اون ضربه شد آغاز تمام بوسه های مشت های حمید رضا و تن من.

« آهسته تر

گوش دنیا کر شد

نوازش هایت بدجور، پر صدایند

بوسه می زنند بر اندام تکیده ام

چه دردناک است

هم آغوشی مشت تو

و

تن من.»

« زن که باشی

تمام حس ها و عشق های دنیا برای تو ممنوعه است

تمام خواستنی ها با توانستنت هم

میسر نمی شوند

زن که باشی

محکوم می شوی به تحمل

حکم می دهند بدون آن که جرمت معلوم باشد

زن که باشی

رها می شوی

میان دنیایی از نشدها و بایدها

زن که باشی

رانده می شوی از بهشت

آن هم فقط به خاطر وسوسه ی آدمت.»

نه می خواستم چیزی بدونم. نه بشنوم. حاج آقا ما رو زده بود؛ بهروز هم همین طور؛ گاهی هم بهزاد. ولی اون زمان به غیر از این آخری ها سر جریان طاها همه شون حقمون و حقم بود. ولی برای کاری که نمی دونستم چیه و چه جرمی داره سیلی خوردن نه، نه حقم نبود. سر سنگینم رو بلند کردم. نشسته بود رو به روم. هنوز خشم نگاهش و آتش غضبش فروکش نکرده بود. پشت دست راستم رو گذاشتم رو لب آماس کرده و شکافته شده ام. با دست چپ موهام رو از روی شونه و گردن زدم کنار. دست گذاشتم رو زمین و یا علی گویان بلند شدم. اون لحظه اون قدر آروم بودم که انگار نه انگار تو گردباد خشم حمید اون طور از جا کنده و به زمین فرستاده شدم. چرخیدم و عسلی طلایی رنگ رو برداشتم و گذاشتم بین مبلا. کش صورتیم بین کوسن مبل گیر افتاده بود. برش داشتم و با انگشتای دست راستم موهای بلندم رو شونه کردم. خیرگی نگاهش رو حس می کردم ولی محلش ندادم. ویدیو رو روشن کردم و گلچین ترانه های عید اون سال رو گذاشتم. به هم ریختگی سالن مرتب شده بود. تلفن رو برداشتم و شماره ی حجره ی بابا حاجی رو گرفتم. یه بوق، دستم لرزید. دو بوق، افتادم به شک. سه بوق، پشیمون شدم. - الو، بله.

صدای ملکوتی و آرامش بخشش پیچید تو گوشم. چشمام رو باز و بسته کردم. آب دهنم رو قورت دادم. عزمم رو جزم کردم و خیره به مردم، به مرد نامردم.

- سلام حاج بابا، منم رها.

حمید رضانیم خیز شد که بیاد طرفم و من با سرعت گفتم:

- بابا زنگ بزنی آقا جونم و سریع خودتون رو برسونید. الان من رو می...

گوشی رو از دستم کشید.

- چه غلطی کردی؟ واسه چی زنگ زدی به حاجی.

اون همه جرات از کجا اومد؟ اون همه نترسی؟ اون همه شجاعت؟

- دوست داشتم زنگ زدم تا بیاد پسر وحشی و دیوونه اش رو ببینم. زنگ زدم تا بیاد و ببینم که چه شاه پسری بزرگ کرده و دلخوش به مردی پسرش نباشه که از صد تا زن هم کمتره.

- مجبورم نکن دوباره بزنت.

- من رو بزنی؟ فعلا خون کنار لب رو پاک کن که جا واسه کتکای داداشم باز بشه.

دستش رفت بالا. جیغ کشیدم و در رفتم. موهای بلندم رو از پشت کشید. چنگ انداختم به مجسمه های کوچولوی چینی که مامان عاشقشون بود. بلندش کردم و با تمام قدرت زدمش تو سرش. آخ! دست گذاشت رو سرش و دستش سرخ شد. با چشمای به خون نشسته اش، با حرص و غیظ دست برد طرف کمر بند شلوارش و بازش کرد. قلابش رو گرفت و به ضرب کشیدش دور دست چپش پیچوندش و با پیروزی نگاهم کرد. ترسیدم. دست برد بالا و اومد که بزنه....

- بی شرف می خوای خواهر من رو بزنی؟ این جواب اون همه اعتمادی بود که بهت داشتم؟ رها با تضمین من زنت شده چطور نفهمیدی؟ چی باعث شد فکر کنی می تونی بزنی؟ مردیت همش همینه؟! این که دست رو زنت بلند کنی؟

از سنگرم بیرون اومدم و دویدم طرف داداشم. طرف منجیم. طرف برادری که برادرانه به دفاع برخاسته بود.

- اومدی گفتمی دلت با رهاست، یادته؟

فریاد زد بگو حمید:

- یادته؟ گفتمی از موقعی که بنفشه زن رسول شده تو دلباخته ی این دختر دبیرستانی شدی، یادته؟ یادته گفتم اون هنوز بچه اس؟ یادته گفتم تو

ازش خیلی بزرگتری؟ یادته؟ یادته گفتم رها دختر حساس و آرومیه؟ یادته؟

- آره یادمه، ولی بهم نگفته بودی که....

- که چی؟ بگو نترس! بگو بینم خواهر مهربون و آروم من چی کارت کرده؟!

- که معشوقه ی پسر داییشه. نگفته بودی با پسر داییش خلوت می کنه.

بهر روز آمپر چسبوند. داغ کرد. اومد طرف حمید و یقه اش رو گرفت. حمید از بهروز بلندتر و چهارشونه تر بود. باشگاه هم می رفت ولی برادر خواهر شناسم، دان پنج کمر بند مشکی تکواندو رو داشت. حمید دست انداخت زیر دستای بهروز تا از خودش جداش کنه ولی داداشم با ضربه

ای که به شکمش زد مجبورش کرد زانو بزنه.

- بهروز احترام خودت رو نگه دار. نمی خوام دوستیمون بهم بخوره.

- دوستیمون؟ هه، اون موقع که دست رو رها بلند کردی فاتحه ی این دوستی رو خوندی.

زنگای دو تایی و عجول آقا جون کشوندم طرف اف اف. در رو باز کردم و حاج بابا و آقا جون اومدن داخل. نگاه پدرا نه ی آقا جون کشیده شد رو گونه و لبم. چشمای مهربونش پر شد از غم. اومد طرفم و دستش رو، دستی که همیشه مزین به اون تسبیح شاه مقصود بود، دستی که انگشتر دُر نجفش زینت بخش انگشت کوچکش بود رو آورد بالا و کشید رو گونه ی امانت حاج مجید.

آوردش پایین و رسید به لب شکافته ی دختری که تمام بی پناهی های دنیا یک جا تو چشمای فندقی رنگش جمع شده بود. دستش اومد پایین تر و نشست رو شونه ی اون دختر و فشارش داد. با سکوت لب ها و حرف چشمای نگرانش بهم گفت که پناهم میشه. ساحل این زورق شکسته و طوفان زده میشه.

تسبیحش رو تو دست راستش مچاله کرد و گذاشت کف دست چپ و بعد گذاشتش تو جیب کت قهوه ای روشنش.

- بهروز برو کنار!

روی دو پا نشست مقابل حمید رضا و نگاهش کرد.

- لبِت چی شده پسرم؟ کی این کار رو کرده؟

شیر شد. بهروز اومد اعتراض کنه که آقا جون دستش رو آورد بالا و وادار به سکوتش کرد.

- کی می خواستید باشه جاج آقا؟ طاها، پسر دایی رها.

- اون وقت اون واسه چی با تو این کار رو کرد؟

مین، مین کنون:

- با رها بحمون شد اومد دخالت کرد و بعد دست به یقه شدیم.

سرش رو داد بالا و بز شد.

- ببینید حاج آقا ازتون گله دارم، رها....

- هیس!

سرم رو چرخوندم طرف حاج بابا که خجالت زده به دسته گل پسرش نگاه می کرد و زیر لب لاله لاله الا... می گفت و سر تکون می داد. دوباره

نگاهم افتاد به آرامش آقا جون و خشم بهروز.

- جای دیگه ات هم آسیب دیده بابا؟

- نه نتونست، فقط گوشه ی لبم.

آقا جون چنان زد تو صورت حمید که من یک عالمه ستاره ی رنگی رو تونستم تو چشمای ریز و متعجبش ببینم!

- این پسره باید تنبیه بشه. باید زنگ بزنگم گله کنم که چرا وقتی دیده داری دختر من رو، دختر حاج علی مهربان رو می زنی، نزده بکشتت.

حاج بابا از جاش تکون هم نمی خورد. دلم به حمایت پدرم گرم شد. پدرم، چقدر دلنشینه این اسم. دست آقا جون دوباره رفت بالا و این بار رو

گونه ی پیش فرود اومد.

- خوب تا این جا که شد دو تا سیلی، رها بابا دیگه کجا زد؟!

- آقا جون همین دو تا.

دست آقا جون رفت بالا و یکی دیگه!

- اون دو تا تقاص دو تا سیلی بودن که به صورت عروسکی دخترم زدی و این به خاطر این که بدونی مردتر از خودت هم هست. دست سنگین

تر هم هست. اما، اما تو قاموس ما مردی به عمل و جوانمردی نه به زور و کتک.

رو کرد طرف حاج بابای شرمنده و مهربونم.

- حاجی دست پسرت رو می گیری و می بری و نمی خوام ببینمش تا تو دادگاه.

حاجی بابا سر بلند کرد و با تاسف نگاهی به پسرش و بعد به من کرد و سر تکون داد ولی حمید رضا برزخی شد. جلوی آقا جونم قد علم کرد.

براق شد.

- نمی تونید این کار رو کنید حاجی؟

آقا جون بلند شد و با اون قد بلندش با اون هیکل زور خونه ایش ایستاد جلوش و من پشت این همه اعتبار و اطمینان و پناهش، پناه گرفتم.

- کدوم کار رو؟

- رها زنه، دوستش دارم!

آقا جون مچ دست حمید رو گرفت و آوردش کنارم.

- رها بابا، صورتت رو بیار بالا تا ببینه این مدل دوست داشتن قانون کجای دنیاست؟

نمی تونستم، نمی تونستم در مقابل این همه حمایت، حتی سر بالا بگیرم. دلم ضعف کرده بود و تو مهربونی بودنشون. حل شده بودم.

- زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن. شما چرا حاجی؟ شما که ریشتون سفیده.

بهر روز عصبی شد و طاقت از دست داده هجوم آورد طرف حمید.

- گمشو بیرون عوضی. گمشو تا نزدم و لهت نکردم. حاجی بیریدش بیرون نمی خوام بیشتر از این حرمت شکنی بشه.

حمید اومد که جواب حمله ی بهروز رو بده حاج بابا با لحنی تند و عصبی بهش توپید:

- بسه حمید، بسه. برو بیرون هر چی حاج علی بگه همون می کنیم. تو آبروی من رو پیش این خانواده بردی.

- ولی حاجی؟

- حاجی بی حاجی. خسته ام کردی حمید. چقدر گند کاری؟ چقدر لاپوشونی؟ برو بیرون پسر.

حمید رو کرد به من، مستقیم نگاه تو چشمای ریز و سیاهش کردم.

- رها خانم، وقتی آقا جونت بفهمه که تو چه مدلی زنی، به دست و پام می افته پیام دستت رو بگیرم و ببرم. ولی اون وقت دیگه دور دسته منه.

پس، بچرخ تا بچرخیم.

و من یک عمر تو بازی چرخ عباسی دنیای حمید چرخیدم. سرگیجه گرفتم و دوباره از نو. یک عمر تو بازی، دختره این جا نشسته ی

سکوت و تنهایی هام به چرخیدن آدم های دنیام، به دور خودم نگاه کردم.

یه لحظه ترسیدم. راست می گفت اگه آقا جون می فهمید که من دیگه دختر نیستم، چی کار می کرد؟ اگه بهروز می فهمید حمید رضا، دوستش، دو مادشون، با خواهرش بوده، حتی اگه زن شرعیش بوده باشه حتما از غیرت می مرد. وای خدای من فکر این جاش رو نکرده بودم. حالا که به اون زمان ها فکر می کنم، می بینم چقدر اشتباه کردم که کوتاه اومدم.

اونارفتن و من موندم و دلی پر از درد، شادی، غم و عذاب وجدان.

مامان که برگشت نمودم تا من رو ببینه. خونه تو سکوت فرو رفته بود که صدای فغان و جیغ مامان همه ی اون آرامش قبل از طوفان رو بر هم زد.

- رها؟ رها بیا بینم چه خاکی بر سرم شده.

رفتم بالا. سر انداختم پایین. بنفشه شونه های مامان رو می مالید و عمو رسول عصبانی و با داد با تلفن حرف می زد.

- بین من بهت گفتم حمید، گفتم اگه می خواییش باید باهاش راه بیای، گفتم رها مثل بنفشه نیست، آروم و توداره، بهت که گفتم رها مظلومه یه وقت مظلوم کشی نکنی.

نمی دونم چی شنید که فریاد زد:

- ببند دهنت رو، ببند! رسول فیاض نیستم اگه طلاقش رو ازت بگیرم.

که یهو ساکت شد؛ با ناباوری نگاهم کرد.

- نه، دروغ میگی. اگه دروغ گفته باشی من می دونم و تو!

بنفشه اومد و ایستاد مقابلم.

یه چیز زلال تو چشمای روشنش موج می زد. شبیه اشک بود. یه قطره ی شفاف افتاد رو گونه اش. دستش رو آورد بالا که سرم رو کشیدم عقب. خودش فهمید، فهمید که نمی خوام تو این لحظات کنارم باشه.

- رها مادری بینم صورتت رو؟

نگاهش کردم.

- مامان من نمی خوام دیگه بینمش.

- نمی دارم مادر، نمی دارم. اتفاقی که نیفتاده. فقط زن شناسنامه ایش بودی، خوب شد الان فهمیدیم.

عمو رسول سوالی نگاهم کرد. ولی من تاب تحمل نگاهش رو نداشتم و چشم گرفتم و نگاهم رو دادم به گلای ریز و درشت قالی هزار شانه ی بافت کاشان.

« زن که باشی مجبور به تحملی

زن که باشی مجبور به سکوتی

زن که باشی باید ببخشی هر آن چه سهم توست

زن که باشی باید مردانه بجنگی

زن که باشی باید در مقابل حيله های زنانه مقاومت کنی

زن که باشی ديگر نمی شود کاریش کرد یک زنی.»

دلم تو سینه ام تالاب تولوپ می کرد. فکر این که حمید به عمو گفته باشه تیره ی کمرم به عرق می نشیند. مامان بی تاب و بنفشه نگران. بهروز عین پلنگ تیر خورده به خودش می پیچید. ولی من شرمنده و شرمزده نگاه از گلای صورتی و قرمز قالی نمی گرفتم. آقا جون با تلفن حرف می زد و گاهی از لا به لای حرفاش نامرد و غلط کرده به گوشم می خورد. این همه حمایت در مقابل دخترانگی من T اگه بفهمن من یک زنم چی؟! بازم حامیم می مونی؟!

- رها عمو یه لحظه بیا کارت دارم.

وای T من به عمو رسول چی بگم؟

تو حیاط منتظرم بود و من با سری پایین و افکنده ایستادم مقابلش.

- ببین رها من این جام تا کمکت کنم، خوب؟

سر تکون دادم.

- می خوام راستش رو بهم بگی، نمی خوام به خاطر ادعای حمید پات به پزشک قانونی و این طور چیزها باز بشه.

مکت کرد، تو این کلاف سردرگم، عمو رسول کلافه از گفتن چیزی که می دونستم چیه ولی نمی خواستم بشنوم دست و پا می زد.

- ببین رها....

گوشه ی سیبیل کم پشتش رو جوید.

- می خوام بهم بگی، حمید رضا راست میگه؟

ساکت و بی جواب به دمپایی های انگشتی اون نگاه می کردم.

- رها عمو با توام؟ بهم اطمینان کن! می دونم نگران چی هستی؟ قول میدم اگه بهم بگی نذارم برات مشکلی پیش بیاد. باهم می گردیم و یه راه

حل پیدا می کنیم! هوم چطوره؟ حالا بهم میگي؟

- مگه اون چی گفته عمو؟

- میگه تو زنتی! نه شناسنامه ای همه جوهره رها! آره رها راست میگه؟

چی داشتم برای پنهون کاری؟ هیچ. چی داشتم برای قایم کردن؟ هیچ. چی داشتم واسه از دست دادن؟ همه چیز!

سرم رو به علامت تایید حرفش تکون دادم.

- وای خدای من! چطور تونست؟

گوشی همراهش رو درآورد و زنگ زد.

- می دونستی چه آشغالی هستی که این کار رو باهات کردی؟! می دونستی هر کی باهات باشه نمی تونه دو روز هم دووم بیاره، واسه همین

گفتی محکم کاری کنم. آره حمید می دونستی؟ می دونستی حاج علی رو این مسایل حساسه و شرطش قبل از عقد دست نخوردگی رها بوده. می

دونستی و خواستی برگ برنده ای دستت باشه؟ می دونستی و بازم کار خودت رو کردی؟

عمو رسول یه بند مواخذه اش می کرد. می تونستم نیشخند نشسته رو گوشه ی اون لبای درشت رو ببینم. می تونستم حدس بزnm چقدر خوشحاله.

- بین حمید من طلاقش رو ازت می گیرم. خودم کاری می کنم تا به دست و پاش بیفتی.

گوشی رو که قطع کرد. نگاهش رو داد به من ترسیده. به من پشیمون. به من مصیبت زده.

- رها من به اون این طور گفتم ولی می دونی که بابات چقدر رو این مسایل حساسه. بیا یه کاری بکنیم. من کاری می کنم بیاد بیفته به پات تو هم قبولش کن خوب؟ کاریه که شده. اتفاقیه که نمی بایست بیفته، ولی افتاده. تا گندش در نیومده زودتر عروسی رو بگیرید برید. بعد اگه بازم اذیت کرد راحت تر میشه ازش جدا شد. بچه ی بدی نیست فقط زیادی عصبیه، خوب رها؟

ترسیدم. یه قدم رفتم عقب.

- نه!

یه قدم دیگه.

- نه!

یه قدم سست و لرزون دیگه.

- نه تو رو خدا! من ازش می ترسم.

یه قدم دیگه و خوردم به دیوار و همون جا نشستم.

- تو رو خدا عمو! دوستش ندارم. فکر کردم می تونم، ولی نتونستم. من همه ی سعی خودم رو کردم نشد. به خدا نشد.

اومد مقابلم رو دو تا پا نشست.

- رها جان تنها راهه! بابات کمرش خم میشه! تازه ممکنه که اتفاقی هم افتاده باشه! نمی خوام بعدها باعث آبرو ریزی بشه.

الان که به اون وقت ها نگاه می کنم می بینم شاید کار درستی نبود. ولی اون زمان تو اون جو یه دختر عقدی که جدا شده باشه به اندازه ی کافی

بد و دهنی بود. وای به حالی که دختر هم نباشه. وای به حالی روزی که می فهمیدن بکارتش رو شهوت مردش از هم دریده.

نمی دونم چی کار کرد. چی به حمید گفت که هر روز مادر جون می اومد واسطه گری. می اومد التماس. می اومد خواهش. مامان کوتاه نمی اومد.

آقا جون با تشر به سیما خانم می گفت که این رسم امانت داری نبوده. بنفشه رو ترش می کرد و سعی داشت محبت خواهرانه اش رو نشونم

بده. بهزاد مدام زنگ می زد و می خواست که جدا بشم و برم پیشش. واسه فرار از حرف مردم راه حل خوبی بود؛ ولی نمی خواستم آتش خفته

زیر تلقین بهزاد رو دوباره شعله ور کنم. وقتی بهروز گفت که طاهای زنگ زده و خواسته ازش خودش رو سریع به خونه برسونه، نمی دونم چرا

دلم داشت باز هم شکلاتی می شد. مگه من اون همه سعی در فراموش کردنش نکرده بودم؟ پس چرا باز با دوباره دیدنش، دلم، این دل

کوچیک و شکسته ام سر به طغیان گذاشته بود؟ دلم تو این همه طاقت چه بی طاقتی اون رو می کرد. تا این که اون روز....

- رها مامان خونواده ی مهدوی دارن میان این جا. فدات شم، هر حرف و شرطی که داری خودت بهشون بگو. یادت باشه کوتاه نیایی!

من تصمیم خودم رو گرفته بودم. گیتی راست می گفت، آب من رو برده بود. حالا ده متر هم جلوتر چه فرقی می کرد؟ می تونستم آبروی

خونواده ام رو به باد ندم و دو دستی حفظش کنم.

قشنگ ترین لباسم رو پوشیدم. خواستم بفهمه من، رها مهربان، دختر حاج علی، درسته چشمام سبز نیست ولی زیبام. هنوز همون رهایی هستم که با بودن با من از خود بیخود می شد. خواستم یادش بیارم که در مقابل وسوسه ی سبب تن من هیچ هیچه.

یه بلوز چسبون لیمویی با یه دامن میدی سرمه ای تنم کردم. موهای بلند و موج دارم رو ریختم دورم. صندلای انگشتی طلایی رو هم پام کردم. یه آرایش خوشگل و کلی عطر، کارم تموم شد. خواهر گیتی روانشناس بود. گفت باید با وسوسه ی تن و بدنم برش گردونم. گفت باید کاری کنم که بل نگیره. گفت باید کاری کنم تا با تحریک شدن بخواد من برگردم پیشش. دوست نداشتم خودم رو به حراج دیدگانش بذارم؛ ولی این تنها راه ممکن بود. نمی خواستم واسه ی آبروی خونواده ام مجبور به التماسش بشم؛ ولو این که اونم همین رو می خواست.

- رها بابا، کوتاه نیایی. بگو نمی خوایش. من هستم بابا. همیشه هستم.

می دونستم بودن بابا فقط تا وقتی که ندونه من یک زنم. می دونستم این حمایت های بهروز فقط چون فکر می کنه خواهرش یه دختره این طور سایه گسترده. صدای زنگ در که بلند شد مامان چادر به سر رفت استقبالشون. آقا جون فقط به احترام حاج بابا اجازه داده بود بیان خونه مون. سیما خانم با ناراحتی که تو صورتش موج می زد اومد تو و من رو کشید تو بغلش. حاج بابا سرم رو بوسید و حمید، خیره، پر از نیاز، پر از خواستن، شاید هم پر از شهوت سراپام رو با نگاهش رژه می رفت. اومد ایستاد مقابلم. سرش رو داد عقب و به مچ پاهای لختم نگاه کرد.

- فکر کنم رسول نامحرمته. این چه وضع لباس پوشیدنه؟

مستقیم نگاهم رو دادم تو چشمای سیاه و ریزش، مستقیم و بدون پلک.

- تنها نامحرم این خونه تویی جناب مهدوی.

عصبی شد. رنگ نگاه تیره اش تیره تر شد. نفسش رو به شدت داد بیرون که بهروز حایل تن اون و جسم من شد.

- رها بیا بشین این جا.

نشستم. نشستم مقابل مردی که دیروز تمام تمرین هام رو پاره کرد و امروز می خواست سر مشق جدیدی بهم بده.

حمید رضا یه شلوار کتون مشکی با یه پیراهت مردونه ی نخودی تنش کرده بود. اینا رو باهم به انتخاب من خرید. آستیناش رو تا آرنج تا زده بود بالا. چون می دونست من این جور خوشم میاد. یعنی می خواست نشون بده پشیمونه؟ نمی دونم، دیگه هیچی نمی دونستم.

- حاج علی اگه میشه یه فرصت دیگه بهش بدی؟ به خدا نمی دونم کجای تربیتش کوتاهی کردم، کم گذاشتم؛ ولی شما ببخش. به بزرگی خودت ببخش.

- نه حاجی، یک کلام ختم کلام. طلاق!

حمید سرش رو با شدت داد طرف آقا جون.

- یعنی چی حاجی؟ زنه. حالا یه اصطکاک هم بینمون ایجاد شده، به جای این که تو گوشش بخونید که نمی بایستی اون کار رو کنه! دارید راه جلوی پاش می ذارید؟

بهروز غرید:

- ای مصبت رو شکر هی! یه برخورد کوچیک بوده؟ چطور به خود اجازه دادی دست روش بلند کنی؟ چطور تونستی زنت رو، زن شرعیت رو

بزنی؟

- اگه تو هم بودی همین کار رو می کردی. اومدم می بینم با پسر داییش، با عاشق دلخسته ی دیروزش خلوت کرده.

بنفشه بلند شد. پرخاشگر و خواهرانه، حمایتگر و غیر منتظره ایستاد جلوش.

- خلوت کرده؟ با کی؟ با طاها؟ تو فکر کردی ما کی هستیم؟ طاها زن داره و رها هم سر سفره ی پدر مادر بزرگ شده. چطور فکر کردی ممکنه

اونا باهم سر و سری داشته باشن؟ رها تا حالا پاش رو هم کج نذاشته که اگه می داشت الان این جا نبود. بایستی تو قبر باشه زیر یه من خاک.

تهمت نزن مومن خدا.

حرف آخر بنفشه پر از طعنه و نیش بود که باعث شد حمید خودش رو جمع کنه.

- حاج آقا من بچه ی خودم رو می شناسم. اون هلاک رهاست. کمی تند هست، ولی به خدا دلی نداره! این اخلاقم به عموش رفته. حاجی روی

من مادر رو زمین نندازید.

اون قدر گفتن و التماس کردن تا آقا جون ازم پرسید:

- رها بابا، می خوام چی کار کنی؟ یه فرصت دیگه بهش میدی؟

عمو رسول با باز و بستن چشماش بهم گفت که بگم آره و منم گفتم آره.

منم گفتم و یک عمر تو غلط کردم، غلط کردم دست و پا زدم. گفتم آره و یک دنیا عذاب رو برای خودم خریدم.

- با اجازه ی حاجی، من میگم زودتر برن سر خونه زندگیشون این طور دیگه مشکلی هم پیش نیما. تحمل دوری خیلی رو اعصابشون فشار

میاره، بهتر نیست حاجی؟!

بابا به احترام عمو رسول حرفی نزد ولی بهروز گفت:

- من نمی دارم.

- داداش می خوام یه فرصت دیگه بهش بدم. می خوام باهاش اتمام حجت کنم. اجازه بده فرصت آخر رو هم بهش بدیم.

بهروز عصبانی مجلس رو ترک کرد و من موندم و یه تقویم و یه تاریخ و یه رهای عروس دوباره و دیگه.... من موندم و یه مرد و یه نیاز و یه باور

و یک عالمه تمرین. من موندم و غم و یک دنیا سکوت. من موندم، ولی کاش هیچ وقت نمی موندم.

تو فکرای خودم غرق بودم که عطر سیگار پیچید تو بینیم.

- رها بریم بیرون باهم یه گشتی بزنینم؟

- نه!

- چرا؟

- تو قابل اطمینان نیستی.

- تو بیا بهت قول میدم اذیتت نکنم.

سرم رو دادم بالا و از آقا جون با نگاه کسب تکلیف کردم.

- برو بابا، برو هر چی می دونی لازمه رو بهش بگو.

رفتم تو اتاقم و اومدم در رو ببندم که با پاش مانع شد و اومد تو.

- در رو ببند.

دستش رو محکم زد رو چشم راستش.

- ای به چشم خانم خوشگلم.

پوزخندی زد.

- جدا الان شدم خانم خوشگلت. تا یکی، دو روز پیش که فاسق بودم! که معشوقه بودم! که...

اومد جلو و دست گذاشت رو دهنم.

- هیس، هیچی نگو. پشیمونم! عصبانی بودم! هیچی نگو!

سرش رو آورد پایین که ببوستم، با کف دست زدم تخت سینه اش و هلش دادم عقب.

- برو عقب، دیگه نمی خوام دستت بهم بخوره.

با چشمای خمار و تب دارش نگاهم کرد.

- رها اذیت نکن.

- همین که گفتم! برو بیرون تا لباس عوض کنم. برو بیرون!

- می شینم این جا و هیچ کاریت ندارم.

خجالت می کشیدم. لباسام رو برداشتم و رفتم بالا و آماده شدم. وقتی نشستم تو ماشینش، کمی که از خونه فاصله گرفتیم دست گذاشت دور

شونه ام و من رو کشید تو بغلش. نمی تونم منکر نیاز خودم بشم. نمی تونستم منکر اون همه عادت بشم. حمید خوبی هاش خوب بودن. محکم

فشارم داد به خودش و کنار رودخونه ماشین رو نگه داشت. چرخید طرفم، چرخیدم طرفش.

- رها دلتنگت شده بودم.

هیچ نگفتم.

- تو چی؟ تو هم دلت برام تنگ شده بود؟

- نه، تا می رفتم تو آینه خودم و کبودی هام رو که می دیدم حسابی یادت می افتادم.

- نگو بمیرم برات! نگو حمیدت بمیره! دستم بشکنه که با رهام این طور کردم! به خدا جنون گرفتم. اون بار یادته که زنگ زدم تو فکر کردی

طاهام؟

- هوم.

- خوب کوتاه اومدم گفتم هر دختری قبل از ازدواجش خواستگار داشته ولی وقتی اومدم دیدم تو با اون لباس تو حیاط و تنهایی ایستادی و می

خواد لمست کنه دیوونه شدم. به خدا دست خودم نیست. می ترسم از دستت بدم. بهم بگو که فقط برای منی، بگو رها.

لب گذاشت رو لبم و منم همراهیش کردم با چشماش باریدم و با داغی لب پر از عطشش داغ شدم.

سعی کردم ببخشمش ولی چقدر سخته کسی رو ببخشی که اصلا تمایلی به بخشیدنش نداری.

مجبور شدم باهاش بمونم. مجبور شدم تو این راه همراهش بشم. مجبور شدم دل به دل این مرد سنگ دل بدم. مجبور شدم به خاطر آقا جون. مجبور شدم به خاطر مامان. مجبور شدم به خاطر آینده ی بهاره و.... مجبور شدم به خاطر بهزاد و خشک کردن اون نهال تازه روییده ی امید تو دلش. مجبور شدم و چقدر سخته که ما زن ها همیشه محکوم به اجباریم.

به انبوه کارت های عروسی مقابلم نگاه کردم. منم مثل هزاران دختر و هم سن و سالام دلم خیلی چیزها می خواست؛ ولی به خدا سخته از اجبار کنار مردی قدم برداری که قد تمام ترس های دنیا از بودن باهاش می ترسی.

چه کارت های خوشگلی. از بین اون همه کارت، یکیشون شبیه یه رز قرمز بود که نخ وسطش رو که می کشیدی باز می شد و چقدر با دیدنش ذوق کردم.

- حمید من این رو می خوام. وای چقدر خوشگله.

حمید نگاه اون همه ذوق و شوق دخترانه ام می کرد و با لبخند سر تکون می داد.

- چشم خوشگله! همین رو می گیریم.

نشون داده بود مرد دست و دلبازی. نشون داده بود جدای از داغ بودنش، می تونه همه جوره حامی و پشتم باشه. نشون داده بود می تونه از هر مردی واسه زنش مردتر باشه.

- آقا دویست تا از این کارت رز قرمزه.

- به به چه سلیقه ای خانم! خانم های زیبا سلیقه های زیبایی هم دارن.

از تعریفش تو اون سن و سال خوشم اومد. ولی حمید بدجوری بهش برخورد کرده بود مخصوصا وقتی من بهش گفتم ممنون آقا.

- رها کلید ماشین رو بگیر برو بشین تا پیام.

- بذار بمونم کمکت کنم.

تقریبا با داد و غیض غرید:

- گفتم برو بشین تو ماشین.

زیر لب بهش صفت بد اخلاق رو دادم و رفتم که سوار ماشین بشم.

- خانم، خانم، یه فال بگیریدا!

دلم براش سوخت. یه پسر بچه ی حدودا ده ساله روی ویلچر. نشستم تا هم قد صندلیش بشم.

- فالات چندتا؟

- پنجاه تومن خانم.

دست کشیدم به سرش. تو دلم گفتم تو الان بایستی تو خونه مشغول آماده کردن وسایل مدرسه ات باشی.

- خوب نیت می کنم. بگو این مرغ عشق خوشگلت یکی برام بکشه بیرون.

- چشم خانم.

چشمام رو بستم و تو دلم نیت کردم. ولی تو اون حال احساس کردم چشمی داره سر تا پام رو برانداز می کنه. نگاهی خیره و نفس گیر. ولی دنبالش نگشتم که صدای بی ناموس و بی شرفی پیچید تو گوشم. چشم باز کردم. یک عالمه رز سرخ توپی که زیر پای جمعیتی داشتن پر پر می شدن و کلی صدا و راس اون ها صدای مردم که فحش می داد و عربده می کشید. ترسیدم. پول رو بهش دادم و فالم رو گرفتم و فرار کردم تو ماشین. دست گذاشتم رو گوشام و خودم رو تکون دادم و زمزمه کردم. هر چی رو که بلد بودم از ذکر گرفته تا شعر تا دعا تا... نمی دونم. در ماشین باز شد و مردی رو دیدم که لباس تنش فقط یک دکمه داشت. سر و صورتی زخم و چشمایی سرخ. برگشت طرفم. دستش رو که آورد جلو چسبیدم به در. پوزخندی زد و یه دستمال از جلوم برداشت.

- کاش این قدر که از من می ترسی از نگاهای مردای دیگه هم می ترسیدی! کاش این قدر که از من رو می گیری از بقیه ی مردها هم می گرفتی! رها من کله ام خرابه. نمی تونم ببینم دارن نگاهت می کنن. دیوونه میشم. می فهمی لعنتی.

دستمال رو ازش گرفتم و پیچوندمش دور انگشت اشاره ی دست راستم و چونه اش رو گرفتم و سرش رو آوردم پایین تر. آروم آروم کشیدمش به زخم باز و خیس لبش.

- بین حمید من مسول نگاهای دیگران نیستم. من کاری نکردم، داشتم فال می خریدم.

- ولی بد جایی رو واسه نشستن و فال خریدن انتخاب کردی. بیشتر حواست رو بده خانمم. رها تو خوشگلی و زیادی به چشم میای. وقتی من مردتم نمی تونم ازت بگذرم که همیشه در دسترسی و می دونم مال خود خودمی، ببین بقیه چطورن.

دوست داشتم ازم تعریف کنه. این حرف ها به گوشم تازه و نو بودن. خیلی تازه و خیلی شنیدنی.

رفتیم خونه شون تا باهم کارتا رو بنویسیم. چقدر مادر جون از دیدن صورت زخم و زیلی حمید ترسید ولی بابا حاجی با ناراحتی بهش گفت:

- باز که درگیر شدی حمید.

- این دفعه حقش بود حاجی. هر کس نگاه ناموسم کنه چشماش رو در میارم.

مادر جون برامون اسپند دود کرد و بابا حاجی دور سرم پول چرخوند. حمید با لذت به این صحنه ها نگاه می کرد.

- رها میای بریم بالا خونه مون رو ببینی؟ تزئینش هم تموم شده.

- نه مادر، رها جایی نمیدا! بعد کلی وقت داره که ببینتش. درست نمیگم حاج آقا؟

- آره بابا، فعلا که دور هم نشستیم وقت بسپاره.

حمید کلافه پوفی کشید و زیر لب غرغر کرد و رفت که لباس عوض کنه. خنده ام گرفته بود. مادر جون بد طور می داشت تو کاسه اش و اونم مجبور بود سکوت کنه.

مانتوم رو که در آوردم حمید هم اومد پایین. یه رکابی مشکی با یه شلوار سفید ورزشی پوشیده بود. هیکل رو فرمی داشت.

- تو نمی خوای لباس عوض کنی؟

اشاره کردم به پیراهنم.

- عوض کردم.

- این جور ی؟ بالا کلی دامن و بلوز راحت داری برو یکیشون رو بپوش!

- نه مادر نمی خواد، خوب میگه راحت دیگه.

مادر جون حسابی ترسیده بود و می ترسید یه وقت حمید بخواد اذیتم کنه و اجازه نمی داد من باهاش تنها باشم. تمام مدت تو مسیر اتاق پایین و آشپزخونه در رفت و آمد بود. بدون در زدن در رو باز می کرد و حمید رضا کلافه و عصبی دادش می رفت هوا.

- حاج خانم یه اهمی، چیزی!

- اوا مادر، مگه دارید چی کار می کنید. خوبه که دارید چهار تا کارت می نویسید.

مادر که رفت روش رو کرد طرف من:

- ببین چی کار می کنی دیگه. بابا شاید من بخوام تو رو ببوسم. همش باید نگران اومدن مادر باشم.

شیطون نگاهم رو می دادم بهش و با یه لوسی غلیظ می گفتم:

- حمید رضا؟

- جان حمید، نکن رها، نکن. بی تا بم نکن.

دست کشید تو موهاش و بیشتر طاقت نیاورد دست گذاشت دور کمرم و خوابوندم رو زمین و این کارش با باز شدن هم زمان در و چشمای متعجب مادر جون همراه بود.

حمید عصبانی فریاد زد:

- حاج خانم—؟

- کوفت و حاج خانم! تو هنوز آدم نشدی؟ مگه نگفتم تا روز عروسیتون دستت بهش نباید بخوره؟ هان! بهت گفتم یا نه؟

- تو رو به جدت برو بیرون.

- پاشو رها! پاشو مادر بیا بریم پیش خودم یه چند تا از اون کارتا رو هم بیار که بنویسیشون.

نمی تونستم خنده ام رو جمع کنم. نمی تونستم به درهمی صورتش نخندم.

- بخند رها خانم، بخند. نوبت خنده ی منم می رسه.

- گریه نکن پسر! فعلا که نوبته منه.

خیز برداشت بگیرتم که با جیغ و کمک مادر جون فرار کردم بیرون! حاج بابا دستاش رو برده بود رو به آسمون و برای چیزی که نمی دونستم چیه خدا رو شکر می کرد.

کار نوشتن کارتا تموم شد. همراه با کلی ناخونک زدن و شیطنت های پنهونی حمید رضا و اعتراض علنی مادر جون. عروسی سه ماه دیگه بود حالا نوبت من بود تا برای پیش دانشگاهی آماده بشم.

- مامان میایی باهم بریم هم مانتو بگیرم هم یه کیف و کفش نو می خوام واسه مدرسه؟

- مامانی با بنفشه برو.

- نه، جان من بیا دیگه؟

- به جان خودت کار دارم.

- پس زنگ می زنی گیتی بیاد باهم بریم.

مامان عاشق گیتی بود. اون قدر قابل اعتماد بود که همه ی حرفام رو بهش می زدم. به جز این که من دختر واقعی این خونه نیستم که البته خودم هم باورش نداشتم و نمی خواستم باورش کنم. احساس می کردم گیتی نسبت به بهزاد بی میل نیست و وقتی مامان تو لفافه عروسم خطابش می کرد سرخ شدن گونه هاش لوش می داد.

- برو مادر به سلامت.

زنگ که زدم به گیتی نیم ساعته خودش رو رسوند. احساس خوبی داشتم؛ این که می تونستم مثل یه خانم برم برای خودم خرید کنم. چقدر لذت بخش بود. تاهل هر چی نداشتم این جنبه ی خوب رو داشتم.

فرمون سورمه ای بود. یه کفش اسپرت آبی همراه با یه کوله ی سفید راه راه آبی هم خریدم و کلی دفتر و چقدر بهمون خوش گذشت. تقریباً هوا تاریک شده بود که برگشتیم. ماشین حمید رضا دم در بود.

- من برم رها آقا تونم که اومده.

- گمشو بیا تو.

- نه برم شاید کارتون داشته باشه.

- دیوونه ای به خدا، گیتی حیا کن دختر!

گیتی رفت و همین که کلید انداختم یکی از اون ور در رو با ضرب باز کرد جوری که پرت شدم تو حیاط.

- تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟

همون طور پهن زمین و وسایلم ولو شده دورم نگاهش کردم. به اون دریای خشم و زبانه های آتش نگاهش.

- رفته بودم خرید واسه مدرسه ام.

- یادم نیاد قبلش چیزی بهم گفته باشی.

- خوب چون نگفته بودم.

دست انداخت زیر بازوم و بلندم کرد.

- اون وقت چرا نگفتی؟

- فکر نمی کردم لازم باشه بهت بگم.

- ولی نیاز بود رها. نیاز بود. من شوهرتم نه برگ چغندرا! کی می خوای بفهمی که در مقابل من متعهدی؟ رها خسته شدم. از بعدازظهر صد دفعه

شماره خونه تون رو گرفتم هی گفتن نیست. هی گفتن نیومده. هی گفتن الان میاد. بفهم رها، نمی تونم بفهمم چرا من رو نمی بینی؟

- حمید قبلا دو، سه باری بهت گفتم اهمیت ندادی، محل نکردی.

- واسه این که بی اهمیت بوده.

با لحن خودش گفتم:

- چرا اون وقت؟

- برای این که قرار نیست ادامه بدی! برای این که من نمی ذارم بری!

باورم نشد، خندیدم.

- برو مسخره! شرطمون ادامه ی تحصیل من بود. جمع کن حمید خسته ام.

- ببین رها، بهتره خوب گوشات رو باز کنی! من اگه بهت اجازه ندم تو تا مسجد هم برای خوندن نمازت نمی تونی بری. شیر فهم شدی؟

هر کاری کردم، هر چی داد زدم، هر چی فریاد زدم، نشد که بشه. نمی تونستم به بابا اینا بگم. بهروز منتظر بهانه ای بود تا طلاقم رو بگیره و من هنوز باهانش کار داشتم و کارم به این مرد گیر بود.

نذاشت برم و من اولین روز مهر رو با اشک به شب رسوندم و هی زیپ کوله ام رو باز و بسته کردم. هی مانتوم رو پوشیدم و موندم مقابل آینه و هی گره ی بند کفشای اسپرتم رو باز و بسته کردم. ولی نتونستم برم چون می ترسیدم. راست می گفت کله اش خراب بود و من نمی تونستم ریسک کنم.

« زن که باشی

دوست داری، راه به راه

یکی بیاد

هی بغلت کنه، هی به خودش فشارت بده

هی بهت بگه خوشگله

هی سر بکنه تو موهات و سر به سر دل و عقلت بذاره

زن که باشی

دلت تمام خواستنی های قشنگ دنیا رو می خواد

زن که باشی

دل به دل یکی میدی و همپای لحظه هاش می دویی

زن که باشی

چقدر دلت یک مرد می خواد

یک مرد که همه جوهره مردت باشه. »

پاییز اومد و تموم شد و رسید به زمستون و روز عروسی من.

سرم رو گرفتم بالا و نگاه به اون لباس سفید پر از سنگ و نگین تنم کردم. یه لباس سفید پر از زرق و برق که به نظر تن یه عروس خوشبخت بود. همون که برق سنگ های کار شده روش چشم رو خیره می کرد. همونی که سفید بود و من رو باز یاد طاها می انداخت.

- رها سفید نپوش خیلی بهت میادا!

همون که هر کاری کردم که سفید نپوشم، هر کاری کردم و به دروغ گفتم می خوام متفاوت باشم، می خوام طلایی بپوشم، کسی به حرفم گوش نکرد. همونی که الات تنم بود و من شده بودم رهای عروس. یه عروس هفده ساله. یه عروسی که الان دیگه خیلی چیزها می دونست. یه عروسی که بر عکس عروسای دیگه دلهره ای از اون شب نداشت. یه عروسی که همه چیز دیده بود! یه عروسی که شوهرش بهش تجاوز کرده بود! رفتم جلوی آینه و خیره شدم به عروس اون تو. به عروسی که یه لباس پف سفید با آستینای کوتاه کتی و یه یقه ی باز قایقی تنش بود. یه عروسی که موهای بلند و خرماپیش رو براش جمع کرده بودن و چند طره ی فر انداخته بودن دور صورت گردش. همونی که یه سرویس زمرد سبز گردش بود و یه کفش جلو باز سفید پاشنه فلزی طلایی هم پاش. همون عروسی که تنها ظاهرش عروس بود و اون روز بی دلیل با یک عالمه دلایل شاید پوچ دلش گرفته بود. همون عروسی که شیفون بلند تور سفیدش تا مچ پاش می رسید. همون عروسی که براش هلپله می کشیدن و منتظر دومادش بودن.

حمید رضا رو از صبح ندیدم. حسام برادرش رسوئدمون آرایشگاه. فقط قبل از رفتن تلفن کرد و گفت:

- رها همه جوره می خوامت! دوستت دارم عروسکم.

نمی دونم چرا اون روز از صبح دلشوره داشتم. بهتره بگم می دونستم ولی نمی خواستم باور کنم. من دلشوره ی دوباره دیدن طاهارو داشتم. چقدر صلوات نذر کردم که نیاد. چقدر دعا کردم که نشه بیاد. چقدر، خدا می دونه.

بنفشه اومد پشت سرم. شیفون پر از شکوفه و روبانم رو مرتب کرد.

- رها خیلی خوشگل شدی.

- تو هم خوشگل شدی بنفشه.

- رها یادته، بچه بودیم من رو بنی صدا می کردی منم تو رو رها بلا میشه زن ملا؟

- آره یادمه، تمام بچگی هام یادمه!

تو چشمای ناخواهریم پر از غم شد. چشماش براق شدن. شایدم اشک نشست توشون نمی دونم. هر چی بود توی من هیچ اتفاقی نیفتاد.

نگاهم رو از چشمای سبزش گرفتم و دادم به چشمای فندقی اون دختری که تو آینه ی چشماش پر حرف بود. پر دلتنگی بود. لبخند زدم، دهن کجی کرد بهم. لبخندم رو به سخره گرفت. بنفشه برام اسپند دود کرد و من چقدر دلم می خواست مثل قصه ی دیو و خدیجه که خانم جون برام می گفت، دود بشم برم هوا!

- چه جگری شدی دختر!

مژگان خانم بود، صاحب آرایشگاه یلدا. دوست صمیمی مهناز، جاری بزرگم.

می خواستم بگم جگری که رو منقل زمونه بود بد طور جزغاله شده! ولی مثل تمام گفتنی هایی که هیچ وقت نگفتم فقط به لبخندی اکتفا کردم و تو دلم به این شیطنت نهفته تو کلامش پوزخند زدم. خبر نداشتن که حمید، مردش خیلی وقته این جگر رو به سیخ بیرحمی کشیده و رهانش کرده میون دنیای تازه ای که هنوز براش نا آشناست.

- عروس خانم دوماد اومده.

نگاه آخرم رو هم به اون رهای در بند کردم و با کمک بنفشه شنل سفیدی رو که دور کلاهش پر خزهای سفید و نرم بود رو زدم سرم. با دست چپم گوشه ی دامن بلندم رو گرفتم بالا و با دست راستم هم دسته گل رزهای سرخ و آتشینم رو. پام رو که از در آرایشگاه گذاشتم بیرون چشمم افتاد به مردی که اصلا شبیه مردم نبود. یه مرد قد بلند چهارشونه با یه کت مشکی و یه پیراهن طوسی که با این که از این رنگ متنفر بودم، پیش خودم اعتراف کردم که خیلی بهش میاد. یه مردی که کروات مشکی و خال های طوسیش با اون دستمال سه گوش تو جیب کتش و اون دکمه سردستای نقره ای درشت، خوشگلش کرده بود. یه مردی که موهای لختش رو داده بود بالا و ریش نداشت. آره، اون مرد ریش نداشت و چقدر دوماذ زیبایی شده بود. من خیره ی اون، اونم مات من. سرش رو کج کرد، سرم رو بیشتر دادم بالا تا بهتر بینم این مرد بی ریش و مرتب رو. اومد طرفم، دست کرد تو جیبش و پنج تا دو تومنی نو و تا نخورده در آورد و گردوند دور سرم.

- عروس خوشگل من حالش چطوره؟

- مرد بی ریش من حالش چطوره!؟

دست کشید به صورت صاف و تیره اش، دست انداخت دور بازوم و من رو برد طرف ماشین و کمک کرد تا بشینم.

- یعنی میشه این چند ساعت هم تموم بشن؟ رها، خوشحالم و بی طاقت! می خوامت عروسک.

- چرا بی طاقت؟

- چون از امشب دیگه مال خودمی. این چند ماه آخر پیرم در اومد دختر! چقدر به پا داشتیم.

- تو که قبلا به چیزی که می خواستی رسیدی.

در ماشین رو بست و اومد نشست سر جاش و روش رو کرد طرفم و با غیض گفت:

- مگه بابات می داشت درست و حسابی بینمت. خونه مون هم که مادر چهار چشمی مراقبت بود. انگاری تو یه ظرف عسلی می ترسید تموم

بشی. از دست مامانم و بابات کفریم!

چقدر به یک باره دلم برای بابا تنگ شد؛ اونم یک دفعه. احساس کردم بدون اون چقدر تنهام حتی اگه مثل همیشه تو سایه باشه.

تمام طول راه دستم تو دستش بود و برام می گفت. می گفت و گاهی به فیلم بردار لبخند می زد. گاهی واسشون دست تکون می دادم. صدای

ضبطش رو بلند کرده بود و با اون یکی دستش بشکن می زد. خوشحال بود، به تمام معنا خوشحال بود. غم دار بودم، اون قدر که چند باری فیلم

بردار ازم خواست بخندم ولی نمی تونستم! بابا خونه ی آقای عدالت رو کرایه کرد و عروسی رو اون جا گرفت. مردا دم در بودن و من بایستی از

مقابلشون رد بشم و برم تو. ماشین رو مقابل در نگه داشت. در رو برام باز کرد و دست راستش رو گرفت طرفم. دست چپ کوچولو و سردم رو

گذاشتم تو دست داغ و بزرگ و مردونه اش. با اون یکی دستم هم گل رو گرفتم هم دامنم رو و پای چپم رو گذاشتم پایین. یه فشار به دستش

آوردم و پای بعدی رو گذاشتم کنار اون پام. کمر صاف کردم و شنلم رو دادم بالاتر. بابا اومد ایستاد جلوم و دست گذاشت رو هر دو شونه ام.

لبای لرزانش دو گذاشت رو پیشونیم و یه بوسه ی پدرانه و نـاب، یه بوسه ی شیرین و به یاد موندنی، یه بوسه ی عذرخواهی، یه بوسه ای

که طعم و بوی حلاوت طلبی می داد. یه بوسه ای که با همه ی ناب بودنش یه ناخالصی داشت. یه ناخالصی از جنس عذاب وجدان. دستم رو از

دست حمید کشیدم بیرون و گذاشتمش تو دستای پیر و چروکیده ی آقا جون.

- آقا جون؟

نگاهم کرد. نگاهش کردم.

- می خوام شما من رو ببرید داخل!

خندید. نه بلند، نه عمیق، نه از ته دل؛ به لبخند کم رنگ که از همون لحظه بوی دلتنگی می داد. از اون لبخندایی که پای رفتنم رو سست می کرد. از اون لبخندایی که دلم ریش شد.

اومد کنارم شونه به شونه ام شد که یک باره شونه هام شل شدن. پاهام ایستادن و زل زدم. زل زدم به اون پسر کت و شلواری که هر دو تا دستش تو جیب شلوار سورمه ایش بود و سرش رو انداخته بود پایین و از پایین به بالا با یه لبخند شیرین و پر از دلتنگی نگاهم می کرد. نالیدم.

- بهزاد؟

- داداش گلم، چقدر دلتنگت بودم!

آقا جون یه فشار به دستم داد و دستش رو گذاشت پشت کمرم و هلم داد جلو. ولی مگه پاهای به زمین چسبیده ی من می تونستن تکون بخورن؟

خودش اومد طرفم. دست گذاشت دو طرف صورتم و پیشونی بلندش رو چسبوند به پیشونی پر از کرمم. یه نفس عمیق کشید. هر چی نفس نفس زدم، نفسم بالا نیومد! عین یه ماهی جدا افتاده از آب، فقط تقلا می کردم و اونم بی ثمر. - رها بالاخره زن ملا شدی؟ این آقا خوشتیپه عجب ملایی خواهی.

دست گذاشتم دور کمرش. برام مهم نبود تو اون همه مرد دارم تو آغوش برادرم رفع دلتنگی می کنم. براش مهم نبود که زیر نگاه اون همه چشم داره با خواهرش درد دل می کنه. برامون مهم نبود که چی بینمون گذشته.

- عروسک بریم تو؟ بیرون سرده. بعدم وقت زیاد داری که داداش گلت رو ببینی، هوم؟ بریم؟
یه قطره بارون افتاد رو بینیم.

ازش فاصله گرفتم و نگاهم رو دادم به اون چشمای پر از دلخوری و دلتنگی سبزش و یه قطره ی دیگه، دستش رو گرفت جلوم رو خواست که همراهیم کنه.

یه قطره ی دیگه و پشت سرش هجوم اشکای آسمون.

با نگاه از حمید رضا اجازه گرفتم. نمی خواستم فکر کنه که فراموشش کردم.

نگاهم رو با یه لبخند و یه چشمک جواب داد. با برادرم هم قدم شدم. دم در دستم رو گذاشت تو دست حمید و گفت از این جا به بعدش با شما مراقبش باش.

حمید هر دو تا دستش رو گذاشت رو چشماش و گفت:

- ای به چشم، رو جفت تخم چشمام جاشه.

بهزاد لبخندش محزون تر شد.

- چشمات سلامت.

و رفت پیش بقیه ی مردا.

- خانم خوشگله از این جا به بعد رو به من افتخار همراهی میدن؟

-! حمید؟

- حمید قربون اعتراض کردنات بشه الهی!

خاله ها و مامان و دختر خاله ها برامون کل کشیدن و هلله کردن. خانم جون با منقل کوچیک طلایی اومد و اسپند دود کرد و زیر لبش یه چیزی خوند و فوت کرد طرفمون. مهشید رو سرم نقل پاشید و من باز یاد طاها افتادم که پس حتما اومده بود.

حمید گره ی شنلم رو که باز کرد با اخم گفت:

- این چرا یقه اش این قدر بازه؟! دستات چرا این قدر لخته؟! سوپرایزت این بود؟ هی گفتم نشونم بده، هی همه تون گفتید تا روز عروسی صبر کن. می خواستی این رو بپوشی؟ لعنتی تو چرا این قدر خوشگلی؟

عصبی نشدم. ناراحت هم نشدم. شیرینی دوباره دیدن بهزاد تلخ ترین حرف ها رو هم برام خوش طعم می کرد. بی خیال شدم.

حمید که رفت، تمام دخترای فامیل ریختن وسط و شروع کردن قر دادن و جیغ کشیدن. نشستم رو صندلی مخصوصم و چشم دوختم به هیاهوی دخترا و نم اشک مامان و سکوت بنفشه.

صاف با اون لباس عروسی صورتی چین چینیش اون وسط واسه خودش می چرخید و دل من واسش ضعف می رفت، که یک دفعه هوای دلم سنگین شد. قلبم فشرده شد. نفسم به شماره افتاد. برگشتم تا این سنگینی آشنا رو پیدا کنم. برگشتم و جستجو گر رد اون سنگینی رو گرفتم و رسیدم به....

« دیدمت، وای چه دیداری، وای

این چه دیدار دلا آزاری بود

بی گمان برده ای از یاد آن عهد

که مرا با تو سر و کاری بود. »

رد نگاهم رسید به اون. رسید به اون که خیلی وقت بود، نبودش!

« این روزها

یاد گرفته ام

نبودنت را تاب بیاورم

نمی دانم

این روزها تو نبودی و من درد دوریت را

با خیال تو

تحمل می کردم

از تمام فالگیرها متنفرم

کدامشان می تواند تضمین کند

تو فال قهوه ات ببیند

که این قدر که من امروز دوستت دارم

فردا یکی پیدا بشود و دوستت داشته باشد.»

دیدمش. همون سوپرمن بچگی هام بود. همون کسی بود که تمام کودکی و نوجوانیم به عشقش صبح به شب، شب به صبح می رسوندم. همون که تمام دنیای شکلاتام متعلق به اون بود. همونی که تمام زندگیم بود! همون که با یه برو دنبال زندگیت رفت و انگار پی بهونه می گشت. همون لعنتی که دل متعهد و متاهل من این طور به خاطرش تو سینه جمع شده بود. این طور به خاطر اون شونه ی لرزانش در حال ایستادنه. همون که دلتنگ دلتنگی هاش بودم. همون که دیگه نیست.

دیدمش، طاها رو دیدم. پشت پنجره ایستاده بود و من از همون فاصله لرزش شونه هاش رو می دیدم. من از همون فاصله ناخداهای سوار بر اشکش رو می دیدم. همونی که همه ی اون شب، انگار نمی دیدنش و من شک کرده بودم نکنه دیوونه شدم؟ همونی که سر به گریبان بر مزار این عشق گریه می کرد. انگار زمان ایستاد. همه جا تاریک شد و تنها نقطه روشن همون جایی بود که طاها ایستاده بود.

سرش رو تکون می داد و می تونستم صدای نه گفتنش رو بشنوم. احساس کردم قلبم زیر یه دستگاه پرس گذاشتن و دارن فشارش میدن. هزار تا حس تلخ به قلبم سرازیر شد. غم نگاهش داشت آیم می کرد! ذوبم می کرد! اصلا نابودم می کرد! هست و نیستم رو از هم پاشید. دستاش رو گذاشته بود لبه ی بیرونی پنجره و سرش رو فرو کرده بود تو یقه اش و مردونه گریه می کرد. گریه که نه، ضجه می زد و حق هق صداس برای یه عمر مرثیه خون شب های تنهاییم شد.

چی کار می تونستم بکنم؟ چقدر دلم می خواست بزنم زیر همه چیز و پا بذارم به فرار. نمی تونستم بیشتر دووم بیارم. نمی تونستم اون همه غم تو مخملی سیاه چشماش رو تحمل کنم. نمی تونستم من این جا عروسانه بشینم و طاها تو اون حیاط پشتی، تو اون هوای سرد اون طور شونه هاش از غم بلرزن و چونه ی مربعیش از سرما، نمی تونستم! رفتم که همپای غم لحظه هاش بشم. رفتم که آخرین بار پیشش بشینم و بگم داغونم کردی طاها! داغون داغونم به خدا، رفتم!

آروم بلند شدم و اون جمع پر هیاهو رو ترک کردم.

-رها کجا میری؟

با چشمایی نمدار و پلک هایی سنگین و افتاده به لاله نگاه کردم. سارا نگران جواب نگاهم رو به جای لاله داد و مهشید لب باز کرد:

-رها جان عزیزم چته تو؟ اصلا حالت خوش نیست!

با صدایی که پر بود از خش، پر بود از بغض، پر بود از فریادهای خاموش:

-می خوام برم پیش طاها، بیرون سرده!

-رها عزیزم نکن با خودت، این طور نکن فدات شم

-مهشید نذار کسی بفهمه من اون جام!

یک مرتبه لاله کل کشید و سارا سوت زد و من رو هل دادن تو اتاق و یه کم بعد تمام دوستان اومدن اون تو و شروع کردن شلوغ بازی.

- رها بدو تا ما وانمود می کنیم با تو این جاییم و داریم عکس می اندازیم برو و بیا فدات شم!

با یه دنیا قدر دانی نگاهشون کردم. دسته گلم رو دادم به لایلا و دری رو که به اون حیاط کوچیک باز می شد رو هل دادم و چشم تو چشم مردی شدم که چشماش دریایی از اشک بود. پای راستم رو گذاشتم رو پله ی اول، پای چپم پله ی دوم رو لمس کرد. سوز سردی سیلی شد و خورد تو صورتم. پای راست و پله ی سوم، لرز افتاد تو جونم. پای چپ و پله چهارم، اومد ایستاد رو ششمین پله و نگاهم کرد. پای راست و پله ی پنجم، پاشو گذاشت عقب و اون یه دونه پله رو رفت پایین. پای چپ و پله ی ششم درست جایی که قبلش طاهایا گذاشته بود. چونه ام تکون خورد و نشستم رو همون پله ی آخر کنار یک عالمه برگ خیس و زرد و سرما زده. اومد دقیقاً رو به روم و زانو زد زمین.

من فکر کردم الان شلوارش کثیف میشه!

دستم رو گرفت تو دستاش و شرم نگاهش رو دوخت رو حلقه ام. شصتت رو کشید روش. سر گرفت بالا. اول رو ساعد و دستبند ظریف و نگین دار زمردم، بعد آرنج، گردن و اون سینه ریز گرون قیمت براق، رو چونه ی گرد و چاک دارم که معلوم نبود لرزشش از بعضه یا از سرما، نگاهش سرید رو لبای صورتی و براقم. لبخندش محزون شد. اومد بالا و بالا و بالا تا کوکش زد به چشمام.

سکوت شد. سکوتش بی داد می کرد و فریاد می زد. ندامت اون دو گوی سیاه، سیلی شد و خورد به صورتم. اما فایده اش چی بود؟

- رها کاش حرفت رو جدی نمی گرفتم! کاش حرفشون رو جدی نمی گرفتم! کاش وقتی تهدیدمون کردن ما هم تهدیدشون می کردیم! یه عمر بهت گفتم قوی باشی و جواب موشک رو با موشک بدی! ولی خودم به خاطر تو رفتم تو سنگر. فکر کردم هیچ کس من رو جدی نمی گیره، تو چرا جدی گرفتی؟

- رها؟

نگاهش رو داد پشت سرم. شایدم به شیفونم زل زد، نمی دونم.

- داغونم خانومی، داغون.

فکر کردم من عین یه آوار فرو ریخته، ویرونم.

- دارم می میرم رها.

و من باز فکر کردم، من خیلی وقت مرده ام.

و شونه هاش باز هم لرزید. چونه ام بیشتر تکون خورد.

- رها تا صبح بشه من از غیرت سکنه می کنم.

و من خوشحال بودم که اون شب منتظر فاجعه نیستم.

اشک دوید رو گونه اش. دلم دوید بیرون تا مانع ریزشش بشه. اشکش چکید و اشکم چکید رو گونه ی رژ گونه خورده ام و افتاد رو دامن سفید و پف لباسم و خیسش کرد. اشک بعدی من و اشک بعدی اون که فرو می رفتن تو یقه ی آبی لباسش و دست من که می رفت رو یقه ی باز لباس خودم و چنگ می گرفت اون قلب پر تلاطم رو.

- رها بهم بگو؟! بهم بگو من بدون تو چه کنم؟!

فکر کردم من تا حالا بدون اون، بدون طاهایا، بدون سایه سار تمام لحظه های تنهاییم چه کردم؟ متعجب شدم. به راستی چه کردم؟

لباش لرزید و شکست.

- رهای من!

سر گذاشت رو سپیدی لباسم که اون لحظه حکم کفن رو برام داشت. نمی دونم چرا اون لحظه عذاب وجدان نداشتم؟ نمی دونم چرا اون لحظه به هیچی به غیر از نداشتن طاها فکر نمی کردم؟ نمی دونم چرا اون لحظه شدم رهایی که روی سجاده ی مخملش تو بغل عشقش، عشق رو باور کرده بود.

چراهام شده بودن، از جنس همون نمی دونم هایی که دوستنشون خیلی هم فایده نداره.

دست چپم رو، همون که اون حلقه ی بندگی رو تک تک بنداش سنگینی می کرد رو آوردم بالا و گذاشتمش رو موهای بهم ریخته اش. نوک انگشتم رو فرو کردم تو اون سیاهی های موج دار و پارو زن بر هر موجش گذر کردم!

- طاها؟ نکن، با خودت این طور نکن. نشد که بشه!

- رها من رو ببخش. من خیلی چیزها رو بهت نگفتم.

- طاها، الان دیگه مهم نیست. مهم اینه که هر کدومون سعی کنیم شاد زندگی کنیم و خوشبخت باشیم. مگه تو خوشبخت نیستی طاها؟ دامن لباسم چنگ شد بین مشتاش، دستم رو محکم تر کشیدم به شکن موهایش، همون موهایی که همیشه فکر می کردم اون قدر دست می کشم توشون تا کچل میشه آخر. یه پوزخند تلخ نشست رو لبم. خم شدم پیشونیم رو چسبوندم به سرش.

- طاها؟

مثل خودش کشیده و مکث دار.

- طاها، جان رها بسه! داری آزارم میدی!

بیشتر شونه اش لرزید و غم روی دوشش تکیده نشد، فقط جا به جا شد. این شونه به اون شونه شد!

- طاها سعی کن خوشبخت باشی، خواهش می کنم.

« خوشبختی دنیای بدون تو

عین عذاب وجدانیست

میان لذت

چیزی از پس این نیست

جز درد و درد و درد

که لعنتی همه جوهره

همان درد است. »

زانوش رو از زمین جدا کرد و رو هر دو پاش نشست و شد هم قدم. دلم طاقت نگاه کردن به اون صورت خیس رو نداشتم. این وسط یه چیزی نا هماهنگ بود. طاها بوی خیانت می داد. پیشونی بلندش رو چسبوندم به پیشونیم. لرز کردم. چشمام رو بستم که گرمای مطبوعی رخنه کرد تو تمام تنم. بوی خوش، بوی تنی، تمام تنم رو فرا گرفت. با همون چشمای بسته دستام رو به صورت ضربدری بردم و لبه های کاپشن گرم و پر از بوش

رو بیشتر کشیدم و تو اون امنیت از یاد رفته فرو رفتی. یادم رفت عروسم! یادش رفت عروسیمه! یادم رفت شوهر دارم! یادش رفت زن داره! یادمون رفت دو تا چشم سبز داره نگاهمون می کنه! یادمون رفت و شاید هم نخواستیم یادمون بمونه!

- رها بدو بیا همه دارن دنبالت می گردن.

از رو پله های سرد بلند شدم که آسمون بد طور غریب. دلم تو سینه ریخت. همون طور که خیره اش بودم، همون طور که خیره ام بود، عقب عقب پله ها رو بالا رفتم. پله ی آخر رو با جون کندن ازش نگاه کردم و اون رو زیر بارون و پیش یک عالمه برگ خیس جا گذاشتم. اومدم داخل و یک عالمه بوی عطرهای مختلف پیچید تو بینیم. چشمام رو بستم و سعی کردم بوی طاهارو از تو همه ی اون بوها جدا کنم! مجبورم کردن برم برقصم. رقصیدم اونم با دلی که هفده سال با صدای پسر داییش رقصیده بود و یهو، بی هوا کواکش رو در آورده بودن و بهش گفته بودن سه، حالا باید به این آهنگ برقصی. آقا جون آدم متعصبی بود ولی از اون روزی که پسرها بزرگ شده بودن سکان بایدها و نبایدها رو داده بود دست پسرها و خودش به نماز و روزه اش می رسید. بهزاد گوشه ای ایستاده بود و با گیتی حرف می زد. البته بهتره بگم گیتی داشت مغزش رو تیلیت می کرد. لبخند روی لب برادرم یک دنیا برام می ارزید. چقدر به هم می اومدن. بهروز همراه با آرش و نگار و بقیه داشتن می رقصیدن. نگار خواهر آرش بود، دوست بهروز و خواستگار سابق بنفشه. همه مشغول و من مشتعل از عشق. گذاخته از حسرت، نادم از غفلت.

حمید رضا با یه دست گل بزرگ اومد. مادرش نقل می پاشید رو سرمون و پدرش با سخاوتمندی تمام شاباش می داد. حمید خوشحال بود. چشمای هر دومون برق می زد اون از شادی و من از اشک.

تور رو که انداخت تو صورتم، شل رو که زد سرم، دستم رو که گرفت تو دستش، دست دست حضور طاهارو شدم. نگاه گردوندم، کنج دیوار کنار زنش پیداش کردم، کنار فرشته که خصمانه نگاه من و بنفشه می کرد. طاهارو خیس و پریشون بود. نگاهم قفل شد تو نگاه قفل شده اش. یک لحظه دلم دید که دستش به نشونه ی خداحافظی اومد بالا و دیگه هیچ. حمید رضا تو اون هوای بارونی، دلش آفتابی آفتابی بود. می خندید. سر به سرم می داشت. حرف هایی می زد که شرمم می شد. ای جان، فدای لپای گلپایه ای می گفت که داغ می شدم. دستش رو می کشید رو پام.

- رها این چیه پوشیدی؟ میشه بگی پاهات صفحه ی چندمه این لباسن! می خوام دست بذارم روشن؟

- نکن حمید زشته!

- زشته که زشته. نداشتن حتی دستت رو بگیرم امشب. تلافی همه ی این نداشتن ها رو سرت در میارم.

می خندید و یه چشمک نثار چشمای ترسیده ام می کرد. دیگه بعد از اون هر چی بود، بوی اسپند بود و ترقه و داد و کل و فریاد.

مامان یه کیف ساتن سبز مروارید دوزی شده داد دست مادر جون با کلی آجیل و عسل. بابا حاجی تو گوش حمید یه چیزی گفت که حمید با همه ی مرد بودنش سر انداخت پایین. بنفشه اومد کنارم.

- رها کاری داشتی، اذیت بودی، کافیه فقط زنگ بزنی. من امشب بیدارم.

ولی هیچ کس هیچی نگفت. هیچ کس یادم نداد. اونا که نمی دونستن حمید به اجبار و زور با من همخوابگی کرده. با خودشون چی فکر کردن؟ خدای من!

آقا جون که دست به دستمون داد، بغضم شکست. بلند بلند زار زدم و رفتم تو بغلش. دیدم که بابا هم شونه اش لرزید. لباس رو گذاشت رو نرمی گونه ام و بوسیدم. محکم تر بغلش کردم. نخواستم بره، ولی رفت. دل مهربونش طاقت دیدن اشکای دخترش، دختر حاج مجید رو

نداشت. مامان که نمی تونست از روز هق هق حرف بزنه. بنفشه خواهرانه در آغوشم کشید. عمو رسول با یه لبخند سرم رو بوسید. ولی بهزاد و بهروز نیومدن تو. انگار تازه فهمیده بودن قراره خواهر هفده سالشون چه شبی رو بگذرونه. بهار رو نمی شد آروم کرد. خواهر یازده ساله ام دلش غمگین شده بود.

- بهارم گریه نکن عزیزم، اتاقم با همه ی چیزاش مال تو خوب؟

- رها دلم برات تنگ میشه.

- عزیز دلم، فدای دلت بشم. من همین جام. هر روز میام، تو بیا باشه؟

دست کشیدم رو موهای جمع شده اش.

با دنیای از اشک و آه تنهام گذاشتن و رفتن.

خونه ی ما طبقه ی بالای خونه ی حاج بابا بود. از پله ها که رفتیم بالا تو پاگرد اول دست انداخت زیر زانوهام و بغلم کرد. دستم رو حلقه کردم دور گردنش تا فشار وزنم روش کمتر بشه. رو پله ی سوم موند و نگاهم کرد.

- دیگه این طور لباس نپوش، هیچ وقت رها! فقط واسه من! این تن و بدن همش مال منه! فهمیدی؟!

سر تکون دادم.

- نه، حرف بزن! امروز از اولش دلت و چشمتا پر غم.

- خوبم به خدا، فقط خسته ام.

بیشتر فشارم داد به خودش و عطر تنم رو با صدا بوید و بلعید!

- خودم تا خود صبح در بست نوکرتم. خستگی رو از تنت می کشم بیرون!

پونزده پله رو تو بغلش رفتم بالا با آرنجش دستگیره ی در رو داد پایین.

- بذارم زمین خودم بقیه اش رو میام.

- نه نه نه، عمرا، تا تو خود تخت بنده در خدمتم!

- حمید من رو نترسون.

- فدای ترست بشم دیگه که ترس نداره، داره؟

با پاشنه ی پای راستش در رو بست.

- رها خم میشم در رو قفل کن.

آروم آروم من رو برد طرف اتاقی که نمی دونستم چه شکلیه! مادر جون نمی داشت باهاش پیام بالا و منم تنهایی نیومده بودم خونه شون. بنفشه و جاری های دیگم خونه ام رو چیده بودن. می دونستم آقا جون سنگ تموم گذاشته.

یه در نیمه باز جلمون بود. با پنجه ی پای چپش هلش داد داخل و هجوم نور آبی تیره ای چشمم رو نوازش کرد. نمی تونستم دقیق ببینم چی به

چی؟ ولی هر چی بود خوشگل بود. یه اتاق بزرگ با پنجره ی قدی بزرگی که بعد فهمیدم رو به کوچه باز میشه. نزدیک تخت گذاشتم رو زمین.

سرم رو گرفتم پایین و با گلای دامنم بازی کردم. از سمت راستم یه چرخ دورم زد و رسید سمت چپم، دست گذاشت زیر چونه ام، سرم رو داد

بالا. لباس رو گذاشت رو لبم و نرم بوسیدم. دستش رو برداشت و از سمت چپم یه نیم دور زد دورم و رفت پشت سرم. شیفونم رو از رو موهام در آورد انداختش رو زمین. از پشت بغلم کرد و چونه اش رو گذاشت رو شونه ی راستم. با دستای حلقه شده اش شکمم رو نوازش می کرد. گردنم از بوسه ی محکمش داغ شد. مور مور شدم. آروم آروم زیپ لباسم رو داد پایین. کف هر دو تا دستش رو از زیر لباسم چسبوند به کتفام و از سر شونه لباس و داد پایین.

اون شب حمید رضا یه مرد دیگه ای بود. نرم، آروم، داغ، مهربون، کار بلد و پر از نیاز. وقتی دوباره لبم رو بوسید این بار عمیق تر و طولانی تر. از بوی تند دهنش حالم بد شد. بوی بیمارستان می داد.

بلند شدم و تکیه ام رو دادم به تاج تخت و پتو رو کشیدم رو نیم تنه ی لخت حمید که دمر خوابیده بود.

صدای سوت کشیده اش که از تو کوچه می اومد مانع شنیدن صدای نفس های خسته و ملتهب حمید رضا می شد. گوش سپردم به شب زنده داری غیرت طاها. چه خوب بود اون اون جاست. چه بد شد من این جام.

دنیای تاهل من از همون شب شروع شد و داستان من و طاها از همون شب تموم. من طاها رو گوشه ای از قلبم پنهونش کردم. طاها رو فراموش که نه، ولی به خاطر سپردم تا کنار تمام خاطراتم بمونه و من خاطر جمع از بودن اون خاطره، خاطر خواه مردم بشم.

فصل پانزدهم:

اون شب چطور و کی خوابم برد رو نمی دونم. فقط می دونم شب آرومی نبود. آسمون دنیام و دلم باهم می باریدن. یادمه نگاه به صورت حمید رضا کردم و با نوک انگشت اشاره ی دست راستم موهای لخت و سیاهش رو از رو پیشونیش زدم کنار و به چهره ی آروم تو خوابش نگاه کردم. یادمه شسستم رو کشیدم رو لباس و شنیدم که تو خواب و بیداری گفت:

- رها شیطنت نکن کار دست خودت میدی خوشگله!

و دستم و کشید و من رو گرفت تو بغلش. یادمه تو اون بوی غریب تن و آغوشش چشمم سنگین شدن.

با احساس قلقلکی پلک چشمم رو باز کردم و دوباره سریع.

- پاشو خورشید خانم، پاشو گل ها منتظر طلوع تو هستن خوشگله!

لبخند زدم.

- نه بابا، تو از این حرف ها هم بلدی آقاهه؟

- نه فقط تو بلدی خانمه.

دست چپم زیر سرم بود و خودش رو صورتتم خم شده بود و با فاصله ی خیلی کمی نگاهم می کرد.

- بذار یکم دیگه بخوابم آقاهه.

- نمی دارم خانمه، پاشو رها خیلی وقته پایین منتظر مونن.

- جان رها فقط پنج دقیقه؟ به خدا تا صبح بیدار بودم.

تقه ای به در خورد که حمید ازم فاصله گرفت و از تخت رفت پایین. پتو رو تا رو شونه هام بالا آوردم و منتظر موندم تا ببینم کیه. صدای آروم

مادرش رو از پشت در می شنیدم.

- من از این کارا خوشم نیامد.

- مادر رسمه. باید بفرستیمشون خونه ی پدرش.

- گفتم حرفشم نزنید.

یهو کفری شد و فریاد زد:

- میگم نه، من نمی دارم کسی خون دماغ شدن رها رو ببینه اون وقت میگی... استغفرا... برو مادر من، برو بگو حمید گفته حرفشم نزنید.

چشم چرخوندم تو اتاق خوابم. یه اتاق بزرگ به رنگ سرخابی تیره با یه تختخواب قهوه ای سوخته با دو تا پا تختی پایه دار مستطیلی. سرم رو

دادم طرف راست و هم زمان خودم رو کشیدم بالا و چشمم افتاد به میز توالت بزرگ خوشگل کنده کاری شده و یک عالمه عطر و لوازم آرایش.

ملحفه ی سورمه ای گل دار تخت رو پیچوندم دورم و از تخت اومدم پایین و پام رو گذاشتم رو فرش آبی و سورمه ای نرمی که بیشتر اتاق رو

پوشونده بود. یه پنجره ی بزرگ با پرده ی ساتن آبی و حریر سفید. یه گلدون دیفن و چند تا گلدون کوچولوی حسن یوسف. زمین اتاق

پوشیده از گل های رز صورتی و سفید پرپری بود که پژمرده بهم سلام می کردن و اعتراض داشتن که چرا دیشب ندیدمشون؟ ملحفه رو بیشتر

دور خودم پیچوندم و رفتم طرف کمد سرتاسری که کل دیوار سمت راست رو پوشونده بود. درش رو که باز کردم باورم نشد این همه لباس و

کفش و مانتو مال من باشه. کشوی پایینی رو که باز کردم چشمم افتاد به یک عالمه دمپایی و پا پوش. درش رو بستم و رفتم طرف میز آرایشم.

کشوی اول سشوار و اتو و بابلیس و مو کن. کشوی دوم انواع لباس زیرهای رنگ و وارنگ که چه بوی خوبی هم می دادن. کشوی سوم لبریز از

لباس های خواب تور و حریر و ساتنی که از دیدنشون هم شرمم می شد چه برسه به پوشیدنشون. چرخ زدم که حمید رو تو چهارچوب در

دیدم که با حظی وافر به کنجکاوی هام نگاه می کرد. اومد طرفم و دست چپش رو گذاشت دور کمرم و با دست راستش موهای وز و شاخ شاخی

و تافتیم رو نوازش کرد.

- رها چقدر ترسناک شدی!

- من؟ چرا؟

دست گذاشت رو شونه هام و چرخوندم طرف آینه که خودم هم از دیدن خودم وحشت کردم. زیر چشمم از ریلم سیاه شده بودن و رژم پهن

شده دور لب و چونه ام.

- وای چرا من این جور می شدم؟

دست گذاشت رو ملحفه ی دورم و کشیدش و پرتش کرد روی تخت. چقدر خجالت کشیدم. دست انداخت و بغلم کرد و بردم بیرون. چشمم

رو بسته بودم و انگار با بستن چشمم اونم من رو نمی دید.

- وای سوختم!

- تا تو این جا می شینی و یه استراحتی می کنی منم صبحانه رو می چینم روی میز.

در رو بست و من رو تو اون حموم لیمویی و سفید تنها گذاشت. توی وان پر از گل های رز سرخ و یک عالمه خوشبو کننده بود. سرم رو تکیه

دادم و چشمم رو بستم.

بعد عین بچه ها شروع کردم آب بازی کردن و کف مالی کردن دست و پاهام. چه لذتی داشت. دیگه کسی نبود بگه یواش، زشته، نکن، بیا بیرون، این جا خونه ی من بود. خونه ی من؟ خونه ی من و حمید رضا.

- رها بیام بشورمت؟

- نه! الان میام.

- راحت باش! عجله ای نیست!

تر و تمیز تن پوش سفیدم رو پوشیدم و با لپای گلی و بینی براق تمیز رفتم بیرون. حموم تو یه راهروی نسبتا پهن و بزرگ که چهار تا در توش باز می شد، بود. یکیش اتاق خودمون بود که من بهش می گفتم اتاق آبی و یکی دیگه شون اتاق مهمان که نارنجی رنگ بود و یکیشونم یه سرویس بنفش بادمجونی و حمام. راهرو به یه سالن خیلی خیلی بزرگ ال مانند ختم می شد که با دکوراسیون کرم قهوه ای تزئین شده بود. یه آشپزخونه ی خوشگل اپن گوشه ی سمت چپ با کابینت های سفید و قرمز. الحق آقا جون سنگ تموم گذاشته بود.

حمید میز رو پر کرده بود از انواع مرباها و عسل و پنیر و خانه و کره. اومد بشینم که گفت:

- اون جا نه رها، بیا بشین این جا روی پام.

رفتم، رفتم که بشینم رو پای مردم. رفتم که استارت زندگی دو نفره مون رو که از دیشب خورده بود رو اکی کنم. رفتم که رها مهدوی بشم! رهای مهدوی که هر بار هویتش رو ازش به یه نوعی می گرفتن و اون بدون اعتراض سکوت می کرد.

زندگی من با حمید رضا شروع شد. مرد خوبی بود یا سعی می کرد خوب باشه رو نمی دونم! ولی هر چی بود برای من طوفان زده این ساحل آرامش حتی اگه سراب باشه غنیمت بود. برای من مجنون صحرا گرد بی سامان این سامان حکم رسیدن اون به لیلی بود. هر چی بود برای من خوب بود. ماه عسل رفتیم شیراز و چقدر بهمون خوش گذشت. رفتیم بازار وکیل. رفتیم حافظیه و فاتحه خوندم و نیت کردم و خوندم:

« دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت

وه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار

طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد. »

سرم رو بلند کردم ولی حمید رضا نبود. سر چرخوندم که ببینم کجاست.

- خانم خوشگلگه برات بستنی خریدم.

- تو این هوای سرد؟

- بخور این قدر مزه میده!

- بلند شدیم و رفتیم نشستیم رو نیمکتای دور مقبره. اون بستنی های قیفی که روشن پر از کاکائو رو لیس زدیم. لیس زدیم و دماغمون بستنی ای شد. لیس زدیم و چکید رو لباسمون و غش غش خندیدیم. انگشتش رو کرد تو بستنی و زدش به دماغم و من بستنیم رو فشار دادم به

صورتش و در رفتم. جیغ می کشیدم و می دویدم.

- رها جان خودت تا سرت رو نکنم تو بستنی ولت نمی کنم.

نفس نفس زنون گفتم:

- تو اول من رو بگیر بعد کری بخون.

چقدر خوش گذشت. پارک ارم چقدر خوشگل بود.

یادش به خیر اون همبرگر داغ تو اون هوای سرد و برفی چه مزه ای داشت.

کلی سوغاتی خریدیم و برگشتیم. برگشتیم تا زندگی کنیم. برگشتیم تا زندگی رو روال عادی خودش برگردیم.

من زن خونه ی حمید شدم و حمید شب به شب با کلی خرید می اومد خونه و من چقدر خانمانه به استقبالش می رفتم. دیگه از دیدن اون لباس

های خواب لختی خجالت نمی کشیدم. دیگه حمید به نظرم زشت نمی اومد. دیگه به یاد طاها هم نمی افتادم.

تا این که یه روز صبح با سر درد و حالت تهوع از خواب بیدار شدم. اون قدر حالم به هم خورده بود که دیگه نمی تونستم از تو روشویی بیرونم

بیام.

- رها کجایی تو؟

اومد در رو باز کنه که هر کاری کرد نتونست و هر کاری کردم که بهش بگم نکن در رو هل نده من پشتشم نتونستم.

با مشت افتاد به جون در!

- رها؟ عروسکم اون تویی؟ رها جان حرف بزن!

با انگشت زدم به در که عجیب شنید. با سختی خودم رو کشیدم کنار که بتونه در رو باز کنه. زانو زد کنارم.

- چی شدی خوشگله؟ چرا رنگ به روت نیست؟

بدو رفت بیرون و با مادر جون اومد.

- رها عزیزم؟ رها مادر چی شدی تو؟ باز دیشب رفتی بیرون چی خوردید؟

- چی میگی مادر؟ هر چی اون خورده که منم خوردم.

بغلم کرد و کمک کرد تا لباس عوض کنم، رفتیم دکتر و آزمایشگاه.

حالم اصلا خوب نبود. حمید رضا عین مرغ سر کنده بال بال می زد. اون قدر نگران بود که نمی تونست پشت فرمون بشینه و حسام برادرش ما

رو برد آزمایشگاه. دل پیچه امونم رو بریده بود و اون لبخند روی لب مادر جون و نگاه پر معنای حسام رو بدتر می کرد. خدایا نکنه حامله

باشم؟ نه خدا جونم این بار صدام رو بشنو! خواهش می کنم.

- وای حسام بزن کنار.

عق زدم. احساس کردم روده هام اومدن تو حلقم و دوباره قورتشون دادم. مادر جون می گفت رنگ به روم نمونده و حمید نگران برمی گشت

عقب و به چهره ی بی رنگم نگاه می کرد و لب می جوید و توپ و تشر می کرد که زودتر. بگازون این لگن رو! رها از دستم رفت.

نتونستم از ماشین پیاده بشم به همین خاطر برادرش اومد و همون جا شخصا ازم خون گرفت.

- مادر کی جوابش آماده میشه؟

یک ساعت دیگه حاج خانم. برید خونه زنگ می زنم بهتون.

- نه می بریمش دکتر.

- اوا مادر چرا دکتر؟ عروست داره مادر میشه.

حمید رضا با ذهنی باز خیره به مادرش نگاه می کرد. دوست نداشتم جلوی حسام این جور بگه. خجالت کشیدم این که اون بفهمه طبقه ی بالای خونه شون برادر و زنش چی کار کردن و تجسمش برام سخت بود! با این که می دونستم همه می دونن بالاخره رابطه ی زناشویی چیزی نیست که بشه منکرش شد. ولی بارداری سند این رابطه بود و من شرمنده از این سند سر انداختم پایین که حمید رضا با اون دمپایی های لنگه به لنگه ای که از هول پوشیده بود ایستاد جلوم. اون قدر استرس داشتم که نتونستم به اون حالت و لباس پوشیدنش بخندم.

- عروسک؟ تو داری مامان میشی؟ مادر بچه ی من؟ آخ رها نوکر تم به مولا خوشگله.

دلم غنچ رفت. این که یکی تو رو بخواد و بخواد که وصل بشی بهش خیلی قشنگه. این که تو بچگی مادر بشی هم خیلی قشنگه. این که همه به چشم یه آدم بزرگ نگات کنن این بار با همه ی قشنگیش خیلی ترسناکه!

تو مطب دکتر به تمام بوها واکنش نشون می دادم. سرم سنگین رو شونه ی مادر جون افتاده بود و حسام نگران با یه پلاستیک آب میوه ایستاده بود رو به روم و حمید رضا با اون دمپای های لنگه به لنگش مدام تو مسیر میز منشی و صندلی من در رفت و آمد بود و کلافه پوف می کشید که گوشیش زنگ خورد.

- بله؟ چی شد؟

...

- باشه سلام!

...

- بگو جون حمید رضا، جان داداش راست میگي؟

...

- ای خدا شکرت.

برادرش چی بهش گفت که حمید گفت:

- نه جون خودت، حواسم هست می دارمش رو جفت تخم چشمام.

مادر جون دستم رو گرفت و گفت:

- مبارکت باشه مادر. اون قدر حرص می خوردم وقتی زن عموی بچه ها پز عروسش رو می داد که شب اول حامله شده! همش می گفت:

- سیما خانم چرا رها حامله نمیشه؟ پنج ماه گذشته ببرش دکتر!

بعد با یه پزی سر و گردنش رو چرخوند و با لبخند گفت:

- بهش گفتم آخه عروس من هنوز بچه اس. سن و سالی نداره مثل عروس بعضی ها پیر دختر که نبوده.

من به حسادت و کل کل دو جاری لبخند زدم. چیزی که بین ما جاری ها اصلا نبود. حمید رضا اومد کنارم، دست گذاشت زیر بازوم و من حال ندار و بی جون رو کشید تو بغلش.

- بیا این جا فدات شم. بیا به مردت تکیه کن. بیا به بابای بچه ات تکیه بده که خودم تا آخر دنیا نوکرتم عروسک.

مادر جون نشست رو صندلی جلو، من و حمید نشستیم عقب. سرم رو گذاشتم رو شونه ی مردم. رو شونه ی مردی که قرار بود بابای بچه ام باشه. بچه، این کلمه چقدر سنگینه! دستش رو گذاشت دور شونه ام و انگشتای دست راستش رو قفل کرد تو انگشتای دست چپم و چونه اش رو گذاشت رو سرم و هر از چند گاهی بوسه می زد به موهام. دم گوشم زمزمه کرد:

- رها خوشحالم، دیگه نگران هیچی نیستم! تو مادر بچه ام میشی و زن خود خود خودم!

- حمید ما که بچه نمی خواستیم.

- ما نخواستیم رها، خدا که می خواست! وقتی اون طور برام قر میای اینم میشه عاقبتش! ای قربونت برم که بعد از این همه مدت هنوز روت به

من باز نشده پس کی رها؟ کی می خوام باهام راحت باشی؟ کی می خوام همه جوره زنم باشی؟

تا خود خونه حمید زیر گوشم حرف زد و من بیشتر تو خودم فرو رفتم. اون گفت و من فکر کردم که می تونم اینی باشم که اون میگه. دست کشیدم رو شکم صاف و سفتم و به اون موجود کوچولو سلام کردم. دست گذاشت رو دستم و بهم لبخند زد. دست دیگه ام رو گذاشتم رو دستش و فشارش دادم. دستش رو از رو شونه ام آورد پایین و هر دو تا دستم رو گرفت تو دست بزرگش و بهم با نگاهش، با دستای مردونه اش، با چونه ی مربعیش، با اون لبای بزرگ و برجسته اش، با بستن پلکای اون چشمای ریز، این اطمینان رو به هر دومون داد که همیشه پیشمونه و ما نباید بترسیم.

مامان و آقا جون اومدن پیشم. یک عالمه خرید کرده بودن از عسل گرفته تا تخم مرغ، حمید رضا خوشش نیومد! می گفت مگه من گدام! یعنی فکر کردن من برات چیزی نمی خرم؟ نخواستم دهن به دهنش بشم. می خواستم طبق گفته ی دکترم اون نه ماه رو با آرامش بگذرونم. حمید رضا ناراضی به خاطر این که دکتر هر نوع همبستری رو منع کرده بود و این نا رضایتی تو تک تک اجزای صورتش مشخص بود. وای که چقدر از بوش بدم می اومد! ولی دلم نمی اومد بهش بگم. هر کاری مادر کرد نداشت برم خونه شون. می گفت همین جا خودم حواسم بهت هست. بنفشه خوشحال بود و خواهرانه برام ویارونه درست می کرد. ولی من دهن نمی زدم بهشون. دلم خواهریش رو نمی خواست. هنوز یادم نرفته بود و هنوز علامت تعجب بنفشه کنار علامت سوال حرفای طاهها تو ذهنم مقابل هم قرار داشتن.

سه ماه اول بارداریم گندترین لحظه های اون نه ماه بود. تمامش تهوع، سر گیجه، استخون درد.

شبا تو رختخواب، حمید از پشت بغلم می کرد و دست می داشت رو شکم کوچولو و نخودیم و با دخترش حرف می زد. می گفت می دونم دختره و من دعا می کردم واقعا باشه. می گفت عسل باباشه و من می گفتم زندگی منه. نوازشش می کرد. برایش قصه می گفت. حرف می زد. لالایی می خوند و من به جای بچه مون به خواب می رفتم و تو اون آغوش بزرگ من کوچیک و بی پناه، پناهنده می شدم.

مادر جون، عین یه مادر برام زحمت می کشید. حمید رضا مهربون تر از همیشه با من و کم تحملی هام مدارا می کرد. بابا حاجی هر روز برای من و بچه ام آیت الکرسی می خوند و فوت می کرد. و ان یکاد می خوند و برای سلامتیمون دعا خون صدقه می داشت کنار.

- رها خانم؟ خوشگله تلفن.

با بی حالی برش داشتم.

- الو؟

سلام خواهری؟

- وای بهزاد تویی؟

- بله مامان کوچولو! خواهری من بزرگ شده دیگه، رها خوبی؟

- آره خوبم، عالیم! صدات نزدیکه، کجایی؟

- اگه بگم قول بده جیغ نکش...

نذاشتم ادامه بده، جیغ جیغ کنون گفتم:

- ایرانی؟ اومدی؟ تو اومدی؟ حمید رضا، داداشم اومده.

- رها خواهری آروم باش! رها الان این غول بیابونی رو می اندازی به جونم! رها؟

ولی من گوش نمی دادم. گوشی رو رها کردم و رفتم آماده بشم.

- حمید بدو، بدو من رو ببر خونه ی آقا جون پیش بهزاد! حمید؟

که یکی شونه هام رو گرفت.

- رها آروم تر! چته عروسک؟ باشه می برمت، چشم! حالا یه نفس عمیق بکش! آفرین دختر خوب!

چه لذتی داشت آغوش برادرم. چقدر شیرین بود. چقدر سکر آور بود. چقدر پر از بوی کودکی بود. بهزاد خم شد و به کوچولو سلام کرد. خم

شد و گفت:

- سلام دایی جون! من دایی بهزادم! بگو بهزاد!

من غش غش می خندیدم و می گفتم:

- داداش حالت خوبه؟

بوسه ی بهزاد که خونه کرد رو پیشونیم، بالای ابروهای کمونی و پیوندیم، پر از حرف بود. پر از سکوت بود. پر از چیزهایی بود که نمی خواستم

اسمشون رو حسرت و غیرت بذارم. ولی هر چی که می داشتم باز همون ها بودن.

قرار بود سه ماه بمونه و بعد با دوستش برگردن انگلیس. دو سال از درسش مونده بود و من هنوز نرفته دلتنگش بودم! با مامان رفتم

سونوگرافی و بهم نوید یه دختر کوچولو رو دادن. دختر کوچولویی که حمید رضا رو به عرش برد. خونه ی مادر جون چراغونی شد. قربونی

دادن. این اولین نوه ی دختر خونواده ی حاج یحیی مهدوی بود. دختر کوچولویی که هنوز نیومده دل سه تا عمو و مادر و پدر بزرگش و پدرش

رو برده بود. دختر کوچولویی که حمید براش کلی عروسک خرید و مادر جون تمام طبقه ی من رو پر از عکس های شاد دخترونه کرده بود.

دختر کوچولویی که به دستور پدر بزرگش اتاق نارنجی رو کاغذ دیواری آبی و صورتی زدن و کوهی از اسباب بازی های دخترونه چیدن

داخلش. بابا حاجی به آقا جون پیغام داد که سیسمونی قبول نمی کنن چون همیشه دوست داشته دختری داشته باشه که براش وسیله بخره و بابا

هم دو دونگ یکی از زمین هاش رو به اسم کرد به جای سیسمونی! هشت ماهه بودم و سنگین. احساس می کردم بچه ام تو حلقمه! وقتی لگد

می زد آخ آخم می رفت آسمون و حمید رضا معترض به دخترش:

- عسل بابا؟ نکن بابایی. مامان رو اذیت نکن.

من خندون به اون مرد قد بلند نزدیک دو متر و چهارشونه نگاه می کردم. به اون مردی که تازگی ها فهمیده بودم هفده سال ازم بزرگتره. به مردی که کودکانه حرف می زد و با اون صدای خاص زنگ دارش شعر می خوند و دست و پاهای ورم کرده ی زنش رو ماساژ می داد. از هفت ماهگی مهمون خونه ی آقا جون شدم و با بهزاد هم اتاق. بهزاد از روزهایی می گفت که من بودم. حاج مجید بود. خاله اعظم بود. جنگ بود و کلی خونه خرابی. از روزهایی گفت که با این که بچه بوده ولی به یادش مونده بودن. از روزهایی گفت که هیچ کس برام نگفته بود. گفت و گفت تا خوابم برد.

صبح با سختی از جام بلند شدم. تو آینه ی روشویی به دماغ بزرگ و لبای برجسته ام نگاه کردم. واقعا زشت شده بودم.

پیراهن بلند صورتی گشادم رو پوشیدم و موهای بلندم رو جمع کردم پشتم. دمپایی های بهزاد رو پوشیدم که فقط پاهای متورمم تو اون ها جا می شدن. در رو باز کردم و چشمم سیاه آشنا افتاد و دست و پا زد و غرق شد. تو دو چشمی که پر از تعجب بود. تو دو چشمی که خیره به من و شکم برجسته ام، تند تند پلک می زد و سعی می کرد باور کنه چیزی رو که نمی دونستم چیه! تو چشمایی که تو صورت مردی بودن که....

« قید احساسم را از روزی که

زن شدم

زدم

روزی که مادر شدم یاد گرفتم

تنها یک مادرم نه یک زن

و روزی که بمیرم

همه می فهمند

این مادر اول یک زن بود

قبل تر یک

دختر

که مردی لگد مال کرد

تمام دنیای دخترانه اش را. »

یه قدم برداشتم عقب ولی اون از جاش جم نخورد و خیره به شکم بر آمده ام نگاه می کرد. دستاش رو دور دسته ی های صندلی پاندولی حلقه کرده بود و فشارشون می داد. یه قدم دیگه رفتم عقب و خوردم به در بسته ی روشویی. دست گذاشتم دو طرف لباس بلندم و بیشتر کشیدمش

پایین. تو سیاهی نفس گیر چشمای آشناس نفسم بند اومد که بالگدی که دختر کوچولوم زد از اون غرقاب نگاه بیرون اومدم!

سلام نکرده رفتم که برم تو اتاق.

- سلام خانم مهربان!

وای خدای من! جای گیتی خالی که اگه بود می گفت درد گرفته ببین چه جگریه! نمی خوایش، بدش به من. یاد اون روز و دعوا و پای شکسته اش و میام برات خواستگاریش، افتادم! آقا چشم قشنگ این جا چه می کرد؟ تمام زندگی من پر شده بود از غافل گیری و سورپرایز! سلام آقا، خوش آمدید.

من من کرد میون گفتن و نگفتن، میون سوال و جواب، میون یک عالمه کنجکاوی مردد بود که کمکش کردم.

- دوست بهزاد هستید؟

- بله، بله، من و بهزاد خیلی وقته که باهم دوستیم و به تشویق اون یک ساله منم برای ادامه ی تحصیل رفتم انگلیس.

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد.

- من رو یادتون نمیاد؟

تلفظ کلماتی مثل سلام و هر چی که حرف سین داشتش باعث می شد صداش تو ذهنم بمونه ولی یادم نمی اومد. به علامت نفی سر تکون دادم.

- یادتونه یه بار افتادید تو جوی؟ همون موقع که پاتون تو نرده های روش گیر کرد، همون روزی که عروسکتون کشیف شد، یادتونه؟

آره یادم می اومد. یه پسر تپلی و چشم سیاه اومد کمکم که همون باعث شد بشه دوست صمیمی بهزاد. دوستی که دیگه هیچ وقت ندیدمش.

دوستی که فقط از پشت تلفن وقتی زنگ می زد و می خواست که گوشی رو بدم بهزاد صداش رو می شنیدم.

- بله یادم اومد! می بخشید من خسته ام میرم استراحت کنم.

- بفرمایید، ببخشید با این حالتون.

و اشاره کرد به شکمم.

- سراپا نگه تون داشتم.

دست گذاشتم زیر شکم بزرگ و افتاده ام و رفتم تو اتاق سابقم. از تو آینه ی رو به روی در می تونستم سالن رو ببینم که پشت به ورودی و رو

به عکس دسته جمعی که خونوادگی انداختیم و من اون جا عروسم، عروسی که تو شغل سفیدش شبیه ملکه ی شهر سرما افتاده و بهزاد سر به

سرم می داشت و می گفت هر کی ندونه فکر می کنه این جا قطبه. دیدم که دست کرد تو جیبش و یه چیزی در آورد. دیدم یه عروسک سبز

رنگه و من مطمئن بودم اون لاکپشت منه که همیشه از کوله ام آویزون بود. همونی که بعد از اون روزی که آقا چشم قشنگ کشیدش تا نگهم

داره و باهام حرف بزنه دیگه پیداش نکردم. مطمئن بودم و باور نداشتم. با این که فاصله ام زیاد بود ولی می تونستم ببینم و بفهمم که اون لاک

منه که عاشقش بودم.

تازگی ها حمید برام موبایل خریده بود تا راحت تر بتونه جویای حال و احوالم باشه.

- سلام بابایی.

- سلام مامان خوشگلگی ی خودم، چطوری عروسک؟

- خوبم، ممنون. کجایی؟

- در رو باز کن دم درم!

نمی دونم چرا ترسیدم، دلم بد طور گواهی بد می داد. نمی خواستم اون جا باشه، نمی خواستم.

صدای رها خانم خوشگله و سکوت و تو این جا چه غلطی می کنی و سلام گفتن چشم قشنگ و دیگه هیچ.

- واسه چی این جایی؟ مگه نگفته بودم از بیست کیلومتری خونه ی رها اینا رد نمیشی؟!

- آقای مهدوی من اومدم پیش بهزاد که....

- تو غلط کردی.

- ول کنید یقه ام رو! خواهش می کنم آقا! الان رها خانم از این سر و صدا می ترسه و براشون خوب نیست.

- ببند فکت رو عوضی. تو به رهای من چی کار داری؟ واسه چی اسم زن من رو آوردی؟

صدای بهزاد و حمید رضا و چشم قشنگ تو سرم پیچید زیر دلم تیر کشید.

بهزاد اومد بالا.

- رها بیا جلوی این غول بیابونی رو بگیر زده به سرش، این که پاک دیبونه است؟

دست گرفتم به نرده و یکی یکی پله ها رو رفتم پایین.

پله ی اول.

- توی بی شرف اومدی این جا واسه چی؟ تقصیر توئه بهزاد که هر بی سر و پایي رو به حریمتون راه میدی!

پله ی دوم.

- اگه جوابتون رو نمیدم فقط به حرمت این خونه و این خونواده است آقای محترم!

- تو حرمت می دونی چیه؟! هان؟ تو اصلا می دونی چند تا نقطه داره؟!

پله ی سوم.

- حمید رضا تمومش کن لطفا، کاوه مهمونه منه باید احترامش رو نگه داری!

پله ی چهارم.

- جمع کن این حرفا رو!

پله ی بعدی.

دیدمش پشت به من و رو به روی چشم قشنگ و دست به یقه اش. بهزاد هم آویزون قد و هیکل حمید رضا، دستای اون رو دست حمید رضا بود

و سعی داشت یقه ی لباس آبی نفتیش رو از چنگ اون در بیاره که باز اون مخملی نگاه پر از حرصش رو داد به من.

- اون بار که دادم بزنت کمت بود آره؟ بهت پیغوم دادم دست از سر خودش و خونه شون برداری! یادت که نرفته؟ اگه رفته بگو تا بگم باز

بزنت و این بار جفت پاهات رو بشکونن. اون دفعه رها زرم نبود ولی الان زرمه و می تونم بکشمتم.

- حمید رضا کار تو بود؟ تو اون روز کاوه رو زدی لت و پار کردی؟

سیاهی چشمای نگران اون، دنیای جلوی نگاهم رو تیره کرد و پله ی آخر رو ندیدم. فقط یا حسین کاوه و رها مراقب باش بهزاد و سیاهی مطلق.

چشم که باز کردم تو بغل مردی بودم که هر روز مثل یه کتاب ترسناک و مرموز یه صفحه از شخصیتش ورق می خورد و من گرفتار بین اون

صفحه ها منتظر انتهایش بودم. تو آغوش مردی که چشمای سرخش معلوم نمی کرد از خشمه یا از نگرانی. تو آغوش مردی که باز به دلم هراس می انداخت و می ترسوندم.

- بهتری عروسک؟

سر چرخوندم تا کسی رو پیدا کنم که چشماش آشنا و پر از حرف های ناگفته بودن. می خواستم به اون کسی که تو سایه بود و نخواست آزارم بده و به نظرش آفتاب رو بهم بخشیده بود با نگاهم بگم که عذر می خوام، عذر می خوام که اون روز مرد امروزم تو رو بیرحمانه زد، چرا؟ چون دلت پیش کسی بود که دل اون می خواستش و مثل همیشه با زور تصاحبش کرده بود.

کسی که نبودش، کسی که رفته بود و بهزاد ناراحت و عصبی ساکش رو جمع می کرد.

بهزاد رفت. نمود تا دختر کوچولوم رو ببینه. بهزاد رفت و دلم برای موندنش پر زد. ولی کی کبوتر احساس و خواستن من موفق به رسیدن شده حالا بار دومش باشه؟ بهزاد رفت و انگشتر و نشونش بی خبر نشست رو انگشت دست چپ گیتی. بی خبر و یواشکی و من باز نفهمیدم.

اون یک ماه رو با سختی گذروندم. با سختی از حضور کم رنگ حمید رضا، با بوهای تند و ملیحی که از تنش به مشام زنانه ام می خورد. به بی قراری هاش واسه رفتن و نمودن. من یک زن بودم و شاخک های حسیم جنیبده بودن. یه چیزهایی که نمی دونستم چین حس کردم. یچ پچا و خنده های ریزش دیوونه ام می کرد و اخم بین دو ابروی پت و پهنش مانع از پرسیدن و کنجکاوی هام می شد. دلخوش به صدای تپش های قلبی که به تپش های قلبم وصل بود تمام این ایام رو می گذروندم و هر بار که احساس خطر می کردم. دست می ذاشتم رو شکم سفت و بزرگم و با دخترم، با عسلم حرف می زدم و می گفتم که نگرانم. می گفتم می ترسم این عادت من رو به ذلت برسونه. می گفتم و دخترم هم نوا با ساز غم دل مادرش آروم آروم تکون می خورد و گاهی معترض لگد پرونی می کرد. من دیگه تنها نبودم. من یک مادرم. یک مادری که خودش هنوز کودکانه نیاز به مادرش داره، مادری که نیست.

با درد بدی از خواب بیدار شدم.

- آخ، مامان؟ وای کمرم. مامان!

یه درد کشنده پیچید تو کمرم. زیر دلم تیر کشید، وقتش بود. وقت این که من رسماً مادر بشم و دختر کوچولوم پا به این دنیای هزار رنگ بی رنگ بذاره! وقتش شده بود تا این پیوند من و حمید بیاد و گره مون بده به هم. گره ای که نه با دست، که با دندون هم باز نمی شد! درد کشیدم و ملافه رو چنگ زدم. درد کشیدم و پای چپم رو از تخت گذاشتم پایین و با دست راستم تسبیح عقیق رو برداشتم. پای راستم رو هم گذاشتم پایین و با دست چپم گوشیم رو از رو پا تختی چنگ زدم. درد کشیدم و شماره ی مردم رو، شماره ی مردی رو که تو اولین تماس از تماس های اضطراری اسمش رو سیو کرده بودم رو، گرفتم.

بوق اول و انتظار!

بوق دوم و انتظار!

بوق سوم و انتظار و دلواپسی!

بوق چهارم و صدای الو گفتن مردی، و کیه این وقت شب زنی، به یک باره فرو ریختن روی من.

سکوت ناباور من و سکوت و هراس اون. کی بود زنی و لال بشوی اون مرد. کور شدن من و لال شدن اون. نجوای رها چیزی شده ی مردی و

زدن دکمه ی قطع من.

نمی دونم چرا تو اون همه درد و بدتر از همه شکستن روح و رفتن تیکه های درشتش تو چشم واقعیت ها این شعر فروغ به یادم اومد:

«... دل نیست این دلی که به من دادی

در خون تپیده، آه، رهائش کن

یا خالی از هوی و هوس دارش

یا پایبند مهر و وفایش کن....»

گوشی نوکیای کوچولوی قرمز رنگم زنگ خورد. قطش کردم. دست گذاشتم رو زانوهایم و یا علی گویان بلند شدم.

دوباره زنگ رو دوباره قطع و دوباره زیر لب امن یجیب خوندم و قدم زدم. دوباره درد پیچید تو تمام سلول های تنم و دوباره زنگ و دوباره. یا

عِمَادَ مَنْ لَا عِمَادَ لَهُ (ای تکیه گاه آن که تکیه گاهی ندارد).

دارم بازم بهت تکیه می کنم مثل تمام اون روزهایی که تکیه کردم و فکر کردم شونه خالی کردی ولی بعدها فهمیدم حکمتت رو.

دوباره یه درد نفسگیر دیگه و، وَ يَاغِيَاثَ مَنْ لَا غِيَاثَ لَهُ (ای فریاد رس آن که فریاد رسی ندارد).

به فریادم می رسی؟ به فریاد این دل محنت کشیده ام می رسی؟ می رسی یا هنوز من باید فریاد بکشم و تو بشنوی و رو برگردونی از من بنده

ات؟ من باید داد بزوم و تو خیالم تو گوشهات رو بگیری؟! این بار فریادم به خاطر دخترمه. نذار مثل من بشه، نذار!

و يَا عَوْنَ الضُّعْفَاءِ (ای پشتیبان ضعیفا).

من الان بهت احتیاج دارم. الان می خوام پشتیبانم کنی. دستم رو بگیر! یک حجم وسیع درد و پاره شدن کیسه آبم.

داد زدم. با صدایی که انگار از قعر چاه می اومد!

- مامان، آقا جون.

در باز شد و بهروز با رکابی و شلوارک تیره ای اومد داخل. چراغ رو روشن کرد و من رو که تو اون حال دید، بغلم کرد. و من تو آغوش برادرم

فرو رفتم و دردم ساکت شدن! درد دلم که ساکت شد و اشکم ریخت رو بازوهای لخت و عضلانی! بوسه زد به موهای خیس از عرقم و مامان

رو صدا کرد. ملافه رو از رو تخت کشید و انداختش روم و بردم تو ماشین. چه ولوله ای تو خونه شده بود.

- بهروز مادر زنگ بزنی حمید رضا بیاد.

با تمام توانم گفتم:

- نه!

بهروز برگشت نگاه چشمای پر از اشکم کرد. چشماش رو ریز کرد و خواست بخونه نوشته های نامریی چشمای فندقی و سرخم رو که

بستمشون. دفتر نگاهم رو از رو شاگرد ساعی نگاه برادرم بستم.

- نیازی نیست، زنگ نمی زنیم. می خواست می موند پیش زنش. چه معنی میده زن پا به ماهش رو می ذاره و میره؟

تو اون همه درد لبخند زدم. از حمایت برادرم که با این که دیر بود، با این که می تونست قبل تر این طور حمایت گری کنه، ولی باز لبخند زدم.

به رها بابا خوبی؟ آقا جون لبخند زدم. به عزیز مادر گفتنای مامان لبخند زدم. به سراسیمه اومدن بنفشه لبخند زدم. و به ترمز و جیغ ناشی از

کشیده شدن تایر ماشینی روی آسفالت خیابون اخم کردم.

- چی شدی عروسک؟ مامان، دردش گرفته؟

از لای پلکام اون صورت هفت تیغه و موهای بهم ریخته اش رو دیدم و نخواستم که ببینم و یادم بیاد. دست گذاشت زیر زانو هام تا بغلم کنه که با دست راستم، همونی که تسبیح عقیق مامان لای انگشتاش پیچیده بود شونه ی بهروز رو چنگ زدم.

از ماشین پیاده شد و حمید رو کشید عقب و در سمت من رو بست و خودش هم نشست و بی توجه به حمید عقب رفت و از پارکینگ اومد بیرون. نفسای تند بهروز نشون از عصبانیتش می داد. لبم رو گاز گرفتم و مشتم رو گذاشتم جلوی دهنم تا ناله هام برادرم رو اذیت نکنه! تا درد کشیدنم باعث درد کشیدن برادرم نشه! تا یا فاطمه گفتنام به گوش برادرم نخوره و اون معذب از مرد بودنش به هم نریزه.

جلوی بخش زایمان نگه داشت. رفت و با دو تا پرستار برگشت. نشوندنم رو ویلچر و بردنم. و قبل از پیچ راهرو برگشتم و به چشمای نمدار برادری نگاه کردم که تمام تنش بوی عذاب وجدان می داد. به برادری خیره شدم که چشماش التماس می کردن و لب هاش به زمزمه ی آشنایی می جنیدن. نگاه به برادری کردم که تو گرمای مرداد ماه تمام تنش می لرزید. نگاه برادری کردم و با لبخندی مطمئن، این اطمینان رو بهش دادم که خوبم و خوشبخت. فوت کرد طرفم و تو نسیم بهشتی نفسش ایمن رفتم که مادرانه دخترم رو در آغوش بکشم. نگاه برادری کردم که تمام حضور حمید رضا رو تو اون سالن خنثی کرده بود و من می دونستم هست که من هم باشم. می مونه تا پیام. می شینه تا بلند شم. می خنده تا گریه نکنم. گریه می کنه تا ببخشم. من مادر میشم و اون تو حس جدید من خوشی هام رو می بینه. نگاه برادرم کردم و رفتم. رفتم با کلی درد که بعدها از به یاد آوری این دردها لذتی بشینه تو وجودم تا با نگاه کردن به دخترم بگم:

- من درد کشیدم تا مادر بشم! من درد کشیدم و بهشت رو تصاحب کردم! بهشتی که روزی پدرم آدم، به وسوسه ی سرخی سیبی رانده شد به هبوط و مرا گرفتار کرد.

تو اون لحظه های پر از درد، من بودم و خدای خودم و تمام الغوث گفتن هام.

من بودم و خدای من و یک یا ... هایی که گفته بودم و کتاب مقدسی که در زیر سایه ی امنش خواسته بودم آن چه را که نرسیدم.

من بودم و یک اتاق و یک درد وسیع و گریه ی نوزادی که خوش آهنگ ترین آهنگ کاینات بود، به گوش مادر جوانی که خود کودکانه آغوش مادر را جستجو می کرد.

یه موجود کوچولو و پر مو صورتی رنگ، کله پا جلوی چشمای اشکیم آوردن بالا! یه موجود کوچولو و بی پناهی که چونه ی لرزونش نشون از ترسش می داد! موجود کوچولویی که همون جا قسم خوردم تو سخت ترین لحظات هم تنهات نذارم و به خاطر اون زندگی کنم! موجود کوچولویی که سر پر مو و بهم چسبیدش این حس رو توی من تحریک می کرد که تو آغوش بگیرمش و دست بکشم به اون موها و دستای مشت شده اش رو ببوسم. موجود کوچولویی که بچه ی من و حمید رضا بود. بچه ی من و اون مرد خائن. بچه ی من، چه لذتی داره بدونی اینی که جلوته مال توئه و هیچ کس نمی تونه منکرش بشه. هیچ کس نمی تونه طلبش کنه. هیچ کس نمی تونه ازت بگیرتش!

«باز چشمام رو بستم

باز نخواستم ببینم اون چه رو که هست

اون چه رو که بود

اون چه رو که می مونه

من بستم و کور شدم

اون بست و لال شد

و من میان این همه کر و کور

دلخوش به نوزادم، دلدادگی کردم.»

موجود کوچولویی که بچه ی من و حمید رضا بود. بچه ی من و اون مرد خائن. بچه ی من. چه لذتی داره بدونی اینی که جلوته مال توئه و هیچ

کس نمی تونه منکرش بشه! هیچ کس نمی تونه طلبش کنه! هیچ کس نمی تونه ازت بگیرتش!

درد ناشی از زایمان با حضور پر از شوق و حس غریب مادر شدن توام باهم بودن. نمی دونستم چقدر دوسش دارم! ولی می دونستم عزیزترین

موجود و کس زندگیمه. می دونستم از این به بعد یکی رو دارم که براش زندگی کنم. یکی رو دارم که به خاطرش بجنم. یکی رو دارم که دیگه

این رهای حال حاضر نباشم. دخترم یه مادر قوی می خواست؛ یا بهتره بگم یه مادر جنگجو. و من می خواستم زنونه به جنگ مردان سرزمینم

برم. مردان سرزمینی که مشتی از خروارش رو اطرافم داشتم. مردای سرزمینی که تمام هویت زنانه ام رو ازم گرفته بودن. مردان سرزمینی که

هیچ از قدرتشون نمی دونستم.

ظاهرا حمید رضا اون جا هم پولش رو به رخ کشیده بود. بردنم تو یه اتاق دو تخته ی خصوصی با دیوارهای کرم رنگ و پر بود از بوی عطر گل

هایی که از در و دیوار آویزون بودن من هیچ کدومشون رو ندیدم. چون منتظر گل رز خوشگل خودم چشم به در انتظار کشون، لحظه شماری می

کردم.

حمید رضا مرتب و تر و تمیز با دست گل بزرگی از گل های رز سرخ و مریم اومد تو. روم رو برگردوندم طرف پنجره و اون پرده ی سبز کم

رنگ چشم دوختم. به دراپه های خراب و کج و معوجش، اومد کنارم. این رو از بوی تند عطر سیگارش می تونستم بفهمم. ولی کماکان لجوجانه

نگاهش نمی کردم. کنارم به صورت کج نشست. دست راستش رو گذاشت بالای سرم و با انگشتای همون دستش بازوم رو فشار داد. سرم رو

کشید زیر بغلش و لبش رو چسبوند به موهای چسبیده ی کنار گوشم. دیگه حناش برام رنگی نداشت. دیگه اون قدر زن شده بودم که فرق

محبت مردانه رو با محبت نیاز مردانگی بفهمم. دیگه اون قدر بزرگ شده بودم که بتونم درک کنم این همه ادراک رو.

دست چپش رو از رو شکمم رد کرد و دست راستم رو گرفت تو دستش. تقریبا افتاده بود روم که با اِهم کسی سیخ شد و ازم فاصله گرفت.

حاج بابا و مادر جون بودن با جعبه ی شیرینی اومده بودن دیدن عروس و نوه شون. خنده از رو لبای حمید نمی افتاد و هر کی می اومد می

تونست اوج شادی اون رو تو تمام حرکاتش ببینه. دخترم تنها دختر تو خانواده ی حمید اینا بود. دختری که نفس همه به نفساش بند شد و من

دلم از حضورش قرص.

وقتی پرستار تو چرخ روون کوچولو آوردش. حمید رضا اشک ریخت و دستای صورتی و کوچولوش رو بوسه بارون کرد. مادر جون تو بغلش

فشارش داد و حاج بابا با اجازه ی آقا جون تو گوشاش اذن و اقامه خوند و من خوشحال از این همه خوشحالی سعی می کردم حس تلخ خیانت

دیدن رو فراموش کنم! سعی می کردم فعلا یادم بره! سعی می کردم از حضور دخترم لذت ببرم!

حمید رضا گرفتتش تو بغلش و آوردش کنارم.

- نیگاش کن رها، چونه اش عین چونه ی توئه، گرد و چاک داره.

دلم غنچ رفت.

- رها غبغبش هم عین توئه عروسک.

غرق شادی شدم.

- سفید برفی بابا که کپ مامانش شده.

- چه بهتر.

صدای بهروز بود. می دونستم داداشم حواسش کاملا به من و حمید رضاست. می دونستم داداشم هنوز دلش با این مرد ناصاف، صاف نشده.

خندیدم.

- سلام داداش، بیا ببینش، بین چه خوشگله!

اومد کنارم، خم شد رو صورت گرد و کوچولو و پف دارش.

- پس چی؟ دختر آبجی خانم ماست مثلا. بایدم خوشگل باشه. اصلا تو بگو رها، ما زشت هم داریم.

صدای گریه ی دخترم با صدای بیرون بیرون پرستار یکی شد.

حمید رضا یه انعام تپل داد بهش و خودش موند داخل اتاق و چون یکی از سهام دارای اصلی اون بیمارستان بود حرفش برو داشت.

پرستار زن جون و خوشگلی بود که حمید چشم از چشمای خاکستریش بر نمی داشت و تو گرگ و میش نگاهش بره وار می دوید.

دلم ابری شد. این جا، کنار من و دخترش، چه راحت نگاهش رو لو می داد به هر نگاهی.

پرستار دکمه های پیراهن صورتی نازکم رو باز کرد و سینه ام رو درآورد. از این که در حضور یکی دیگه این طور جلوی همسرم برهنه بشم

شرم داشتم. دست گذاشتم رو سینه ام و نگاه شرمگینم رو دادم به چشمای بی حیای مردم.

- میشه بری بیرون.

پرستار با تعجب نگاهم کرد. بعد نگاهش رو داد به چشمای ریز و سیاه و پر از نرخ حمید رضا و دوباره دادشون به من، آرام و آهسته گفت:

- چقدر با حیایی، چقدر با شوهرت فرق داری!

پس درست بود، من سریدن گاه به گاه نگاه حمید رضا رو روی تن و بدن پرستار اشتباه ندیده بودم.

نیم خیز شدم، با دست، پرستار رو کمی زدم کنار و چشم تو چشم اون همه دریدگی شدم.

- برو بیرون، این جا به بودنت نیازی ندارم. بگو مامانم بیاد پیشم و تو می تونی بری خونه یا هر جا که دیشب رو بودی.

رنگ چشماش کدر شد. عمق پیدا کرد. آتشفشان شد. با گامی بلند خودش رو رسوند بهم و مچ دستم رو گرفت تو دستش و فشارش داد و از

لای دندوناش غرید:

- چی بلغور کردی؟

با خشم خیره شدم تو چشماش و خواستم که ازش نترسم ولی تمام تنم رو رعشه ای آشکار گرفته بود.

- لال شدی، گفتم چه گهی خوردی؟

دهن باز کردم که حرف بزدم.

- به خداوندی خدا یه کلمه حرف بزنی، دندناات رو می ریزم تو دهنهت.

مثل همیشه پیش دستی می کنه، مثل همیشه چند قدم جلوتر از حد معمول گام برمی داره و من باز مثل همیشه جا خالی می کنم.

- چی کار می کنیید آقا؟ خانومتون تازه زایمان کرده. برید بیرون لطفا!

حمید همون طور که خیره ی چشمای پر از خشم و چونه ی لرزوم بود، خطاب به اون و نگاه به من:

- چشم خانم هر چی شما بگید همون می کنیم. نوکرتم هستم دربست!

- برید برون آقا، خیلی گستاخید!

با پوزخندی جواب اون کار بچگانه اش رو دادم. چی فکر می کرد؟ فکر می کرد اون قدر دوشش دارم که به خاطر این کارش خون به پا کنم؟ نه

اشتباه می کرد، من دیگه اون رهای دیروز نبودم، مادر امروز بودم.

حمید که رفت بیرون بدون حرف یادم داد که چطور باید شیرش بدم اون عروسک تپل و سفید و گریون رو. گذاشتش رو سینه ام. اولش درد

داشت ولی بعد تمام تنم پر از لذت شد، پر از لذتی که با هیچ چیز و هیچ لذتی توی دنیا برابری نمی کرد. احساس کردم دارم تو آسمون آبی

خوشبختی پرواز می کنم! دستای مشت شده اش رو بوسه بارون کردم و اشک ریختم. انگشتای کوچولو و بندای کوچیک ترش رو چسبوندم به

گونه ام و اشک ریختم. اشک ریختم و نگاهش کردم. اشک ریختم و آیت الکرسی خوندم و فوت کردم بهش.

از بیمارستان که مرخص شدم حمید رو ندیدم. آقا جون دو تا گوسفند جلوم قربونی کرد و بابا حاجی شام کل فامیل رو دعوت کرد. کم چیزی

نبود. حاج یحیی مهدوی بعد از قطاری پسر بالاخره دختر دار شده بود و چقدر شیرینه طعم دختر دار شدن.

چهل روز طبق رسوم خونه ی آقا جون موندم. تو اون مدت بهزاد زنگ زد و تبریک گفت. بنفشه تمام مدت پا به پام شبا بیدار بود و بدون حرف

به چشمای پر حرفم نگاه می کرد و بی جواب اون همه سوال سکوت می کرد و سکوت می کردم.

حمید رضا تو تمام اون مدت بی حرف و بحث می اومد و یک ساعتی می نشست و می رفت. و من خوشحال بودم و راضی! تا این که مادر جون

همه مون رو دعوت کرد خونه شون تا هم من برم سر خونه و زندگیم و هم تشکری از مامان و زحمتای اون چند ماهش کرده باشه. حمید که

اومد اجبارا نشستم تو ماشینش و دختر خوشگلم رو گرفتم تو بغلم.

بعد از مدتی نگاه من رو غسل کرد.

- رها چقدر مامان شدن بهت میاد.

لبخند زدم. نه به حرف اون، به اون نقش جدید و شیرین لبخند زدم. دستم رو گرفت گذاشتش زیر دستش رو دنده. نخواستم باهاش لج کنم.

نخواستم.

- من رو ببخش رها. منم یه مردم نیازهایی دارم! تو به من بی توجهی، تو محلم نمیدی، همش ازم می ترسی. یه نازی، عشوه ای، رها باید من رو پا

بند خونه ام کنی، باید بتونی من گمراه رو سر به راه کنی!

راست می گفت. من تو اون مدتی که زنش بودم فقط اطاعت کرده بودم. بدون هیچ نیازی، نیازهاش رو برآورده می کردم و بلد نبودم با مکر

زنانه ام رنگ و لعاب بدم خوشی های مردانه اش رو.

دست آزادم رو گذاشتم رو دستای عسل و مشت بسته اش رو گرفتم و خواستم که از نو شروع کنم. من شروع کردم ولی حمید درست ده روز بعد از اومدنم به خونه مشتش رو به بوسه گاه تنم آورد و بوسه زن نوازش کرد تن ظریفم رو با خشونت دستاش! دوباره من ضعیف، اون همه قدرت رو از دست دادم، چه عصر پاییزی بدی بود اون روز.

« من بوسه نمی خواهم

تنم درد می کند

مشت های مردانه ی تو

تا کی

می خواهند بر تن ظریف زنانه ام

بوسه بزنند؟

بازشان کن

بر تن یاسیم بکش

دلم سخت بی قرار نوازشی لطیف است. »

نمی داشت برم خونه ی پدرم! نمی داشت بهروز بیاد خونه مون! نمی داشت به تلفن ها جواب بدم. شکاک و بدبین شده بود و شکاف بینمون هر روز عمیق تر از دیروز بیداد می کرد.

از دنیای بیرون خیلی خبر نداشتم! گرچه بی خبر هم نبودم. می دونستم مشکلات زندگی زناشویی طاها بیشتر از قبل شده و این کوه آتشفشان خاموش فوران کرده. می دونستم بنفشه با عمو رسول نمی سازه. می دونستم خواهر کوچولوم دلباخته ی پسر عمو امیر شده. می دونستم بهزاد دوباره ی گیتی یه چیزهایی به مامان گفته و می دونستم دیگه این رها بودن بسمه باید به واقع رها بشم.

هم آغوشی های پر از هوس حمید و نیازهای زنانه ی من چیزی از سردی روابطمون کم نمی کرد. بی قرارترم هم نمی کرد. ولی هر چی بود من یک زن بودم و مثل تمام هم جنسام تشنه ی نوازش های شبانه و بوسه های داغ و ملتهب. منم تشنه ی راز و نیازهای همبستری و دلخسته از دروغ ها و وعده های دم گوشی. من یک زن بودم کنار تمام بودن ها و نبودن ها بدون انکار یک زن بودم لبریز از حس خواستن و خواسته شدن. لبریز از بودن و میل به پرستیده شدن. پر از تمناهای زنانه از مردانگی و مرد بودن مردانه.

عسل بی تاب می کرد و من ناوارد سعی می کردم به تمام رموز مادرانه وارد بشم ولی چطوری؟ چه شکلی؟

دختر کوچولوم جیغ می کشید و اشکای خوشگلش قطره قطره می ریخت رو صورت گرد و تپلش و من هم همپای گریه های گریه می کردم. کسی خونه نبود. مادر جون و حاج بابا رفته بودن سوریه. حمید رضا خواب بود و حسام هم اصفهان. که در اتاق با شدت رو پاشنه چرخید و باز شد.

- خفه اش کن این توله سگ رو! دو دقیقه می خوابم کپه ی مرگمون رو بذاریم اگه گذاشتید!

- میگی چی کارش کنم؟ خوب نمی فهمم چشمه! بذار برم خونه ی مامان بچه ام از دست رفت.

اومد جلو از تو بغلم کشیدش بیرون. ترسیدم! ترسیدم بخواد اذیتش کنه! اومدم از تو بغلش بکشمش بیرون که با دست راستش زد تخت سینه

ام و عقب عقب رفتم و خوردم به گلدون بلوری رو کنسول و هم زمان هر دو افتادیم زمین اون شکست و من خرد شدم. آخ من با صدای شکستنش تو هم پیچید و یه درد و یه سوزش نشست تو جونم. دست گذاشتم زیر پام، خیس شدم. با وحشت به حمید نگاه کردم که عسل رو به شکم گذاشته بود رو شونه اش و بی توجه به من آروم آروم پشتش رو نوازش می کرد و دخترم تو بغلش آروم گرفته بود. دوباره دست گذاشتم و دوباره لزجی و ترس و دیگه هیچی نفهمیدم. به خودم که اومدم رو تخت بودم و پام بد طور می سوخت.

- بیدار شدی؟

چشمام رو کامل باز کردم و با تلاش می خواستم چهره اش رو تو نور کم جون چراغ خواب ببینم.

- پاشو، پاشو بچه ام هلاک شد از گشنگی!

با اسم دخترم جون گرفتم و بدون حرف کشیدمش تو آغوشم و بوسیدم و بوییدمش. سینه ام رو که گذاشتم دهنش وقتی ولع خوردنش رو دیدم حس مادرانه ام غلبه کرد بر عصبانیت و باز نذاشت حرف بزنم. باز نذاشت بازخواستش کنم. با ناخناش سینه ام رو چنگ می کشید و گاهی تو تاریک روشن اتاق به چشمای نمدارم خیره می شد و خوردن رو از سر می گرفت.

درد پام اذیتم می کرد ولی باعث شد یه تصمیم بزرگ بگیرم. زنگ زدم به گیتی و خواستم که فردا بعدازظهر بیاد پیشم. دل تو دلم نبود و می دونستم که اگه حمید بفهمه خونم حلال میشه! ولی مصر برای انجام دادنش بودم.

- رها می ترسم! اون دیوونه است! بفهمه می کشتت!

- تو کاریت نباشه فقط بگو می تونی کمک کنی یا نه؟

- آخه، رها جان بی خیالش شو!

- میگم می تونی یا نه؟ یه کلام بگو!

- باشه، ولی هر چی شد پای خودت گفته باشم!

پریدم و گرفتمش تو بغلم و اون قدر بوسیدمش.

- ایسی، برو اون ور دیوونه ی زنجیری.

رو کرد به عسل و با لحن بچگانه ای گفت:

- روم سیاه خاله! می دونم دیوونه است ولی چه کنیم اینم پیشونی نویس تو بوده که همچین مادر دیوونه ای و به قول دایی بهزادت بابات غول بیابونی باشه!

هینی گفت و دست گذاشت جلوی دهنش، با شیطنت نگاهش کردم و ابرو دادم بالا.

- این جور یاست دیگه ور پریده با داداشم می پری و به من چیزی نمیگی؟ باشه یه خواهر شوهر بازی در بیارم برات!

- جان رها نگو خجالت می کشم.

- جمع کن بچه پررو، جون خودت، آب زیر کاه بدجنس!

روز خوبی بود با گیتی کلی خندیدم و قبل از این که حمید رضا بیاد سریع رفت و اصرارهای من مبنی بر موندنش راه به جایی نبرد. یه حس بی

می گفت ترس و نگرانی تو چشماش از حضور حمید رضاست.

با جدیت تمام، دور از چشم حمید رضا غیر حضوری درس می خوندم و خودم رو برای گرفتن دیپلم آماده می کردم.

الان حکم اون پیمانوی بزرگی رو دارم که یک نفر اومده و می خواد بالاخره این کلاویه های خشک شده رو به صدا در بیاره. و جالبه که اون یک نفر نیمه ی گمشده ی وجودی خودم بود که قوی تر از نیمه ی دیگر به کمک شتافت و درست موقع غرق شدن دستگیر این دست های بیرون مانده شده بود.

تنها کسانی که از تصمیم خبر داشتن بهروز و عمو رسول بودن. روزی که امتحان داشتم، می رفتم سر جلسه و تمام مسیر رفت و برگشت رو خدا خدا می کردم که یه وقت حمید سر نرسه و خدا رو شکر هیچ وقت سر نرسید. با نمره های ناپلئونی قبول شدم. روزی که دیپلم گرفتم این قدر تو بغل بهروز اشک ریختم که برادرم هم چشماش بارونی شد. برای برادرم یه چیزهایی گفته بودم ولی نه همش رو. نه تمام بدی هاش رو. ولی گفته بودم تعصبیه و نمی ذاره برم جایی. گفته بودم و برادرم برادرانه بهم دلداری می داد و من خواهرانه به دلخوش کردن هاش گوش می دادم.

فیلم های آموزش گل چینی و بلند رو گرفتم و با وسایلی که مادر جون برام خریده بود تو خونه گل درست می کردم. با کمک گیتی به گل فروشی ها می فروختمشون. اولین دستمزدی که گرفتم اون قدر برام شیرین بود که حد نداشت. مادر جون حامی خوبی بود و یکی از اتاقاشون رو در اختیارم قرار داد. پولام رو می دادم دستش و اونم می ریختشون تو حسابی که با کمک حسام برام باز کرده بودن. حس استقلال حس خوبی بود.

حمید که گاهی بارونی می شد! می بارید و تن من رو سیل می برد! ولی هنوز وقتش نبود. هنوز وقت رهایی نبود. می بایست بال هام برای پریدن قوی تر بشن! می بایست اون قدر قوی باشم که بتونم دختر کوچولوم رو هم بغل کنم و ببرم! با حمید بودن تمامش قلاب و سگک و کمر بند بود. برای هر چیز کوچیکی من رو می زد و تن و بدنم رو کبود می کرد. ولی من برای هدف والاتری تحمل می کردم و دم نمی زدم. غسل که تونست بشینه من بلند شدم. وقتی اولین دندونش جوونه زد من به بار نشستم. وقتی یاد گرفت دست به مبل بگیره و بلند بشه و با قدم های لرزون و کم جونش عرض مبل رو راه بره، من پریدم.

بهزاد عاشق شده بود و این برام خبر خوشحال کننده ای بود. بهروز می خواست زن بگیره. برادرم داشت یه مرد واقعی می شد. یه مردی که بعد سال ها که کینه ی مستانه رو به جون و دل داشت اون روزها دلباخته ی دختری از تبار شیرین و فرهاد شد.

حمید هنوز از دست بهروز دلخور بود. هر چی اصرار کردن، خواهش کردن، آقا جون با اون همه دبدبه و کبکبه اش اومد که اجازه ام رو از شوهرم بگیره که همراهشون برم کرمانشاه. بز شد و لج کرد و نداشت برم! هیچ وقت چشمای دلخور بهروز یادم نمیره. هیچ وقت فک منقبض آقا جون یادم نمیره. هیچ وقت برق پیروزی و انتقام تو اون چشمای ریز یادم نمیره.

جشن عقد برادرم نبودم ولی تا تونستم اون چند روز اشک ریختم و مادر جون هر کاری کرد نتونست آروم کنه. حمید شب خونه نیومد و روز بعدش حال من رو با بوی گند تن و بدن و دهنش خراب کرد.

سه سال گذشت. سه سال پر از زجر و درد و کتک و خیانت. سه سالی که اتفاقای زیادی توش افتاد. سه سالی که پایه گذار پروانگی من شد. طاهای از همسرش جدا شد. فرشته تقاضای طلاق کرده بود چون می خواست مادر بشه و طاهای این هدیه رو نمی تونست بهش بده. بنفشه یه خط در

میون قهر می کرد و می اومد خونه ی مامان و خواهر کوچیکم سرسختانه قد علم کرده بود و می خواست که زن مسعود بشه. مهشید با بنیامین پسر خانم شکوهی همسایه ی دیوار به دیوار خونه ی دایی رضا ازدواج کرد و باز من اجازه نداشتم برم. تو اون سه سال حسام عقد کرد و ما بایستی خونه رو خالی کنیم تا اون هم بتونه عروسش رو بیاره و این آغازی شد برای بی پروایی های هر چه بیشتر حمید رضا.

« نمی خواهم یادم برود که یک مادرم

ولی این که یک زنم پر از خواستن هم فراموش شدنی نیست

چه بلاتکلیفم

چقدر سردرگم

گمشده میان یک عالم

یک دنیا

یک جهان

ناشناخته ها

چه پریشانم می کند

من یک زنم، جدای از مادر بودن، جدای از همسر بودن

یک زنم، تنها یک زن. »

فصل شانزدهم:

وقتی از اون خونه نقل مکان کردیم به خونه ی بزرگ و شیک و جدیدمون، من حامی های مهربون و دوست داشتیم رو از دست دادم. تو اون چهار سالی که پیششون بودم اتفاقات زیادی افتاد. حاج بابا سگته کرده بود و من عین یه دختر ازش نگه داری می کردم. میونه ام با جاری هام خوب بود. و مادر جون از تمام مشکلاتم خبر داشت. به جز خیانت کردن های گاه و بی گاه حمید رضا و مشروب خوردنا و بی نمازیش. دلم نیومد کمرش رو بشکونم؛ عجیب دوستش داشتم. حسام نقطه ی مخالف حمید بود. نماز خون، مهربون، آروم و مومن. تو اون چند سالی که باهاشون و کنارشون زندگی می کردم یک بار بدون یا ... گفتن وارد خونه نشد و یک بار هم برای علاج هم که شده، اسمم رو بدون خانم یا زن داداش نیاورد. بارها من رو از زیر مشت و لگدهای حمید کشید بیرون بدون این که نگاه به تن برهنه ام تو اون لباس های پاره و پوره کنه.

عسل دو ساله بود که یه شب حمید مست اومد خونه. رها گفتنای کشارش نشون از شهوت و مستی بیش از اندازه اش می داد. ولی من عادت بودم و نمی تونستم باهاش باشم. عسل رو سریع بردم خوابوندم و خودم هم از جلوی چشمش دور شدم. داشتم برای خواب آماده می شدم که با لگد در رو باز کرد و افتاد به جونم. سعی کردم جیغ نکشم. سعی کردم التماس هام نره پایین. ولی نعره های مستانه ی حمید گوش فلک رو کر کرد و به گوش حسام رسید. احساس خفگی می کردم. چشمم سیاهی رفتن و هوا کم آوردم که یک دفعه اکسیژن با فشار به ریه هام وارد شد و دو مرد تقریباً هم قد رو دیدم که باهم گلاویز شدن.

- باز که از این زهرماری خوردی!

- به تو چه جوجه، چیه نکنه عاشقش؟! آره عاشقش؟! عاشق زن من؟! می کشمت به خدا! پس خودش رو بهت لو داده؟!!

- ببند دهن کثیفت رو که حیف از این زن نجیب، حیف از اون! تف به غیرتت به خدا!

رفتم که جداشون کنم. التماس کردم که الان مادر جون صداشون رو می شنوه. التماس کردم تا این که حمید رضا رو کرد طرفم و با لگد زد تو شکمم. از درد کیود شدم و بعد فقط فریادهای بی شرف گویان حسام بود و حالت تهوع من.

مهدی برادر بزرگشون میانه بود. نه خیلی مذهبی نه بی بند و بار. ولی به جاش حاج محمد یه روحانی نورانی بود که قم زندگی می کردن و خیلی هم باهاشون رابطه و رفت و آمد داشتیم. مادر جون می گفت از روزی که حمید برای ادامه تحصیل رفته کانادا از این رو به اون رو شده. ولی من معتقد بودم حمید رضا یه شیطان به تمام معناست که تو روح پسر خارج رفته ی مادر جون حلول کرده.

خونه ی مادر جون چه شور و حالی داشت و منم در تدارک لباس و کفش و آرایشگاه. دلم واسه یه عروسی لک زده بود! دلم واسه یه شادی و خنده و جشن، پرپر می زدا! از مادر جون خیاطی رو تمام و کمال یاد گرفته بودم. از پارچه هایی که مامان از مکه برام سوغات آورده بود یه حریر آبی رو انتخاب کردم. کلی تو اینترنتی که تازه پاش به خونه ها باز شده بود گشتم تا یه مدل خیلی خوشگل، ولی یه خورده باز رو پسندیدم و دوختمش؛ واسه عسل هم یه پیراهن چین دار عروسکی آبی. اون روز رفتم آرایشگاه و خواستم که خواستنیتم کنه! دوست داشتم زیبایییم رو به یاد حمید بیارم و بگم من رو هم ببین مرد من. من رهام، من زنی هستم که زنانه کنار مردانگی نداشته ات ایستادم و شونه به شونه ات دارم راه میام. خواستم من رو هم ببینه تا شاید نقش های پر رنگ و لعاب دیگه در مقابل طرح خاتم کاری اندامم رنگ ببازه و کمتر جلوه گری کنه.

موهای بلند خرماییم و همون طور حلقه حلقه ریخت دورم و چتریم رو به صورت کج آورد روی گوش راستم. آرایش کالباسی به صورتم می اومد. لباس کوتاه حریر آبی رو که با سنگ های نقره ای براق و خیره کننده تزیین شده بود رو پوشیدم و کفش های نقره ایم رو هم پام کردم. عطر هوگویی خوشبووم رو هم خالی کردم رو سر و مو و هر جا که نبض داشت. حس خوبی داشتم. زنگ زدم حمید و گفتم که آماده ام. ولی گفت کار داره و نمی تونه بیاد. به همین خاطر با مهدی برگشتیم خونه. مادر جون برای سه تامون اسپند دود کرد. دو جاری خوشگل شده بودیم. ولی زن داداش محمد یعنی زهره جون قبول نکرد بیاد باهامون و با چادر و روسری و یه کت و دامن مرتب از مهمونا پذیرایی می کرد. مانتوم رو که درآوردم سنگینی نگاه های زیادی رو روی خودم حس کردم. مادر جون هول و دستپاچه دستم رو گرفت و کشوند تو آشپزخونه و یه تخم مرغ شکوند و مجبورم کرد از روش رد بشم و کلی پول بالا سرم چرخوند.

تو اون لباس حریر آبی و کوتاه بالا زانو برجستگی های تنم به خوبی مشخص بود. دختر خاله ی حمید می گفت رها جون کبوترای بی قرارت می خوان پرواز کنن و مادر جون با حظی وافر به بالا تنه ام نگاه می کرد و باز زیر لب دعا می خوند و فوت می کرد طرفم.

- رها، مادر حمید تو رو این جور دیده؟

- او! زن عمو، نکنه عسل رو از گرد افشانی گل ها باردار شده!

- نه آتیش به جون نگرفته، الان عروسم عین پنجه ی آفتاب شده. بذار برم صداش کنم بیاد زنش رو ببینه.

چرا دروغ، دل تو دلم نبود که عکس العملش رو ببینم. دل تو دل این سینه ی تنگ و محنت کشیده نبود که پرده زده شد کنار و اون مرد قد بلند پوشیده شده تو کت و شلوار نوک مدادی براق و خوش دوخت اومد تو. پرده زده شد کنار و من مات و دلتنگ و اون مات و متعجب، من دلتنگ برای محبت و اون متعجب از زیبایی فراموش شده ی زنش، آهسته و آروم بدون این که نگاه ازم بگیره اومد سمتم. خجول و سر به زیر بدون

این که نگاه ازش بردارم موندم سر جام. مقابلم که رسید، با اون همه حس زنانه و داغ مقابله کردم ولی اون جنگجوی خوبی بود! یه چرخ کامل زد دورم و ایستاد رو به روم. دو قدم رفت عقب و از پایین نگاهش رو آروم آروم آورد بالا تا انداختشون تو فندقی چشمام. لبای درشتش به خنده باز شد:

- نکنه امشب قصد جونم رو کردی خوشگله؟

سر انداختم پایین که با دست سرم رو داد بالا و من رو چسبوند تو بغلش و نرم و لطیف لاله ی گوشم رو بوسید و دست کشید رو اندامم و من غرق در این هم آغوشی آروم و خلسه آور باهاش همراهی کردم. سرش رو کشید عقب و چشم دوخت تو چشمای خمارم و زل زدم تو چشمای تب دارش.

- خوشگله آرایش خراب نشه؟

مهم نبود. اون لحظه هیچی برام مهم نبود، جز گرمی آغوشی که اون روز بوی هیچ کس رو نی مداد غیر از من! اون لحظه هیچی نمی خواستم جز حل شدن تو بغلی که تمام و کمال مال من بود و سندش به اسم من خورده بود. ولی یه روزایی رهن داده می شد به غریبه ها! فروخته می شد به متجاوزان و من سرگردون و بی پناه می موندم!

اون لحظه هیچی برام جز مردم و آغوشش و این حس خوب و امنیت مهم نبود. که صدای گریه ی عسل هر دومون رو از اون گرداب هوس و ناز و نیاز کشید بیرون. کلافه بود. کلافه بودم. ولی چه چیزی تو دنیا مهمتر از دخترم؟

اون شب تا نزدیکی های صبح عروسی ادامه داشت و حمید چشم از من بر نمی داشت. هر از چند گاه گریزی می زد و می اومد قسمت زنونه و با ناز و نوازش و بوسه ای من رو مهمون لب و آغوش و دستش می کرد. یکی از بهترین روزها و پشت بندش شب های زندگی زناشویم رو گذروندم. شبی که خیلی چیزها رو برای ذهن خاک خورده ی مردم یادآوری کرد. شبی که خیلی خاطره ها برام به جا گذاشت.

هنوز پنهانی سفارش می گرفتم و گل درست می کردم و می فروختم. همسایه ها و آشناهای نزدیک لباساشون رو می دادن من برایشون بدوزم. باز نداشت عروسی بهروز برم و من غریبانه اون دو روز رو تو خونه ام اشک ریختم و به روی دخترم لبخند زدم. دیگه نمی خواستم خودم رو بهش یادآوری کنم. دیگه نمی خواستم بهش تلنگر بزنم که خسته تر از این حرف ها و قوی تر از دیروز بودم. بد مستی های حمید رضا آزارم داد. و این که مجبور بودم سکوت کنم! به خاطر حاج بابا که اون روزها حالش خیلی بد بود. مادر جون بی تاب از بی تابی حاجی شب و روز اشک می ریخت و من به بهانه ی حاج بابا و برای دل به خون نشسته ام اشک می ریختم که اشک واژه ی کمی، بهتره بگم ضجه می زدم! عسل پنج ساله بود که حاج بابا فوت کرد و من رو سیاه پوش اون مرد نازنین شدم. روز خاک سپاریش تمام حمایت ها و مهربونی هاش جلوی چشمم رژه می رفتن و هق هقم کل قبرستون رو گرفته بود.

هنوز عزا دار حاج بابا بودم که خبر دار شدم خانم جون هم رفته. خانم جون مهربونم، پاهام قدرت نداشتن که تنم رو، تنی رو که این روزها بد طور لاغر و نحیف شده بود رو بکشن. نشستم زمین. رفتن اون فرشته ی مهربون باعث اومدن طاها و دیدار دوباره ی ما بعد از نزدیک به هفت سال شد. هفت سال بود که تو گرفتاری ها و سختی ها و خوشی های اندک زندگی فراموشش کرده بودم. شاید هم نه گمش کرده بودم. گرچه گاهی با بوییدن گلی، لمس خاطره ای، عشق فراموش شده اش از پشت پرده ی آویخته شده به دیوار دلم سرکی می کشید و سک سکی می کرد

و می رفت.

بنفشه و بار داشت و مامان مشغول بد ویاری بنفشه. برای همین تصمیم گرفتن اون چیزی نفهمه. نمی دونم به خاطر تو راهیش بود که سر و صدای دعوهاش با عمو رسول مهربونم خوابیده بود یا چیز دیگه ای، ولی هر چی بود خوشحال بودم که زندگی خواهرم از هم نپاشید. هفت سال بود روزگار می گذروندم و می گذروند.

هفت سال بود خاطره ی چشمش رو فراموش کرده بودم و دیگه دلم با شب پره نگاهش نمی پرید. تا این که روز خاک سپاری خانم جون وقتی دست کوچولوی عسل تو دستم بود با نگاه سرب ماندش تمام جسم زن شده و زجر کشیده ام رو له کرد. هفت سال از اون روزهایی که دلم می خواست سر بذارم رو سینه اش و به دست و پا زدن قلبش گوش کنم گذشت. هفت سال از اون بوسه و سجاده و حمایت ها گذشت. حالا بعد از هفت سال دوباره ایستاده رو به روم.

« چقدر سخت است بینمت

تو دست در جیب و من

دست در دست کودکی

که آرزوی نوجوانی مادرش بودی

بغضم می گیرد

وقتی رنگ توییخ را

در دو چشمان سیاهت می بینم

و نمی توانم بگویم

خودت نخواستی

وگر نه به جای جیب

دستت در دست من بود. »

- سلام

دلتنگ و دل زده سر انداختم پایین.

- سلام.

خیره شد بهم که ترسیدم. نکنه اون کبودی گونه و چونه ام رو زیر این همه کرم پودر و پنکک بیینه؟ ولی انگار دید. انگار دید که پرسشگر نگاهم کرد و اون سوال گیر کرده تو حنجره اش و پرسید:

- رها؟ رها خوشبختی!؟

ضربه سوالش اون قدر زیاد و ناگهانی بود که ضربه فنی کنه مغز خسته ام رو.

نگاهی به عسل کردم و چشم برداشتم و زل زدم بهش و گفتم:

- سعی می کنم باشم!

- رها چه بلایی سر صورتت اومده. تو چرا این قدر لاغر شدی؟ انگار اون رهای تپل و شاد رو بردن و این زن رو گذاشتن جاش.
توی اون سال ها باز طاها بود که درد زندگی زناشویی رو فهمید.
- رها می زنت؟ رها به من راستش رو بگو! دست روت بلند می کنه؟
سرم رو انداختم بالا و گفتم:
- نه!
- رها خانمی دروغ؟ آ آ آ!
- و با خانومی گفتنش من برگشتم به سال هایی که انگار خیلی دور بودن. همون سال هایی انگار اصلا نبودن. یا نه انگار یه قصه از قصه ای هزار و یک شب خانم جون بودن که وقتی شهرزاد می شد و تو چله ی زمستون، تو شبای سرد و بارونی و یلدا برامون می خوند، برگشتم به اون سال ها.

- رها بیا از این توتا بخور!
می رفتم که ازش بگیرم و اون در می رفت، جیغ می زدم:
- طاهای صبر کن!
و اون خندون و دون دون فرار می کرد، پا می کوفتم زمین و می گفتم:
- اصلا من باهات قهرم.
- سرم رو تکون تکون می دادم و دو گیس بلندم می افتادن رو شونه ام. همون سال هایی که من شش ساله و اون یازده ساله بود. قهر می کردم و می اومد جلوم زانو می زد و دستش رو می گرفت جلوم و می گفت:
- بیا بخور قهرو!
من روم رو می گرفتم اون ور، بعد با صدایی سخت آروم می گفتم:
- رها خانومی؟
- و من نمی دونم چرا از همون سال ها، دل سپردم به آهنگ آهنگین کلامش؟ همون سال هایی که هر چی برای مهشید می خرید لنگه اش هم واسه من می آورد.

- رها باز رفتی تو پیله ات؟ پس کی می خوای پروانه بشی تو دختر؟
- اسم مامان من پروانه نیست.
- و باعث شد نگاهش بیفته به دختر بچه ای که شبیه اون رهای هفده سال پیش بود. همون رهایی که طاها عشقش اون موهای دو گوشی و دامناهی چین چینش بود.
- دختر بچه ای که خودم رو هم یاد خودم می انداخت. طاها تو فندقی چشمای دخترم انگار رهای سال های پیش رو جستجو می کرد ولی رها گم شده بود.

« تو چله ی ظهر تابستون نگاه تاریکت

نت به نت

موسیقی بی کلام می شوم

دم به دم نبودنت را با هر دم

از این هوای تاریک می دزدم

و پر می شوم

از بودنت کنار دیگری

پر می شوی از بودنم کنار دیگری

نبودنت را به شهر

و شهر را به دنیا

و دنیا را به بودنت می بخشم. »

اومدن و رفتن طاها، درست مثل یه نسیم بهاری وزید و گذشت. بدون این که باغ خزان زده ی قلبم رو سرسبز کنه. بدون این که باغبون بشه و دونه بکاره، بدون این که این نهال نوپای خواستن رو آبیاری کنه.

زندگی من با دخترم معنا می شد. پا به پای قدم های کوچیک و لرزونش راه رفتم. با اولین مامان گفتنش اون قدر لبریز از حس ناب دوست داشتن و مادر شدن شدم که حد نداشت. وقتی آروم آروم می رفت پیش حمید و حمید پدراشه دختر خوشگلم رو تو آغوشش می گرفت و می گفت:

- قربون کپی برابر عسل مامانت بشم من.

و بعد عاشقانه و پدراشه می بوید و می بوسیدش. حمید هر چی نبود، یه پدر خوب بود. بهتره بگم عالی بود. اون قدر با عسل مهربون و آروم و لطیف رفتار می کرد که باورم نمی شد!

پا به پای بزرگ شدن عسل من هم بزرگ شدم. یاد گرفتم گزک دستش ندم. یاد گرفتم وقتی عصبانیه جلوش آفتابی نشم. یاد گرفتم که باید رازها و درد دل هام رو پیش خودم نگه دارم. یاد گرفتم برای پروانه شدن، فقط پریدن نیاز نیست باید قبلش پيله در کنم.

عمو رسول به خاطر شغلش و پرونده هاش که هر کدوم تو یه شعبه از شهرهای استان و گاهی هم کشور می افتادن زیاد به شهرهای مختلف سفر می کرد و شاید هم هفته ای چهار، پنج مرتبه و بنفشه با صدف نازنینم و پسر دو ماهه اش امیر کسری خونه ی مامان تلپ بود. نمی دونم چرا از همون سال ها، از همون وقتی که من محبت های طاها رو به عشق تعبیر می کردم، همون وقتی که من و مهشید رو می برد گردش، از همون روز عروسی بنفشه، از همون روزی که تو حرم بودیم، احساس می کردم، نگاه طاها، گاهی می دود دنبال چشمای سبز بنفشه که تازگی ها آبی هم زیر پوستش رفته و بی نهایت خوشگل و دلبر شده بود. اون قدر زیبا که یه بار حمید معترض اعتراض کرد که تو چرا شبیه اون ها نیستی؟ بهاره هم خیلی خیلی شبیه بنفشه بود. فقط گندمی و قدش کمی کوتاه تر.

من مثل به جوجه اردک زشت که لایلا می گفت تو به قوی زیبایی رها و من فکر می کردم نمی خوام به قو باشم! قوها همیشه تنهان و تنها می میرن.

کم کم قوی شده بودم. اون قدر که به کمک حسام به خونه کوچیک خریدم. با به وکیل خوب هم حرف زده بودم و داشتم راه ها و مراحل جدایی رو آموزش می دیدم. عین به لاکپشت قدم برمی داشتم. ولی از محکمی جای پاهام خیالم راحت بود. حسام گفته بود همه جوره کنارم می مونه و ازش خواستم هیچ کس هیچی نفهمه تا موقعش؛ حتی عمو رسول که خودش وکیل حادثی بود.

اون روز سر سجاده ی ساتن بنفش رنگ نشسته بودم و داشتم برای سلامتی امام زمانم صلوات می فرستادم.

- مامان، مامان.

عسل با لباس خواب سفید و خرسپیش تو چهار چوب در ایستاده بود و چشمای فندقی خوشگلش رو می مالید.

- جان مامان؟! نفس مامان! چیزی می خوای؟

- مامان گشمنه.

با لذتی مادرانه سراپای تپل و نمکی دخترم رو نگاه کردم.

- چی دوست داری فدات شم؟

- نیمرو.

- چشم، جون دلم! برو تا لباسات رو عوض کنی برات درستش کردم.

حمید چشمش رو باز کرد و چرخید رو دست چپ و بلند شد و آرنجش رو به سرش تکیه داد به تاج تخت.

- باز تو که چارقد و چادر سرته. خسته نشدی این قدر دولا راست شدی؟! به شوهر می خواستی که خدا خوبش رو بهت داد! دیگه چی می خوای؟!

پوزخند زدم که اون به لبخند تعبیرش کرد.

- رها جون خودت دیگه نا ندارم، باز تو با ناز اومدی؟

همون طور که از رو سجاده بلند می شدم و چادر سفید ساده ام رو از سر کشیدم و از کمر تاش کردم. با طعنه گفتم:

- برش ندار یک ساعت دیگه اذون ظهره و باز باید نماز بخونی!

- ایرادی نداره دوباره پهنش می کنم، تو هم نیمرو می خوری؟

- نیمرو خوبه، کره و عسل هم برام بذار!

بعد با شیطنت حال بهم زنی نگاه به تن عریانم که داشتم لباس نمازم رو از تنم در می آوردم کرد و گفتم:

- باید تجدید قوا کنم!

به پیراهن بادمجونی کوتاه پوشیدم و رفتم که براشون صبحونه آماده کنم. سرگیجه و بی حالی های این چند روز اخیر می ترسوندم. از وابسته شدن و تحمل کردنی دوباره می ترسوندم و نمی خواستم پیگیرش بشم. نمی خواستم دنبالش رو بگیرم. نمی خواستم! حمید و عسل نشستند دور میز چهار نفره ی کرم قهوه ای وسط آشپزخونه و باهم بازی می کردن که بوی زخم تخم مرغ حالم رو بهم زد. دست گرفتم جلوی دهنم و

دویدم تو روشویی سبز آبی و سفید خونه ام و عق زدم.

- رها چی شدی؟

در رو باز کرد و اومد داخل. دست گرمش رو گذاشت بین دو کتفم و نوازششون کرد. بی حال بودم. کمک کرد و بردم تو آشپزخونه. لقمه می

گرفت و یکی به من می داد و یکی می داشت دهن غسل و با خنده می گفت:

- به به، یه روزه صاحب دو دختر خوشگل شدم!

عسل غش غش می خندید و من با لذت و چشمایی نیمه باز به جای خالی دندونش نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم کی این قدر بزرگ شد؟

- رها پاسپورت رو آماده کردم.

- جدا؟ بینمشون.

- همش یکیه عروسک!

- چرا؟ مگه قرار نیست ما رو هم همراهت ببری دبی؟

- چرا قراره، ولی تو و عسل هم اسمتون تو پاسپورت منه.

چقدر ظالم! حق داشتن یه پاسپورت مجزا رو هم نداشتم! این که منم دلم می خواست مثل بقیه اسم دخترم تو پاسپورت خودم باشه و جدا از

همسرم خواسته ی زیادی نبود و این که می دونستم می تونم به وقت نیاز دست دخترم رو بگیرم و بدون این که از حمید اجازه بگیرم برم

انگلیس پیش بهزاد که تقریباً کارهام رو کرده بود. ولی با این حرفش زد تو تمام برنامه هام. بایستی یه فکر دیگه بکنم. یه فکری که اگه حدس

این چند روزه ام درست از آب درمی اومد مساوی می شد با بدبختی دوباره ی من. دوباره حالم بد شد و حمید مجبورم کرد یه بی بی چک بذارم

و من سر باز می زدم.

با ترس و لرز اون نوار سفید رنگ رو گرفتم دستم و تا خط آبی فروش کردم تو لیوان و شمردم. یک، دو، سه و خط اول مشخص شد.

چهار، پنج، شش، هفت....

رسید به جایی که دوست نداشتم خط دوم ظاهر بشه.

هشت، نه، ده.

پشت و رو گذاشتمش لبه ی وان و نشستم رو زمین.

- رها چی شد؟

می ترسیدم برش گردونم و نگاهش کنم. می ترسیدم از اون حقیقت دو خطی که تلخ بود.

خودش اومد تو.

- کجاست؟

با دست به وان بزرگ و تمیز اشاره کردم. رفت طرفش، برش داشت و نگاهش کرد. اون نگاه، اون نوار، و نگاه من به چشمای ریز اون.

رو هر دو پاش نشستم. نوار رو گذاشت سر جاش و دست گذاشت زیر زانوم و با دست دیگه اش شونه هام رو گرفت و از زمین بلندم کرد.

- رها قبلنا تپلی تر بودی؟

می ترسیدم از شما سوال کنم. هر چی دیرتر می فهمیدم بهتر بود! هر چی دیرتر به واقعیت انکار نشدنی و بدون گریز پی می بردم به نفعم بود. آروم خوابوندم رو تخت و لحاف نرم و سبک لیمویی رو کشیدم روم.

- از امروز به بعد کار خونه، خرید کردن، بدو بدو کردن، کول گرفتن و بغل کردن عسل ممنوع. آخه خانمم داره باز من رو پدر می کنه. عاشقتم عروسک!

خم شد و طولانی لب و چونه ام رو بوسید و رفت بیرون. اون رفت بیرون و من موندم بین یه دره ی عمیق و ترسناک! اون رفت و من دست گذاشتم رو شکمم و با بغض گفتم:

- مامانی؟! می خوای بیایی چی کار؟! این جا جای خوبی نیست به خدا!! این جا آدماش بهم از پشت خنجر می زنن! این جا خواهرها ناخواهرانه عشق دزدی می کنن! این جا برادرها عاشق خواهراشون میشن! این جا پدرها و مادرها به خواست خودشون بچه دار میشن و به امر خدا ترکشون می کنن!

گفتم و اشک ریختم. گفتم و شکم صافم رو تو مشت گرفتم. گفتم و سرم رو فشار دادم تو بالش.

نه من نمی خواستمش. این بچه رو نمی خواستم. جیغ کشیدم و بالش رو پرت کردم تو دیوار رو به رو. جیغ کشیدم و خودم رو به تخت کوبیدم. جیغ کشیدم. در باز شد و حمید اومد تو و پشت بندش عسلم با چشمای ترسیده و قایم شده پشت پاهای حمید. فریاد زدم.

- من این کثافت رو نمی خوام. من ازت بچه نمی خوام. من دیگه مادر شدن دوباره رو نمی خوام.

که هزار تا چراغ کوچولو ولی پر نور جلوی چشمم خاموش روشن شد. دست گرفتم جلوی چشمم تا ببینم کجا رفتن که ضربه ی دوم و سوم و ضربه های بعد. نعره های مردی که خیلی صداسش شبیه مرد من بود. مردی که از مردونگی خلوت های شبانه و به رخ کشیدن های گاه و بی گاه مشتاش رو بلد بود.

- این قدر کثیف شدی که زل می زنی تو چشمم و میگی بچه ی من رو نمی خوای، آره؟

- این قدر عوضی شدم من. کور بشه بقالی که جنس خودش رو نشناسه. من که می دونم حتما باز عشقت زده سرت که این طور دم در آوردی! عسل التماس کنان سعی می کرد من رو از زیر مشتای کوبنده ی پدرش بکشه بیرون ولی نمی تونست. دست کشیدم و دخترم رو به آغوش گرفتم و دم گوشش لالایی خوندم تا صدا و فحش های پدرش رو نشنوه. براش گفتم نترسی ها! چیزی نیست خوشگل مامان! ولی بود، من داشتم خرد می شدم.

« به خدا تقصیر من نیست که معشوقه ها زن اند

به خدا تقصیر من نیست که تو مردی

به خدا تقصیر من نیست که دست های تو هر روز

گندم زار تنم را خوشه چین می کند

به خدا تقصیر من نیست که آدم ، کلاه سرخی سیب حوا بر سرش رفت

به خدا هیچ چیز این زندگی تقصیر من نیست. »

از اون روز دیگه با حمید کاری نداشتیم و تمام لحظه هام خلاصه شد تو غسل. گرچه غیبت های شبانه، نیومدنای دو، سه روزی و سفرهای کوتاهش کلافه ام می کرد. بالاخره من یه زن بودم و با تمام تنفرهام باز دوست نداشتم مردم، پدر بچه ام رو با یکی یا شاید هم چند تا شریک بشم. مطمئن بودم چیزی یا کسی هست که باعث دلخوشی های اون و دلخونی های منه و می تونه دلخوشی هام رو هرچند اندک بگیره.

همیشه برای کارهایش و نیومدن هاش یه دلیلی داشت و من با تمام دونستن هام از دروغ گفتن هاش باز سکوت می کردم. چه ماهرانه دروغ می گوید، چه ابلهانه به صداقت کلامش می اندیشم، در کمال مهارت گولم می زند، در کمال صداقت گولش را می خورم. مامان خوشحال بود و می گفت پا قدم امیر کسری خوب بوده. چون زن بهروز هم حامله بود. البته من زیاد نمی دیدمش. چون کرمانشاه زندگی می کردن و حمید رضا بد فرم از بهروز کینه به دل داشت.

ماه پنجم بارداری رو می گذروندم. سنگین و ورم کرده آهسته آهسته رفتم طرف اتاق تا استراحت کنم که صدای جانم، جانم گفتناش شد اسید برای این دل پاشیده ام. دستگیره ی گرد و طلایی در چوبی تیره ی اتاق رو با شدت کشیدم پایین و با ضرب بازش کردم. حالت برافروخته ی صورت و نگاه خمارش لو می داد هر آنچه رو شنیده و گفته بود.

هول شد و دستپاچه گوشتی رو قطع کرد، نیم خیز شد.

- چه خبرته؟ مگه این جا طویله است؟

چقدر پررو بود! چقدر بی منطق و عوضی بود! چقدر آشغال بود! به راستی کثافت! مرد که باشی، تمام دنیایت ساده می شود. حتی دلشکستن هایت. تو می مانی و حس برتری. نه خواندن نگاهی را بلدی، نه حرف عاشقانه ای و نه لرزاندن دلی را، خوشحالم که مرد نیستم! من زنم با یک دنیا احساس قشنگ که تو به یغما می بریشان، پسرشان می گیرم، کی و کجا؟ نمی دانم. ولی دنیای من، مال من است به درد تو نمی خورد، پسرشان می گیرم.

تمام نفرتم رو ریختم تو کلام و چشمای به خون نشسته ام.

- آره هست! حتما هست که توی حیوون توش از این کارای حیوونی می کنی.

- رها خفه شو، نکنه دوباره تنت می خاره؟

- نه، تو خفه شو! دیگه به این جام رسیده.

و با دستای لرزونم خرخره ام رو نشونش دادم.

- خسته شدم حمید، خسته ام می فهمی؟ تنت هر روز بوی یه غریبه رو میده.

- آهان، از این می سوزی آره؟ بگو دلم تو رو می خواد!

- من؟ عمر! الانم میرم و یک لحظه هم تو این خراب شده نمی مونم، میرم و دخترم رو هم می برم.

پرید از تخت پایین و هلم داد و کوبوندم به دیوار. دست گذاشتم تخت سینه اش و هلش دادم عقب که از دفاع من جری شد و زد و زد و زد و زد. خیس شدم. جیغ کشیدم.

- کثافت کشتی بچه ام رو.

دردش شبیه درد زایمان بود که می پیچید تو کمر و زیر شکم و من این بار جیغ می کشیدم. متاسفانه یا خوشبختانه سقط شد. دست کشیدم رو

جای خالی جنینی که قلب شکسته ام با هر تالاپ تولوپش قصه ی دلدادگی مادرش رو، قصه ی نرسیدنش رو برایش گفته بود.

آقا جون وقتی اومد بیمارستان و من رو تو اون حالت و با صورتی کبود دید، نتونست خودش رو کنترل کنه و با مشت رفت تو صورت حمید رضا و عمو رسول هم کمکش کرد و اون عوضی رو با بدنی خرد شده انداختن بیرون از اتاق و شنیدم که آقا جون با عصبانیتی بی حد خطاب بهش: - زدمت که بدونی مردتر از خودت هم هست! قلدرتر هم هست. دخترم این همه نجابت کرد، نمیگم بی خبر بودم؛ ولی همش می گفت راضیم. گفتم بالاخره کارد به استخونش می رسه. بهزاد من رو در جریان گذاشته بود. ولی گفتم بذارم بدون تکیه کردن به من بلند بشه که تو قدرش ندونستی. حالا هم شکایت می کنم ازت، می کشونمت دادگاه، تا یاد بگیری دیگه دست رو زن بلند نکنی. نه این که رها میاده! نه واسه اون آشغالایی که به خاطر پولت دورتن و برات دم تکون میدن.

عسل رو مامان برد خونه پیش خودش و منم بعد از سه روز که مرخص شدم رفتم خونه ی آقا جون و اتاق سابقم دوباره شد مامن دلخستگی ها و غم هام که البته این بار تمام دلم شاد بود و شیرین با طعم شکلاتی چون که قرار بود ازش جدا بشم.

مامان و آقا جون همراه حسام و مادر جون شرمنده اومدن که از بیمارستان ببرنم خونه. تو چشمای مامانم غم بزرگی لونه کرده بود. یه غم بزرگ به قد تمام تنهایی های من، شونه های آقا جون افتاده و کمرش خم شده بود. دست گذاشت دور شونه هام که خودم رو کشیدم عقب. با چشمای متعجب و پروکیده اش دلخور نگاهم کرد که جواب دلخوری نگاهش رو با اخم دادم. مامان کمکم کرد تا بتونم بشینم رو ویلچر، اومد هلش بده که گفتم:

- ممنون.

رو کردم به حسام:

- میشه صندلی رو تا پای ماشین هل بدی؟

حسام با نگاه از آقا جون اجازه خواست. سرش رو گذاشت دم گوشم و گفت:

- زن داداش نمی دونم دلخوریت از چیه؟ ولی یه چیزایی هست که اگه بفهمیشون از این رفتار پشیمون میشی!

گزنده و قاطع گفتم:

- اگه سخته بگم یکی از پرستارا بیاد کمکم!

حسام کلافه پوفی کشید و صندلی رو هل داد جلو.

دست گذاشتم رو شکم برآمده ام که دیگه خالی بود. از ضربه های خفیف بچه ام خبری نبود. دست کشیدم رو لباس گشاد سفیدم و کشیدمش رو پاهام و چشمم افتاد به حلقه ام که تو این چند روز دستم بود.

- حسام یه لحظه کنار اون سطل می ایستی.

- بله حتما.

دست راستم رو گذاشتم رو حلقه ی پر نگیمنم. لمسش کردم. هنوز بعد از این همه سال داغ و سوزنده بود. بانگشت شصت و سبابه آروم آروم کشیدمش پایین تا رسید نزدیک ناخن شکسته و کبود شده ام. آخرین بند رو هم اومدم پایین، نگهش داشتم کف دستم، چشمام رو بستم و تمام

لحظه های با حمید بودن عین یه فیلم با سرعت نور از جلوی چشمام گذشتن. دست بردم بالا و از بالای سطل مشت بسته ام رو باز کردم و، جیلینگ. صدای حلقه پیچید تو فضای خالی سطل و شد نوای آزادی و از بند گسستم.

سرم رو که بالا گرفتم، تو روشنایی ورودی بیمارستان مردی رو دیدم که قامتش خمیده بود. مردی رو دیدم که عطر آشنای تنش پیچید تو تمام سلول های تنم. مردی رو که مامان با ناله گفت:

- حاجی، گفتم بمونه خونه گوش نداد.

مردی رو دیدم که بی نهایت شبیه برادرم بود. مردی رو دیدم که مردی دیگه سعی داشت سراپا نگاهش داره ولی نمی تونست. مردی رو دیدم که برادرم سعی داشت برادرش رو برادرانه آروم کنه.

دوید سمتم و من دست های کبود و زخم باند پیچیم رو حلقه کردم دور دسته های فلزی صندلی و چشمام رو بستم. احساسش کردم. صدای تند نفساش خبر از باریدن چشماش می داد.

- باز کن چشمات رو! باز کن اون چشمای فندقی خوش رنگت رو. بهزاد فدات بشه. باز کن رها. بازشون کن خواهی. باز کن چشمات رو بهزادت بمیره که نبود برات برادری کنه. نبود تا به موقع به دادت برسه. باز کن خواهی! باز کن که اگه بودم نمی داشتم خال بهت بیفته. رو کرد طرف بهروز.

- تو کجا بودی بهروز؟ کجا بودی تو این مدتی که رها زجر می کشیدی؟

چرخید طرف آقا جون.

- آقا جون این بود امانت داریت؟ این بود قولی که دادی؟ مامان؟ تو چرا؟ چطور این همه غم رو تو آینه ی نگاه رها نخوندی؟ چطور نتونستی درد دل نگفته ی صورت دخترت رو بفهمی؟ چقدر گفتم زنگ که می زنی با رها حرف می زنی صداش گرفته اس؟ گفتم میگه راضیم. گفتم رها دختر تو داریه پاپیچش بشو گفتم گناه داره بین زن و شوهر فاصله انداخت.

دوباره رو دو زانوش زانو زد. جلوی پای گچ گرفته ام و دستم رو گرفت تو دستش و چسبوندش به گونه ی زبر و ته ریش چند روزه اش که نشون از آشفتگی ظاهر و درونش می داد.

حسام به حرف اوامد.

- بهزاد جان...-

بهزاد نداشت ادامه بده به ضرب بلند شد و یقه ی حسام رو گرفت و چسبوندش به دیوار، حسام دست گذاشته بود رو دستای لرزون برادرم و هیچ نمی گفت. آقا جون و بهروز سعی داشتن از حسام جداش کنن ولی نمی تونستن.

- می کشمتون! همه تون رو می کشم. اولم اون برادر عوضی و آشغال و زن بازت رو. می کشمش و لاشه اش رو عین یه سگ می اندازم تو کانال. مادر جون فقط پر صدا و ناله کنان گریه می کرد. مامان دست گذاشت رو شونه ام و فشارش داد که به حرف اوامدم.

- داداش؟ داداشم ولش کن! اون که تقصیری نداره!

دستاش شل شدن و عین دو تیکه گوشت افتادن کنار تنش. چرخید طرفم و از رو صندلی بلندم کرد و با تنی که عین بید می لرزید تن خرد و کوفته ام رو تو آغوش کشید.

- خواهری؟ از امروز تا آخر دنیا پیشتم به مولا! رها حلالمون کن!

از خواهری گفتنش باز حس قشنگ خواهر بودن دوید زیر پوستم. از این که برادرم دوباره برادرم شده بود غرق لذت شدم. دست راستم رو حلقه کردم دور گردنش و دست چپم رو دست به دست اون دستم دادم و سر چسبوندم به سر برادرم که اومده بود تا سر پناهم بشه. صدای کوبش قلب خوشحالم کنار نوای غم انگیز حسرت ها تضاد عجیبی داشتن که حضور پر رنگ برادرانه ی بهزاد تمام نرسیدن ها رو کم رنگ می کرد.

بهروز دوید و در عقب رو باز کرد و کمک کرد تا بتونم اون جا دراز بکشم. مامان که اومد سوار بشه بهزاد خطاب به مامان گفت:

- شما با آقا جون برید من و بهروز می ریم تا جایی و برمی گردیم.

- عزیزم رها رو کجا می برید؟

- هیچی به چرخی تو خیابونا بزنه دلش وا بشه مادرم؟ نگران نباش تو رو خدا! بهروز تو بیا بشین نمی تونم رانندگی کنم اعصابم داغونه. ماشین که حرکت کرد چشمم رو بستم. احساس کردم زمان زیادیه که تو راهیم، برادرام سکوت کرده بودن. بهزاد آرنج دست راستش رو گذاشته بود لبه ی پنجره و پنجه اش رو فرو کرده بود تو موهای خوش حالتش. بهروز دست چپش رو داده بود بیرون. همونی که سیگار دو رنگ زرد و سفیدی بین انگشتاش خودنمایی می کرد و هر چند ثانیه ای پکای عمیقی می زد بهش. خودم رو کشیدم بالا و تکیه دادم به در و چشم دوختم به درختایی که با سرعت از کنارمون می گذشتن. نه ما از کنارشون می گذشتیم که بهزاد به حرف اومد:

- مطمئنی رفته شهرک؟

- آره بابا آمارش رو گرفتم!

راهنما زد و انداخت تو خروجی و پیچید سمت راست. بهزاد چرخید طرفم.

- رها هر چی دیدی، هر چی شنیدی، در رو وا نمی کنی فهمیدی؟

سر تکون دادم که یعنی باشه. دلم گواهی بد می داد.

بهزاد رفت و مقابل یه در کوچیک طوسی رنگ ایستاد. آه، بازم طوسی! زنگ زد. چند لحظه بعد در چرخید رو پاشنه و یه زن قد بلند زیبا رو اومد بیرون و با عشوه باهاشون حرف زد و بعد رفت داخل. نمی دونم چرا بهروز گارد گرفته بود و بهزاد مشتش آماده ی فرود آمدن بود که کابوس شبانه ام با صورتی اصلاح کرده ولی زخم از در اومد بیرون. مشت بهزاد نشست رو باند چهره ی کریه حمید و بهروز با لگد افتاد به جون شکم و مردانگیش. صداشون می اومد.

- این جوری رها رو می زدی آره کثافت؟ این جوری دست رو زنت بلند می کردی؟ این جوری خواهرم رو بی کس کش کردی؟ بی شرف عوضی! یکی می خواستی لنگه ی همین فاحشه ها تو رو چه به زن نجیب داشتن؟ بایستی یکی مثل خودت گیرت می اومد که هر روز از تو بغل و تخت یکی بکشیش بیرون.

زدنش. ولی یه سر سوزن هم غصه اش رو نخوردم.

مشت کوبوندن بهش ولی یه ذره هم قلبم درد نگرفت.

با لگد زدن تو شکمش ولی چشمام رو نیم بند هم نکردم.

می خواستم ببینم. می خواستم تمام گرفتن حقم رو از این مرد ببینم. می خواستم ببینم چطور داغونش می کنن. دیدم و آروم شدم. دیدم و راضی شدم. دیدم و آرامش گرفتم و دوباره سریدم پایین و دراز کشیدم و زمزمه وار و بدون ترس شعری از فروغ عزیزم رو خوندم:

« - عشق؟

- تنهاست و از پنجره ای کوتاه

به بیابان های بی مجنون می نگرد

به گذر گاهی با خاطره ای مغشوش

از خرامیدن اقی نازک در خلخال

- آرزوها؟

- خود را می بازند

در هماهنگی بیرحم هزاران در

- بسته؟

- آری، پیوسته بسته، بسته

خسته خواهی شد

- من به یک خانه می اندیشم

با نفس های پچک هایش، رخوتناک

با چراغانش روشن، همچون نی نی چشم

با شبانش متفکر، تنبل، بی تشویش

و به نوزادی با لبخندی نامحدود

مثل یک دایره ی پی در پی بر آب

و تنی پر خون، چون خوشه ای از انگور

- من به آوار می اندیشم

و به تاراج وزش های سیاه

و به نوری مشکوک

که شبانگاهان در پنجره می کاود

و به گوری کوچک، کوچک چون پیکر یک نوزاد. »

وقتی رسیدیم خونه بهروز بغلم کرد و بردم تو اتاق مشترکم با عسل. دختر کوچولوی ترسیده ام تو بغل پدر بزرگش قایم شده بود. بغضم

گرفت و اون روز برای بار هزارم به حمید لعنت فرستادم و خودم رو برای کوتاه اومدن و قبولش مواخذه کردم. اشک تو چشمام جمع شد و براش آغوش باز کردم که بیشتر تو آغوش پدرم قایم شد و من رو به حق وا داشت.

بهباد اومد جلو من رو کشید تو بغلش و هم نوای اشکام گریه کرد و همراهم شد. بهار زانوهاش رو تو بغلش جمع کرده بود و سر بر زانو بر غریبی خواهری گریه می کرد که هیچ از ناخواهری بودنش نمی دونست. صداش کردم:

- بهارم؟ عزیز دلم، من خوبم به خدا!

ولی می دونستم خواهرم می دونه بدم. می دونه داغونم. می دونه عین یه کشتی به گل نشسته به گل نشسته ام. می دونست این خواهر بیست و پنج ساله اش قد زن پنجاه ساله مصیبت دیده. می دونستم خواهر عاشقم فهمیده من چه زجری دارم می کشم و برام دل می سوزونه. قسم خوردم تو رسیدن به عشقش کمکش کنم و نذارم حسرتی رو که من کشیدم اونم بکشه و بخوره.

عمو رسول به خاطر یکی از پرونده هاش رفته بود مشهد و ما هم منتظرش تا برگردد. بهزاد درسش تموم شده بود و می بایست یه سفر بره تا مدرکش رو بگیره و بیاد و بهروز هم درگیر خانمش و بنفشه. بنفشه عصبی و آشفته یک کلام هم هم صحبت نمی شد. که این کلافه ام می کرد. صدف یازده ساله همبازی دختر هفت ساله ام می شد و بهم فرصت می داد تا برگردم عقب و غرق بشم تو گذشته ها و گم بشم تو خاطراتم. امیر کسری شیرین زبون جای خودش رو حسابی تو دلم باز کرده بود. بنفشه حساسیت خاصی رو پسرش داشت و همش نگرانش بود. رحمش مشکل پیدا کرده بود و نمی تونست دیگه بچه دار بشه و چون تو حاملگی قبلیش بچه اش رو سقط کرده بود و امیر رو با نذر و نیاز باردار شده بود. دست و دلش بد رقم برای پسر خوشگل و بور و چشم آبی می لرزید.

پانزده روز از روزی که حمید رو ترک کرده بودم می گذشت. تو این مدت به درخواست مادر جون و حسام که چقدر التماس کردن و گفتن و گفتن تا راضی شدم. می اومد دم در، دو تا بوق می زد عسل رو تحویل می گرفت و یکی، دو ساعت بعد دوباره برش می گردوند.

بنفشه ازم خواسته بود وکیل دیگه ای غیر از عمو رسول بگیریم. اعتقاد داشت چون فامیلن درست نیست. بالاخره مادر جون عمه ی شوهرش می شد و کدورت پیش می اومد. آقا جون پیر شده بود و نمی تونست دنبال کارهام باشه و بهروز برگشت کرمانشاه سر خونه زندگیش. بهزاد مجبور شد بره دنبال کارهای پایان نامه و گرفتن مدرکش و بنفشه سرگرم زندگیش و بهار هم تو کشمکش خواستن مسعود پسر عمو امیر و مخالفت پدر و مادر دست و پا می زد و برعکس من هر روز خواسته اش رو تکرار کنان می گفت و جیغ می کشید و محل نمی کرد. از لحاظ جسمی مشکلی نداشتم دیگه، خونه ی آقا جون با این که لحظه ها و ثانیه هام کند می گذشت ولی با آرامش می گذشتن و این برای من طوفان زده خوب بود. مامان تمام سعیش رو برای خوشحال کردن و آرامشم می کرد و من با یه لبخند تصنعی ازش تشکر می کردم چون نمی تونستم بخندم، نمی تونستم لبخند بزنم و فقط لب هام به طرز ترحم برانگیزی کش می اومدن. هیچ خبری از طاها نبود و مهشید آزادانه بدون ترس از طاها هر روز باهام تماس می گرفت و هیچ اشاره ای هم به هیچ کس نمی کرد. وقتی تلفنم تموم می شد بنفشه می پرسید:

- چه خبر از اون وری ها؟

منم خودم رو می زدم به نفهمیدن و می گفتم:

- کدوم وری ها؟

خشمگین نگاهم می کرد و لب برمی چید و ایشی می گفت و می رفت و من رو با یه دنیا آیها تنها می داشت.

روم نمی شد از پول هایی که آقا جون هر روز کنار آینه ی اتاقم می داشت بردارم. آخرای مرداد بود و من تو کلاس های تست کنکور ثبت نام کردم.

هر روز بدون ترس و بدون لرز دست تپیل و سفید و نرم دخترم رو می گرفتم تو دستم و همراه هم می رفتیم تا براش کیف و کفش مدرسه اش رو بخرم. چه لذتی داشت وقتی با ذوق نگاه به نگاه ذوق زده اش از تنوع و رنگ اون همه دفتر و مداد می کردم. چقدر قشنگ بود وقتی برچسبای عروسکی رو دونه دونه برمی داشت و نگاهشون می کرد، نمی دونم چرا رفتم پیش آقای افشار، اسم کوچیکش رو نمی دونستم. ولی دبیرستان که بودم پاتوقم اون جا بود. دنیای کارت تمام دنیای من بود و بعد از تعطیلی می اومدم به انبوه کارت های خوشگلش نگاه می کردم و هر روز هم یکی دو تا می خریدم و این رفت و آمدها باعث شد دل از افشار بدبخت ببرم. منی که دل به طاها باخته بودم جایی برای قبول دلباختگی یکی دیگه نداشتم. الان با دختر مو خرماییم جلوی ویتترین مغازه اش بودم و داشتم خرید مهر می کردم. و اونم کنار همسرش بهترین ها رو برام می آورد. چه روزهایی گذشته بود و من نفهمیدم. چه روزهایی گذشته بود و من ازشون، از کنارشون به سادگی گذشتم. چه روزهایی حسرت نگاه مهدی پسر همسایمون رو دیدم و ندیده گرفتمش که هنوز مجرد بود و مادرش می گفت گفته یکی قلبم رو شکسته و نمی تونم کسی دیگه رو بین این همه خرده شیشه شکسته بیارم و من فکر می کردم نکنه دارم تاوان دلشکستگی مهدی رو پس میدم؟

روز اول مهر، فرم صورتی سورمه ای دخترم رو پوشوندم تنش. مقنعه ی سفیدش رو سرش کردم. کوله ی سرخابی با طرح سفید برفیش رو گذاشتم رو شونه اش و دست در دستش رفتم که به نام خدا روز اول از ماه هزار رنگ پاییز رو شروع کنه.

با ریموت در پارکینگ رو باز کردم و دنده عقب گرفتم. دست انداختم پشت صندلی کمک راننده که پاهام همون جا رو ترمز و کلاج قفل شد. حمید رضا بود با یه دست گل بزرگ و یه جعبه شیرینی.

- عسل همین جا بشین الان میام!

با قدم های بلند خودم رو رسوندم بهش و رخ به رخ اون صورت هفت تیغه و افترشیو زده اش شدم. سینه به سینه ی پهن و نامردش. چشم تو چشم اون چشمای هیز و ریز و سیاهش.

- چی می خوای تو این جا؟

- می بینم که آبی رفته زیر پوستت.

- گفتم چی می خوای این جا؟ حرف تو حرف نیار.

- عسل دختر من هم هست. روز اول مدرسه اش، اونم کلاس اول، من باید کنارش باشم.

می دونستم راست میگه. حرفاش رو قبول داشتم. اون عاشق عسل بود و بهترین پدر و عسل هم عاشقانه پدرش رو می پرستید و گاهی شب ها بهانه ی قصه های شبانه ی پدرش رو می گرفت و دلتنگ آغوش باباش می شد و اشک می ریخت.

- تو با ماشین خودت برو من و عسل هم باهم میایم.

- باشه فقط اینا رو بذار تو ماشینت که بدی به خانمش.

فکر همه جا رو کرده بود. نمی دونم این مرد احساساتی چطور نتونست من رو ببینه؟ چطور نتونست فقط احساسش و تنش متعلق به یک نفر اونم زنش باشه؟ چطور نتونستم پای بند خونه اش کنم؟ کجا کم گذاشتم؟ کجا؟

تو حیاط مدرسه غسل با خوشحالی به هر دو تامون که با فاصله از هم ایستاده بودیم نگاه می کرد. حمید رضا عین یه عکاس از تمام لحظات اون روز عکس گرفت. حتی یه عکس دو نفره از من و غسل که مجبور شدم تو لنز دوربین نگاه کنم و بخندم و تو دلم به عکاسش ناسزا بگم.

اون روز گذشت رسید به آخرای پاییز، حمید اس ام اس داد که غسل نره مدرسه می خواد بیرتش جای.

جواب ندادم، ولی خیلی دوست داشتم بیرسم کجا؟

موهای لخت و خرمایی دخترم رو شونه کردم، دو گیزی بافتمشون. پلیور سفید و قرمز رو همراه با یه شلوار پشمی قرمز تنش کردم. کلاه سفید خال خالیش رو که خودم براش بافته بودم رو گذاشتم سرش و شالش رو بستم دور گردنش. دستای کوچولوش رو گرفتم و رو انگشتاش رو بوسیدم و دستکشش رو کشیدم رو تپلی دستش. پوتینای سورمه ایش رو پاش کردم. خودم آماده اش کردم. خودم دستش رو دادم دست حمید. یادم اومد شیر غسلش رو نخورده.

- صبر کن.

لیوان عروسکیش رو دادم دستش و تا تهش رو خورد. با دستمال دور دهنش رو پاک کردم. خندید تو چشمام و من به دندون تازه اش نگاه کردم و شمردم این پنجمین دندون دایمیشه.

- بریم بابایی؟

دست باباش رو ول کرد. دستای کوچولوش رو حلقه کرد دور گردنم. بینیش رو چسبوند به بینیم و گفت:

- مامان زود میام.

و فکر نمی کرد و فکر نمی کردم این زود برای همیشه دیر بشه.

همیشه قرار نیست بخندیم. همیشه قرار نیست خوشبخت باشیم. همیشه قرار نیست اون که سهم ماست واسه زندگی کردن رو بهمون بدن. همیشه هم قرار نیست که پای بند این قرارها باشیم.

دست انداختم و از رو زمین بلندش کردم. پاهاش رو جمع کرد دور کمرم و بینیش رو محکم تر چسبوند به بینیم و پیشونیم رو مالیدم به پیشونی بلند و سفیدش.

- خوشگل مامان مراقب خودت باش، باشه؟

- باشه مامانی، پیش بابام نگران نباش.

آروم عین یه چینی ترد و نازک گذاشتمش زمین. خم شدم بین دو ابروی پیوندی نازک و بلندش رو بوسیدم و ادامه اش دادم تا رسیدم به چونه اش که عین چونه ی خودم بود.

- برو فدات شم، بابا منتظرته. به عزیز میگم برات ماکارانی درست کنه تا بیای.

- واسه نهار نگاهش می دارم، منتظرش نباش.

بدون این که نگاهش کنم، پرسیدم:

- همیشه بگی این جایی که به خاطرش نرفت مدرسه کجاست؟

جواب نداد، سکوتش طولانی شد. بعد از نزدیک نه سال این قدر می شناختمش که بتونم بفهمم تو جواب سوالم مونده. سرم رو آوردم بالا و

نگاهش کردم. نگاه ازم دزدید و سرش رو انداخت پایین و زل زد به جایی که نگاه من ازش دل کنده بود.

- نگرانش نباش رها! مراقبشم، بهت قول میدم. رها؟

- هوم.

- من رو ببخش باهات بد کردم. تو اون قدر خوب بودی که من بد شدم! از خوبی تو بد شدم رها!

حرفاش من گنگ رو گنگ تر می کرد.

دلم یه لحظه گوش زدم کرد که بهش اعتماد نکن ولی با خودم گفتم مگه میشه؟ خوب تقریبا هر روز میاد می برتش و برش می گردونه.

دستش رو دادم دست پدرش و اونم دستش رو گرفت تو دستش و دست به دست هم من رو دست به سر کردن و رفتن.

نشست رو صندلی های عقب و برگشت نگاهم کرد. حمید در طرف راننده رو باز کرد پای راستش رو گذاشت داخل دست چپش بالای در بود و

دست راستش رو سقف که برگشت طرفم.

- رها حلالم کن.

تندی نشست و در رو بست و گاز داد. دویدم دنبالش که مانع رفتنشون بشم ولی اونا رفتن. عسل برام دست تکون می داد و من سر تکون می

دادم. لبخند زد و اشکم دراومد. نمی دونم چرا نرفته دلتنگش شدم.

« دلم می لرزد

از لرزش اشکی که در میان افتادن و ماندن چشمانت مردد مانده است

به سویت گام برمی دارم

پا پس می کشی

دست دراز می کنم و تو می دوی

دور می شوی و من این جا تنها بدون تو با دلی که سخت ترسیده تنها می مانم. »

دلشوره ی بدی داشتم. انگار یه نفر با دستای نشسته دلم رو چنگ می کشید.

شب شد. دیگه بایستی پیداشون بشه ولی نشد. پا گذاشتم رو غرورم و شماره اش رو گرفتم. 0916 دوباره گرفتم. صد باره گرفتم. ولی باز

صدای اون زن حال بهم زن می گفت که خاموشه و من باز می گرفتم می گفتم نه تو اشتباه می کنی احمق! ماما غر می زد:

- مادر من پدرشه، دشمنش که نیست! مراقبشه.

- ماما امروز که نرفت مدرسه، فردا هم نره پَ دیگه هیچ.

آقا جون دلداریم می داد و می گفت:

- نگران نباش صبح برش می گردونه.

تا خود وعده ای که آقا جون داده بود بیدار موندم ولی نیومد. طرفای ظهر زنگ زدم خونه ی مادرش و گفتم که سه روزه ازش خبر نداره. قلبم

هری ریخت پایین. یعنی دختر کوچولوم رو کجا برده بود؟ یه روزم شد دو روز، نتونستم بیشتر طاقت بیارم و همراه آقا جون رفتم اداره ی

آگاهی و گفتم که پیگیر میشن.

وقتی برگشتم خونه هیچ جونی به تنم نمونده بود. حوصله ی هیچ کس رو هم نداشتم و یه راست رفتم تو اتاق و چشمم افتاد به اون دختر مو خرمایی خندون تو قاب کنار تخت. کشون کشون خودم رو کشیدم تا رسیدم بهش و بغلش کردم و چسبوندمش به سینه ام.

- مامانی تو الان کجایی؟

چشمام سوختن.

- عزیز دلم گشنه ات نیست.

چشمام جوشیدن و ریختن.

- فدات شم سردت نباشه یه وقت.

- سر خوردن رو گونه ام و افتادن رو پام. خم شدم و سر ساییدم رو زمین و نالیدم:

- خدایا برش گردون.

تکون تکون خوردم و گفتم:

- پسم بدش!

مشت کوبیدم زمین و کفر گفتم:

- تو خدایی؟

نالیدم و گفتم:

- آره بگو، تو خدای منی؟!

و گفتم و گفتم تا خوابم برد.

دل نگران دختر کوچیکم، دلواپس لحظه های نبودنش زمین و زمان رو بهم دوختم. ولی انگار یه قطره آب شده بود و رفته بود تو زمین. هر جا رو که فکرش رو می کردیم سر زدیم حتی خونه ی اون زن رو تو شهرک، ولی نبود. حسام و مهدی، برادرای حمید هم اومده بودن کمک ولی باز نبودن.

پنج روز گذشت. پنج روزی که قد پنج قرن برام طول کشید. دلم می خواست چشمام رو ببندم و باز کنم ببینم داره رو میز تحریرم مشقاش رو می نویسه و میگه:

- مامانی این چقدر سخته!

و من برم دست بکشم رو موهای بلندش و بگم:

- دختر من زرنکه و هیچی براش سخت نیست.

ولی کی دنیا به دل بخواه ما گذشته؟

نشسته بودم رو مبلای مخمل مشکی سالن و گوشی به دست چشم به در دوخته بودم که صدای تلفن از جا پروندم. با هول و ولا دکمه ی نارنجی اتصالش رو زدم.

- الو؟

چند ثانیه طول کشید.

- الو رها؟

دلم از جا کنده شد. صداس چقدر دور بود. چقدر خسته بود. چقدر شرمنده بود. فریاد زدم:

- کجا بردی دخترم رو هان؟ بگو کثافت! این مدت کجا برده بودیش؟

- الو، الو، رها آروم باش خواهش می کنم!

آرامش؟ چه واژه ی غریبی. چقدر نامفهومه. چقدر بی معناست. خشمگین تر، طوفانی تر، بارانی تر فریاد زدم:

- الان کجایی؟ دخترم کجاست؟

- عسل پیش منه! ما الان دبی هستیم و تو چند روز آینده می ریم به یه کشور اروپایی! رها؟ یاد بگیر بدون ما زندگی کنی!

ساکت شدم. دنیا هم ساکت شد. هیاهوی تو قلب و دلم هم ساکت شد. حکم آرامش قبل از طوفان رو داشتیم. یاد بگیرم بدون دختر کوچولوم

زندگی کنم؟ اون گفت من یاد بگیرم؟ اون چه می دونست، من زندگی کردن رو با عسل یاد گرفته بودم. من از وجود عسل تقلب می گرفتم و

هر روز اون روز رو ادامه می دادم. اون چه می دونست و من می دونستم که نمی دونه! اون چه می دونست که هوای نفس کشیدن من بازدم نفس

های دخترمه. من چه می دونستم دنیا همیشه پر از گرگه و نباید بره وار زندگی کرد؟

سکوت کردم. گفت که خیلی وقته تصمیم به رفتن گرفته. هیچ نگفتم. گفت مدت هاست فهمیده لیاقت این همه مهربون ی های من رو نداره من

فکر کردم کاش این قدر جرات داشتی که اعتراف کنی و خودت رو پشت دروغ هایی از جنس فداکاری پنهان نکنی. گفت دوستم داره ولی ما

برای هم ساخته نشدیم. لال شدم. گفت مراقب عسله و همراه با کژال قول میدن که خوشبختش کنن. چشمام رو باز کردم و سعی کردم یادم بیاد

این اسم رو کجا شنیدم؟ گفت عقدش کرده. و هزاران چراغ خاموش تو ذهنم روشن شد.

عروسی کردستان. پیرار سال تابستون. اون دختر خوشگل چشم و ابرو مشکی فوق العاده. حمید، و گیج و منگیش.

دو سال پیش که رفته بودیم عروسی یکی از دوستان حاج بابا، یه دختر زیبا روی قد بلندی بود با لباس های محلی که خرامان خرامان راه می

رفت و موهای مثل شیش از زیر اون کلاه و شال تور خودنمایی می کرد. ازدواج نکرده بود و برام سوال بود چرا؟ تا این که مادر جون گفت سال

پیش تخمداناش رو درآوردن و سر همین موضوع چون بچه دار نمیشه کسی طالبش نشده و من چقدر دلم براش سوخت و گفتم گل بی عیب

فقط خداست. و دخترم رو گرفتم تو بغلم و به خاطر داشتنش شکر گزارش شدم.

کژال، همون دختر چشم سیاهی که حمید چنان محو سحر چشمای اون شده بود که ستون وسط سالن رو ندید و محکم با سر رفت توش و آخ

هم نگفت! آخ نگفت شاید هم گفت ولی اون قدر صدای تپش قلبش بلند بود که من آخش رو نشنیدم.

پس این همه بد اخلاقی، این همه مشمت، این همه بوسه های وحشیانه ی دست اون و تحمل های زنانه ی تن من، اون نوازش های مردانه ی پر

خشونت و حرص دار به خاطر این دختر کرد بوده؟ وای خدای من!

الو رها اون جایی؟ الو؟

- پسم بدش! تو رو به روح حاج بابا پسم بدش! تو رو به تمام مقدسات عالم قسمت میدم دخترم رو بده!

- ببین رها، اگه کژال بچه اش می شد نمی بردمش! ولی اون دلبسته ی عسل شده.

اون دل بسته شده؟ پس تکلیف من و دل من چی میشه؟ به خاطر دل بستگی اون من بایستی دل بکنم؟ چطور میشه؟ چطور شد؟
 سرم رو آوردم بالا با خشم نگاه به خدایی کردم که تو خداییش دو به شک شدم. نگاه به اون کسی کردم که الغوث هام رو با اجبارهاش جواب داده بود. از ته قلبم، از جایی کنار مهر طاهها که اون تو، اون ته تنها قایمش کرده بودم، فریاد زدم و تا رسید به جایی که غسل بود و مهرش. جیغ کشیدم. گوشه رو پرت کردم و خورد تو بوفه و با بد صدایی شکست. دست کردم تو موهام و جیغ کشیدم و کشیدمشون.
 آقا جون رو دیدم که اومد دستام رو بگیره و من با خشونت دستام رو کشیدم بیرون و جیغ کشیدم و گفتم اون چه رو سال ها بود نمی خواستم بگم. مامان اومد بغلم کنه که زدم تخت سینه اش و هلش دادم.

زدم تو صورتم و گفتم:

- دخترم رو می خوام.

موهام رو کشیدم و گفتم:

- از همشون متنفرم.

رو کردم به آقا جون و با بدترین لحن گفتم:

- حاجی دستت درد نکنه خوب از امانت حاج مجید نگهداری کردی! دستت بی بلا خوب وقت و بی وقت دست روش بلند کردی. همون دستی که باهاش پلاک و انگشتر هم سنگریت رو گرفتی باهاش دخترش رو سیاه و کبود کردی! با همین زبونی که بهش قول دادی ازش مراقبت کنی چقدر بهش زور گفتی!

رو کردم طرف مامان.

- خاله خانم، مادری نکردی این سال ها! مادری نکردی که هر چی بود ترحم بود که اگه مادرم بودی برام سینه سپر می کردی. اگه مادرم بودی خاله ام نمی شدی و فرق بذاری. اگه مادرم بودی می داشتی با کسی باشم که می خوامش که من رو می خواد. اگه مادرم بودی می فهمیدی الان من چه حالی دارم که نمی فهمی.

رو کردم دوباره به آسمون و گفتم:

- نمی دونم کجایی خدا! نمی دونم دیگه هیچی نمی دونم!

جیغ کشیدم و خودم رو زدم تا این که باز چراغا خاموش شدن. دنیام شد قطار و من رو همراهش برد و برد و برد تا رسیدم به جای که هیچ نبود. بی خبری مطلق، خواب، رویا، کابوس.

نمی دونم چند روز گذشت ولی هر چند روز بود میگم به قد سختی مرگ گذشت. عمو رسول پیگیرش شد ولی چون غسل هفت ساله بود و اسمش تو پاسپورت حمید و قبل از اون هم دادخواست طلاق داده بود نشد کاری کنیم.

اون رفت و غسل و برد. بردش. دختر کوچولوی مو خرماایم رو برد.

رفت و برای یک عمر، بی تابم کرد. شدم یه زن مجرد که هیچ از تاهلش نفهمید. شدم یک مادر دل شکسته که عمر مادر بودنش قد عمر یه سنجاقک بود. شدم یه زن تنها و بنفشه شد همون بنفشه ی بچگی ها. من به چی فکر می کردم اون به چی؟ خدای من چقدر ما آدم ها باهم فرق داریم.

سرم گیج می رود جوری که خیال برم می دارد که زمین از سرگردانی من دارد می چرخد به دور خودش. شاید هم آن قدر سرم گیج است که خیال می کنم زمین می چرخد تو بگو زمین می چرخد؟

بذارید نگم بهروز چه کرد که دودمان خونواده ی مهدوی رو به باد داد جوری که ترک شهر و دیار کردن.

بذارید نگم که بهزاد چقدر از راه دور هم نوای اشکم شد و برام غصه خورد. از راه دور برام حرف زد. از راه دور گفت که بیخشمشون. از راه دور شریک تمام لحظه های تنهایم شد.

خستگی و غصه ی صداس درست مثل آرشه ای بود که این بار نه بر تن و بولون که بر گلوی من کشیده می شد. حق آهنگینم بی کلام با کلام نگران او هم نوایی می کرد.

رفتم تو اتاقم و با دلتنگی مادرانه ای کتاب فارسی جلد گرفته اش رو بلند کردم. بردمش نزدیک بینیم و با تمام دلتنگی هام بوی کاغذی رو که پیچیده تو عطر دستای تپل و سفید دخترم بود رو بلعیدم. بازش کردم. آن مرد آمد. آن مرد در باران آمد. آسمون غرید و منم تو دلم نالیدم اون مرد رفت. آن مرد در باران رفت. آن مرد همراه دخترش رفت. آن مرد بدون من با دخترم رفت. آن مرد آمد ویران کرد، خراب کرد، دلشکسته کرد رفت. آن مرد رفت بدون این که دیگه برگردد. آن مرد رفت و من با خودم فکر کردم اون مرد نبود که اگه بود مردانه با من زن می جنگید. اون مرد نبود فقط به نامرد بود که تو جلد یک مرد پنهون شده بود. آن مرد رفت و این زن ماند. ماند تا بفهمه چرا قراره بمونه!

فصل هفدهم:

یه وقتیایی هیچ چیزی نمی تونه آرومت کنه حتی مرگ! یه وقتیایی اون قدر تو اوج غم و غصه آرومی که هیچ کس باورت نمی کنه. یه وقتیایی هم هی می خوای آروم باشی، هی می خوای این آرامش کذایی رو واقعا آروم کنی، ولی نمی تونی. یه وقتیایی اون قدر درد داری که درمونش هم به دردت نمی خوره. حالا حال من آمیخته ای از همه ی اون وقت ها بود. حال اون روزهای من تمامش پر درد، پر غم، پر غصه و پر از صبوری ذاتی بود که از بچگی باهام بزرگ شده بود. انگاری تمام دردها رو رو تنم خالکوبی کرده بودن!

روزهام اون قدر کش اومده بودن که تا شب بشن جون به لبم می کردن. شب ها هم اون قدر طولانین که هی چشمام رو می بستم و هی شب بود! هی بازشون می کردم و هنوز ماه خلوت نشین این آسمون بدون ستاره بود! هی غلت می زدم و هی با دست رو جای خالی دختر کوچولوم دنبال شاید باشه ای می گشتم!

من تنها شده بودم، تنها—!

مثل تمام آدم های دیگه، دوری برام فراموشی نیاورد. به جاش هر چی ناامیدی و افسردگی و گریختن از آغوش امن خدایم بود، سهمم شد. سجاده ام رو از رو زمین جمع کردم. چادر نماز گل دارم رو تا کردم و گذاشتم تو بقچه و گرهش زدم. نگاهی به پشت سرم و چمدون های بسته انداختم. چشم چرخوندم و رو مربع مستطیل های تیره تر از رنگ کل دیوار ایستادم و شعرهای فروغ یادم اومدن.

» می خواهمش دریغا، می خواهم

می خواهمش به تیره، به تنهایی

می خوانمش به گریه، به بی تابی

می خوانمش به صبر، شکیبایی.»

آروم آروم رفتم کنار پنجره و پرده رو زدم کنار. دست گذاشتم رو دستگیره و بازش کردم و اجازه دادم نور و هوا با عجله هجوم بیارن به فضایی که آکنده از عطر نفس های دخترم بود. گنجشک ها رو شاخه ها بالا پایین می پریدن و من بدون لبخند زل زدم به شیطنتشون.

- ره‌ا تو عین گنجشک می مونی.

با اخم نگاه به اون چشمای سیاه کردم و گفتم:

- چرا اون وقت؟

با محبت نگاهم کرد و گفت:

- آخه عین گنجشکا همش در حال ورجه و ورجه کردنی. من می ترسم پیشی بخوردت.

سرم رو تکون دادم و نداشتم افکارم من رو بیشتر تو دنیای حسرت ها غرق کنه که من خودم تو غرقاب ناکامی ها و امتحان های سخت دنیا غرق شده بودم.

مامان صدام کرد. با آسودگی و آرامش آروم آروم اومدم بیرون و بدون کلام و حرف نگاهش کردم.

- مادرم بیا فدات شم. بیا پیشم هم من تنها نیستم و هم تو به چیزهای درد آور فکر نمی کنی!

مادرم چه می دونست. خاله ام چطور می تونست بفهمه من چی می کشم که مادرم نبود! دلم برای دخترم تنگ شده بود؛ برای بافتن و بستن موهاش. برای لبخندش و قربون صدقه رفتنای من بابت دندوای موش خورده اش. مادرم چه می دونست که دخترش چه می کشه وقتی مادر این دختر نبود.

رفتم بالا و شروع کرد. نالید. اشک ریخت و گفت که نمی تونه بذاره بهاره زن مسعود بشه. گفت نمی خواد دختر به فامیل بده. گفت که... تو

صدمی از ثانیه فوران کردم، داد زدم و با دست راست زدم زیر میز کوچولوی آشپزخونه و هر چی روش بود رو واژگون کردم زمین.

- چی کارش دارید آخه؟ چرا نمی دارید زندگی کنیم؟ چی از جونمون می خواهید؟ حالا من دخترتون نبودم و ترسیدی بهزاد نتونه دووم بیاره ولی

اون که دخترته! اون که دیگه قرار نیست برادرش باشه! تو رو جان هر کی دوست دارید دست از سر بچه هاتون بردارید!

مامان سریع به لیوان آب قند درست کرد و داد دستم که چرخیدم به طرف راست و با دست چپ با تمام قوا پرتش کردم و خورد تو دیوار و عین قلب شکسته ام هزار تکه شد.

دیوونه شده بودم. مامان زنگ زد بنفشه بیاد ولی من نمی خواستم بینمش. عین این چند ماه نمی خواستم چشمم به اون صورت عروسکی و دل

شیطانی بیفته. یکی از پشت دستام رو گرفت و یکی دیگه سعی کرد اون مایع شیرین رو به خوردم بده. مامان من می ترسمای بچه هاش

عصیم می کردن این که من دیگه کسی رو نداشتم مامان صدام کنه و من جانم رو خرجش کنم. این که من دیگه کسی رو نداشتم که وقتی می

ترسید بدو بدو پناه بگیره تو آغوشم و من تو پناهگاه امن مادرانه ام محکم بغلش کنم و بگم که هیچی نیست من این جام. این که من هیچکی

رو نداشتم و اون داشت. این که خدای من انگار ضعیف تر از خدای قوی بنفشه بود! یا اون بنده ی خوب تر و مخلص تری بوده. به سوزش و به

لرزش و به زمزمه و دیگه هیچ.

سرم درد می کرد. گیج بودم. منگ بودم که لای پلکام رو باز کردم و سکوت و تاریکی باهم به هم سلام کردن.

دست گذاشتم رو تشک و خودم رو کشیدم بالا و تو فضای خالی به رو به روم زل زدم. تو اون مدت هر روز می رفتم خونه ی جدیدم و با خیالات دخترم مشغول می شدم. مادر جون روز آخری بهم زنگ زد و گفت هم مهریه و هم یه مقدار پول برام به حسابم ریختن و حسام هم یه پراید هاچ بک آبی نفتی برام خریده بود و زده بودش به نامم. با کمک حسام رانندگی یاد گرفتم با کمک و لطف اون گواهینامه رو هم گرفتم. یادش به خیر اون قدر خوشحال بودم که دلم می خواست جیغ بکشم ولی از ترس حمید سکوت کردم و به هیچ کس هیچی نگفتم. از تو رختخواب بلند شدم. زنگ زدم آژانس و بهش گفتم تا ده دقیقه ی دیگه اون جا باشه. چمدون هام رو کشون کشون بردم تو حیاط و اومدم ساک آخری رو ببرم که بهار دید.

- کجا آجی؟

- دارم میرم! دیگه بسه، هر چی خونه ی خاله موندم برام بسه.

- مامان، مامان، بیا بین این چی میگه؟

- چی شده؟ رها کجا مادر؟

نگاه به اون چشا و چینای اطرافش کردم و بعد نگاهم از چشماش کندم و دادم به اون دو چشم سبز و درشت و همون جا دستی رو کشیدم.

- اوغور، بار و بندیل بستی خواهر! جایی می خوای بری؟

بدون کلام برای مدتی که نمی دونم چقدر بود نگاهش کردم و سعی کردم تمام نفرت هام رو ازش به یاد بیارم که به تک تکشون احتیاج داشتم.

تو دوئل نگاهمون من زودتر اسلحه ی زبون رو کشیدم.

- ممنون دختر خاله! ممنون و ببخش که این همه سال مزاحم تو و خاله و شوهر خاله شدم. بیا هر چی مال تو بود دوباره مال توه، بیا، ممنون. ولی

این رسمش نبود. این رسم مهمان نوازی و غریب نوازی نبود. این رسم یتیم پروری نبود. این رسم هیچ کجای دنیا هم نبود. ممنونم که دختر

خاله ام بودی ولی نخواستی باشی. می تونستی خواهرم باشی ولی ناخواهری کردی که این داغونم کرد.

دسته های ساک کوچیک بنفش صورتی رو محکم تر تو دستم گرفتم. ساکی که تنها سهم من از دخترم بود. ساکی که کنار دارایی های مادی و

چک پول ها و تراولای بیست هزار تومانی قد گنج قارون برای من مادر ارزش داشت. گنجی که معنویتش کل مادیات رو تحت تاثیر قرار می

داد.

بنفشه دست گذاشت رو دستم و با فشار دادنش بهم گفت که صبر کنم. دست گذاشت رو اون دستی که حامل کل دنیای زنانه ی اون زن تنها

بود. دست چپم رو آوردم و گذاشتم رو انگشتاش و با خشونت اون سد بزرگ و سنگی رو از رو دستم برداشتم و خیره تو نگاهش، خیره تو

چشمای سبز خوشگلش با زبان نگاه کلمات نگفته ی تنفر رو بهشون کوبوندم. پلک نزد. نخواستم بارون نگاه دل گرفته و ابریم بریزه رو دشت

بایر گونه هام تا دشت سبز نگاهش سبز تر بشه. می خواستم ببینه که من ره—ام. می خواستم ببینه این رها دیگه رها شده. می خواستم ببینه

این پروانه وقت پروانگیش نزدیکه. می خواستم انتقام تمام روزهای تنهاییم رو ازش بگیرم. می خواستم انتقام این روزهای بی غسل بودن رو که

قدر زهر تلخن رو از حلاوت زندگیش بگیرم. می خواستم بدون این بار نوبت شکسته شدنه اونه! حتی اگه قرار باشه من دوباره بشکنم. ترس

لونه کرده تو چشماش رو دیدم و خوندم که می ترسه که من تنها باشم و برای تنهایی هام تنها عشق نوجوانیم رو طلب کنم که خوب هم ترسیده

بود و فهمیده بود.

در عقب پیکان سفید نارنجی رو باز کردم و با صلابت و محکم نشستم و بدون نگاه به چشمای خیس خاله ای که برام مادری کرده بود یا مادری که نقش مادریش کنار خاله بودنش رنگ باخته بود. بدون این که دوباره بخوام خط التماس و ترس رو تو چشمای بنفشه بخونم گفتم که حرکت کنه. گفتم بره که این اولین روزنه ی به وجود اومده تو اون پیله ی بدون هوا و بدون نور بود.

آدرس رو دادم دست راننده. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمای فندقیم رو از قهوه ی اسپرسوی تلخ دنیا بستم. چشمام رو به روی تمام گذشته ها بستم. چشمام رو به روی تمام چیزهایی که داشتم و دیگه نمی خواستم داشته باشم بستم. بستم به روی تمام اونایی که باعث شدن رهای دیروز این زن تنهای امروز بشه. بستمشون به روی دنیایی که چشمای سبز زیادی توش بود و من جایی تو اون سبز بودن ها نداشتم. بستمشون و فکر کردم کاش دیگه خدا نخواد که بازشون کنم.

«عجب عدالت تلخی که شادمانی ها

فقط برای شما اتفاق می افتد

تمام سهم من از روشنی همان نوریست

که از چراغ شما در اتاق می افتد.»

- خانم رسیدیم.

کرکره ی چشمام رو به روی راه و رسم تازه ی زندگیم باز کردم. لبخند محوی نشست رو لبم. سرم رو از پشتی جدا کردم. آژانس که رفت من موندم و چهار چمدون و یه ساک کوچیک دستی و یه خونه ی آجری که گل های کاغذی نارنجیش از رو دیوارش با شیطنت سرکی به کوچه کشیده بودن. من موندم و یه در سفید و طلایی بلند. من موندم و صدای دخترکی و مادر تنهایی و یه پروانه ی تازه از پیله در اومده.

کلید انداختم به در و با دست راست هلش دادم و به زندگی جدیدم سلام کردم. چمدون ها رو همون طور گذاشتم تو حیاط و همراه با ساک صورتی بنفشم رفتم داخل. حال اون روزم عجیب بود. صدای دختر مو خرمایی پیچید تو گوشم:

- مامان؟ مامان این جا خونه ی ماست؟

- آره فدات شم. ولی تا اون موقع هیچکی نباید بفهمه، باشه مامانی؟

- حتی بابا؟

- آره فدات شم. حتی بابا!

و تو دلم با خودم گفتم مخصوصا بابا.

همون جا پشت در نشستم و با چشم خیال به دختر کوچولویی نگاه کردم که جست و خیز کنان تو اون شلوغی و به هم ریختگی بین کارگرا وول می خورد و با ذوق و شوق این ور و اون ور می رفت. به دخترکی که با دامن چین دار لیمویی و بلوز سفیدش با موهای خرگوشی و دندون افتاده اش بد طور خوردنی بود. دلم خواستش. بلند شدم و رفتم که به آغوش بکشمش که با حجم وسیعی از تنهایی و سکوت مواجه شدم و دلم گرفت! دوباره صداش رو شنیدم:

- مامان اینا چین؟ مگه ما خودمون مبل نداریم؟

- چرا داریم عزیزم. ولی وقتی خواستیم بیاییم این جا زندگی کنیم بهشون نیاز داریم مامانی.

- مامان؟

- جان مامان، نفس من، بگو مامانی؟

- بابا هم میاد؟

تو جواب سوالش موندم. نگاهش کردم. چی می تونستم بهش بگم؟ بهش می گفتم که از دست بابات دارم به این جا پناه میارم؟ نه، شنیدن اون حرف ها و فرو ریختن دیوار اعتماد دخترانه اش حقش نبود. خرد شدن حمید در مقابل دخترش هم حق حمید نبود که برای اون بد پدری نکرده بود. مرد نبود، اما تا دلت بخواد پدری کردن رو بلد بود.

پاش سر خورد اومدم بگیرمش که نیفته خوردم به مبل و افتادم رو ساک دستی کنار ورودی و صدای موزیک عروسک از اون تو دراومد. همون عروسکی که روز آخری موقعی که داشت با پدرش برای همیشه من غافل رو نا غافل ترک می کرد، خواست که بپرتهش و خواستم که بذاره باشه تا برگرده.

زیپ ساک رو کشیدم و بازش کردم. بردمش بالا و از فاصله ی کوتاهی محتویاتش رو خالی کردم رو فرش بنفش هال و با بغض نگاه به تک تکشون کردم. اول اون عروسک مو طلایی و چشم آبی رو برداشتم و خیره بهش سعی کردم دخترم رو تو اون همه بوری پیدا کنم که فقط عطر آشنای تنش شبیه اون بود. بعد کتاب قصه اش، آینه ی تاشوش، گل سرش و شونه ی صورتی که عکس سفید برفی رو داشت. و حمید براش خریده بود و می گفت یه شونه ی پرنسیسی برای پرنسس بابا. یادش به خیر چقدر خوشحال شده بود. با دست چپ شال رو از سرم درآوردم و با دست راست کلیپسم رو باز کردم. شونه ی صورتی رو فرو کردم تو موهای بلندم و کشیدمش پایین. کشیدمش پایین و دلم بی قرار شد.

دوباره و دلتنگ شدم. دوباره و حسرت به دل خیره شدم به عکس دو نفره مون که اولین روز مدرسه کنار هم و تو آغوش هم انداخته بودیم.

شونه رو گذاشتم زمین و عروسک رو برداشتم و به آغوش کشیدمش و تکون تکون خوردم و براش خوندم: « لالایی کن بخواب خوابت قشنگه

گل مهتاب شبات هزار تا رنگه... »

- دردت تو جون مادر الان کجایی تو؟

«یه وقت بیدار نشی از خواب قصه

یه وقت پا نذاری تو شهر غصه

لالایی کن مامان چشماش بیداره

مثل هر شب لولو پشت دیواره. »

- تو کدوم شهر؟ تو کجای این دنیای بزرگ داری روزگار می گذرونی و بدون من موندی؟

با احساس سرمای شدیدی از خواب بیدار شدم و به زحمت سعی کردم بدن خشک شده ام رو حرکت بدم ولی نتونستم. آروم آروم پاهای جمع

شده ام رو کشیدم و بعد دستام رو باز کردم با سختی از زمین کنده شدم و نشستم و یک آن حس تنهایی و مستقل بودن باهم به طرفم هجوم

آوردن که من زودتر استقلال رو گرفتم و اون یکی رو پس زدم!

وسایل ولو شده رو زمین رو داخل ساک گذاشتم و زیپش رو بستم و خاطرات دخترم و مادر بودم رو همراه با اون به اتاق کوچیک تری بردم. در کمند رو باز کردم و گذاشتمش گوشه ی سمت چپ و درش رو قفل کردم و کلید رو گذاشتم تو صندوق چوبی روی دراور. رفتم که از تو حیاط چمدون ها رو بیارم. در رو که باز کردم چشم به چمدون های پشت در افتاد و من مات و مبهوت فکر کردم مگه نگفت من این جا تنهام و کسی که این جا رو خریده خارج از کشور زندگی می کنه؟ ترس برم داشت با سرعت و عجله کشیدمشون داخل و با ترس و دلهره سرکی به پله های بالا کشیدم و سریع رفتم داخل و در رو بستم.

لباسم رو عوض کردم، یه پیراهن یقه سه سانت کرم با یه شلوار قهوه ای، مداد مشکی رو برداشتم و کشیدمش تو چشمم. یه رژ گونه ی ملایم هم زدم به گونه های استخوانی و لاغری که هیچ شباهتی به گونه های تپل رهای چند سال پیش نداشتن. گرچه کجای من شباهتی به اون رها داشت دیگه؟ زیر لب به یاد تمام خیانت ها و نرسیدن ها، شعری از فاضل نظری رو زمزمه کنان زیر لب خوندم و به طرف آشپزخونه رفتم:

« مرا بازیچه خود ساخت چون موسی که دریا را

فراموشش نخواهم کرد چون دریا که موسی را

....

خیانت قصه تلخی است اما از که می نالم؟

خودم پرورده بودم در حواریون یهودا را!»

در فریزر رو باز کردم و یه بسته میگو در آوردم. حمید از میگو متنفر بود و منم اجازه طبخش رو نداشتم و حالا تصمیم گرفته بودم که خودم پاشم و برای دل خودم کار کنم. یه پیمانه سر خالی برنج هم خیس کردم که کتری سوت کشید و من رو از دنیای اشعار نظری کشید بیرون. جایی که داشتم فکر می کردم واقعا زلیخا خیانت کرد؟ و دوباره خوندمش و قوری چینی سفید گل قرمز رو پر از آب جوش و چای و هل و زعفران کردم.

« خیانت غیرت عشق است وقتی وصل ممکن نیست

نباید بی وفایی دید نیرنگ زلیخا را!»

واقعا طاها به خاطر من از من گذشت؟ فقط خیانت کرد چون غیرت عشقش این رو بهش گفته بود؟ که صدای پایین اومدن کسی از پله ها دلم رو به ترسیدن و تپیدن وا داشت. یعنی اون کیه؟ خدای من!

من رها هستم. ظاهرا اولین فرزند و آخرین فرزند شهید حاج مجید آریان پور. این جا بین دیوارهای خانه ای که برای داشتنش شب و روز کار کردم، این جا، تنها، میان انبوهی از تنهایی ها نشسته ام و از خدای تو می پرسم، پدر چرا؟

چرا من؟ فرزند شهیدی که برای دفاع از ناموس امثال مهدوی ها، ناموسش را به دلخوشی تنها نماندن کنار برادر دینیش تنها گذاشت و این گونه جان داد و این چنین ناموسش را مردان سرزمینش به صلابه کشیدن؟

بگو خدا! خدای حاج مجید از تو سوال می کنم مگر من رهایی نبودم که در کودکی رها شدم؟ پس چرا این چنین بر سرم آمد؟

صدای پایی که پشت در خونه ام قطع شد. بدو بدو رفتم و گوشم رو چسبوندم به در و نفسم رو حبس کردم. موقعی که این خونه رو با حسام اومدیم و دیدم بنگاه دار گفت واحد بالایی خالیه و مال کسی هستش که خارج از کشور زندگی می کنه. ما رو باش اومدیم این جا آرامش داشته باشیم. شانس! هنوز نرسیده این خونواده هم رسیدن. بعد خودم جواب خودم رو دادم این خونه ی فسقلی گنجایش چند نفر رو نداره حتما یه زن و شوهر جوونن. بعد راضی از رسیدن به این جواب، رفتم که میگوهم رو سرخ کنم.

صدای زنگ گوشیم کلافه ام کرد. این صدمین باری بود که زنگ می خورد و من جوابش نمی دادم. اون لحظه اصلا دوست نداشتم صدای هیچ کدوم از اهل اون خونه رو بشنوم.

در کابینت رو باز کردم و از قفسه ی بالا، سه تا بشقاب درآوردم و چیدم روز میز آلبالویی رنگ و بیضی شکل چوبی آشپزخونه! سه تا لیوان، اومدم قاشق بردارم که یک لحظه تنهایی و استقلالم یادم اومد. خیره به قاشق و چنگالای تو دستم، فکر کردم الان خوشحالم یا نه؟ فکر کردم و به این نتیجه رسیدم، در عین ناراحتی خیلی خیلی خوشحالم و بدون این که به اشک همیشه دم مشکم اجازه ی چکیدن بدم دو بشقاب اضافه و لیوان ها رو برگردوندم سر جاشون و بعد با لذت نشستم و اولین شام تک نفره ی رهایی و پروانه شدنم رو خوردم.

تو فنجون بزرگ و پهن چینی چای ریختم و دو تا حبه خرما هم گذاشتم کنارش. ظرفا رو چیدم تو ماشین و چایی به دست از آشپزخونه اومدم بیرون. خونه ی جمع و جور و خوشگلم رو از نظر گذروندم، یه هال پذیرایی یه تکه با یه دست مبل ال بادمجونی، با یه فرش بنفش سیر و دیوارهای یاسی، با چند تابلو ار منظره ی جنگل و دریا، یه راهرو که سمت چپ هال قرار داشت و چسبیده به دیوار آشپزخونه که سرویس ها و دو تا اتاق خوابش دراشون تو راهرو بودن. که اتاق آخر رو به رو مال من بود که پنجره اش رو به حیاط باز می شد.

چایی داغ و معطر زعفرونی رو مزه مزه کردم و با لذت خرماها رو دونه دونه رو صندلی گهواره ای کنار شومینه خوردم.

در ورودی رو قفل کردم و زنجیرش رو هم انداختم و چراغا رو خاموش کردم. صدای دمپایی های سفیدم رو سرامیکای قهوه ای خونه آرامش اون شب رو به هم می زد. در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل، اتاقی با سرویس خواب تک نفره ی سفید که رو تاج تخت و بالای کمد و به کشوهای دراور و پاتختیش گلای خراطی شده ی آبی و صورتی داشت. می دونستم برای سنم مناسب نیست! ولی دوستشون داشتم و خواستم که داشته باشمشون.

صدای رعد و برق و بارون آخرای اسفند ماه یادم می انداخت که عید نزدیکه و من نمی دونستم می تونم بدون دخترم اون عید سال رو نو کنم یا نه؟

سرم رو که گذاشتم رو بالش، صدای کشیده شدن چیزی رو زمین که از طبقه ی بالا می اومد باز وادارم کرد دوباره به همسایه ام فکر کنم. به همسایه ی از خارج برگشته ام که من نمی دونستم اصلا کی هست؟ ولی می شد حدس زد مرده. این رو بوی تلخ ادکلن پیچیده تو پاگرد دم خونه ام نشون می داد. با فکر و خیال همسایه به خواب رفتم و صبح با صدای تک زنگ در چشمام رو باز کردم. اول فکر کردم اشتباه شنیدم ولی دومی و سومی باعث شد از تخت بپریم پایین و بدو برم تو هال و از همون جا بپرسم:

- کیه؟

ولی هیچ صدایی نیومد.

- گفتم کیه؟

دوباره زنگ و صدای پایی که از پله ها رفت بالا، چادرم رو از رو رخت آویز در آوردم و سر کردم و با احتیاط همون طور که هنوز زنجیر به در وصل بود بازش کردم و بوی خوش نون تازه پیچید تو بینیم. سرم رو آوردم پایین و دست گذاشتم به دستگیره و پلاستیک حاوی نون بربری رو در آوردم و در رو بستم. یه تیکه ازش جدا کردم و بردم طرف دهنم که دهنم فعال شد.

این رو کی گذاشته پشت در؟ یعنی چی آخه؟ منظورش چیه از این کارش؟

ولی اون قدر گشنه ام بود که با بدجنسی لبخند زدم و گفتم هر کی که می خواد باشه مهم اینه که من می خوام با این نون داغ شکم گشنه ام رو سیر کنم.

روزها پشت سر هم می گذشتن. روزهایی که من با صدای یه تک زنگ صبح به صبح بیدار می شدم و نون رو برمی داشتم و بعد خوردن صبحانه تا خود شب درس می خوندم. گاهی کنار نون کتابای تست کنکوری هم برام می داشت. کتابایی که تو خیلی هاشون یه برنامه ی روزانه ی درسی بود. دیگه عادت کرده بودم و به حضور پر رنگ ولی سایه وارش و این حس امنیتی که با بودنش احساس می کردم.

هنوز همسایه ام رو ندیده بودم! هنوز به خونواده ام اجازه نمی دادم بیان خونه ام! هنوز دل تنگ بودم و هنوز یه حس بزرگ نفرت و انتقام از بنفشه تو بند بند وجودم رژه می رفت.

یه روزایی که صدای پاش می اومد می رفتم پشت پنجره و خیلی با احتیاط پرده رو می زدم کنار که نکنه یه وقت من رو ببینه! ولی اون سوار بر ماشینش از خونه می رفت بیرون و من نمی تونستم ببینمش.

عید شد و من غریبانه سفره ی هفت سینم رو چیدم جلوی تلویزیون و تا صبح واسه تحویل سال بیدار موندم و دقیقه ها رو شمردم. سال که تحویل شد و توپ اعلامش رو زدن بلند شدم تلویزیون رو خاموش کردم و رفتم که بخوابم.

اون روز صدای زنگ بیرون بیدارم نکرد. بیدار که شدم ساعت دوازده و نیم بود. چادرم رو انداختم سرم و در رو باز کردم؛ ولی هیچ نونی پشت در نبود! اومدم در رو ببندم که چشمم خورد به گلدون گل سنبل و یه یادداشت کنارش. زنجیر رو باز کردم و گلدون رو آوردم داخل و اون کاغذ تا شده رو باز کردم.

« سلام

عیدتون مبارک. می دونستم تمام شب رو بیدار موندید برای همین براتون نون نیاوردم، یه بارکی نهار بخورید!

گلدون که عیدیتون و اینم شماره ی من. برای چند روزی میرم سفر، نیستم. مراقب خودتون باشید! لطفا در پارکینگ رو هر شب قفل کنید. در ورودی رو هم همین طور و این که اصلا پنجره رو باز نذارید!

ارادتمند شما همسایه. »

همین؟ داره میره سفر؟ خوب بره به من چه! ولی یک لحظه از نبودنش دلم گرفت من تمام اون مدت تنهایی رو با حضور و حمایت دورا دور اون گذرونده بودم. نمی دونم چرا اما یادداشت رو تا کردم و گذاشتمش تو صندوقچه ی چوبی.

بعد از نهار تصمیم گرفتم که برم به مامان و آقا جون سر بزنم. خیلی بود ندیده بودمشون و این دوری رو بیشتر نمی تونستم دووم بیارم. مامان با روی گشاده ازم استقبال کرد و آقا جون هم سرم رو بوسید و گلایه مند گفت:

- بابا این قدر اذیتت کردیم؟ این قدر که حتی حاضر نشدی یه کلمه باهامون حرف بزنی؟ آره بابا؟

چی می تونستم بگم، هر چی رو باید می گفتم، گفته بودم.

- خواهش می کنم بیاید روزمون رو خراب نکنیم!

مامان سبزی پلو با ماهی رو گذاشت رو میز و خواست بریم نهار بخوریم که تلفن زنگ خورد.

- رها بابا جواب میدی؟

- بله؟ الو؟ اول سالی همیشه این مزاحمت ها رو ترک کنی؟

- ترک بکنم واسه چی؟

بهزاد؟ آره صدای بهزاد بود، جیغ کشیدم و بالا پایین پریدم.

- وای بهزاد سلام، داداش گل من چه خبرا؟

- سلام خواهری دیوونه و خل وضع من! تو چه خبرا؟ خبرا این که تا سه روز دیگه برمی گردم.

نمی دونید چقدر خوشحال بودم، مامان هم همین طور. و من تا بهزاد برگرده موندم خونه ی آقا جون و سعی کردم تمام اون مدت بنفشه و حضورش رو ندید بگیرم.

بهزاد اومد و من تو آغوش برادرم اشک شوق ریختم و تا آخر تعطیلات رو با خانواده ام گذروندم و نخواستم که یادم بمونه من عضوی از اون ها نیستم. خوش گذشت، اون قدر که یادم رفت یکی تو خونه ی جدیدم صبح به صبح منتظر منه!

بعد از تعطیلات برگشتم خونه تا تنبلی این چند روز درس نخوندن رو تلافی کنم. کلید که انداختم به در اولین چیز که نظرم رو جلب کرد گل های کاشته شده ی تو باغچه بود و بعد پژو 405 مشکی پارک شده تو پارکینگ. از پله ها که رفتم بالا و رسیدم به پله ی آخر و در خونه ام متعجب به اون همه نون نگاه کردم. سه بسته نون برنجی و کاک و نون خرمایی رو جا کفشی!

یعنی تمام مدت نبودن من هر روز صبح برام نون خریده؟

اومدم داخل و با لذت به خونه ام نگاه کردم و اعتراف کردم که دلم برای این حریم خلوت و زیبام تنگ شده. با کمک بهزاد شب و روز درس خوندم و همسایه هم دیگه برام نون نیاورد و من گذاشتمش پای هیچ. ولی احساس می کردم دلخوره! این رو حس می گفتم. ولی دلخور از چی؟ نمی دونستم.

یه شب قبل از کنکور، یکی به در زد و از پله ها رفت بالا، در رو که باز کردم چشم افتاد به یه ظرف پر خرما گردو و یه لیوان بزرگ شیر. لبخند زدم! نمی دونم چرا اصلا دوست نداشتم کشفش کنم. دوست نداشتم بفهمم کیه و چرا این کارا رو می کنه؟ اصلا دلم نمی خواست سر مچش رو بگیرم. دوست داشتم یه راز بمونه و همین طور مخفی باشه! نمی دونم چرا از حقیقت پنهان پشت اون موش و گربه بازی می ترسیدم.

صبح هم با صدای زنگ و نون داغ و یه صبحونه ی دلچسب رفتم سر جلسه. جلسه ای که بیرون از اون مامان و آقا جون تسبیح به دست ذکر می گفتن و بهزاد نگران منتظر من بود. تموم که شد، درای سالن که باز شدن کسی رو دیدم که از پشت خیلی خیلی شبیه همسایه ام بود ولی خیلی زود تو ازدحام گم شد.

زندگی جریان داشت و این که بهروز برای بار دوم پدر شد. بهار به اصرار خودش و حمایت های من و بهروز به عقد مسعود دراومد و بنفشه هم درگیر کشمکش های زندگی.

نتیجه ی کنکور رو اعلام کردن و آماده رفتن که روزنامه بخرم. در رو باز کردم ولی رو پادری دم در چشم افتاد به روزنامه ای که با ماژیک نارنجی علامت خورده بود. خم شدم و برش داشتم که گل سرخی از لا به لاش افتاد رو زمین و یاداشتی:

- سلام خانم مهندس، صبحتون به خیر!

خانم مهندس؟ نگاهش کردم، بله من مهندسی معماری شاخه شمالی چمران پذیرفته شده بودم. مهندس؟ چه اسم دهن پر کن و پر لذت و زیبایی. تلفن زنگ خورد و مهندس مهندس گفتنای خانواده به اوج رسوندم.

گیتی زنگ زد و گفت که می خواد من رو ببینه ولی اصرار کرد که بریم خونه ی مامان و من می دونستم واسه چی اصرار می کنه. باهاش قرار گذاشتم و سر اون ساعت رفتن خونه ی آقا جون که هم گیتی رو ببینم و هم گیتی بهزاد رو ببینه که می دونستم دیگه وقتشه که من قدم جلو بذارم و این دو کبوتر عاشق رو بهم برسونم.

گیتی که اومد، رفتن تو بغلش و من رو خواهرانه به آغوش کشید. اشک ریخت و گریه کرد.

- آه گیتی بسه، چته عین بچه دماغوها هی می کشیش بالا! آها، اگه اون بالا جا داشت که نمی اومد پایین.

- مرض بگیرری رها تو آدم بشو نیستی، مثلا الان خانوم مهندسی خیر سرت!

گوشیم زنگ خورد. دکمه ی سفید اتصال رو زدم.

- بله؟

- سلام.

یخ کردم، سست شدم، یه جورایی دلتنگ شدم. نمی دونم اصلا حس اون حال رو نمی تونم بیان کنم.

- ره! خانومی؟ هستی؟ خانم مهندس تبریک میگم.

طاها؟ این طاها بود؟ آره خودش! سریع قطعش کردم. تمام تنم می لرزید. نگاه اشکیم رو دادم طرف گیتی و دیدمش که اومد طرفم ولی هیچ صدایی ازش نمی شنیدم. تمام اطراف من پر بود از سلام رهای بلند و کش دار و پر مکثی که من رو یاد خیلی پیش ها می انداخت. طاها بود و من بعد از این همه سال فهمیدم چقدر تشنه ی صدای گرم و گیراش بودم.

طاها بود و من فهمیدم بیخودی همه ی این سال ها سعی کردم ازش کینه به دل بگیرم و فراموشش کنم! طاها بود که باز تو مکث صداس قلبم ایستاد و دوباره تپیدن ۷، از نو شروع کرد.

طاها بود و دل تازه رها شده ام به رقص در اومده بود و عqlم این اسارت کهنه رو نمی خواست.

صدای دوباره ی زنگ گوشیم من رو به اون خونه و اون فضا برگردوند. بدون کلام پاسخش رو دادم:

- الو، ره!؟

دلتنگی با حجم زیادی به صورتم خورد و دست مشت شده ام اومد بالا و بالا و بالاتر تا رسید به قلبم و گرفتش تو خودش و تویبخش کرد. ولی دیگه این تویبخش ها به کارم نمی اومدن. دست راستم رو گذاشتم به دیوار و سعی کردم از افتادنم جلوگیری کنم. یه نگاه سنگین رو خودم حس کردم از اون نگاهایی که توشون پر از تیر و ترکشن. از اون نگاهایی که ندیده می تونی بفهمی چقدر نگران و ترسیدن. از اون نگاهایی که با تمام ندیدنشون من خوب جنسشون رو درک می کردم و چقدر دلم می خواست صاحب اون نگاه ها رو آزار بدم. من آزار دیده بودم چرا نبایست اون

بینه؟ نوبتی هم باشه نوبت منه.

طاها حرف زد و من سکوت کردم ولی لب هام رو به نشونه ی خندیدن و جواب دادن تکون می دادم و زیر چشمی نگاه به بی قراری و بی تابی بنفشه هم می کردم.

- انگار بد موقع مزاحمت شدم آره؟ نمی خوام هیچی بگی؟

سکوت و سکوت و سکوت.

- ره...؟ خانومی؟ ازم دلخوری هنوز؟ برای کارام توضیح دارم به خدا! بهم گوش کن فقط بین چی میگم بعد هر چی تو گفتی.

می دونست، می دونست این نوع رها گفتنش پای ایمانم رو هم سست می کنه چه برسه به دل دلتنگم. برای همین خیلی سریع قبل از سست شدن و لرزیدن و فرو ریختن گفتم:

- سلام برسون، خدانگهدار.

چرخیدم که سینه به سینه ی بنفشه شدم. مامان از همون جا گفت:

- کی بود رها؟

کمی سرم رو دادم به سمت چپ و رو به مامان. ولی هنوز چشمام دوخته بود به چشم های سبز بنفشه و با بدترین و بدجنس ترین حالت ممکنه با صدایی کشدار و رو اعصاب رو:

- طاها بود. زنگ زده بود تبریک بگه بهم و چقدر دلم براش تنگ شده بود.

دیدم. لرزش اون دو مردمک درشت سبز رو دیدم. جوشیدن اشک تو اون چشمای قرمز رو دیدم. رعشه ی تنش رو دیدم. ولی چشمام رو روی تمام دیدن ها بستم و خواستم که مثل خودش نیستم و نفهمم و نخوام که بفهمم.

ناخواهری من بویی از خواهری نبرده بود. پس چرا من بایستی بو کشان برم دنبال رد خواهرانه ی گم شده تو تمام سال های گذشته بگردم؟

صورتتم رو مستقیم در مقابل صورتش گذاشتم. لباس به گفتن حرفی جنیید که ضربه ی نهایی رو زدم:

- مامان؟ من میرم خونه ی خودم، فردا که دایی اینا میان برمی گردم.

دستاش رو آورد بالا و گذاشت رو شقیقه هاش و نالید:

- دایی اینا؟ همشون؟ حتی....

ادامه نداد به جاش چشماش رو آورد بالا و هی از لب و چونه ام پاس داد به چشمای فندقیم و هی دوباره آوردش پایین ولی من با لذت نگاه می کردم به اون همه جواب خواستن و بی تاییش. لفتش دادم. لبخند زدم و با پستی تمام گفتم:

- حتی طاها!

یه قدم رفتم عقب. دست چپم رو گذاشتم رو چتری موهام و دادمشون عقب و با یه پوزخند زشت از کنار روح خرد شده ی ناخواهریم گذشتم.

برگشتم خونه و تو سکوت خونه ام به یاد آوردم تمام گذشته ها رو، به یاد آوردم گذشته ای رو که پر بود از اسم حامی ای به نام طاها! برام توضیح داشت؟ چی می خواست بگه آخه؟

شام نخورده خوابیدم و تمام طول شب کابوس ها ولم نکردن. صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شدم. تو آینه ی روشویی رهایی رو دیدم که

چقدر چشماش پف داشتن و زشت شده بود.

دوش رو باز کردم و رفتم زیرش و یادم اومد اون روز که تو حموم می خواستم رگ زنی کنم. یادم اومد اون روز که برای بار دوم فهمیدم مادر شدم. اون روز که از عصر تا شب زیر دوش آب یخ انتظار اومدن غسل رو کشیدم. حوله ام رو تنم کردم و اومدم بیرون و ایستادم مقابل کمد لباسم و با وسواس دونه دونه شون رو پوشیدم و از نو و از اول. ولی به نظرم هیچ کدوم قشنگ نبودن. من که دلم از طاهای پر بود پس این همه هیجان این جا تو دلم چه می کرد؟ من که خیلی وقت بود فکر می کردم دلی برام نمونده پس ایینی که این تو این طور با کوبش می زنه چیه؟ که اگه دل نیست پس اسمش رو چی باید بذارم!؟

یه شلوار کتون مشکی که کوتاهیش تا مچ پام می رسید رو پوشیدم و یه بلوز آلبالویی آستین سه ربع هم تنم کردم. یه آرایش ملایم و موهام رو هم با کلیپس جمع کردم و یه دوش عطر. من آماده بودم که صدای پای همسایه ی طبقه بالایی که انگار بی قرار هم بود پیچید تو گوشم. بارها طول و عرض اتاقتش رو طی کرده بود و می شد حدس زد که خیلی عصبیه.

در واحد خودم رو قفل کردم و دونه دونه پله ها رو اومدم پایین و با جا موندن هر پله پشت سرم استرس پیش روم بیشتر می شد و من بیشتر می ترسیدم.

بعد از این همه سال باز داشتم می رفتم که مجردانه جلوی طاهای مجرد بشینم! با این که ازش دلخور بودم ولی به خودم اعتراف می کردم که دل زده نیستم. دلم بی قرار این قرار دل بود و من می خواستم برم تا شاید دلم قرار بگیره که آرامش رو هیچ وقت به دست نیاره.

تو خنکای بهار تمام تنم عرق کرده بود. نمی تونستم، نمی تونستم حتی سوییچ رو تو دستم نگه دارم. افتاد زمین و خم شدم و از کنار چشمم پرده ی کنار زده ی واحد بالایی نظرم رو جلب کرد. رعشه ی افتاده به تنم، انگار خیال آروم شدن نداشت. نشستم لبه ی باغچه و سرم رو گرفتم تو دو تا دستام و با پام رو زمین ضرب گرفتم. آروم آروم دستام رو روی شقیقه های نبض دارم می کشیدم. سرم رو آوردم بالا که پرده ی کنار زده شده افتاد و کسی خودش رو عقب کشید. پس این آقا مرموزه هم عین من کشیک می کشه. سرم رو تکون دادم و یه لبخند نشست رو لبم و همون لبخند کاری کرد که آروم تر بشم.

دنده ی یک و کشیدن ترمز دستی و گاز! خدایا به امید خودت.

مامان خوشحال بود. بعد از چند سال دایی دوباره مهمون خونه ی خواهرش شده بود. منم دلتنگ مهشید و دلواپس این دیدار، واپسین دقایق رو می گذروندم. گاهی هم این وسط به بنفشه ای نگاه می کردم که رنگ به لپای همیشه سرخس نمونده بود. به بنفشه ای که بند بند وجودش پر از اضطراب و نگرانی بود و من این جا بند بند وجودم شوق دوباره دیدن.

صدای زنگ بیرون باعث تلاقی نگاه من و ناخواهریم شد و خیره تو چشم های هم استواری کوه رنگ نگاه من بر دشت سبز نگاه اون پیروز شد. در رو باز کردم و منتظر اون دو چشم آشنای سیاه شدم. که از پس تمام نگاه ها دیدمش و میخکوب شدم تو آسمون سیاه چشماش. از پشت ابرهای دلتنگی ستاره های شیطونی رو دیدم که پرده رو کنار زده بودن و با شیطنت نگاه به رفع دلتنگی های نگاهامون می کردن.

تو چشمای سیاهش چیزی رو دیدم که احساس دخترانه ی اون زمانم ندید؛ ولی این زن با تجربه ی امروز خیلی از این نگاه خوشش نیومد. ولی من احتیاج به توجیه های زیادی داشتم و این کار و پس زدگی احساس عقل رو، دل به عهده گرفت.

دل کار بلد من می دونست چطور باید دهن عقل رو بگیره و مجبور به سکوتش کنه و بگه هیسس! تو ساکت! این جا کار کار دله.

بنفشه اومد جلو و من رفتم عقب و خیره شدم به اونا. که طاها نگاه از اون نگاه اشکی می گرفت و می زد زمین و اون نگاه بازیگوش عین توپ پرت می شد بالا و می خورد به آسمون نگاه بنفشه و این همه تلاش اون رو خسته کرد.

دایی اومد طرفم و من رو از هم آغوشی حس های بد و موذی نجات داد. دایی اومد و دستم رو گرفت. وگرنه معلوم نبود تو شرمندگی نگاه مردونه و خواهش نگاه زنونه ی اونا تا کجا پیش می رفتی. شاید هم تا غرق شدن، شاید.

تو آغوش دایی حس بی پناهییم وادار به هق هقم کرد. ضربه های آرومی که به پشتم می زد و من این جام باباهش و دیگه عذاب کشیدنت تموم شد، گفتن هاش. گریه ام رو تشدید می کرد، صداش اومد.

- میشه من و رها رو تنها بذارید؟ لطفا!

ولی من بیشتر و محکم تر دایی رو بغل کردم. دایی دست گذاشت دور بازوهایم و از خودش جدام کرد.

- حاجی اجازه بدید باهم حرف بزنن که الان وقتشه.

دستام رو گذاشتم جلوی صورتم و زار زدم. دمل این زخم چرکی با ناخن های احساسی کنده شده بود و سر باز کرده بود و این طور بیرون می اومد.

تا این که یه بوی آشنای قدیمی و فراموش شده پیچید تو بینیم و پشت بندش نرمی آغوشی که خیلی وقت بود یادم رفته بود. خیلی وقت بود ازش دل کنده بودم. نه، دل نه، تمام هستییم رو کنده بودم.

- رها؟ مکت کرد، خانومی؟

آروم نشدم.

- رها جان من بازم گریه؟ بسه دختر تو مگه چقدر اشک داری آخه؟

نگاه ازش دزدیدم می ترسیدم باز قصه ی دلدادگی دیروز نگاهم رو، امروز از تو نگاهم بخونه. من ترسیده از محبت، می ترسیدم و چقدر برام جالب بود که از محبت های همسایه ی خارج رفته ام لذت می بردم و شاید همین ترس باعث می شد نخوام بشناسمش که به هر ریسمانی که

چنگ زدم برید و هر کی حامیم بود ترکم کرد.

چشمام رو بستم و گذاشتم تکون تکونم بده تا شاید آروم بگیرم.

- رها جان؟ جون طاها! باز کن این فندقای خوش رنگت رو دختر. دیگه نمی دارم، دیگه نمی دارم رها! من اومدم که بمونم. دیگه نمی کن لعنتی!

از اون همه حس شیرین خواسته شدن سرم گیج میره! به دور خودم می چرخم و زمین رو مجبور می کنم که با من بچرخه! می ترسم، می ترسم بایستم و نفسی تازه کنم. یه وقت اونم بایسته و دست بذاره زیر چونه اش و به عاشق شدن و دلدادگی من نگاه کنه که زمین پر از دریاست. می

ترسم از چشم های شور این زمین! می ترسم خوشبختییم رو چشم کنه و شاید هم حس می کنم که من خوشبختم.

گاهی دلت می خواد پا بذاری رو حس، پا بذاری رو عقلت، پا بذاری رو منطقت. گاهی دلت می خواد هیچی نبینی. هیچی نشنونی. به هیچ چیزی

هم فکر نکنی. اون روز تو اون سالن بزرگ، تو آغوش مردی که منظم پشش و دلم صداش می زد، تو بغل مردی که اهورا مزدای من بود، بنیان

گذار عشق در من، شادی در من، مهربانی در من و نفرت و انتقام در من، حالم شامل تمام این گاه ها می شد. دلتنگ نگاهی بودم که تو شب

چراغ نگاهش تاریکی زندگیم رو روشنایی می داد و من دلخوش به مهتابی آسمون دلش گام برمی داشتم. اما من دیگه به این آغوش اعتماد نداشتم. دیگه نمی تونستم لذت گناه رو به جون بخرم و بعد پشت بندش الهی العفو راه بندازم که ته دل خودم می دونستم راضی به این گناه بودم.

هر دو تا دستم رو آوردم بالا و گذاشتم رو سینه اش و هلش دادم. تعادلش رو از دست داد و من دویدم طرف اتاقي که روزی پذیرای من و دختر مو خرماییم بود. همون اتاقي که هنوز خرس کوچولوی پشمالوی سفیدش اون جا منتظر برگشتن و هم بازی شدن دخترم بود. خودم رو انداختم رو تخت و زار زدم. عروسکش رو بغل کردم و ضجه زدم که احساس کردم یکی سرش رو گذاشت رو سرم. احساس کردم کمرم از حرارت دستی داغ شد، که یکی موهای آشفته ام رو زد کنار و مثل پر کاهی از رو تخت کنده شدم. زل زد بهم، نگاه پر اشکم رو دوخته بودم به آخرین دکمه ی بلوز لیمویی رنگ مردونه اش. دست گذاشت زیر چونه ام و سرم رو داد بالا که نگاهم از اون پایین دل نمی کند.

- به من نگاه کن!

تکونم داد.

- گفتم به من نگاه کن!

نگاهم رو آروم آروم، بکسل کردم و آوردم بالا تا رسید به اون دو سیاهی مطلق. تو دریای طوفانی نگاهش قایق نگاهم شکست! نمی دونم شاید هم به گل نشست. نگاهم گره خورد تو نگاهش. عین سبزه ها و گندم های عید که گرهبشون می دیم تا شاید حاجت روا بشیم، تا شاید برسیم به اون چه که می خواهیم. اومدم این گره رو وا کنم که نشد. سحر چشمای سیاهش گره کوری به چشمم بود. مسحور اون همه سیاهی بی انتها، من بی پناه رو شب نشین اون نگاه کرد. چقدر تو سرم صداست. این همه سر و صدا من رو یاد بازار مسگرهای اصفهان می اندازه. همون سفری که باعث شدم بنفشه بیفته تو رودخونه و طاها بهم بگه بی فکر و بی مسئولیت. داره یادم میاد. دارن یادم میان همه ی اون توییخایی که کنار حمایتاش به چشم عاشقم نمی اومدن.

چرا در مقابل نگاه این مرد این قدر ضعیفم؟ یعنی خودشم از جادوی بی کلام لحظه ها و نگاهش خبر داره که این طور بیرحمانه من و نگاه گریزانم رو به امتحان گرفته؟ هنوز برای خلاصی از اون ریسمان محکم سیاه تقلا می کردم که صداش داس به دست گره این نگاه رو برداشت کرد. آره برید خوشه های ناباور باورها رو و من به خرمن کوبی این گندم های دریده شده نگاه می کردم.

- ره_____؟ پ کو لپات؟!

و من با خودم گفتم کو دختر کوچولوم؟ و اشک ریختم.

- رها خانومی؟

این بار غرق نشدم. نخواستم صداش اون قلوه سنگ ته نشین شده تو برکه ی دلم باشه. خواستم این بار تلاطم برکه رو ببینم. براق شدم تو صورتش، فریاد کشیدم:

- چرا طاها؟ چرا؟ مگه من چی کارت کرده بودم لعنتی؟! بهم بگو چرا با من و دلم این طور کردی؟ چرا پا فشاری نکردی؟ چرا گذاشتی خرد بشم؟ چرا گذاشتی بریزم؟ چرا گذاشتی باد من رو با خودش ببره.

لبش به زمزمه ای باز شد که دست گذاشتم روش و بهش گفتم ساکت باشه. عین یه آتشفشان فعال شده بودم و حرف های گزاره شده ام با شدت و خشم بیرون می ریختن و به اون اصابت می کردن.

مشت کوبوندم رو سینه اش.

- طاهای چرا؟ می دونی چی به سرم اومد؟

سرش رو به علامت دونستن تکون داد.

جیغ کشیدم و محکم تر رو پهنای سینه اش زدم.

- نه نمی دونی! تو هیچی نمی دونی! تو نمی دونی چقدر داغونم. تو نمی دونی که چقدر دلتنگ عسلم. تو نمی دونی که چقدر سخته مادر باشی ولی

کسی نباشه تا صدات کنه! نمی دونی. چی می فهمی تو؟ من تنها موندم اونم با کی؟

فریاد زدم و با دست راستم اشکای بی امانم رو زدم کنار که بازیگوشانه به روی گونه و چونه ام می ریختن.

- می دونی با کی؟ با حمید رضا! می دونی حمید رضا کیه؟ اصلا می دونی با حمید رضا تنها موندن یعنی چی؟ نمی دونی! به والله نمی دونی! نمی

دونی چون تو تنهایی با فرشته، حمید رضا نشدی! چون اون رها نشد. چون تو سه کنج دیوار گیرش نیاوردی که مجبور به هم آغوشیش کنی!

نمی فهمی زیر دست و پای اون نامرد دست و پا زدن و عشقت رو فریاد زدن یعنی چی؟ نمی فهمی وقتی زیر سنگینی تن سنگینش جیغ کشیدم

و خواستم که کمکم کنی ولی تو نشنیدی یعنی چی؟! نمی دونی حمید رضا یعنی چی؟ نمی دونی چون تا حالا کابوس ندیدی! هشت سال باهاش

زندگی نکردی که هی بیدار بشی هی ببینی این کابوس هنوز ادامه داره! هی بخوابی و تو خواب هم خواب کابوس ببینی!

دیدم که شونه های پهن مردونه اش لرزید. دیدم که دنیای تعصب مردانه اش تکون خورد، زیر و رو شد، دیدم که خوش باوریش زیر ویرانه

های زلزله دفن شدن.

دست گذاشت رو بازو هام و تکونم داد.

- رها جان طاهای بس کن! بسه رها! بسمه رها! بسینه رها!

دست گذاشتم به دستاش و کندمشون.

- بذار بگم، بذار حرف بزوم که نه ساله شدن عقده. غمباد گرفتم طاهای می فهمی؟ نمی فهمی! سرت رو ننداز پایین، نگاه کن! آره نگاه به رهایی

کن که خلاف اسمش زندگی کرد. من الان چیم؟ یه زن مطلقه، یه مادر تنها که دیگه دختری نداره. یه مرده ی از گور برخاسته که ادای زنده ها

رو در میارم.

- رها خانومی؟

- نه به من نگو خانومی! به من نگو! کثافت بهم نگو! کجا بودی وقتی این خانومی تو تمام لحظه هاش تو رو فریاد می زد؟ کجا بودی وقتی کتک

خورد؟ کجا بودی وقتی فهمید که هیچی نیست؟ کجا بودی وقتی اون روز تو کمد زجر کشید، چشمش رو بست، گوشاش رو گرفت و

تکون تکون خورد و شعر خوند؟ کجا بودی وقتی تو اتاق من، رو تخت من، لعنتی! جلوی چشم همین منی که خانومی صداس می کنی تمام دنیای

دخترانه ام رو له کردی؟

گمشو برو بیرون! من دیگه نمی خوام، تکرار اون روزها رو نمی خوام! من دیگه طاهای رو نمی خوام که طاهای دوم فروردین همون سالی که به

فرشته اش گفت جانم، عزیزم، برام مرد. طاهای من مرد بود من این نامرد امروز رو نمی خوام! گمشو برو بیرون!

- بذار توضیح بدم. بذار برات بگم که بعدش هر چی تو گفتی همون میشه. قرار نبود تو هیچ وقت از این موضوع خبر دار بشی. قرار نبود بفهمی

به فرزندخوندگی قبولت کردن! قرار نبود بفهمی که اگه می فهمیدی مهشید هم همه چی رو می فهمید!

می دونی چرا من کوتاه اومدم؟ می دونی چرا بابا شکایت نکرد و درخواست حضانت نداد؟ می دونی بهروز عاشق مستانه بود و مستانه دوستش

نداشت و اونم خط و نشون کشید که اگه خودتون رو نکشید کنار همه چیز رو به مهشید میگه و ما نمی خواستیم مهشید ضربه ببینه که به طرف

موضوع تو بودی. منم رضا به رضایت تو. وقتی بهزاد گفت برای رها بهتره که تو دیگه دنبالش رو نگیری کوتاه اومدم.

تو هم نمی دونی! تو هم خیلی چیزها رو نمی دونی. آره تو دختر عمه اعظمی اما هیچ کس بهت نگفت که خواهر تنی مهشید هم هستی.

یک لحظه کپ کردم و انگار سطل آب یخی ریختم رو سرم.

- تمومش کن طاه! اصلا توجه قشنگی نیست! مسخره ترین حرفیه که تا حالا شنیدم.

- نه عزیزم مسخره نیست که عین حقیقته! بیا شناسنامه ی عمه و عمو رو ببین که شما دو تا دوقلو هستید.

شناسنامه های جلد مقوایی کرم رنگ رو گرفتم تو دستم که انگار سرب داغ بودن و پوست دستم رو می سوزوندن. با ترس و لرز بازش کردم،

رها و رویا! یک تاریخ و یک سال!

- نه غیر ممکنه! من و مهشید قیافه هامون از زمین تا آسمون باهم فرق می کنن.

- آره تو شبیه عمه ای و اون بیشتر شبیه عمو. بابا نداشت عمه فرح بزرگتون کنه! می دونی که شوهرش مشکل اخلاقی داره.

باقی حرفاش رو نمی شنیدم. یعنی تمام این سال ها من خواهری داشتم که زیر حضور پر رنگ ناخواهری ها گم شده بود؟ همون جا وسط اتاق

رو سرامیکای کف نشستم.

- نخواستم بشکنی رها! به خدا نخواستم! عقب کشیدم تا تو بری جلو ولی وقتی فهمیدم بهروز همه چیز رو بهت گفته خواستم فرشته رو طلاق

بدم. می دونی بارها سر مچش رو هم گرفته بودم و مدرک داشتم ازش. ولی شنیدم که عقد کردی و من موندم و به حسرت و کلی ای کاش!

رها من و تو هر دو به به میزبان مقصریم. هر دو سکوت کردیم! رها به چیزی بگو فدات شم! جان طاهای به چیزی بگو!

- برو بیرون!

- رها من....

- گفتم برو بیرون!

- رها از این موضوع مهشید هیچی نمی دونه تو که راضی به غمش نیستی!

درد پشت درد، ضربه پشت ضربه. خدایا بگم غلط کردم بسم می کنی؟ بگم به خدا من حریف خوبی برای روزگار نیستم، سوت پایش رو می

زنی؟!!

همون طور با همون لباسا زدم بیرون و سوار ماشین شدم که بهزاد دوید بیرون. ولی بی توجه به خواسته اش گاز دادم و رفتم که دلم حجم

وسیعی سکوت و تنهایی می خواست. دلم به جای امن می خواست که سر از خونه ام در آوردم و فهمیدم چقدر این جا امنیت دارم و دلم خوشه.

در رو باز کردم و با گریه وارد خونه ام شدم و همون جا پشت در نشستم. سر گذاشتم رو زانوهایم و با صدای بلند گریه کردم. گریه کردم و

نالیدم. اشک ریختم و پرسیدم چرا خدا؟ ضجه زدم و اومدم لب به کفر باز کنم که صدای خوش سازدهنی همسایه از فاصله ی خیلی نزدیکی به گوشم رسید.

دست گذاشتم رو دهنم تا صدام و هق هقم نره بیرون. برام نواخت و من باهاش اشک ریزون زمزمه کردم:

« یه دل میگه برم برم

یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم؟ »

اون قدر یک نفس زد تا نفس من گرفت و بعد یه تک زنگ و صدای پاهایی که پله ها رو دو تا یکی می رفت بالا.

در رو باز کردم و یه یادداشت دیدم که با خطی خوش نوشته شده بود:

« چون می گذرد غمی نیست. »

نمی دونم چند بار خوندمش فقط می دونم همه جا تاریک شده بود و دل من روشن.

موسیقی بی کلام آرامش بخش همسایه ی مرموزم، کاری کرد که تمام شب رو آروم و بدون ترس بخوابم. کاری کرد که به هیچی فکر نکنم.

کاری کرد که اون شب یادم نمونه تو این کره ی خاکی، خواهری دارم، دختری دارم و انگار هیچ ندارم.

ضرب آهنگ پاش رو سرمایه ی احتمالی اتاق خواب طبقه ی بالا این امنیت رو بهم می داد که بدون نگرانی، بدون دلهره، چشمام رو ببندم و

بخوابم که اون بیداره. نمی خواستم وابسته اش بشم. نمی خواستم تو سایه ی امنیت اون از داغی و حرارت خورشید حقیقت زندگیم پناه بگیرم.

ولی اون لحظه به حضور سایه وارش احتیاج داشتم به پناه بردن به سایه ای که تو اون شب سیاه بی ماه و ستاره آرامش بخش روح نا آرومم بود.

چشمام رو بستم و چشمای سیاهی رو به یاد آوردم که رنگشون خاکستری بود. بلا تکلیف این همه تکلیف بودن، ترسیده و پشیمون، خجالت زده و

محق، چشمام رو محکم تر فشار دادم و چشمای سبزی رو یاد آوردم که از لای در نگاه به بعضی های اون و تلاش های من می کرد. ازش متنفر

بودم. ازشون متنفر بودم! چشمام رو باز کردم و تو اون همه دلشکستگی دلتنگ کسی شدم که تمام تنگی دنیا و دلم رو مسبب بود. آره، گاهی

اون قدر دلتنگ کسی میشی که یادت میره اون همون کسی که تنهات گذاشته. یادت میره اون همون دلیل این همه دلتنگیه و من اون روز

دلتنگش بودم و یادم رفته بود که اون همون بی وفایی هستش که از عاشقی فقط لافش رو بلد بود.

اون روز می خواستم یادم نباشه که دلیل این همه تنهایی و انزوای من اونه. فراموش کردم، فراموشش کردم، نفسم بند اومد. داشتم خفه می شدم

و نمی خواستم باور کنم تمام این مدت نفس من به یاد نفس اون نامرد بند بوده.

با زنگ پی در پی آپارتمانم چشمام رو باز کردم. چشم افتاد به سقف آبی رنگ اتاق و فکرم رفت و رای اون همه آبی و رنگ و سنگ.

طاها چی می گفت؟ مهشید خواهرمه؟ دختر دایی که دختر داییم نبود، دختر عمه اش نبودم. خواهر! چه کلمه ی غریبی. چه معنای غریبی. چه

حس غریبی.

بازم صدای زنگ و پشت بندش ضربه های پر صدا به تن ضعیف و چوبی در. با سستی و کرختی پاهام رو از تخت گذاشتم پایین و بدون پوشیدن

دمپایی های خرسی رو فرشیم رفتم طرف در.

- کیه؟

- رها؟ باز کن خواهری!

بهزاد بود که مثل همیشه، نگران این فاصله رو کم کرده بود. در رو باز کردم و به محض باز شدن در، رفتم تو بغلش که صدای فین فین گیتی به گوشم خورد.

- رها بمیرم برات!

از آغوش برادرم به آغوش بی ریای گیتی پناه بردم و تو بغل تنها دوست و محرم رازم زار زار گریستم و پرسیدم:

- چرا گیتی؟ چرا؟ مگه من چی کار کردم؟ تو بگو گیتی! کم صداسش کردم؟ کم اطاعتش کردم؟ کم به حرفش بودم؟ خداست که خدا باشه! منم بنده اش هستم! چطور این همه درد رو برای من لازم می دونه در صورتی که من دیگه توانش رو ندارم.

- فدات شم کفر نگو! عزیزم تو باز هم صبوری کن!

- نمی تونم! به خودش قسم نمی تونم. دلم واسه دخترم تنگ شده! دلم داره می ترکه به خدا!

زنگ گوشی بهزاد وادارم کرد سکوت کنم.

- بله؟

...

- آره پیشش.

...

- نه حالش خوبه. دیدمش انگاری خواب بوده.

...

- نه نگران نباش!

...

- ممنون که به فکرشی!

...

- باشه خیالت راحت مراقبشم! الان میرم برش می دارم. در پناه حق!

گیتی با سر ازش پرسید کیه و بهزاد یه ابروش رو انداخت بالا که گیتی لبخندی زد و سر تکون داد.

حوصله ی کنکاش حرکاتشون رو نداشتم.

بهزاد در رو باز کرد و نون رو از پشت در آورد داخل و گیتی هم چای آماده کرد و مجبورم کردن به ضرب و زور صبحونه بخورم. لقمه ی سوم

یا چهارم بود که دست گذاشتم زیر دست گیتی و دستش رو پس زدم!

- خوب؟

- چی خوب رها؟

- می خوام بشنوم! می خوام تمام چیزایی رو که باید بدونم ولی بهم نمیگید. من قانع نشدم. من باور نکردم. من خسته ام چرا نمی فهمید؟ این

مرگ تدریجی چیه که بهم تحمیلش کردید؟ حق منه که بدونم کیم؟ کی رو تو این دنیا دارم، چی مال منه و چی رو فکر می کنم مال منه؟!

- رها چی رو می خوای بدونی؟ بدونی که داغون تر بشی؟ آره رها؟ خواهش می کنم، این گنداب رو هر چی بیشتر هم بزنی بیشتر بوی گندش

آزارت میده!

- برام مهم نیست! حتی اگه بوش تمام دنیا رو بر داره باز هم من باید بدونم! من باید بفهمم کیم یا نه؟ من باید بدونم چرا این مصیبتا سرم اومدن

یا نه؟ من باید بدونم چرا این طور شد؟ من باید بدونم چرا طاهها من رو نخواست؟ چرا پسم زد؟ چرا همیشه لبش واسه من خندید و نگاهش

برای بنفشه؟ باید بدونم که تو برادرمی و همه زندگیم! من باید بدونم اونم از زبون تو داداش! عزیز بودنت رو می دونی، تنها بودنم رو هم می

دونی، پس تو دیگه تنهاترم نکن عزیزم!

بهزاد یه نگاه به گیتی کرد.

- رها من برم این عمارتت رو بینم و پیام.

داداشم قدر شناسانه نامزد زیباش رو نگاه کرد و اونم با باز و بستن چشمای خمار و خوش رنگش تایید کرد مهر تو نگاه برادرم رو.

سر چرخوند طرفم و نگاه به منی کرد که با لبخند نگاه به دلدادگی برادرم می کردم.

- خیلی دوست دارم رها، خیلی! چند ساله به پام نشسته و اعتراف کرده که از موقعی که با تو دوست شده من رو هم دوست داشته! از وقتی

شیرینی خورده ام شده یه بار هم نپرسیده کی می ریم سر خونه زندگی خودمون؟ خیلی فهمیده است، خیلی!

- خوشحالم داداش.

- رها ممنونم که تو اون شرایط روحی بدی که من مسببش بودم به هیچکی رد این برادری رو نگفتی و گذاشتی من برادرت باشم و بمونم.

ممنونم که بهش گفتم مهر بهزاد همیشه برادرانه نصیبم شده، ممنون رها!

- تو همیشه برادرمی حتی اگه خودت نخواستی باشی داداش!

چند دقیقه ای ساکت شد و خیره شد به دستای لرزون من.

- منتظرم بهزاد شروع کن!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

- هر چی طاهها گفت عین حقیقته رها! مهشید خواهر دوقلوی توئه. نمی دونم چرا از هم جداتون کردن؟ شاید چون همه شون خودشون کلی بچه

داشتن! ولی این جا رو طاهها دروغ نگفته، بهروز تهدید کرد که اگه بخواد رها زنش بشه موضوع فرزند خوندگی رو علنی می کنه و این شد که

دایی عقب کشید. من به طاهها گفتم تو طاقت ضربه ی دیگه ای رو نداری و مجابش کردم نرسیدن بهتر از رسیدن به این عشق هستش. رها نخواه

همه چیزها رو بهت بگم ولی طاهها لیاقت عشق تو رو نداشت.

- چرا دایی عقب کشید؟ این حق مهشیده که بدونه. من بهش میگم!

- نه رها تو این کار رو نمی کنی؟! فهمیدی؟ مهشید تو سن ده سالگی مورد آزار جنسی قرار گرفته. همون وقتایی که دایی اینا برای مدتی رفتن

شیراز یادته؟ همون وقتایی که تو از دوری مهشید مریض شدی و طاها موند کنارت.

باورم نمی شد چه چیزهایی کنار گوشم اتفاق افتاده بود و من احمق فقط به فکر طاها بودم اونم چشم و گوش بسته، خدای من!

- رها هیچ وقت فکر نکردی چرا خاله فرح همیشه تنها میاد پیشمون؟ هیچ وقت با خودت نگفتی پس کو شوهرش؟ پس کو عمو؟

- نه نگفتم! نه نخواستم بگم چون همیشه از نگاهش به خودم وحشت داشتم! نخواستم بگم که از شنیدن اسمشم می ترسیدم!

- آره اون عوضی خیلی ترسناکه و خاله مجبوره ادامه بده، مجبوره می فهمی؟ همیشه فکر کردی تو قربانی شدی ولی تو قربانی نبودى رها،

خوشبخت بودی که این جا و تو این خونه زندگی کردی منتهی سرت نیست ولی مهشید چرا رفت عاشق بنیامین شد؟ می دونی چرا؟ واسه این که

تنها بود، واسه این که تو تنها دوستش بودی، رها تو رو خدا کمی منطقی تر رفتار کن خواهی! پیگیرش نباش، باشه؟ بذار زندگیت بدون طاها

بگذره، بذار بدون بنفشه بگذرن! رها می دونی این خونه ای که تو الان توشی پولش از کجا اومده؟

- آره می دونم، از کار کرد خودم و کمک حسام خریدمش.

- نه دیگه گفتم نمی دونی، پولای تو توی یه حساب جدا اما به اسم خودتن و این جا رو آقا جون با پول خودش برات خرید. وقتی از حسام شنیدم

چه قصدی داری به آقا جون یه چیزهایی گفتم و اونم قبول کرد و این جا رو پیدا کردن. رها آدمای اطراف تو همه بد نیستن، خاکستری نیستن،

کافیه زیاتر بخوای ببینیشون. حالا هم بیا بریم هم همین جا این موضوع رو واسه همیشه تمومش کنیم و هم نهار رو بیرون بخوریم که حالمون

عوض بشه و بعدشم با کمک هم بیفتیم دنبال کارای دانشگاهت.

- بذار یه دوش بگیرم.

رفتم زیر دوش به جای شستن تنم سعی کردم تمام شنیده هام رو بشورم و بشم همون رهای سابق، همون رهای سابقی که خیلی چیزها رو دیده،

ولی راحت از کنارشون گذشته بود. بمیرم برات خواهی که چه زجر کشیدی.

تمام سرم رو بردم زیر دوش آب سرد و یاد تنهایی ها و گوشه نشینی های مهشید افتادم. یاد وقتایی که مهمونمون می شد و جاش رو خیس می

کرد و مامان با محبت دست می کشید رو موهای مثل شیش و گریه کنون آرومش می کرد.

شستم، ولی خیلی هاشون رو با چنگ و دندون از تنم و ذهنم جدا کردم که جای زخمش سوخت. ولی من مرهم این زخما رو فقط تو انتقام می

دونستم، انتقام.

مانتوی آبی سیرم رو همراه با شلوار کتون قهوه ایم پوشیدم و یه شال آبی با رگه های نازک قهوه ای هم ست مانتوم کردم و همراه با کیف و

کفش آبی. حوصله ی آرایش کردن نداشتم ولی به اجبار گیتی یه مداد چرخوندم تو چشمم و یه رژ گونه ی ملایم. خوشگل شدم و فندقی چشمم

بیشتر تو چشم می اومد.

بهزاد زودتر رفت و بعد من و گیتی که تمام سعیش رو واسه خندوندن من می کرد. بوی آشنای تلخ ادکلن همسایه ی مرموزم مشامم رو نوازش

کرد. ایستادم، چشمم رو بستم و یک نفس اون بوی خوب رو بلعیدم که با صدای اهم اوهمی کسی و تنه ای که بهم خورد چشمم رو باز کردم

ولی پشتش طرف من بود و داشت به سرعت پله ها رو پایین می رفت. خیز برداشتم که برم دنبالش ولی یه نیروی نامرئی همون جا نگهم داشت.

از پشت سر قد بلند و چهار شونه بود و دیگه هیچ ندیدم و هنوز به امتداد حضورش نگاه می کردم.

- شیطان نگفته بودی از این همسایه خوشتیپا دارید؟

- تو دیدیش؟

- بله که دیدمش چه جگری هم بود!

- چه شکلی بود؟

- وا... شبیه آدم بود! فکر کنم مرد هم بود!

- زهر مار! میگم صورتش چه شکلی بود؟

- چه می دونم. خوب من نامزد دارم همیشه که نگاه به مردای دیگه بکنم! ولی خوشگل بود، چشماش سیاه بود، سفید بود، صورتش کشیده بود، لباس کوچولو بود، بینیش یه نموره بزرگ بود، یه خال کنار لبش داشت، ریش نداشت.

- ای درد تو که میگی همیشه نگاه کنم اون وقت این همه چیز رو از کجا دیدی تو؟ کم مونده سایز لباس زیرش رو هم بهم بگی؟

- هی وای بر من! راست میگی؟ الان بهزاد طلاقم میده به خدا! ولی رها باور کن سایز کتتش با شلوارش دو سایزه. می دونی چرا؟ چون شونه هاش پهن بودن ولی کمرش به اندازه بود و این نشون میده بد رقم ورزشکاره. شیطون بالا کجا هم خونه گرفتی واسه خودت، بادیگارد داری! ای خدا از این بادیگاردها به ما هم عنایت کن! حالا بادیگاردش کم باد بود هم ایرادی نداره خودم اینقد(یه کمی) نخود می بندم به خیکش تا باد بشه ای اله.....

اگه می داشتمش تا خود صبح چرت و پرت تحویلیم می داد. همون طور که سعی می کردم با دستمال آروم، جوری که مداد چشم پخش نشه اشکم رو بگیرم، تشر زد:

- لال شی الهی! یه دو دقیقه زبون به دندون بگیر بینم. بیچاره از داداشم چی قراره بکشه با تو!

- ای رها قربونت! برو پشیمونش کن من برم سراغ این گاردی کم بادی خیلی عصیصه(عزیزه)!

با خنده و شوخی پله ها رو رفتیم پایین و به محض سوار شدن تو ماشین بهزاد پرسید:

- رها این پسره کی بود از خونه ات اومد بیرون؟

- همسایه ی طبقه ی بالاست، نونی رو که امروز آوردی هم کار هر روز اونه!

- مجرد یا متاهل؟

- نمی دونم! ولی یکی دو بار صدای یه زن رو شنیدم که به لهجه ی خاصی حرف می زد.

تو طول راه حرفامون دور محور آقای همسایه می چرخید تا رسیدیم و من کنار اون دو تا مرغ عاشق روز خوبی رو گذروندم.

طرفای غروب برگشتم خونه در حالی که قرار بود از فردا بیفتم دنبال کارهای ثبت نام دانشگاه و واحدا و بقیه ی کارهام و من چقدر اون شب

هیجان داشتم که باز صدای ساز دهنی و ملودی آرومی که این بار از تو حیاط به گوشم می رسید، لالایی اون شبم شد و خوابم برد!

فصل هیجدهم:

سعی کردم از اون روز به بعد خودم باشم، فکر کنم هیچ اتفاقی برام نیفتاده! خواستم مثل همیشه مهشید رو دختر دایی بینم که از خواهر بهم

نزدیک تره. خواستم به این فکر کنم که عسلم یه جایی تو این زمین بزرگ داره می دوه و می خنده و خوشبخته. خواستم به این فکر کنم که من

هم خونه ی آقا جون خوشبخت بودم، که واقعا بودم. از مرموزیت آقای همسایه نمی ترسیدم! از بی هیاهویی زندگیش سوال برام پیش نمی اومد؛ نه این که کنجکاو نباشم نه، اون قدر تو مدت این چند سال غافلگیر شده بودم که هیچ حوصله ی غافلگیری های دیگه اش رو نداشتم. دلم نمی خواست بدونم کیه؟! دلم نمی خواست چون می ترسیدم دل اون چیزی رو بخواد که من مدت ها بود ازش فرار می کردم!

تو سالن نشسته بودم و فیلم می دیدم که صدای سرفه های بلند و خش داری از تو راه پله ها ی بیرون توجهم رو جلب کرد. خم شدم تا کنترل رو که افتاده بود زیر میز بردارم که سرم محکم خورد به میز جلو مبلا و صدای آخ سرم پیچید تو خونه. لعنتی! آه!

واسه نهار نمی دونستم چی درست کنم و بی خیال تصمیم گرفتم خونه ام رو تمیز کنم. دستمال به دست کل خونه رو گردگیری کردم. یه پیراهن کوتاه سبز پسته ای تنم بود همراه با یه سر بند سفید که همیشه موقع کار کردن سر می کردم.

آهنگ اگه بری یه روز سفر فرامرز اصلانی رو هم گذاشته بودم و همراه باهاش می خوندم و راحت بودم. چون می دونستم آقای همسایه خونه نیست. که صدای زنگ در وحشت به جونم انداخت. کی می تونست باشه؟ بهزاد که رفته بود تهران و مامان هم که اهل بیرون رفتن نبود. هول و دستپاچه ضبط رو خاموش کردم. چادرم رو از رو رخت آویز برداشتم و رفتم پشت در و پرسیدم:

- کیه؟

که یه زن با لهجه ای شبیه کردها گفت:

- باز کن عزیزکم!

- شما؟

- همسایه ی طبقه ی بالاایتم عزیزکم!

در رو آهسته و با تردید باز کردم که چشم به یک زن میان سال ولی فوق العاده زیبا و مرتب افتاد که تو دستش یه سینی با دو ظرف قرمه سبزی و برنج بود. در رو کامل باز کردم و دعوتش کردم که بیاد داخل و سینی تعارفیش رو با کلی تشکر از دستش گرفتم.

- بفرمایید، بفرمایید داخل.

- بد موقع مزاحمت شدم عزیزکم؟ انگار کار داشتی؟

- نخیر اختیار دارید، چون چند روز دیگه کلاس هام شروع میشن گفتم یه گردگیری اساسی کرده باشم.

سینی رو گذاشتم رو میز نهار خوری و دو تا چای لب سوز و لب دوز ریختم تو فنجانای سفید طلایی و همراه با شکر پنیر پسته ای که سوغاتی گیتی از مشهد بود رو بردم برای خانم همسایه. تعارفش که کردم با ادب تمام یه دونه شکر پنیر همراه با فنجون چاییش برداشت و گذاشت جلوش.

- ماشااا... هزار ااا... اکبر، چقدر هم خونه ات قشنگ و مرتب مادرا!

- ممنونم، بفرمایید چاییتون سرد نشه.

- چه چای مادر شوهر پسندی.

هیچ نگفتم و سرم رو انداختم پایین. با دست راستم دامن کوتاه پیراهنم رو کشیدم پایین. چقدر خریدارانه نگاهم می کرد. چایش رو که خورد دست گذاشت رو پاش و نیم خیز شد.

- من برم عزیزکم!

- تشریف داشتید.

- برم الان علی اکبر میاد. سرما خورده برایش سوپ گذاشتم و این که اوادم این همسایه ی خوشگل طبقه پایینی رو ببینم که دیدم واقعا هم دیدنیه!

دوست نداشتم ازم تعریف کنه. دوست نداشتم تو کنایه های زنانه بهم بفهمونه منظورش رو که من دیگه اون رهای سابق نبودم.

- به سلامت، خوش آمدید. ممنون بابت غذاها، می بخشید من فامیلیتون رو نمی دونم.

- عزیزم صدام کن بانو، اسمم بانوئه عزیزکم!

- چشم بانو خانم.

در رو که بستم باز صدای سرفه ای و پشت بندش:

- بانو، شما این جا چی کار می کنی؟

- علی اکبر جان مادر، عینهو پنجه ی آفتاب می مونه هزارا... اکبر! چقدر تو دل برو و نازه.

- بانو خواهش می کنم بریم بالا در موردش حرف می زنیم بالاخره طاقت نشد نه؟

صدای سرفه و لق لق دمپایی ها و قدم های استواری که از پله ها بالا می رفت.

علی اکبر؟ پس اسمش این بود. ولی من بازم آقای همسایه صداش می کنم. چقدر صداش گرفته بود، چه سرمایای هم خورده بنده ی خدا!

بهش گفت طاقت نشد منظورش چی بود؟ نکنه در مورد من باهاش حرف زده و اونم اومده من رو ببینه؟ نه شایدم چون تنهام کنجاو شده.

بهزاد که می گفت رفته باهاش حرف زده و تاییدش کرده بود. همون موقعی که تو رستوران بهش گفتم خیلی مرموزه و اونم گفت پیگیرش

میشه. شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:

- بی خیال، قرمه سبزی رو عشقه!

دستم رو شستم و نشستم با اشتهای زیاد نهار خدا رسونده ی اون روزم رو خوردم. که اگه زحمتش رو بانو خانم نمی کشید من چی می پختم؟

بعد از نهار یه چرتی زدم و بعد از ظهر رفتم تا یه مانتوی ساده و یه مقنعه ی مشکی و یه جفت کفش اسپرت بخرم. چه لذتی داشت میون مردم

قدم زدن و دیدن اون همه هیجان اول مهر. سعی کردم هر جا دست کودکی تو دست مادرش بود و با اشتیاق به لوازم التحریر نگاه می کرد، من

چشمام رو ببندم و وانمود کنم هیچی ندیدم. وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده. وانمود کنم از هجوم خاطرات اول مهر پارسال هیچ دردی تو سینه ام

نمی شینه. وانمود کنم دختری دارم ولی به مصلحت خداوند راضیم که راضی نبودم، به خودش قسم نبودم!

چشمام رو بستم که با سر رفتم تو بغل کسی، چشمام رو که باز کردم نگاهم افتاد تو دو چشم خندون و عسلی و یه نیش باز.

- خانوم خانوما کجا سیر می کنن؟!

- می بخشید آقا شرمنده.

- دشمنتون شرمنده، ولی از این به بعد با چشم باز راه برید آخه همه که نمی دونن فرشته خانما با چشم بسته هم می بینن و ممکنه بخورن بهتون.

طنز کلامش لبم رو به خنده باز کرد ولی دستم رو مشت کردم تا کش اومدن لبم رو کنترل کنم.

- گفتم که شرمنده.

و با سرعت از کنارش رد شدم. تو ویتترین یکی از مغازه ها به جفت کفش آدیداس مشکی طلایی نظرم رو جلب کرد. رفتم داخل و خواستم سایز سی و نه رو بهم بده. فروشنده اش به پسر خوشتیپ با چهره ای زیادی معمولی ولی تا دلتون بخواد زبون باز بود. کفش رو که بهم داد به مقدار برام بزرگ بود و سایز سی و هشت برام کوچیک.

- ببینید خانوم شما پاتون نیم هستش و این به زیبایی و حسن برای خانوم ها محسوب میشه. خانوم های ایتالیایی همچین خصیصه ای دارن و... دستم رو بردم بالا.

- میشه درست بشه؟

خورد تو ذوقش، با ترشروی گفت:

- بله به کف بندازم توش حله. فقط الان ندارم می تونید فردا بیاید ببریدش.

- بله پس، فردا میام.

ولی فردا و فردای دیگه هم بهم ندادش و این شد که روز سوم بهش گفتم پولم رو بهم برگردونید ممنون میشم کفش رو نمی خوام ولی گفت فردا حتما آماده است.

بعد از ظهر آماده شدم که برم کفشا رو بیارم. به تیپ ساده و معمولی و بدون آرایش زدم. از نگاهش خوشم نمی اومد. در کشویی مغازه رو که باز کردم سریع از رو صندلی بلند شد و اومد طرفم و با صمیمی ترین لحن ممکن گفت:

- سلام، کجایی تو؟ از صبح منتظر تم.

اخمام رفتن تو هم.

- کفشا آمدن؟

- آره اونا که خیلی وقته آمدن. منتها حرفای من آماده نبودن که امروز دیگه آمدن!

ابروهام رو کشیدم تو هم و بینیم رو چین دادم.

- متوجه منظور تون نمیشم.

- الان توضیح میدم. من روز اول که دیدمت خیلی خوشم اومد ازت! بعد که رفتی اومدم دنبالت و خونه ات رو یاد گرفتم و بعد که اومدم تحقیق فهمیدم که دختر حاج علی مهربان هستی. ولی مطلقه ای و این که خانواده ام اجازه نمیدن من با یه مطلقه ازدواج کنم. اگه موافقی صیغه ام بشی

تا من اونا رو راضی کنم و خودم خرج و مخارجت رو میدم و تو نگران هیچی نباش و این...-

- خفه شو کثافت! چی فکر کردی تو؟ این که من از اونا شم؟ من شکایتت رو می کنم.

گریون و ناراحت از مغازه زدم بیرون و تمام طول راه رو دویدم و گریه کردم. رسیدم به کوچه ی خلوت خونه ام و دست گذاشتم که از تو کیفم کلید رو در بیارم ولی پیداش نکردم. برعکسش کردم و تمام محتویاتش رو ریختم دم در که در باز شد و من با چشمای اشکی دو جفت کفش

اسپرت سفید مردونه رو دیدم و صدای نگرانی که می پرسد:

- چی شده؟ کی اذیتت کرده؟ اتفاقی افتاده؟

دستام رو گذاشتم جلوی صورتم و های های زدم زیر گریه و نشستم رو دو پام و زار زدم.

- نمی خوای بگی چی شده؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و باز گریه کردم.

کیفم رو گذاشت جلوم و کلیدا رو گذاشت روش و بدون این که نگاهش کنم دویدم طرف خونه ام و در رو بستم و با صدای بلند اشک ریختم و فریاد زدم.

طرفای غروب بود که با صدای تق تق در و رها مادر خونه ای چشمام رو باز کردم. چقدر می سوختن. چقدر تنم درد می کرد. بلند شدم. - اومدم بانو خانم.

در رو که باز کردم بانو زد تو صورتش و گفت:

- بمیرم مادر! ببین چه کردی با چشمای خوشگلت. ببین چقدر هم ملتهب شدن عزیزکم! بیا بخواب رو مبل الان درستشون می کنم! اما اول مانتوت رو در بیار.

مانتوم رو در آوردم. زیرش یه بلوز جذب قرمز پوشیده بودم. دراز کشیدم رو مبل و چشمام رو بستم که البته از زور سر درد خودشون بسته می شدن.

- مادر بیا این دم کرده رو بخور و دوباره دراز بکش.

تلخ بود، ولی خوردمش.

- نمی خوای بگی چی شده؟

- نپرسید بانو که امروز خرد شدم.

- بگو مادر بذار آروم بشی.

دراز کشیدم و چشمام رو بستم و گفتم. گفتم و گفتم و گفتم و گله کردم که چرا؟ که چرا خدا تمومش نمی کنه! گفتم و اشک قطره قطره از کنار چشمام ریخت رو کوسن زیر سرم. گفتم و سبک نشدم! گفتم و آروم نشدم. گفتم و شدت بسته شدن در خونه ام ساکت می کرد.

چشمام رو با ترس باز کردم.

- نترس مادر، علی اکبر بود. طاقتش نشد! حالا هم چشمات رو ببند و بذار فکرت و چشمای خوشگلت استراحت کنن که من پیشت می مونم.

اون این جا بود. خونه ی من؟ دست گذاشتم رو بلوزم و نگاهم رو دادم به بانو که خودش بدون سوال جواب داد:

- علی اکبر آدم معتقدیه و نگاهت نکرد! تمام مدت پشت به تو و رو به در بود عزیزکم! خیالت راحت! حالا هم چشمات رو ببند و بذار این دو تا فن دو وقت استراحت کنن.

خیالم راحت شد. چشمام رو بستم و گذاشتم بانو کمپرس های آب سرد رو روی پلکای دردناکم بذاره. موهام و باز کرد و توشون برس کشید و سرم رو نوازش کرد و من محتاج محبت تو خلسه ی نوازش های مادرانه اش خوابم برد.

بوی خوبی می اومد. چشمام رو باز کردم و تو جام نیم خیز شدم.

- بیدارت کردم عزیزکم؟

- سلام، شما نه! ولی این بوی خوب آره! چی پختید بانو که این همه بوش خوبه؟

- کار من نیست عزیزکم! علی اکبر پخته! من که همش این جا پیش تو بودم مادر.

خجالت کشیدم، از این که همیشه مزاحم مردم بودم و کارم مزاحمت بود خجالت کشیدم!

- شرمنده بانو، ببخشید من رو تو رو خدا!

- دشمنت شرمنده، فقط رها جون اون مغازه که گفتی آدرسش کجاست؟

- می خواید چی کار؟

- هیچی، گفتم بدونم یه وقت نرم ازش خرید کنم!

آدرس و دادم و اونم گفت اجازه بدی برم بالا سراغ پسرکم تا نباشم چیزی نمی خوره! نیست دارم برمی گردم کرمانشاه عین بچه ها بهونه گیر شده.

خندید و خندیدم و رفت و منم نشستم با لذت و اشتها سوپ جوی خوشمزه ی علی اکبر خان مرموز رو خوردم و اعتراف کردم که خیلی خوشمزه است.

حدود ساعت ده صبح بود که زنگ خونه رو زدن و تک زنگی بودنش نشون می داد که متعلق به کیه!

در رو باز کردم و پشت در چشم به یه نایلون مشکی افتاد. آوردمش داخل و بازش کردم و یه جفت کفش مشکی طلایی آدیداس دیدم و یه یادداشت.

« حسابش رو گذاشتم کف دستش. دیگه نگرانیش نباش. اینا رو هم از جایی دیگه براتون خریدم و پولشم با پولی که بابت اون کفشا داده بودید پرداخت کردم. مراقب خودتون باشید.

علی اکبر. »

عین بچه ها ذوق کردم. این که یکی بدون چشم داشتی و قصد و نیت سویی بیاد و کمکت کنه، بدون این که به ضعف اشاره ای هم بکنه، خیلی شیرینه. پا شدم. کفشا رو پوشیدم پام رو جست و خیز کنان از این ور خونه رفتم اون ور خونه و خندیدم و تو خنده یاد این بیت از شعر حافظ افتادم.

« چگونه شاد شود اندرون غمگینم

به اختیار که از اختیار بیرون است. »

ولی من می خواستم اختیارم دست خودم باشه. تصمیم گرفتم هم به پاس قدر دانی و هم برای جبران لطفایی که بهم کردن شیرینی درست کنم و برای شام دعوتشون کنم خونه ام. زنگ زد خونه شون و بانو جواب داد و وعده شون رو گرفتم ولی بانو گفت که عصر داره میره و نمی تونه بیاد و این که خواسته بیاد پایین برای خداحافظی.

نمی دونم چرا ولی دلم براش تنگ شد. دلم هوای مامان رو کرد. زنگ زدم بهش و کلی گله کرد و من به جون تمام گله هاش رو خریدم. چون می دونستم حق داره.

بانو رفت و من تصمیم گرفتم برای نهار فردا قیمه بادمجون درست کنم و بیرم برای آقای همسایه.

تو ظرفایی که برام غذا آورده بودن پلو و قیمه بادمجون رو گذاشتم و یه سبب سبزی خوردن و یه کاسه ترشی انبه که خودم پخته بودم و یه ظرف سالاد شیرازی، رستم بالا و سینی رو گذاشتم پشت در و یه تک زنگ زدم و اومدم پایین و تو پله ی آخر منتظر شدم ببینم در رو وا می کنه یا نه؟ صدای باز شدن در و بعد یه مکث و اوم عجب بویی و بعد شنیدم که گفت:

- شیطون!

لبخند اومد رو لبم. صدای زنگ تلفن از فکر شیطون گفتنش بیرونم آورد.

- بله؟

- ممنونم خیلی خوشمزه است.

و سریع قطعش کرد. چه تن صدای آشنایی داشت صداش. حتی بهم فرصت نوش جون گفتن رو هم نداد.

فردا روز اول دانشگاه بود و من درست هیجان اولین روز مدرسه رو داشتم و نمی دونستم می تونم موفق بشم یا نه؟ بهزاد گفته بود شب میاد پیشم و گیتی رو هم همراهش میاره.

صبح ساعت شیش بدون این که منتظر زنگ بیدار باش آقای همسایه باشم بیدار شدم. ذوق و شوق روز اول، گام اول، حرکت اول، و بال زدن اول خیلی بود، خیلی! در اتاق رو که باز کردم به هم ریختگی خونه حالم رو بد کرد. دیشب تا دیر وقت بهزاد و بنفشه و آقا جون و مامان مهمونم بودن. آره بنفشه، خیره شدم به مبل تک نفره ی توی هال.

- رها این جا راحتی؟

فقط نگاهش کردم، فقط نگاه، ولی از رو نرفت!

- من موندم آقا جون چطور اجازه داد تو تنها بیایی این جا زندگی کنی؟ از کجا در میاری بخوری؟ هنوز پولایی که عمه سیما بهت داده تموم نشده؟

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

- یا این که واسه مردم سوزن می زنی!

- اگه اومدی این جا اذیتش کنی بگم بهزاد برسونتت خونه ات؟

سرم رو بالا کردم و با تعجب آقا جون رو نگاه کردم که نه به شوخی و نه به ریا و دروغ واقعا عصبی بود. کفری بود. حامی بود.

- آقا جون؟

- آقا جون چی بنفشه؟ بسه دیگه هر چی تا حالا هم عاقلم رو دادم دست شما دو تا بی عقلی کردم! گفتم جوونید، بهتر هم دیگه رو می شناسید،

بهتر هم دیگه رو درک می کنید، اما دیگه نه! تا وقتی که من هستم هیچ کس برای دیگری تصمیم نمی گیره!

بهزاد خیلی آروم، خیلی زمزمه وار گفت:

- دیگه خیلی دیره آقا جون!

ولی آقا جون شنید، شنید و غم نشست رو صورتش.

- آره بابا دیره، ولی بهتون قول میدم دیگه نذارم بهتون سخت بگذره.

نالیدم:

- آقا جون سخت گذشت، اون قدر سخت که هر روزم قد عمر نوح نبی گذشت. چی رو می خواهید جبران کنید؟

- نمی دونم بابا، ولی از این به بعد رو می خوام جبران کنم. می خوام اون چه رو خراب کردم آباد کنم!

- چی رو آقا جون؟ جوونی من رو؟ حسرت روزهایی رو که می تونستم داشته باشم ولی نداشتم؟ نبودن دخترکم رو؟ نه آقا جون، جایی برای

جبران نمونه؟ چی رو می خواهید درست کنید؟ آشیونه ی هشت سال ویرون من رو یا دل شکسته ام رو؟ آقا جون زجرم دادید! زجر کشیدم!

درمانم نکردید و به جاش بدتر نمکپاش دل زخمیم شدید.

- با آقا جون درست حرف بزن!

بلند شدم و رفتم طرف در آپارتمانم و تا آخر بازش کردم و رو به ناخواهریم:

- پاشو مهمونی تمومه! پاشو خانم یا زنگ بزن عمو بیاد دنبالت یا زنگ می زنم آژانس بیاد ببرت!

- اوا کجا برم من؟ اومدم خونه ی خواهرم مهمونی!

دردم اومد، از غلظت طعنه ی کلامش دردم اومد و فشار خونم رفت بالا، گوشام سوت کشیدن و روم رو کردم طرف بهزاد.

- داداش یا ببرش یا من میرم بیرون.

- رها بابا آروم باش! من که بهت گفتم دیگه نمی دارم کسی آزارت بده. بنفشه بچه ها رو ما میاریم، مانتوت رو تنت کن بهزاد ببرت.

خشمگین و با غیض نگاهم کرد.

- از این مهره های مارت یکی هم به ما قرض بده، بابای خودمون به خاطر دختر مردم، دخترش رو می کنه بیرون!

- بنفشه خانم این بابای خودتون بهتون یاد نداده دخترش رو می تونه از خونه ی دختر مردم که دست از قضا اون خونه هم خونه ی خود خود

دختر مردم باشه بکنه بیرون؟ آهان راستی....

مکت کردم. مکت کرد. اومدم رو به روش، سینه به سینه، با فاصله ای قد یک گام کوچیک ایستادم.

- دیروز که با طاها حرف می زدم گفت به همه تون سلام برسونم! وقتی گفت همه یعنی تو هم شامل اون همه می شدی دیگه و گردنم بود که

برسونمش.

دروغ می گفتم. ولی از این که عذابش بدم و بتونم به جواب برسیم لذت می بردم و هم احتیاجش داشتم. سرخ شد. رنگ چهره اش تیره شد

و من تو لرزش صداس حسادتش رو خوندم.

- همین؟ فقط سلام رسوند؟

- خوب برای شما آره، ولی برای من کلی خبر داشت که به موقعش براتون میگم! الان دارم فکر می کنم. حالا هم به سلامت، سلام به عمو برسون.

راستی عمو گفت تو این هفته میره شوشتر بگو برام از اون جا ماست موسیر بیاره، شب به خیر دختر خاله!

گوشیم زنگ خورد و من رو از تو جدال پر تمنای قلب بنفشه و پنجه های من بیرون کشید.

- بله؟

- سلام خواهی. این مرموز خانتون نون برات خریده یا پیام و برات صبحونه بیارم؟ نه انگاری خواب مونده.

- در هر صورت اون قدر هیجان دارم که هیچی نمی تونم بخورم.

کمی با هام حرف زد و سر به سرم گذاشت و هی می گفت اگه ترسیدی برو پیش خانم مدیر و بگو زنگ بزنی به بزرگترت. می خوام پیام پشت در کلاس بشینم و....

با حرفا و شوخی هاش خیلی روحیه گرفتم. خواستم و خواست که از فکر بنفشه و بابای بنفشه و خانواده ی بنفشه پیام بیرون ولی مگه می شد دیشب تو این خونه اتفاقای زیادی افتاد.

بعد از رفتن بنفشه آقا جون نشست کنارم، هنوز جانب احتیاط رو رعایت می کرد و فاصله رو حفظ، دست کشید رو موهام.

- یادته روز اول مدرسه ات؟ ترسیده بودی رها، دستم رو ول نمی کردی و هر چی می گفتم با بنفشه برید داخل محکم تر دستم رو می گرفتی!

- آره یادمه آقا جون. مامان گریه می کرد و می گفت ببین چقدر بزرگ شده. کجایی تا ببینیش و حالا می فهمم اون روز حرف مامان خطاب به کی بود.

- بابا این قدر خودت رو اذیت نکن، سعی کن باورش کنی! ازش فرار نکن بابا باورش کن، چرا قبول نمی کنی یه بار ببرمت سر قبرشون هان؟

نمی خواستم برم، نمی خواستم باور کنم. نمی خواستم برم و به جای پدر و مادرم دو تا سنگ سرد و بی روح بینم و تمام باورهام بریزن. نمی خواستم به جای آغوششون سردی گورشون رو حس کنم. نمی خواستم با حقیقت رو به رو بشم که من ظرفیتش رو نداشتم.

هیچی نتونستم بگم. هیچی نمی تونستم بگم. چشمای پر آبم رو دوختم به دستام، به دستایی که این روزها زیاد می لرزیدن. سرم رو به علامت نه انداختم بالا، آقا جون دست راستم رو گرفت تو دستش و مامان هم دست چپم رو، چونه ام شدیدتر تکون خورد و اشکم قطره قطره ریخت پایین.

بهباد از رو مبل بلند شد و با یه لگد محکم میز عسلی رو پرت کرد طرف دیوار.

- لعنتی آشغال بین چه بلایی سرش آورده! ای خدا پس کی می خوامی رها رو رها کنی از این همه اشک!؟

نتونست بمونه و رفت بیرون و در رو محکم بهم کوبوند. مامان سرش رو گذاشت رو شونه ام و تو گریه هاش ازم خواست که حلالشون کنم ولی من نتونستم حرف بزوم. به جاش یاد دختری افتادم که نمی دونستم موقع غصه هاش آیا هنوز پدرش، پدرانه نوازشش می کنه یا نه؟ مادر جدیدش قد مادر من مهربون هست یا نه؟ می تونه بعدها حلالشون کنه یا نه؟

به خودم اومدم و نگاه به ساعت کردم. هی وای، من فقط یه ربع دیگه وقت داشتم، جلدی پریدم تو اتاق و مانتوی جدید مشکیم رو تن کردم ولی هر کاری کردم نتونستم کفشا رو بپوشم. نتونستم بهشون دست بزوم.

سوار ماشین شدم و با سرعت رفتم طرف آینده ی جدیدم و مطمئن و روشنم.

وارد محوطه ی دانشگاه که شدم خیلی ها رو مثل خودم سرگردون دیدم. جای گیتی خالی، که اگه بود کلی تکه بار ملت می کرد. حیرون و

سرگردون به جمعیت جوونی نگاه می کردم که هنوز بوی میز و صندلی های دبیرستان رو می دادن که یهو یکی محکم زد رو شونه ام!

- چی شده خوشگل خانم؟ تو هم اومدی آکابر سوات(سواد) بلد بشی؟

سر چرخوندم و گفتم:

- فاطمی؟

- جان فاطمی؟

روزی که با بهزاد برای انتخاب واحد اومده بودم با فاطمه یا به قول خودش فاطمی آشنا شدم. اونم تو سن بالا تصمیم گرفته بود درس بخونه شاید

یه فرجی بشه و شوهر گیرش بیاد. اون می گفت و من به تعبیرش از ادامه تحصیلش می خندیدم و می گفتم:

- فاطمی با این هدف والایی که تو داری کره ی ماه رو هم تصاحب می کنی.

با کمک فاطمه که اصرار داشت فاطمی صداش کنم کلاس رو پیدا کردم و رفتم نشستیم. قبلش هم شماره های هم رو گرفتیم و من خوشحال از

این که یکی مثل گیتی، سرزنده و بذله گو پیدا کرده بودم.

کلاس یه جووری بود. انگار وارد دبیرستان شده بودم. تعداد پسرها بیشتر بود و بین اونا یکی دو تاشون به نسبت سن دارتر بودن و بقیه نوجوون

هایی که شیطنت از سر و کول چهره هاشون بالا می رفت.

ساعت اول کلاس تشکیل نشد و ساعت دوم ادبیات داشتیم. روز اولی حسابی آمار استاد رو در آورده بودن.

فاطمی گفت:

- رها گلاب به روت، بس امروز ننه مون آب پرتقال بست تنگ خیکمون دارم می ترکم، برم و میام.

دستم رو گذاشتم رو میز و پیشونیم رو چسبوندم به بازوی دست راستم و فقط سرم رو براش تگون دادم و چشمام رو بستم. حوصله ی سر و

صداشون رو نداشتم که چند ضربه به در خورد و سلامی که از دنیای تنهایی هام کشیدم بیرون. واو گفتن زیر لبی پسرا و عجب استاد خوشتیپی

دختر، نگاهم رو کشوند طرف استاد جوانی که هم سن و سال بهروز بود. قد بلند، چهار شونه، با یه ته ریش مرتب و آنکارده کرده و یه عینک

طبی با فرم مستطیل شکل و ظریف، مردی که از همون اولین برخوردش رفتار مردونه اش، مردونه می گرفتت و اخم بین دو ابروش جرات

شیطنت یا حتی پیوستگی نگاه رو بهت نمی داد و برای همین سر انداختم پایین.

به احترامش بلند شدیم و اومد داخل و در رو پشت سرش بست. کیف چرم قهوه ایش رو گذاشت رو میز و کتش رو از تنش در آورد و

آویزونش کرد رو پشتی صندلی.

چرخید طرفمون و دوباره سلام گفت و بابت ورود به دانشگاه و شکوندم شاخ آقا غوله بهمون تبریک گفت که در باز شد و فاطمی با عجله اومد تو.

- سلام استاد.

- سلام، چقدر دیر؟ روز اول و این همه تاخیر؟

- ببخشید استاد، تقصیر من نیست. این جا خیلی پله داره و به جان مادرم تا بخوام اون همه رو پیام پایین یه روز طول می کشید و منم...

استاد نداشت حرفش رو ادامه بده.

- برید بشینید من تو این چیزها خیلی سختگیرم. هر وقت هر کدومتون که بعد از من رسید سر کلاس دیگه زحمت نکشه و خودش برگرده چون من اجازه ورود نمیدم.

- چشم استاد.

دستم رو بردم بالا و بهش اشاره کردم بیاد پیشم بشینه و سریع اومد و هیکل گرد و قلمبه اش رو انداخت رو صندلی، جوری که صدای آخ صندلی بیچاره بلند شد و یکی از پسرها بهش گفت:

- تپلی خانم یواش تر! اینا بیت المالن ها!

فاطمی هم خیلی ریلکس رو کرد طرفش و گفتش:

- تو فکر نباش نی قلیون سهم بیت ماله شما محفوظه!

که صدای کافیه ی استاد باعث کات شدن بحث اونا شد.

- من بهرامی هستم. استاد ادبیات این ترم شما و امیدوارم بتونیم کنار هم روزها و ساعات پر باری رو داشته باشیم. یه کاغذ بهتون میدم اسمتون رو بنویسید روش. برای خودم می خوام و ممنونم میشم خوش خط باشه.

اولی شروع کرد به نوشتن ولی من هنوز تو ادای کلماتش دست و پا می زدم. اون گاهی از بعضی ها یه سوالی می کرد و من تو جواب های مغزم مونده بودم. نوبت من شد و با خطی خوش نوشتم رها مهربان. رها رو کشیدم و مهربان رو شکوندم. بعضی از قواعد زیبا نویسی رو از بهزاد یاد گرفته بودم و اون جا ازش استفاده کردم. اونم با خودنویس طلایی خودم.

اسامی تموم شدن. تحویلشون گرفت و شروع کرد زیر لبی خوندن نام ها، تا این که رو یکیشون مکث کرد.

مکثش طولانی شد. سرش رو آورد بالا و چشماش رو گردوند و چرخوند تا رسید به من، حس کردم نفسش حبس شد، نگاهش رو از من داد به کاغذ و دوباره به من و یه لبخند خیلی محو نشست رو لبش. استپش رو صورت من بچه ها رو کنجاو کرد تا برگردن و امتداد نگاه استاد رو بگیرن. خجالت کشیدم. اما صلابت و خشکی و جدی بودنش مانع ادامه ی این مچ گیری ها شد.

- شروع می کنیم، ساعت اول در مورد شعر و شاعرانی که بهشون علاقه داریم حرف می زنیم.

ولی من هنوز تو بهت این غزل و قافیه ی نگاه استاد مونده بودم.

تمام طول مدتی که سر کلاسش بودم دیگه یه نگاه هم بهم نکرد ولی من تو تک تک اجزای چهره اش دنبال اون همه آشنایی می گشتم و هیچ پیدا نمی کردم و این باعث کلافگی می شد. مخصوصا این که حس می کردم از عمد نادیده می گیرتم و به جاش سنگینی نگاه یکی از هم شاگردی ها تمرکز رو بهم می زد که تا سرم رو می چرخوندم طرفش، نگاهش رو پرت می کرد ته نگاهم و یه چشمک حواله اش می کرد و می فرستادش دم حجره ی قلبم و من چک نگاهش رو برگشت می زدم و تحویلش می دادم.

گوشیم رو که از تو کیفم در آوردم شماره ی طاها و تماس های بدون پاسخش غافلگیرم کردن. طاها؟ دلم به یک باره ریخت. حیف که اون جا، اون زیر زیرا هیچ کس رو نداشتم که دستاش رو وا کنه و مانع خوردن دلم به زمین و هزار تکه شدنش بشه! همون طور که نگاهش می کردم، گوشی دوباره تو دستم لرزید و دکمه اش رو زدم و چسبوندمش به گوشم و آروم گفتم:

- بله؟

آروم و مکث دار گفت:

- ره_____؟

آروم تر و لرزون تر گفتم:

- طاها؟

بی قرارتر پر التهاب تر گفت:

- رها جان، خانومی بذار از نو شروع کنیم.

« دل این واژه ی دو حرفی

چقدر حرف دارد برای گفتن

اما همیشه محکوم به سکوت است. »

موندم ، کلمات یارای هم کلامیم نبودن. حرف ها بازیگوشانه از ذهنم سر می خوردن رو زبونم و پشت در بسته ی لب هام می ایستادن. طنین خوش آهنگ اسمش تو ذهنم زنگ خورده و خسته ام پژواک می شد و برمی گشت و دوباره از نو.

- ره_____، بذار بینمت! بذار دوباره ازت بخوام! بذار دوباره عاشقت کنم.

دوباره عاشقی؟ مگه من فارغ شده بودم از این عشق پر از علامت سوال؟ مگه من فراموشش کرده بودم؟ مگه من تونسته بودم برایش جایگزینی انتخاب کنم؟ مگه غیر از اینه که تمام این سال ها طاها رو عشق خودم می دونستم؟ مگه غیر از اینه که تو جدال عقل و دل همیشه دلم پیروز این میدون عشق ممنوعه بوده؟ مگه غیر از اینه که تمام دلخوشی های کودکانه ام، تمام حس های دخترانه ام و تمام نفرت های زنانه ام همه شون ختم به طاها می شدن؟

- رها هستی؟

آروم، زمزمه وار، نالیدم:

- همیشه بودم، همیشه منتظر، همیشه چشم به راه، همیشه تنها!

مکث کردم، یه نفس عمیق کشیدم ولی پیدا نم یشد، انگار تو اون فضا قد سر سوزنی برای من هوا وجود نداشت! هوای دلم رو، آدم صدایش هوایی کرد اونم بی هوا اون همه بی هوایی رو!

- ادامه بده خانومم!

یه نفس عمیق دیگه و یه باز دم خالی از نفس.

- الان دیگه خیلی وقته نمی خوام باشم، نمی خوام ادامه بدم، نمی خوام وابسته بشم.

انگار راه نفسم باز شد و سینه ام پر شد از طاها و عشق انکار شده ی طاها و اصرار پشت سر هم طاها.

- الان دیگه خسته ام، بریدم، نمی خوام همسفر هیچ مسافری باشم که خونه ی من این جاست کنار تمام انتظارهای تلخم. انتظار کشیدن برای برگشتن دختر مو خرماييم که یک ساله پرستو شده و کوچ کرده و برنگشته.

باز دستام شروع کردن به لرزیدن. باز حس کردم یکی زیادی داره نگاهم می کنه. باز حس کردم دارم له میشم. تو گیر و دار اون همه فشار و سنگینی یکی دست گذاشت رو شونه ام و فشارش داد.

- می تونی برام حرف بزنی، مطمئن باش پیش خودمون می مونه.

بدون این که برگردم، بدون این که بذارم چشمای خیس رو بیینه دست گذاشتم رو دستش.

- فاطمی دلم داره می ترکه. دیگه تحمل این درد ها از توانم خارجه. به خدا بریدم. به همون خدایی که انگار من بنده رو نمی بیینه بریدم فاطمی. این

گره ای که بین من و این زندگی کوفتی خورده با دست باز میشه، دیگه چرا می خوان با دندون به جونش بیفتن؟ از پشت سر بغلم کرد.

- رها بریم پارک؟ بریم باهم حرف بزیم، کلاس تشکیل نمیشه.

- رانندگی بلدی؟

- آره بابا، آبجیت رو دست کم گرفتی؟ یه دونه از این فلوکس قورباغه ای ها داریم. نمی دونی چه رخشیه واسه خودش! به لاکپشت میگه زکی

برو جلو بوق بزنی!

میون اون همه گریه لبخند زدم. خندیدم و صدام به قهقهه بلند شد. شایدم می خواستم به گوش دنیا برسونم که من رهام، من رها کی می تونم

اسیر تو باشم؟

بعد از حرف زدن با فاطمی خیلی سبک شدم، خیلی. وقتی ازم پرسید:

- رها می خوای چی کار کنی؟

تو چی کار کردنش موندم. راست می گفت می خواستم چی کار کنم؟ چرا دل تازه پروانه شده ام از پیله ی عشق طاهای بیرون نمی اومد؟ چرا نمی

داشت بال بزنی و رو یه گل دیگه بشینم؟ چرا این پروانه شمع می شد و می سوخت و پر و بال خودش رو هم از آتش التهاب درونش، ققنوس

وار آتش می زد؟

- به قلبت رجوع کن رها، ببین هنوز با عشق طاهای می تپه یا با انتقام و نفرتش؟!

شک کردم. به نزدیکی این دو حس شک کردم. به هم آغوشی بدون مرز عشق و نفرت شک کردم. ولی تو شکیات این عشق، اعتراف کردم که

با نفرت هنوز عاشق این مردم.

- دوسش دارم. هنوز هم بعد این همه دو رنگی و دو رویی دوسش دارم!

- پس رها، به رب وجودی عشقت لیبک بگو و طواف بخور دور حرم دوست داشتن که تو برگزیده شدی برای عاشقی.

سکوت کردم و ازش خواستم من رو برسونه خونه ی مامان که اون لحظه به آغوش خونواده ام احتیاج داشتم. خونواده ای که من آواره رو پناه

داده بودن و من وام گیر این قرض پر محبتشون بودم.

فاطمی من رو رسوند و خودش رفت. کلیدام رو در آوردم در رو باز کردم. سرم پایین بود و داشتم به صداقت گمشده ی این عشق فکر می کردم.

رفتم تو و در رو بستم. حس آشنایی اومد استقبالم. سرم رو بلند کردم که، ماتم برد. رو پله های ورودی، مردی نشسته بود که من هنوز تو

مسجد شجره ی درخواستش مُحرم نشده بودم تا بتونم حاجی این حج دوست داشتنی خواستش بشم.

جلوی پام بلند شد. جلوی پاش زانو زدم و دستام رو گذاشتم جلوی صورتم و های های زدم زیر گریه. من هاجر بدون کمک اسماعیلیم زمزم به راه انداختم و این معجزه ی اعجاز عشق ابراهیمم بود. دیگه نمی تونستم ادامه بدم. به خدای بزرگ احد و واحد نمی تونستم دوست داشتنش رو انکار کنم. دیگه نمی تونستم ببینمش و وانمود کنم نمی بینمش که تمام تنم چشم بود و لحظه های بودنش رو می بلعید. به جان امام حسین نداشتنش برام مرگ بود و داشتنش جرعه آب قبل از ضیح.

زانو زد جلوم. دستش رو آورد بالا که بگیره اشک از چشمام و نذاره دیگه بیارن این چشمای همیشه ابری و هم حال و هوای شمال، که در باز شد و صدای بنفشه، پتک شد رو دنیای ترد و شکننده ام. نگاهم چسبید رو جا خوردگی نگاه به در دوخته ی طاها، نگاهم قل خورد رو دست بین و زمین و هوا موندش و لیز خورد رو لبایی که زمزمه کرد اسم بنفشه رو.

همون طور که زانو زده بودم و کف دستام رو زانوهای به گل نشسته ی ساحل این دریای طوفانی بود سرم رو خم کردم و ناخواهریم رو دیدم که مات اون زانو زدن ها شده بود و گوشه ی مانتوش رو به چنگ گرفته بود. تو صدمی از ثانیه نفرت نگاهش وادار به انتقام و ضربه ی آخرم کرد. چرخیدم طرفش و بلند شدم و دست طاها رو هم کشیدم و بلندش کردم. با صدایی که از عصبانیت و حس قشنگ انتقام می لرزید. با صدایی که از گلو ی اسیر شده تو پنجه های نامریی عقل به زور بالا می اومد و تو مهر اون سال، نامهربون به صورت سرخ از خشم ناخواهریم بوسه زد و سیلی شد رو گونه های برجسته اش و داغ نشوند رو قلب ترسونس.

- بنفشه؟ چه خوش موقع رسیدی.

آهوی نگاهم رو تو دشت بارون خورده ی نگاهش دوندم و از این سر به اون سر دنبال گوی نگاهش دویدم. یه نفس عمیق کشیدم. نفسش رو داد تو و نگهش داشت. یه قدم برداشتم عقب و کنار طاها ایستادم و با نامردی تمام و زنانگی محض گفتم:

- من و طاها به یه نتیجه هایی رسیدیم. من دارم از نو بهش فرصت میدم و اونم از نو داره شروع می کنه که البته این عشق کهنه نو شدن نمی خواد!

کوک نگاهم رو با چاقوی کلامش برید.

- مبارک باشه طاها خان. بالاخره تونستی دوماذ حاج علی مهربان بشی. این نشد یکی دیگه! این بار نشد دفعه ی بعد، آره؟

خطاب تمام جملاتش به مخاطب ساکتش بود. تو خطبه ی غرّای حسادتش من با لذت غریدم:

- چرا آمپر چسبوندی دختر خاله؟ این خبر این همه تعجب نداشت و این همه حرف نیاز نداره.

رو کرد طرفم و تیر نگاهش رو از چله ی کمون چشماش آزاد کرد و نشوندش تو دایره ی وسط دارت نگاهم. شمشیر برآن زبونم و از غلاف بیرون کشیدم و اومدم دو نیم کنم اون همه خشم رو که طاها مثل یه فدایی پرید وسط این جنگ نا برابر.

- رها بریم تو همه منتظرن.

غلافش کردم و دل دادم به دل بی دل شده ی پسر داییم و از کنار دختر خاله ی شکست خورده ام گذشتم که اگه طاها این سفیر صلح نبود چه بسا خون ها به پا می شد!

شونه به شونه هم قدم مردی شدم که افتادگی شونه هاش تردید این هم شونگی رو به جونم می انداخت.

به محض باز شدن در زندایی برامون کل کشید و مهشید دوید طرفمون. آقا جون خندون نگاه دختر حاج مجید می کرد. دختر مردی که نموند تا

دفاع از حق رو یاد دخترش بده و چقدر دیر فهمیدم عمل و شهادت پدرم بهترین معلم من تو این سال های اسارتیم بوده.

همه چیز سریع اتفاق افتاد. من کنار طاها در مقابل چشم های پر غم بنفشه نامزد شدم. آقا جون خواست محرم بشیم ولی من زخم خورده از

تجربه ی گذشتم گفتم نه! محرمیت نه!

- چرا نه بابا؟

چی می تونستم بگم؟ بگم من از محرمیت می ترسم و دلم محرم نمی خواد؟

- باید تا چهلم مادر شوهر خاله ی طاها صبر کنیم. محرم باشی خیالمون راحت تره.

- نه دایی! بذارید همون موقع به دفعه.

طاها ساکت بود و هیچ نمی گفت. منم سکوت کردم و گذاشتم زندایی نشونم رو دستم کنه. بهزاد عصبی بود و با عصبانیت نگاهمون می کرد و

بدون هیچ کلامی از کنارم گذشت. مامان برامون اسپند دود کرد و تو بوی خوش اسپند و گل های خشک، معذب بودن طاها دود شد و رفت هوا.

بنفشه سر درد رو بهونه کرد و رفت خونه اش. یه ربعی از رفتنش می گذشت که گوشی طاها زنگ خورد و به محض گفتن بله عین فنر از جاش

بلند شد و رفت تو حیاط. بلند شدم و رفتم پشت پنجره و آرام پرده رو زدم کنار. طاها عصبی و خشمگین با کسی حرف می زد و گاهی هم

عصبی دستی به موهاش می کشید. باز مزه ی دلم تلخ شد ولی دلم شیرینی این رسیدن رو مالید رو تلخی وقایع و به خورد قلبم داد.

در باز شد و اومد تو و چرخیدم طرفش و خنده ام رو پاشیدم رو کویر تشنه ی لبش و یه لیوان آب گوارای خواسته شدن ازش تحویل گرفتم و

لاجرعه سر کشیدم این حسرت بیست و چند ساله رو.

طاها خسته بود ولی لبخند محوش تو اون صورت محزون بد رقم به دلم می نشست. اومد کنارم، کنار کشیدم تا بتونه بشینه. با فاصله ازش

نشستم. یه نگاه به من و یه نگاه هم به فاصله انداخت. پرسشگر نگاهم کرد. سرم رو انداختم پایین و جواب نگاهش رو با شرمندگی رفتارم دادم.

- چی شدی تو رها؟ باهات چی کار کرده که این قدر ترسو شدی؟

باهام چی کار کرده بود؟ یادم نمی اومد. یعنی نمی دونستم کدوم کارش رو براش بگم. بگم تو حریر محرمیت بهم تجاوز کرد؟ یا بگم جلوی

چشمم، برادرارم از خونه ی یه زن کشیدنش بیرون؟ یا بگم تو اوج اعتماد خیانت دیدم؟ از کدومشون براش بگم؟

طاها زیاد سر حال نبود. وقت نهار نشست کنارم و بشقابم رو برداشت و بدون این که سوال کنه ته چین برام کشید و گذاشت جلوم و یه خیار

برداشت و ریز ریز کرد و ریخت تو ماست و گذاشت کنار دستم، لبخند نشست رو لبم. چقدر خوبه یکی بعد این همه سال یادش باشه که چی

دوست داری و بدونی که دوست داره. چقدر قشنگه، وقتی زانو به زانوی مردی می شینی که که قد تمام عمر کودکی هات و نوجوونی هات ازش

خاطره های شیرین داری، چقدر زشته که بخوای چشمات رو ببندی و زشتی های واقعیت رو نبینی.

- بسه طاها دیگه نمی تونم بخورم!

- یه برش دیگه، باشه؟ رها خیلی لاغر شدی. باید به خودت بیشتر برسی. بچه های من مامان لاغر نمی خوان.

مامان؟ عسل کوچولوی من همیشه می گفت مامان تپلی. منم بهش می گفتم عسل گل منگلی. قاشق از دستم سر خورد و افتاد تو بشقاب، صداس

پیچید تو اون مهممه و نگاه ها دوخته شد به اشکای رو گونه هام. یاد عسل، زهر شد به تن اون لحظه و من تو شوکران بی او بودن، دوباره طعم

گس مرگ رو مزه مزه کردم. دویدم تو اتاق سابقم و در رو پشت سرم محکم بستم که یک نفر مانع از لب به لب شدن در و چهار چوب شد.
- چی شد رها؟ مگه من چی گفتم؟

اومد طرفم تا بغلم کنه ولی من هلش دادم. نمی خواستم، حالا که قرار بود زنش بشم دیگه آغوشش رو نمی خواستم که از هر هم آغوشی که بوی زناشویی بده می ترسیدم.

- نه بهم دست نزن.

- رها جان؟ بگو چی شد یهو؟

چرخیدم که چشم افتاد به کمد، تخت خواب سابقم که بهم دهن کجی می کرد! یاد اون روز که تو کمد حبس شده بودم و اون و فرشته به هم آغوشی هم لبخند زدن، نفس تند کردن و ملتهب و برافروخته کام گرفتن از ناکامی من.

حسرت نداشتن ها، نرسیدن ها، دونستن ها و ندیدن ها، آتش به جانم زد و گر گرفتم و سوختم و از شعله های این خشم، خرمن گندم زار این عشق رو هم به آتش کشیدم. بدون این که نگاهش کنم یا برگردم طرفش گفتم:

- چقدر تو این اتاق خدام رو صدا کردم، چقدر. چقدر ضجه زدم و گفتم تنهام. چقدر التماس کردم و گفتم تنهام. چقدر گفت صدام کن که دلت آروم میشه. صداش کردم دلم آروم شد ولی جوابم نداد، جوابم نکرد. جواب نگرفتم و بی جواب هی سوال کردم چرا؟ هی گفتم خدا! هی گفتم الهی! هی گفتم و اون من رو ندید! گفتم خدا با توام! نگاه کن من این جام. می بینی من رو یا باز می خوای چشمت رو روی من ببندی؟ گفتم خدا حال دلم خوب نیست. گفتم خدا عاشق کسی شدم که عشقش رو باور دارم ولی چشمام چیزایی دیدن که دلم قبولشون نمی کنه.

تمام تنم می لرزید. اومد ایستاد پشت سرم و دست گذاشت رو شونه های لرزون و افتاده ام که خودم رو کشیدم کنار.

- بهت گفتم بهم دست نزن.

یه قدم رفتم جلو و اخم کردم به در کمد.

یه قدم دیگه و انگار تو سرب قدم برمی داشتم.

یه قدم دیگه و دست دراز کردم و در کمد رو باز کردم و خیره شدم به دختر گریونی که با چشمای اشکی به مردی نگاه می کنه که تمام دنیاش بود و اون زنی رو بغل کرده که قد همون دنیا ازش بدش میاد. یه قدم دیگه برداشتم و دست کشیدم رو سر دختر نوجوونی که عشقش هم آغوش زنی شده و اون رو تو آغوش ترس هاش تنها گذاشته.

- یادته طاها؟ من این جا بودم ولی تو من رو یادت رفت.

دست کشیدم به کف کمد و باز تصویر اون دختر جلوی چشمام جون گرفت. همون دختری که دستش رو مشت کرده بود تا صدای حق هقش نره بیرون و چشماش رو بسته بود تا ریختن ستون های باور و اعتمادش رو نبینه.

- این جا نشسته بودم و تو رو تخت من، کنار حضور من، جلوی چشم من، من رو یادت رفت.

نمی دونی چقدر زجر کشیدم، نمی دونی چه ها دیدم، نمی دونی طاها! همیشه دیگران برام تصمیم گرفتن، مگه من چی کار کرده بودم؟ بگو چی کار کرده بودم؟ واسه چی عاشقم کردی؟ واسه چی من رو یادت رفت؟ واسه چی من رو ندیدی؟ چرا همیشه فکر می کنم که تو....

برگشتم طرفش و زل زدم تو چشمای سیاهش و سعی کردم پلک نزنم، سعی کردم اشک نریزم.

- چرا همیشه فکر می کنم که تو دلت با بنفشه بود. چرا همیشه فکر می کنم صورتت طرف من بود و مخاطب تمام حرفات ناخواهری چشم سبزم بود؟ چرا همیشه فکر می کنم این وسط من قربانی شدم؟

به وضوح لرزید، تکونی خورد و چند ثانیه که قد تمام این هجرت طولانی بود به جایی بین نامعلوم ها خیره شد.

- بهم بگو طاه! چرا تو تموم این سال ها حمایت هات بوی لجبازی با لج کردن های بنفشه رو می دادن؟
سرش رو انداخت پایین.

- داری اشتباه می کنی، هیچ وقت این طور نبوده، من همیشه در مقابل بنفشه ازت حمایت کردم درسته، ولی بدون منظور، بدون غرض.

- فکر کردی من بچه ام طاه؟ نه دیگه، نه! بزرگ شدم طاه، خیلی وقته بزرگ شدم. درست از روزی که حمید رضا نامردی کرد و من دختر رو بی هوا هل داد تو دنیای زن شدن. اولین تار این پیله رو دریدم.

- رها منم کم زجر نکشیدم، زخم رو از تو بغل دوست پسر سابقش کشیدم بیرون. نمیگم دوشش داشتم ولی هر چی نبود ناموسم که بود. آگه می داشتن می کشتمش! به دروغ گفتم بچه دار نمیشم که موقع طلاق دادنش کسی بهم خورده نگیره. رها منم کم مصیبت ندیدم. رها منم داغونم. گوشیش زنگ خورد، نگاهش رو داد به صفحه ی گوشیش و نگاهم رو دادم به چشمای پریشونش که طوفانی تو اون همه سیاهی به پا بود. حدس می زدم کی باشه! همون که قبل از نهار هم بهش زنگ زد! همون که خشم و عصبانیتش نداشت تو مهمونی بمونه! همونی که همیشه حسرت چشمای خوشگلش رو داشتم!

- جوابش نده؟

- نمیشه رها کار واجب داره که زنگ زده!

- گفتم جوابش نده!

- رها کجایی؟

- داداش تو اتاق پایینم بیا این جا!

- اومد تو و بدون این که نگاهم کنه:

- لباس بپوش برسونت خونه!

- ماشین همراهم هست، خودم میرم.

می دونستم عصبانیه ولی علتش رو درک نمی کردم، رو کرد طرف طاه.

- نسبت فامیلیمون سر جاش اما، به جان عزیزای رها یه چین، یه اخم به پیشونیش بیفته می کشمت. اشک و گریه که جای خود داره. من به رها گفتم تو لیاقتش رو نداری ولی دله، راست میگه همیشه کاریش کرد.

لباس پوشیدم و که برگردم خونه، سوار ماشین شدم و قبل از این که در ماشین رو ببندم طاه مانع شد. در رو باز کرد. دست راستش رو گذاشت رو صندلی در حالی که کمی خم شده بود دست چپش رو مشت کرد و گرفت جلوم.

- رها دستت رو بیار بالا.

دست راستم رو از رو دنده برداشتم و گرفتم زیر مشتت، مشتت رو باز کرد و یک عالمه توپ شکلاتی سرازیر شد تو دستم. چشمام رو بستم و

با لذت بوی خوش شکلات و لحظه های عاشقی رو بلعیدم. بلعیدم تا شاید تلخی حضور پر رنگ بنفشه از ذهن دنیام پاک بشه. غمگینم، آن قدر که چاره ی کارم می شود پروانه شدن، آن قدر که می شود سوختن بر بالین شمع محفل دیگری، آن قدر حال دلم خراب است که حالم می شود این، می شود دلخوشی لبریز از دل خونی، که حالم می شود خودِ خودِ پریشونی، می شود مجنون صحرا گرد، بی لیلی داغونی! تا برسم خونه، خون دلم رو با شکلات تویی هایی خوردم که هر چی سعی می کردن شیرینم کنند، اونم فندقی، نمی تونستن. خوردم و اشک ریختم. می دونستم این جا، این وسط یه چیزی می لنگه و یه چی هست که من ازش با خبرم ولی خودم رو به بی خبری می زنم. می دونستم اون وسط یه عشقی هست ولی من عاشق می خواستم نبینمش.

خسته بودم، به محض رسیدن به خونه یه دوش گرفتم و یه نیمرو درست کردم و خوردم و خوابیدم.

نمی دونم ساعت چند بود ولی با صدای فریادی از خواب پریدم. اولش فکر کردم خواب می بینم ولی خوب که گوش تیز کردم دیدم یکی داره فریاد می زنه.

رویه ی لباس خوابم رو تنم کردم و رفتم پشت پنجره و بازش کردم که صدای شکستن چیزی مطمئنم کرد صدا از خونه ی همسایه مرموزمه.

بدو رفتم تو هال و آروم و بی صدا کلید رو چرخوندم تو قفل و در رو باز کردم و گوش و ایستادم.

- نه، این بار نه. چند سال زجر کشیدم، غم غربت رو به جون خریدم، حالا که کنارشم، دارمش، حالا که احساس می کنم می تونم داشته باشمش، دوباره برگشته که چی بگه؟ تو که می دونی، بهتر از من هم می دونی اون دیگه تحمل دوباره ی شکست رو نداره.
- داد نزن می شنوه.

داد می زنم، بذار بشنوه، بذار داد بزنی شاید بفهمه یکی این بالا داره برایش پر پر می زنه، چرا بهش نگفتی؟ چرا؟

- چی بهش بگم؟ بگم اون تو رو طعمه ی انتقامش قرار داده؟ شاید اوایلش این طور بود ولی بعدش واقعا عاشقش شد و من نمی خوام دوباره نابود بشه. از اون ور خیالم راحت می دونم نمی تونه کاری کنه. از این ورم همین که یکی هست عاشقشه و اونم دوشش داره برام کافیه.

- پس من چی؟ هان؟ پس من چی؟ مگه من عاشقش نیستم؟ چرا هیچ وقت من رو نمی بینه؟ چرا بهزاد؟ چرا من همیشه تو سایه ی اون آفتاب داغ لعنتیم؟ یه بار به خاطر تو عقب کشیدم، یه بار جا موندم، این بار هم دیر رسیدم.

دوباره صدای شکستن چیزی و پشت بندش صدای آشنای برادرم.

- تمومش کن دیگه؟ می خوای همه چیز لو بره؟ از دستم هیچ کاری برنمیاد، من دارم میرم می ترسم من رو این جا ببینه!

متعجب در رو بستم و رفتم تو اتاقم و از پشت پنجره به حیاط نگاه کردم. درسته بهزاد بود. پس این علی اکبر خان مرموز دوست داداشمه و اونم دونسته این خونه رو برام گرفته، چرا؟ که چی بشه؟ یعنی می خواسته یکی هوام رو داشته باشه؟ تو سرم پر از چراهایی بود که بی جوابیون آزارم می داد. تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به بهزاد.

- جانم؟

- بهزاد کجایی؟

- با گیتی بیرونم، چطور؟

- تو الان این جا خونه ی همسایه ی ما نبودی؟

- دیوونه شدی؟ من اون جا چی کار دارم؟

- خودم دیدمت.

- نه عزیز عشق اون طاهای احمق چشمت رو چپ کرده! اشتباه می بینی! کار نداری؟ حالم خوب نیست.

- نه، سلام برسون، خدانگهدار.

ولی خودش بود. من دیدمش. من برادرم رو دیدم. اونا در مورد من حرف می زدن. آره دیگه، وقتی میگه یکی این بالا یعنی منم، یعنی اون عاشق

منه، یعنی من تا الان کنار کسی بودم که من رو قد و اندازه ی عشق من به طاها دوست داره. کسی که عقب نشست فقط به خاطر انتخاب من، به

خاطر دوستش، ولی من که نمی شناختمش؟ ولی من که نمی دونستم کیه؟ صدای پاش پیچید تو راهرو. همون جا موندم، چون دلم می خواست

بینمش، چون دلم می خواست این عاشق خسته رو ببینم، چون دلم، دلش می خواست این بی دل دلباخته رو ببینه.

چراغای حیاط خاموش شدن و سایه اش رو تو مهتاب شب هنگام دیدم که نشست لبه ی باغچه و صدای سوز گیتار و کشیدن دستاش رو سیم

های اون حالم رو بد کرد. می دونستم حالش بده، می دونستم چه حالی داره. می تونستم بفهممش.

« سخته باورش برام

تو رو دارن ازم می گیرن

سخته باورش برام

دیگه دستات رو نگیرم.... »

لرزش صداش نشون از بعضش می داد. نگاهم رو دادم به آسمون و نالیدم:

- خدایا چرا باید عاشق کسی بشی که دوست نداره، کسی که دوست داره، تو دوستش نداری، چرا خدا؟

« سخته تحمل بکنی

آدمی رو که دوستش نداری

شبا وقتی دلت می خواد

سرت رو رو شونه اش بذاری.... »

اون خوند و من به حال دل بی قرار هر دومون اشک ریختم. گاهی ساکت می شد، گاهی با هق هق ادامه اش رو می داد. گاهی بریده و نفس نفس

زنون می خوند:

« سخته واسه من دوری چشمت

سختی زندگی بدون صدات

کی مثل خودت این رو می دونه

کی مثل خودم می میره برات؟ »

می دونستم براش سخته، می دونستم چون منم تو دوری چشمای سیاه طاها، دور شدم از زنده بودن.

« یه نفر می خواد تو رو ازم بگیره

یه نفر که قد من دوست نداره

یه نفر می خواد من رو تنها بذاره

جای من دستاش رو تو دستات بذاره.»

یه نفر؟ چی می گفت؟ من خیلی وقت بود دل به اون یه نفر داده بودم که نامردی کرد ولی من با زن بودم مردانگی رو یادش آوردم. دلم می گفت طاهّا و عقلم می گفت نه. بلند شد و سایه اش تو روشنایی چراغ راهرو کشیده شد رو دیوار و رفت تا تو کوچه و روح من کنار کشیدگی اندامش کشیده شد تا دلواپسی و عذاب وجدان.

گیتارش رو برداشت و با سنگینی قدم به قدم، پله به پله اومد تا بره تو خلوتش، اومد بره که عقلم نهیب زد برو ببینش، اون تو رو از دست داده، پس از، از دست دادنش نترس، سریع یه مانتو انداختم رو لباسم و شالم رو از رو صندلی کشیدم و دویدم طرف در، در رو که باز کردم پاش رو پله ی اول از پله های طبقه ی بالا بود، شونه های افتاده اش و گیتار آویزونش خبر از داغونی و داغ دلش می داد. ترسید، معلوم بود، چون یه لحظه از جا کنده شد و سریع پله ها رو رفت بالا.

- صبر کنید، خواهش می کنم، دلیل این موش و گربه بازی ها چیه؟

اما صبر نکرد، منم صبر نکردم و دویدم دنبالش و پله ها رو رفتم بالا که در خونه اش رو باز کرد و خودش رو انداخت داخل، رفتم پشت در و در زدم.

- تو رو خدا، باز کنید! می خوام این همسایه ی مرموزم رو ببینم. می خوام ببینم اینی که هر روز نمک گیرم می کنه کیه؟ تو رو خدا! ولی اون در رو باز نکرد.

دستم نا امیدانه سر خوردن پایین که انگشت اشاره ی دست راستم رو در چیزی رو حس کرد، بله موقع رفتن داخل یادش رفته بود کلیدا رو بر داره. کلید رو از تو قفل در آوردم و نگاهم رو دادم به اون لاکپشت سبز آویزون، آره لاکی بود، لاکی من.

سرم رو آوردم بالا، اما این که اسمش علی اکبره. ولی لاکی من پیش کاوه دوست بهزاد بود، خودم اون روز خونه ی آقا جون دیدمش دستش. یعنی این همون آقا چشم قشنگ بود؟ همونی که به خاطر دوست داشتن من کتک خورده بود، همونی که روز عقدم پشت درخت دیده بودمش؟ همونی که.... آخ، خدای من چقدر غافلگیری؟ خسته شدم! به خود خدایت خسته شدم!

سرم رو چسبوندم به در و گفتم:

- آقا کاوه شما مید؟ باشه جواب ندید ولی بهتره بدونید از این که باهام این کار رو کردید نه شما و نه بهزاد هیچ کدومتون رو نمی بخشم.

- فقط برو!

- چشم! الان هم دارم میرم ولی به نظرم بهتره این لاکی دیگه بر گرده پیش من.

داد زد:

- دست بهش نمی زنی، فهمیدی؟ رها خانم بهش دست نمی زنی!

- ولی اون مال منه!

- نیست، اون مال رهاست، این مال رهاییه که من یازده سال پیش عاشقش شدم، دستت بهش نخوره شنیدی چی گفتم.

شنیدم چی گفت، بوسه زدم به لاکش و گذاشتمش رو پا دری و اومدم پایین. کاوه بود، پس چرا نخواست من ببینمش؟
اومدم داخل و گوشه رو برداشتم و شماره ی بهزاد رو گرفتم.

- الو جانم؟

- جونت؟ جانم؟ چرا؟ واسه چی؟ واسه چی من رو وارد این بازی کردی؟ چرا کاوه رو بازیچه قرار دادی؟ فکر کردی کنارش باشم می تونه دل من رو به دست بیاره؟ نه داداش، نه! رها خیلی وقته تو سینه اش دلی نداره. چیزی رو که وجود نداره مگه میشه به دست آورد؟
- صبر کن تند نرو! معلوم هست چی میگی؟ من فقط می خواستم خیالمون راحت باشه! حالا که گفتی بذار خوب برات روشنش کنم. نمی شد، نمی تونستی تنها زندگی کنی، چرا؟ برات میگم چون تو به زن مطلقه بودی و امثال اون کثافتی که برات مزاحمت ایجاد کرد تو جامعه زیاد.
- به به، می بینم که گزارش لحظه به لحظه هم بهت داده.

- آره، چون من ازش خواستم حواسش بهت باشه، رها خیلی صبوری به خرج داده خیلی، اذیتش نکن!

- ولی تو حق...-

- بسه رها! چرا فکر می کنی تمام حق های دنیا تنها مال توئه و به تو ندادنشون. یه کم قوی باش! خودت سعی کن حقت رو از این دنیای ظالم بگیری! الان هم با اون تصمیم احمقانه ی پیش از ظهرت بد طور اعصابم رو ریختی بهم. مگه بهت نگفتم لیاقتت رو نداره. مگه نگفتی نگاهش به دیگریه و من گفتم بهتره فراموشش کنی؟ رها چرا دوست داری برای خودت عذاب درست کنی، هان؟

خیلی باهم حرف زدیم ولی من هنوز رو تصمیمم پا فشاری می کردم. درسته احساس بدی داشتم. درسته می دونستم بین عشق من و طاهایه عشق آتشین سومی هم هست، اما دلم می خواست به همه نشون بدم من، رها می خوام پروانه بشم و گرد شمعی بسوزم که شاید شمع محفل من نباشه! ولی الان این جاست و قراره روشن کنه تاریکی دنیای زنونه ام رو.

تا صبح نتونستم درست بخوابم و با سر درد بدی از خواب بیدار شدم و رفتم دانشگاه. فاطی به محض دیدنم دوید سمتم و گرفتم تو بغلش. انگار می تونست درد تو نگاهم رو بخونه.

- کپل خانم لهش کردی!

- نی قلیون بزن به چاک تا لهت نکردم.

حوصله ی خوشمزگی های فاطی رو هم نداشتم. یکی دو باری طاهایه زنگ زد رو گوشیم و من رد تماس دادم.

کلاس رو به هر جون کندن بود گذروندم. بعد از پایان کلاس و خسته نباشید استاد و شما هم همین طور گوشیم رو در آوردم تا ببینم چند تا میس کال داشتم که هیجده تماس بدون پاسخ! یه جورایی دلهره به جونم انداخت. همه شون هم از خونه ی آقا جون بود.

سریع شماره رو گرفتم ولی کسی جواب نداد. زنگ زدم به گوشه بهزاد که بعد از کلی بوق خوردن یا صدایی خش دار گفت:

- جانم رها؟

- الو بهزاد چی شده؟ کجایی تو؟ چرا صدای جیغ میاد؟

- هیچی نیست خواهی، دانشگاهی؟

- آره؟

- تموم شد بیا خونه ی بنفشه.

ترسیدم. دلم گواهی بد می داد و این بود که بدون این که کلاس بعدی رو بمونم به خداحافظی عجولانه از فاطمی کردم و بدو بدو از دانشکده زدم بیرون و رفتم طرف خونه.

وقتی پیچیدم تو کوچه، پارچه های سیاهی که رو دیوار و بالای در خونه ی بنفشه نصب شده بود واقعیت زشت و حقیقت تلخ رو سیلی زد تو صورتم.

با تاثر و تاسف....

باورم نمی شد، عمو رسول؟ اون که حالش خوب بود. از ماشین پیاده شدم و هر گامی که برمی داشتم جیغای ناخواهریم و فریادهای جگر خراش مادر شوهرش جگرم رو آتیش می زد. عمو رسول مرده بود و صدف و امیر کسری یتیم شده بودن و این حق اونا نبود.

عمو رسول رفته بود شوستر دنبال کار یکی از پرونده هاش که تو پیچ آخر جاده تصادف می کنه و اون چشمای مهربونش رو به روی نامهربونی دنیا می بنده. وقتی بنفشه صداش می کرد:

- رسول کجا رفتی؟

من یاد پیری گفتناش می افتادم که جلوی همه مون بهش می گفت و اونم با تواضع و مهربونی ذاتیش خانم جوان خطابش می کرد و با لذت نگاه بنفشه می کرد و اون رو برمی گرفت ازش و به ایش رو همخونه ی مهربونی نگاه مردش می کرد. تمام مدت خاکسپاری من به اون مرد پیچیده تو پارچه ی سفیدی نگاه می کردم که چقدر برای برگشتن غسل و طلاق من بدو بدو کرد. چقدر شرمنده از کار پسر عمه اش، ازم عذر خواست و چقدر دوشش داشتم.

مثل تمام مصیبت ها، درد و غم ها کم کم آثارش کم و کم رنگ تر شد. گاهی امیر کسری تو پله های ورودی می نشست و با شنیدن صدای ماشین ها، صدف رو صدا می کرد و می گفت بابا اومده. بنفشه تمام تنش بوی عذاب وجدان می داد. گاهی می دیدمش تلفنی با کسی حرف می زنه و اشک می ریزه. گاهی بدون حرف به نقطه ای به دور دست ها خیره می شد.

سه ماه گذشت. سه ماه پر از حزن و اندوه در غم عزیزی گذشت که تمامون رو داغدارش کرده بود.

دایی اصرار داشت من و طاها زودتر عقد کنیم ولی من نمی تونستم تو اون همه غم خواهرم شاد باشم. نمی تونستم ببینم اون اشک به چشم داره و من لبخند به لب! طاها هم فاصله ها رو رعایت می کرد و سعی می کرد باب میل و دل من باشه که ناگفته نماند بی قراری هاش دوبل شده بودن. آخر هفته ها که می اومد من رو ببینه، تو حرف زدناش کلمات رو گم می کرد و نگاهش می دوید رو اشکای بی صدای بنفشه و یهو ساکت می شد و دیگه هم نمی تونست رشته ی بریده ی کلامش رو به دست بگیره.

یکشنبه ها با استاد بهرامی کلاس داشتیم که دو هفته بود نمی اومد سر کلاس و جالب بود برعکس بقیه ساعت ها بچه ها همگی بی حال بودن. با تمام جذبه و برندگی اخلاق و کلامش، دوست داشتنی بود. شعرهایی که می خوند تمامشون حرف دل تک تک ما دانشجوهاش بود. پنج شنبه که طاها اومد دیگه نرفت، می گفت یه مقدرار کار داره. ازش خواستم من رو برسونه دانشگاه. سوار ماشین که شدم یک کلمه هم حرف نزد، سکوت رو شکوندم:

- طاها؟

- جانم؟

- دایی اصرار داره ما عقد کنیم ولی من دوست ندارم بنفشه اذیت بشه.

- رها فعلا در موردش بیا حرف نزنیم، به نظرم هنوز زوده و الان وقتش نیست.

تعجب کردم، اون همه عجله ی طاهای کجا رفته بود؟ نگاهش کردم، چشمای سیاهش دیگه سیاه نبودن، دیگه براق نبودن، احساس می کردم یه نفر قلم مو رو برداشته و به آسمون سیاه پر ستاره ی نگاهش، رنگ زشت خاکستری رو زده و دیگه تو گرگ و میش نگاهش همیشه نه به دنبال مظلومیت میش گشت و نه ظلم و حرص گرگ رو دید!

ساکت شدم، اونم ساکت بود و گاهی دستش رو با حرص می کشید تو موهاش و زیر لب لا اله الا.. می گفت و پوف می کشید.

ساعت اول کلاسمون ترسیم فنی با استاد فرید بود که عملیش هم با همون استاد داشتیم و من چقدر از نگاه گستاخش بدم می اومد. استاد خوش قیافه ای بود و این باعث شده بود دانشجویهای دختر زیادی دور و برش باشن. ساعت بعد هم با استاد بهرامی.

وقتی وارد کلاس شد، تو تمام اون سه ماه که من رو نمی دید برعکس اون روز چشم ازم برنمی داشت و انگار از عمد شعرهایی رو برای خوندن و تبادل نظر انتخاب می کرد که یه نوعی حرف دل من بودن.

« به نسیمی همه ی راه به هم می ریزد!

کی دل سنگ تو را آه به هم می ریزد؟!

سنگ در برکه می اندازم و می پندارم

با همین سنگ زدن، ماه به هم می ریزد!

عشق، بر شانه ی هم چیدن چندین سنگ است!

گاه می ماند و نا گاه به هم می ریزد!

آن چه را عقل به یک عمر به دست آورده است

دل به یک لحظه ی کوتاه به هم می ریزد!

آه، یک روز همیــــن آه تو را می گیرد

گاه یک کوه به یک کاه به هم می ریزد.

فاضل نظری «

اون قدر موقع خوندن این شعر من رو نگاه کرد و سر تکون داد که کل بچه های کلاس نگاهشون رو از من می گرفتن و به استاد می دادن و دوباره از نو.

بعد اتمام کلاس تصمیم گرفتم برم خونه ی مامان، عجیب با تمام سردی های طاهای باز دلم براش تنگ شده بود. رفتم ولی ای کاش هیچ وقت نمی رفتم و نمی شنیدم و نمی دیدم!

دلم دلتنگ بود، دلتنگ کسی که چشمش تمام هستیم شده بودن. من بادیه نشین صحرای خشک دلش، چشم به شب سیاه آسمون نگاهش داشتم. حسم می گفت طاهای دیگه اون طاهای سابق نیست. نمی دونم شاید هم بود اما دل پروانه شده ی من از پس پیله، دیگه نگاهش نمی کرد،

- نقاب بی تفاوتی رو که این روزها شده بود جز جدا نشدنی صورتم به چهره کشیدم و با شادترین لحن ممکن صدا زدم:
- اهل خونه؟ کسی خونه نیست؟ رها خانوم اومده.
- دستگیره ی در رو که کشیدم پایین طاهای رو دیدم که مضطرب ایستاده و به من نگاه می کنه.
- سلام طاهای جان.
- سلام فدات شم این طرفا؟
- کدوم طرفا؟ مثلا این جا خونه ی مامان منه آقاهه! البته خونه ی خالمه ولی باز هم اول خونه ی مامانم بعد خاله ام.
- ترسیده ازم سوال کرد:
- کی اومدی؟
- همین حالا، چطور؟ چرا پریشونی.
- هیچی هیچی باز موندی زیر بارون؟ تو هنوز بزرگ نشدی؟ بیا بشین تا موهات رو خشک کنم!
- باشه بذار.
- رفتم طرف تلفن و زنگ زدم خونه ی بنفشه با اولین بوق برداشت.
- ببین طاهای من دیگه صبرم تموم شده هر چی زودتر باید بهش بگی!
- الو بنی؟ چی رو طاهای باید بگه به کی؟
- هول شد به لکنت افتاد.
- رها تویی؟ هیچی اون جا چه می کنی؟
- وا، بنفشه اومدم پیش نامزد، دلم براش تنگ شده بود، میگم بیا نهار رو باهم بخوریم، باشه؟
- هیچی نمی گفت، صدای نفس های تندش نشون می داد که تونستم چقدر عصبیش کنم.
- کی اون جاست؟
- هیچکی من و طاهای تنهایمو یه کم دیگه بیا خوب؟ البته قبلش زنگ بزن یهو کلید نندازی بیای تو.
- می خواستم عذابش بدم! می خواستم نذارم خوش باشه! می خواستم آزارش بدم! می خواستم طعم دل و دهنش مثل مال من زهر مار بشه!
- طاهای اومد و پرسید با کی حرف می زدم و گفتم هیچکی. نشستم رو صندلی و اومد پشت سرم و موهام رو باز کرد و شونه شون کشید. دلم نمی خواست بهم دست بزنه! دلم نمی خواست حتی نگاه کنه! ولی برای عذاب دادن بنفشه مجبور به این حضور بودم.
- رها چقدر موهات بلند شدن؟
- جواب ندادم.
- رها خانومی؟ جواب نمیدی؟ می دونی مثل سابق نیستی؟ می دونی مدام داری ازم فرار می کنی؟ می دونی منم دلم واسه بغل کردنت، واسه نگاه کردنت، واسه شیطنتات تنگ شده؟
- آب دهنم رو قورت دادم ولی به جای باز شدن تیغ شد و گلوم رو برید! هنوز نمی خواستم باور کنم، هنوز سعی داشتم بگم چیزی نیست، هنوز

دوست داشتم فکر کنم هیچ چیزی اتفاق نیفتاده. تو فکر این دوست داشتن ها بودم که در با شدت باز شد و پنجه ی طاها تو خرمن موهام خشک شد. مات شد. سرم رو دادم بالا و به طاها نگاه کردم که لبش رو بین دندونای بالا و پایین گرفته بود و فشارش می داد. سرم رو چرخوندم طرف بنفشه که دستای مشت شده اش فریادهای خاموش مرگ بودن.

- انگاری بد موقعی اومدم، مزاحمتون شدم، آره؟

از رو صندلی بلند شدم و کلیپسم رو برداشتم و همون طور که موهام رو جمع می کردم رفتم طرفش و ایستادم جلوش.

- نه خوش موقع اومدی! گرچه بی خبر ولی خوش اومدی. طاها نگران بود نکنه من سرما بخورم و طفلی نمی دونه که من عاشق بارون و زیر بارون ایستادم.

چرخیدم طرف طاهاهای معذب و با لبخند گفتم:

- طاها جان ممنونم فدات شم! برو تو سالن الان چایی می ریزم میارم.

اون روز گذشت. بماند چقدر بنفشه حرص خورد و من حرصش دادم.

بعداظهر طاها برگشت اهواز و منم اومدم خونه ی خودم. در رو که باز کردم انگار سکوت خونه ام با تمام نیرو مشت شد تو بغضم و نتونستم بیشتر تحمل کنم. دویدم طرف اتاق خواب و خودم رو انداختم روش و با صدای بلند زدم زیر گریه.

من چه می دونستم پروانه شدن این قدر درد داره! من چه می دونستم دنیا پر از نامردهای مرد نماست! من چه می دونستم بنفشه خدای قوی تری داره! من چه می دونستم.

پنجم فروردین عروسی بهزاد و گیتی بود. سعی کردم غم دلم رو فراموش کنم. سعی کردم با خوشحالی برادرم خوشحال باشم و کمکشون کنم. از دانشگاه تازه برگشته بودم و با اعصابی خراب از برخورد لفظی که با استاد فرید داشتم عصبانیتم رو سر دیگ و قابلمه خالی می کردم که زنگ خونه ام به صدا در اومد. رفتم پشت در.

- کیه؟

- منم عزیزکم!

در رو باز کردم و رفتم تو بغلش.

- بانو جان؟ خوش اومدی.

چقدر دلم براش تنگ شده بود. براش چایی ریختم و نشستم رو به روش که ازم خواست بشینم کنارش. نشستم و دستم رو گرفت تو دستش.

- عزیزکم چرا صورتت این قدر غم داره؟

چونه ام لرزید. چشمام پر آب شدن و تموم شد ظرفیت و گنجایششون و چکیدن پایین.

بغلم کرد. آروم آروم تکونم داد و دستش رو کشید رو کمرم و هیچ نمی گفت. نخواست آروم باشم. نخواست گریه نکنم. فقط تکونم داد و من تو لالایی مهربونیش، تو ننوی محبتش چشمام رو بستم و به نفسای آروم و شمرده اش گوش دادم. برام گفت که علی اکبر اونم غم داره. برام گفت پسر عاشق پیشه اش دلشکسته شده. برام گفت به هیچ صراطی مستقیم نیست و حاضر نیست زن بگیره.

باهام حرف زد، برام گفت، برام شعر خوند و از شیرین و فرهادش گفت، از فرهاد سرزمینم گفت و از بیستون و دل کندن و جان کندن.

موقع رفتن به جعبه ی کادویی بهم داد. باز کردم، به پارچه ی طلایی خیلی خوشگل بود با نگین های براق و خیره کننده. خیلی خوشگل بود، خیلی. بوسیدمش و ازش تشکر کردم. سریع از تو اینترنت به سرچ کردم و به مدل خوشگل هم انتخاب کردم و نشستم که بدوزمش. طاهای هر روز زنگ می زد و حرف می زدیم و اون روز تموم می شد. آخرای ترم بود و نزدیک امتحانات. استاد بهرامی دیگه نگاهم نمی کرد. دیگه هم کلامم نمی شد. دیگه موقع شعر خوندن دیگه خیره ام نمی شد و من دیگه نمی تونستم تو خطوط چهره اش دنبال آشنایی بگردم. تو این مدت بنفشه هر جا من بودم نمی اومد و هر جا اون بود من نمی رفتم. طاهای آخر هفته ها می اومد پیشم و می شستیم تو حیاط و گاهی زیر چشمی پرده ی کنار زده ی واحد بالایی رو می دیدم و دلم براش می سوخت که می دونسم حال اون روز من اسیر تو کمد رو داره. می دونستم داره زجر می کشه. می دونستم براش سخته. ولی دلم نمی خواست با طاهای تنها باشم چون از نفر سوم می ترسیدم. می دونستم که پاشو از حد اون ورتر نمی ذاره ولی باز هم دل ترسیده ی من تمام احتمالات رو در نظر می گرفت.

گاهی باهم می رفتیم بیرون و شامی می خوردیم و اون برمی گشت اهواز. احساس می کردم لاغر شده، عصبی شده، حرف که از آینده می شد سریع حرف رو عوض می کرد.

آقای کاظمی یا همون نی قلیون جلوم رو گرفت و ازم خواست که خصوصی باهام حرف بزنه. بهش گفتم که من با کسی حرف خصوصی ندارم. ازم خواهش کرد و منم تو رودربایستی قبول کردم. همراه هم رفتیم کنار درخت نارنج و من گوش سپردم به حرفاش.

- ببینید خانم مهربان، چطور بگم؟ ببخشید اصلا قصدم جسارت نیست. نمی دونم چطور بگم.

- چیزی شده آقای کاظمی؟

یه لحظه مکث کرد، به نفس عمیق کشید و شروع کرد به معرفی کامل خودش، فهمیدم چی می خواد بگه، قبلا اوایل ترم، سال بالایی ها یکی دو تاشون همین طور التماس دعا داشتن برای این که بیشتر تابلو نشیم گفتیم:

- متوجه منظورتون شدم ولی شرمنده من قصد ازدواج ندارم.

سرش رو سریع آورد بالا، اول با بهت نگاهم کرد بعد زد زیر خنده.

متعجب نگاهش کردم.

- واسه چی می خندید؟

نمی تونستم درست حرف بزنه، بریده بریده تو خنده هاش عذر خواهی می کرد و من از لا به لای کلماتش اسم فاطمی رو شنیدم و اون وقت فهمیدم چه سوتی بزرگی دادم اون می خواست که من درباره اش با فاطمی حرف بزنم. چقدر خجالت کشیدم. چقدر شرمنده شدم. بدو بدو پا گذاشتم به فرار که محکم خوردم به کسی و کیف و جزوه هام پهن زمین شدن، عینک مستطیل شکلی هم افتاد کنار دستم رو زمین.

همون طور که نشسته بودم رو زمین، سرم رو دادم بالا تا به صاحب عینکی که افتاده بود کنار دستم، نگاه کنم و عذر بخوام که چشمم قفل شدن تو دو چشم آشنای سیاه، دو چشمی که روزی من رو یاد کسی می انداختن، دو چشمی که تمام این مدت تو چهره ی صاحبش دنبال رد آشنایشون می گشتم اما پشت این قاب مستطیلی شکل پنهان شده بودن. تو چشمای سیاهی که روزی به صاحبش لقب آقا چشم قشنگ رو دادم. با ناباورانه ترین باور گفتم:

- استاد؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

باور نداشتم. خودش بود. همون کسی که بی صدا هم صدای قدم هام تو راه دیبرستانم می شد. همون کسی که اون روز تو هیئت شال سفیدی بهم داد. همونی که گفت از خدا می خواد حاجت روا بشه و من با حرفم ناراحتش کرده بودم. همون که روز عقده شکست. همون که صبح به صبح برام نون می خرید. همون که شعرهایی که می خوندم همگی بو و رنگ تو بیخ می دادن.

علی اکبر؟ کاوه؟ استاد بهرامی؟ کدوم رو باور کنم؟

هیچ نمی گفت. هیچ نمی گفتم. تو اون دانشکده ی بزرگ انگار هیچ کسی غیر از ما دو تا نبود! انگار زمان ایستاده بود و دست روزگار هم نمی تونست تکونش بده. انگار جهان به خواب رفته بود و در این محشر کبری ما تنها بیدار شدگان و فراخوانده شدگان بودیم! سکوت رو شکست، بهتم نشکست.

- خانم مهربان خوبی؟

- خانم مهربان؟ چقدر راحت با یه ته ریش و یه عینک تونستید قیافه تون رو تغییر بدید! چقدر راحت به بازی گرفته شدم! چقدر زود گول می خورم من!

- این جا جاش نیست برید خونه ساعت نه تو حیاط منتظر تونم. بیاید حرف می زنیم.

- من حرفی ندارم استاد! شب هم با نامزدم قرار دارم.

انگار یادش اومد من تعهد دارم. نگاهش رو داد پایین. احساس کردم سنگین شد. خم شد که عینکش رو برداره گفت:

- فکر نمی کردم با یه ته ریش و یه عینک نتونی من رو بشناسی. من دو سال تمام همسایه ی سایه ات بودم. شب های زیادی موقع راز و نیاز با خدات می پاییدم. روزهای زیادی با شنیدن عذاب کشیدنت تو خونه ی اون نامرد عذاب کشیدم. لحظه های زیادی با فکر کردن به توی شوهر دار گناه کردم. قصد گول زدن رو نداشتم تو خودت من رو شناختی.

بلند شد و رفت. رفت و من رو جا گذاشت.

- رها مهربان کمک می خوای؟

هم زمان با گفتن این حرف دولا شد و دستش رو به طرفم دراز کرد. دوست نداشتم نگاهم به نگاه هیز و هرزه اش بیفته. نفسم رو حبس کردم. دوست نداشتم ریه هام پر بشه از عطر خوشبویش. دوست نداشتم کسی من رو با اون ببینه.

- ممنونم استاد فرید، خودم می تونم بلند شم.

- استاد بهرامی چطور تونست به این راحتی از لیدی زیبایی مثل شما بگذره و بدون کمک کردن بذاره بره؟ بلند شید باهم بریم یه چیزی بخوریم.

- من نرفتم استاد. در خدمتشون هستم در ضمن مطمئنن رها خانم مثل تمام مردم روزه هستن، درسته خانم مهربان؟

در تایید حرفش سرم رو تکون دادم و آروم از رو زمین بلند شدم. اومدم خم بشم که وسایلم رو بردارم، که کاوه نداشت و اومد کنارم و آروم گفت:

- برو کنار، جلوی این عوضی هم لازم نیست دولا بشی من جمع می کنم.

- رها برسونمت.

تا اودم جواب بدم، کاوه نداشت و پیش دستی کرد.

- دست شما درد نکنه، خانم مهربان خودشون ماشین دارن، شما بفرمایید. کوچه ی پشتی دو تا از دانشجوها تون منتظرن.

کارد می زدی خونس در نمی اومد. داغ کرده بود. تو سرمای آذر ماه عرق از صورتش گرفت و بدون هیچ کلامی رفت.

- لطفا باهاش هم کلام نشو. هیچ وقت تنها برای تحویل دادن طرح هات نرو دفترش. خواهش می کنم ازش دوری کن!

دلم نیومد درشت بارش کنم. دلم نیومد بگم تو چه کاره ای؟ ولی هر کاره ای که بود من با حمایت های اون و کمکاش الان اون جا بودم. واسه

همین آروم گفتم:

- چشم استاد.

نمی خواستم پیگیر داستان بشم. نمی خواستم ذهن خسته ام رو بیشتر از این درگیر کنم. نمی خواستم باز جو باشم و بازجویی کنم.

مدت ها بود، یعنی درست از روزی که با طاها نامزد شدم، همسایه ام برام صبح به صبح نون داغ نمی آورد. دیگه نمی نشست تو حیاط و به پنجره

ی اتاقم زل نمی زد. تنها صدای غم انگیز ساز و گاهی زمزمه ی مبهم همنوایش بود و من بودم و اشک بود و هیچ.

ماه رمضون گذشت و امتحانات پایان ترم رو هم دادیم. دایی اومد که زمانی برای عقد مشخص کنه. مامان خوشحال بود و می گفت حداقل بعد از

این همه مدت و سال دلت خوشحال بشه. اون چه خبر از غم دلم داشت و چه می دونست من چه می کشم؟ بنفشه حساس و عصبی با کوچک

ترین چیزی می زد زیر گریه و همگی تغییر این رفتارش رو به فوت عمو رسول نسبت می دادن. رفتار طاها با من کماکان پر از مهر بود و

محبت. نگاهش به بنفشه پر از رنجیدگی. و پاسخ نگاهش خشم و تهدید. از رعد اون چشما می ترسیدم. از سر خوردگی نگاه طاها عقب می

نشستم، از انتظار نگاه پر حرف بهزاد پریشون می شدم.

مامان ازم خواست شب رو اون جا بمونم تا تو تهیه ی نهار فردا کمکش کنم. منم از گیتی خواستم که بیاد شب رو بمونه. قرار بود خانواده ی دایی

فردا صبح بیان و من کنار تمام دلشوره هام نمی دونم چرا باز خوشحال بودم. رنگ و جنس محبت طاها دروغ نبود می تونستم حسش کنم. می

تونستم بفهمم که من رو دوست داره.

بهزاد با شیطونی پرسید:

- شما خواب ندارید؟ گیتی بیا بریم بخوابیم.

- نخیر نخیر، چه معنی داره هر وقت رفتید سر خونه زندگیتون اون وقت شاید اومد پیشت بخوابه!

- رها؟ خواهری اذیت نکن، بقیه ی حرف ها بمونه واسه صبح خوب؟ پاشو گیتی!

- نه! بذار بمونه کلی براش حرف دارم داداش.

بهزاد که رفت، تا نزدیکی های اذون صبح حرف زدیم. گفتم براش که استاد بهرامی کیه و گفت که می دونسته و به خواست بهزاد هیچی بهم

نگفته. گفتم که همه سرم کلاه گذاشتن. گفت که نه اینا رو به نوع حمایت دورا دور ببین.

اون قدر حرف زدیم که صدای مامان در اومد. نتونستم بخوابم. سرم درد گرفته بود.

نهار رو که با کمک هم آماده کردیم رفتیم باغ. زمستون های خوزستان بهار شهرهای سردسیری هستش. درسته سرده، اما سبز و زیبا! یه بلوز بافت سبز یشمی پوشیدم با یه شلوار پنبه ای قهوه ای، موهام رو باز گذاشتم و یه کلاه قهوه ای هم کشیدم سرم. با اون لباسا و اون کلاه، احساس می کردم کم سن و سالم! بهزاد گفته بود واسه نهار دوستش رو همراه با مادرش دعوت کرده.

نشستم رو تاب و به یاد بچگی هامون، طاهای من رو هل می داد و من می گفتم تندتر طاهای و اون می گفت محکم بشین نیفتی یه وقت.

- محکم تر هلش بده، شاید افتاد و از دستش راحت شدیم!

- ساکت شو بنفشه، خدا نکنه.

برگشتم عقب، کنار طاهای ایستاده بود و دست به سینه و با عصبانیت نگاهش می کرد. با اون همه خشم باز هم چقدر این ناخواهری خوشگل بود.

دلم نمی خواست نگاه طاهای بیشتر از این رو چهره اش کش بیاد.

- طاهای جان نگهش دار، سرم گیج رفت.

از تاب که اومدم پایین، یه لحظه دیدم تار شد که طاهای دوید جلو و دست گذاشت زیر بازوم. چشمام رو بستم و آروم بازوم رو کشیدم بیرون و

ازش فاصله گرفتم. مدت ها بود دلم هوای خدایی خدام رو کرده بود و دیگه نمی خواستم کنار جانمازم لذت گناه رو بچشم.

- رها بعد از اون همه شکست ها هنوز خوب بلدی ناز کنی.

- بنفشه خفه شو لطفا!

- چرا خفه شم؟ چرا بهش نمیگی؟ چرا...!

طاهای فریاد کشید:

- بسه، تمومش کن دیگه! خسته ام کردی به خدا!

- رها جان برو داخل الان منم میام.

وقتی اومدم تو مهمون ها هم رسیده بودن.

- بانو؟ شما این جا؟

- سلام عزیزکم! دعوتی بهزاد خانیم.

- وای بانو جان خوش اومدی، دلم برات تنگ شده بود.

خزیدم کنارش و کیپ به کیپش نشستم و اونم دست کشید رو موهام که با صدای یا... ی سر چرخوندم. آقا چشم قشنگ رو دیدم و هم زمان

نگاه من رو گیتی تو هم گره خورد و لبخند روی لبمون نشون از یادآوری اون روزها بود که از چشم کاوه دور نمودم.

- پاشو یه چیزی بنداز سرت کاوه معذبه این طور.

- من که کلاه گذاشتم داداش.

- درسته، ولی یه شالی چیزی بذاری بهتره.

- باشه چشم!

رفتم از تو اتاق جنوبی شالی بیارم، که به چیز تو دلم فرو ریخت. بی اختار کشیده شدم سمت پنجره و پرده رو زدم کنار و کنار بوته های گل سرخ چیزی رو دیدم که باعث شد دنیا فرو بریزه رو سرم. در رو آهسته باز کردم و رفتم تو ایونی که فاصله اش از زمین نیم متر هم نبود و دست گذاشتم رو نرده ها گوش نکرده شنیدم:

« سبزی چشم تو

دریای خیال

پلک بگشا که به چشمان تو دریابم باز

مزرع سبز تمنایم را

ای تو چشمانت سبز

در من این سبزی هذیان از توست

سبزی چشم تو تخدیرم کرد

حاصل مزرعه سوخته برگم از توست

زندگی از تو و

مرگم از توست

سیل سیال نگاه سبزت

همه بنیان وجودم را ویرانه کنان می کاود

من به چشمان خیال انگیزت معتادم

و در این راه تباه

عاقبت هستی خود را دادم.

حمید مصدق »

نمی خواستم زمزمه ی این زمزم جوشیده از دلشون رو بشنوم، ولی شنیدم. نمی خواستم بینم، ولی دیدم. تو عرفات این دلدادگی به معرفت بازچه بودن پی بردم.

با دست راست پایین لباس بافتنیم رو گرفتم تو دستم و کشیدمش. دست چپم رو گذاشتم رو شقیقه های نبض دارم و فشارشون دادم ولی از بهت و ناباوری و شوک اون صحنه کم نشد.

باز هم شنیدم.

- طاهای من دارم خفه میشم، تو رو خدا دیگه طاقت ندارم.

چشم دوختم به طاهای می خواستم بشنوم چی جواب میده و بنفشه چی جواب می گیره، ولی دادش، سِتَد نداشت.

- طاهای جان این یکی دو ماه برام بهترین روزها رو همراه داشت. درسته کم می اومدی، درسته بیشتر مجبور بودی با رها باشی ولی من لذت داشتنت رو بردم. طاهای من و تو زن و شوهریم و من عاشق شوهرم هستم.

زن و شوهر؟ تمام وقتایی که می اومد پیشم و حس می کردم بوی بنفشه میاد و همش می گفتم نه بس که تو تمام لحظه هام حضور داشته و سرک کشیده خیالاتی شدم. باورم نمی شد پس شامم درست حس کرده بود. بنفشه هم آغوش طاهها شده بود. دردم گرفت. این بار خیلی سخت از بلندای حماقت به زمین حقیقت پرتاب شدم. دو تا دستم رو گذاشتم رو سرم و آروم نالیدم:

- نه! خدایا کمکم کن! می خوام بیدار بشم، کابوسش خیلی ترسناکه!

ولی بیدار نشدم. به جاش ادامه دارتر و ترسناک تر شد.

- بنفشه من عاشق تو بودم. خودت هم خوب می دونی. اوایل دلم برای رها می سوخت، دختر با محبتی بود، بچه ی شیرینی بود و این که تو همیشه اذیتش می کردی. می دونی من قد مهشید دوسش داشتم، محبتش تو دلم افتاده بود!

سرش رو چرخوند طرف بنفشه و دست گذاشت زیر چونه ی کشیده ی اون و زل زد تو اون همه رنگ.

- تو خوشگل و طناز بودی، از همون اول دلبری کردی و دلم رو بردی.

لحن طاهها به مرتبه عوض شد. چونه ی بنفشه رو بیشتر فشار داد.

- ولی لجباز بودی و تخس، حرف حرف خودت بود، چقدر می گفتم این طور نکن، چقدر می گفتم بنفشه این رفتارت درست نیست، چقدر می گفتم با فلانی حرف نزن، یادته؟ ولی گوش نمی کردی. منم برای این که جواب لجبازی هات رو بدم خودم رو بیشتر به رها نزدیک کردم.

تو عصبی می شدی و من لذت می بردم. ولی یهو تغییر رویه دادی، محلم نداشتی و این من رو بیشتر حریص می کرد! اولین بار که فهمیدم با یه پسر حرف زدی داشتم دیوونه می شدم، یادته؟

طاهها از رو نیمکت بلند شد و من خودم رو کشیدم پشت ستون تا پیدا نشم. اومد رو به روی بنفشه و بنفشه هم بلند شد.

- به کسی هیچی نگفتم، رها و مهربونی هاش شد مرهم قلب شکسته ام. شد آبی رو آتیش این خیانت دیدن! من از آتش سوزان عشق تو به خنکای محبت رها پناه بردم! ولی هنوز چشمم دنبال تو بود، ولی هنوز دلم دل تو رو می خواست. ولی هنوز مجنون بیابان گرد تو بودم و تو لیلی

وش من رو دنبال خودت می کشوندی.

محبت رها کم کم مثل شراب تو دلم جا افتاد. سکر آور شد، از غمش غمگین می شدم و از خوشحالی، خوشحال. بین شما دو خواهر گیر کرده بودم.

- اون خواهر من نیست، من ازش متنفرم طاهها!

- آره نیست، بنفشه و خوشحالم که نیست! اصلا دوست نداشتم اون خواهری مثل تو داشته باشه. دوست نداشتم! رها همه چیزش خالصه، همه چیزش پاکه، همه چیزش حقیقته، تو چی؟

دست گذاشت رو شونه های بنفشه و تکونش داد.

- بگو تو چی؟ خردم کردی، وقتی شنیدم داری ازدواج می کنی. داغون شدم. بریدم. یادته رفتم مشهد و واسه عقدت نیومدم؟ یادته یا نه لعنتی؟ سرت رو تکون نده جوابم رو بده، یادته؟

- آره یادمه، ولی من مجبور بودم. بابا خیلی رسول رو قبول داشت و هر چی گفتم نمی خوام ازدواج کنم، گفت همیشه برورو داری و مسئولیت سنگینه. وقتی برای بهزاد گفتم که جریان چیه گفت نمی تونه کمکم کنه چون بهروز نمی ذاره. گفت آقا جون یه بوهایی برده و به خاطر مسئله

ی مهشید و رها نمی خواد دو خونواده به هم نزدیک بشن. من به خاطر رها تو رو از دست دادم طاه!

- می تونستی صبر کنی، می تونستی! حرفت اون قدر تو خونه تون برو داشت که اگه می خواستی می تونستی، ولی نخواستی. پول و مال و مکت اون پیر خرفت کورت کرده بود! من رو ندیدی. من رو نخواستی. از اولم خواستنت یه دروغ بود. ولی کم کم حساس شدی، کم کم که دیدی رها آروم آروم تو دل همه جا باز کرده حسودیت شد و تیشه گرفتی به جون نهال محبتش! ولی من نداشتم، درسته هنوز نگاهم با تو بود ولی تو برام یادآور عشق اول بودی! تو برام معنی جنون بودی و رها معنی آرامش. من با رها آرامش رو پیدا کردم. تو نداشتی، نمی دونم چطور مغز عمو رو شستو شو، دادی ولی هر چی بود بد کردی، هم من رو بدبخت کردی هم رها رو. وقتی بهزاد گفت بکش کنار و بیشتر رها رو اذیت نکن. با خودم گفتم دارم بهش ظلم می کنم، برم بهتره. درسته الان می خوامش ولی هنوز دلم با بنفشه است. رفتم و بعد فهمیدم نمی تونم. بدون رها نفس کشیدن رو هم نمی خواستم. با فرشته بودن و رها رو نداشتن مرگ بود، زجر بود، عذاب بود، اومدم رشته ی این کلاف کلافه رو پاره کنم که رها رو عقد اون عوضی کردن و من موندم و دلی که داشت از درد و ناراحتی می ترکید.

- رها حقش بود، با اومدنش زندگیم رو بهم ریخت! مامان تمام هم و غمش رو برای اون گذاشت. مدام می گفت گناه داره مادر نداره. ولی فکر نکرد خوب منم دیگه مادر ندارم. بابا سعی می کرد بهم بیشتر محبت کنه، اون فهمیده بود که دارم زجر می کشم. گاهی یه گوشه گیرش می آوردم و تا می تونستم گازش می گرفتم و بهزاد هم من رو می زد. از بهزاد متنفر شده بودم! مامان رو دوست نداشتم! دلم نمی خواست شبا پیش مامان بخوابه و بابا براش قصه بگه. حاج علی فقط بابای من بود. عروسکام رو باهاش تقسیم کردن، اتاقم رو هم. تا این که تو اومدی و محبت های تو. دلم می خواست نازم رو بکشی که عادت کرده بودم. طاه اشتباه کردم ولی الان هم دیر نشده. الان من و تو باهمیم فقط کافیه شجاع باشی!

- نه بنفشه، این مدت هم اگه صیغه ات کردم می خواستم داشته باشمت تا بفهمم و به خودم ثابت کنم که تو دیگه هیچی برام نیستی. رها برام خیلی مهمه و دوست ندارم دیگه اذیت بشه. می خوام خوشبختش کنم اونم بدون حضور تو و بدون ترس.

- دیوونه شدی؟ آره حتما دیوونه شدی، نه داری شوخی می کنی، من نمی دارم، من نمی دارم، خودم رو می کشم، آبروت رو می برم.
- تو این کار رو نمی کنی. آبروی خودت میره این که زن رسول فیاض بعد از چهار ماه از مرگ شوهرش صیغه شده. فکر کن بنفشه، عین این زن های مورد دار صیغه شدی! من می خواستم خردت کنم تا مزه اش رو بفهمی و تونستم. اما رها، جاش رو هر دو تا چشمه و من خوشبختش می کنم.

دیگه بیشتر نتونستم ادامه بدم. دست گذاشتم به ستون و خودم رو کشیدم بالا. قدم اول لرزون و کم جون، قدم دوم لرزون تر و کم جون تر و قدم سوم بی جون و من افتادم زمین و برای این که از افتادنم جلوگیری کنم دست گرفتم به صندلی فلزی سفید رنگ ولی هر دو باهم افتادیم و صدای ناله ی من تو جیغ صندلی گم شد. طاه رو دیدم که دوید طرفم و خودش رو از نرده ها کشید بالا ولی قبل از این که بخواد کمک کنه، یه نفر چسبوندش به دیوار و نداشت که بیاد، چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

- خدایا این همه صدات کردم نشنیدی، این بار بشنو صدام رو! دیگه نمی خوام زنده باشم، خدایا من پیله رو دریدم، خیلی وقته. فقط خواستم بدونم تا بتونم دل بکنم، خدایا دارم جون می کنم. می خوام پروانه بشم، پروانه.

تو تاریک روشن دنیای پیش روم، سایه ای رو دیدم که چیزی کشید سرم و همون طور که از زمین کنده می شدم اومد کنارم و دم گوشم گفت:

« من طاقتِ این همه را ندارم

که پروانه شوی

دور شوی

این همه دور. »

با آرامش خیال تو اون همه نا آرومی چشمام رو بستم و گذاشتم برادرم هر جا می خواد من رو ببره.

فصل نوزدهم:

پروانه می شوم، یک رنگ و بدون خال. پيله می درم، پر می زنم و پر می زنم و میان گستره ی آبی، چشم به دنبال سیاهی نگاهی نمی چرخانم، پروانه می شوم، دور می شوم، دور.

چشمام رو که باز کردم، باز من بودم و یه اتاق خاکستری. باز من بودم و سهم وسیعی از غم. باز من بودم و یک عالمه چرا. باز من بودم و من بودم و یک دل شکسته.

از بین تمام صداهای آشنای بیرون، دلم خواست که تنها صدای اونی رو بشنوم که باعث شکسته شدنش شده بود. دلم خواست تنها التماس های اونی رو گوش بدم که تمام اون سال ها دل به سیاهی نگاهش داده بودم. دلم خواست که دیگه دلش رو نخواد، درسته تو بازی کثیف اون دو تا من شکست خوردم اما پیروز این میدان من خواهم بود. نمی ذارم بازیچه ام کنن. نمی ذارم بیشتر آزارم بدن.

سوزن سرم رو همراه با آنژیوکت کشیدم. اهمیتی به خونی که ازش می اومد ندادم. سرم گیج رفت. دست گذاشتم رو سرم. رو، سری که همسایه ام روسری سرش کشیده بود و تو اون هیاهوی مصیبت مراقب بود چشمی من رو نبینه! رو سری که روسری روش بوی انتظار می داد. بوی دل خستگی، بوی سختی، بوی التماس.

اومدم از تخت پیام پایین که چشمام باز هم سیاهی رفتن ولی هنوز می تونستم صدای طاهها رو بشنوم.

- بهزاد برو کنار، من باید برم باهات حرف بزنم!

- طاهها تمومش کن، نذار بیشتر از این حرمت ها شکسته بشن. نمی ذارم دیگه اذیتش کنی. تا حالا هم سکوت کردم چون دوستت داشت، چون فکر کردم دوستش داری.

- به خدا دوستش دارم، من ره—...

نداشت ادامه بده.

- خفه شو طاهها! بهت گفتم چین به پیشونیش بیفته می کشمت! برو گمشو! اگه کاوه نبود حتما الان مرده بودی.

- بیا من رو بکش! بیا ولی رها رو ازم نگیرید. تو رو خدا بذارید باهات حرف بزنم!

پام رو از رو اون تخت بلند و فلزی گذاشتم زمین، شالم سر خورد، دولا شدم و برش داشتم و گذاشتمش سرم و سعی کردم کپیش کنم تا مویی ازم معلوم نشه. سردم شد. پاهای لختم رو موزاییکای سرد بیمارستان لرز به جونم انداخت. چشمام رو محکم بستم و لبم رو به دندون گرفتم. دستام رو جمع کردم زیر بغلم و یه نگاه گذرا به خون نشسته رو لباسم انداختم و قدم به قدم به در نزدیک شدم. به دری که بعد از اون اتفاقاتی

در شرف افتادن و به وقوع پیوستن بودن. گام اول و تو دلم گفتم بهش میگم ازش متنفرم. گام دوم، بهش میگم خیلی وقته فهمیدم دیگه دوست ندارم و تنها اون چشمای سیاهت بودن که من رو اسیر این خیانت دیدن کردن. گام سوم، بهش میگم لیاقت تو، امثال بنفشه هستن. گام چهارم، بهش میگم دیگه نمی خوام ببینمت. گام پنجم رو دیگه نتونستم بردارم. واقعا دیگه نمی خواستم ببینمش؟ اصلا می تونستم دیگه نبینمش؟ می تونستم بدون دیدن چشمای سیاهش روزگار بگذرونم؟

و با تعجب دیدم که جواب تمام این آیها به بله ی محکم و بلنده!

گام پنجم و ششم رو برداشتم، رسیدم به در و دست گذاشتم رو دستگیره ی مات و سرد و کدرش و آوردمش پایین تا خودم رو بکشم بالا. دندونام محکم به هم می خوردن.

- رها جان چرا سرمت رو کشیدی، بین چه خونی هم ازت رفته.

بهزاد اومد طرفم که دستم رو گرفتم جلوش و خواستم ادامه نده. طاهای پریشون و پشیمون اومد که بیاد پیشم ولی بهروز از پشت نگاهش داشت. بردارم چقدر دیر یادشون اومده بود برادری کنن. سایه ی کسی کشیده شده بود رو سرامیکای کرم راهرو، سایه ی کسی که شبیه همسایه ی من بود. سرم رو دادم بالا ولی باز پشت به من ایستاده بود و به دستش توی جیبش و یکی دیگه شون به لبه ی پنجره و به جایی نگاه می کرد که نمی تونستم بفهمم کجاست.

- رها بذار باهات حرف بزنم، بذار رها!

از سایه و همسایه ام نگاه گرفتم و دادم به اون، دادم به کسی که تو بازی و بازی گرفتن من، بازی خورده بود. به کسی که اومد بازیچه ام کنه ولی بازیچه ی عشق من شد. نگاه به کسی که تلاطم و نا آرومی کارون رو باهم داشت و عبور از اون غیر ممکن می نمود. پوزخند نشست رو لبم.

- حرف؟

بر روی کارون هزار رنگ پر دروغ، پل ها زده اند. اما این پل ها دیگر به کارم نمی آیند. ساحل نگاهت را هم نمی خواهم، من پارو زنان از این همه موج عبور خواهم کرد.

سرم رو آوردم بالا و فندق تلخ نگاهم رو قفل کردم تو جهنم سیاه چشماش!

- حرف بزنی؟ کم نگفتی طاهای!

بیشتر لرزم گرفتم، دندونام محکم تر به هم خوردن و من بیشتر تو خودم جمع شدم.

- هر چیزی رو که باید بشنوم شنیدم، اون قدر برای دختر خاله ام حرف زدی که بهتره دیگه حرف نزنی. نمی خوام بشنوم!

- ولی رها تو من رو دوست داری! منم دوستت دارم. بگو که دوستم داری؟! بگو رها؟! بذار اینا بدونن که تو من رو می خوای!

نگاهم رو از نگاهش جدا کردم و دادم به مردی که هم زمان با نگاه من دل از پنجره کند و برگشت طرفم و منتظر، انتظار جوابم رو کشید.

مثل یه مادر، که کودک ترسیده اش رو به آغوش می کشه خودم رو محکم تر بغل کردم و مستقیم به اون آسمون سیاه بی ستاره ی بارونی زل زدم.

- نه دوست ندارم، دیگه دوستت ندارم. این دوست نداشتن مال امروز نیست. مال دیروز هم نیست. وقتی بزرگ شدم تو اون سیاهی مطلق

ناخالصی دیدم. تو چشمای شیشه ایت، خرده های شکسته ی چیزی فرو رفت کف پای نگاهم! خواستی دل شکسته ات رو بند بزنی، بند بزنی به بندی که فکر می کردی به دلت بنده، به بندی که خودم نخواستم گره هاش معلوم بشه، نخواستم کسی جای پارگی هاش رو ببینه. دوستت ندارم طاهها، به جان عسلم دوستت ندارم.

زانوهاش تا خوردن و نشست زمین. دست گذاشت رو هر دو زانوش و سرش رو داد پایین و هق هق مردونه ی نامردیش پیچید تو راهرویی که اون دخترک تو عکس دعوت به سکوتمون می کرد.

سایه کشیده شد رو دیوار و نزدیک و نزدیک تر، برگشتم طرف طاهها و تو سرمای عشقش بیشتر سردم شد که چیزی نشست رو شونه هام، دست گذاشتم و دو تا لبه اش رو گرفتم و بیشتر فرو رفتم توش و سرم رو آوردم پایین و آروم ملایمت دیده شدن رو بو کشیدم.

بهروز اومد و بغلم کرد. دست راستم رو گذاشتم دور گردنش و سرم رو فرو کردم تو سینه اش. آوردم تو اتاق و با پاشنه ی پاش در رو بست و زمزمه کرد:

- رها بذار بریزه.

و ریخت، قطره قطره ریخت. دستام رو تنگ تر دور گردنش حلقه کردم.

- داداش من چقدر بدبختم.

- نیستی رها، نیستی. خوشبختی که فهمیدی، خوشبختی که الان فهمیدی.

- داداش من تنهام.

- رها آشتی کن، با خدات آشتی کن رها، ببین هنوز هوات رو داره و تو بدون اون هوا کم آوردی.

نمی دونم چقدر تو بغل داداشم موندم که با صدای ظریف و زیبایی یه زن چشم باز کردم.

- چشمات رو باز کن خوشگل خانم!

چشمام رو باز کردم.

- چقدر هوا خواه داری تو عزیزم، پاشو دیگه خودت رو لوس نکن.

پلکای سنگینم رو با سختی رو هم جا به جا کردم که در باز شد.

- چرا اومدید تو؟ ساعت ملاقات تموم شده.

- می دونم ولی باید باهاش حرف بزوم.

خودش بود. وقتش بود؟ این صدای ملک الموت بود و حتما دعاهام مستجاب شده بودن. ولی چرا فرشته ی مرگم این قدر شبیه بنفشه بود؟

« من پروانه ای هستم از نسلی سوخته

با بال هایی که از آتش خشم مردان سرزمینم

داغند و پر از تاول

به نام ناموس مرا مصلوب کرده اند

من پروانه ای هستم که پسر بچه ای شیطان

با سنجاقی به اسم سنت بر دفتر روزگار مرا دوخته است

من پروانه ای هستم که برگرد وجود زنانه ام هو هو کشان، ناله کنان می چرخم و می گردم و می سوزم

من پروانه ای هستم هم جنس مادران خوشی ندیده

هم پیاله ی دخترکان زجر کشیده ی به اسارت گرفته شده ی سرزمینم

من پروانه ای هستم از جنس ابریشمی پیله ام

مرا به صلابه نکشید

بگذارید پرواز کنم

دور شوم

دور شوم

دور شوم. »

چون یوسف دلبسته به آزادی، سر بالا گرفتم تا از اون چاه ظلمانی پیام بیرون. ولی این بار این برده شدن و یوسف شدن عزیز مصر شدن نداشت! ادعای پیله دریدن داشتم، اما مثل یه پروانه ی کم جون، بال های ترد و شکننده ام درد می کردن! کم چیزی نبود، من نورسته تو طوفان زمانه مورد هجوم بادها قرار گرفته بودم.

اومد داخل. سرش پایین بود ولی لرزش دستاش واضح واضح. پرستار که تنهامون گذاشت با صدای بسته شدن در سرش رو به عقب برگردوند. دستام رو گذاشتم لبه های تخت و خودم رو کشیدم بالا. نمی خواستم حتی جسمم هم تو تسلط حضورش باشه! نمی خواستم! ولی کنار قدرت اون احساس ترس کردم! من رها، دختر کسی که با شجاعت، مردونه به جنگ نامردی رفت چطور می تونستم پدر ندیده، ازش راه و رسم زنونه جنگیدن رو یاد بگیرم؟

سرش رو که به سمتم گرفت، یه لحظه یکه خوردم. تو اون صورت درب و داغون تنها چیز آشنا یه نگاه سبز بود و بس. یه نگاهی که یکیش نیم بند و اون یکی متورم. دست راستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا جیغم رو خفه کنم.

- چرا این طوری شدی؟

گوشه ی لبای غنچه ای و همیشه سرخش که این بار عین یه یاس کبود به نظر می اومدن، بالا رفت، شاید پوزخند بود، شاید شبیه لبخند بود، شاید هم یه خودتی بی ادبانه!

اومد نزدیک تر، خودم رو کشیدم بالاتر و نگاهم رو روی تمام صورت زخم و زلیبش چرخوندم و چرخوندم تا رسیدم به اون نگاه غمزده ی پر از حرف، به نگاهی که تلفیقی از حس های مختلف بود.

- همیشه تو مهم بودی! همیشه مامان هوای تو رو داشت! تو فامیل همه غصه ی غم نداشته ی تو رو می خوردن! بهزاد همه رقمه هوات رو داشت. خانم جون تا می دیدت جلوی پات بلند می شد و صلوات می فرستاد! آقا جون تو برخورد با تو همیشه ملایم بود. تو اومدی و جای من رو تو خونه گرفتی! شبا که نمی خوابیدی مامان بدون اعتراض برات شیر درست می کرد. آقا جون چراغ رو روشن می کرد و زل می زد به صورت گرد و تپل و اشکیت و اشک تو چشماش جمع می شد. اومدی و تمام حس دختر بودن رو ازم گرفتی. ازت متنفر بودم! وقتی طاهای باهات بازی می کرد

یا موهات رو از تو مشتم آروم آروم می کشید بیرون و می توپید بهم، بیشتر از همیشه بدم می اومد ازت.

- ولی بنفشه....

- حرف نزن! فقط گوش کن! همیشه فکر کردی بهت ظلم شده! ولی هیچ وقت فکر کردی با اومدن تو به چه کسایی ظلم کردی؟ نه فکر نکردی! تا قبل از دنیا اومدن بهار تو عزیز کرده بودی و من تو سایه، ولی وقتی بهار اومد تو هم همون طعم تلخی رو چشیدی که من چشیدم. من عاشق طاهای بودم ولی طاهای رو مختص خودم می خواستم. طاهای محبتش رو با تو شریک شده بود و من این رو نمی خواستم. لجش رو در می آوردم و اونم بیشتر به تو محبت می کرد. آقا جون فهمید و من رو داد به رسول که البته یه جورایی پول و رفاه رسول چشمم رو کور کرده بود ولی به مرور زمان خوبی هاش هم نتونست سرپوشی رو پشیمونی هام بشه.

تا این که دیدم و فهمیدم طاهای عاشق تو شده. من می تونستم بفهمم که طاهای چقدر تو رو دوست داره. من شاهد زجر کشیدن هاش بودم، روز عروسی تو شاهد شکسته شدنش. ولی حقش بود!

رها تو زندگی من رو خراب کردی ولی حالا، حالا که طاهای باز هم پسم زده، حالا که باز هم من رو نمی خواد ببینه، می خوام ازت خواهش کنم بذاری اون برای من باشه، خواهش می کنم رها!

تو خواهش، پر خواهش نگاهش موندم. نمی دونستم بعد از این همه تنفر باز هم دلم می خواد طاهای مال یکی دیگه بشه یا نه؟ اصلا دلم طاقتش رو داره؟ دست و پا زنون عقل و دلم رو دست به دست هم دادم و به نظاره ی آلیسا بازی کردنشون نشستم. عقل دست دلم رو کشید! دل خوند، دختره این جا نشسته گریه می کنه.... اما من که گریه نمی کردم. حداقل با اشک گریه نمی کردم. چه چشمای باوفایی داشتم من! چه چشمای سر به راهی! چه چشمای آبرو داری که مقابل این بی آبرویی آبرو دار اشکم بودن.

سرم رو انداختم پایین و ترق تروق بند بند انگشتم رو شکوندم که بند بند وجودم رو دست های پشت پرده ی امیال حیوانی یک انسان شکونده بود!

- رها بذار طاهای مال من باشه، تو خیلی ها رو داری که دوست دارن! رها خواهش می کنم.

- تو بهم ظلم کردی بنفشه. بهم ظلم کردی و باعث شدی من مادر، جدا بیفتم از جگر گوشه ام. نبین صدام در نیما، تارهای صوتی قلبم زخمی و نمی لرزن و تا می خوام فریاد بزنم تو حنجره خفه میشه. بالا نیما. من هر روز بدون غسل هلاهل زندگی رو با سیانور مرگ مزه مزه می کنم.

- رها تو نشون دادی قوی ای، ولی من نه، طاقت شکستن ندارم.

راست می گفت، بارها به سخت جونی خودم اعتراف کرده بودم!

اومدم بگم نه، بگم نمی دارم مال تو باشه، بگم من نمی خوامش ولی تو هم حقت نیست. می خواستم رهای مهربون و سر به راه و همیشه مظلوم نباشم! می خواستم بگم که در با شدت باز شد و برخورد کرد به دیوار.

- این جا چه غلطی می کنی؟ مگه نگفته بودم نمی خوامیم ریختن رو هم ببینیم؟! گمشو تا نکشتمت.

هم زمان با پرتاب کلمات چنگ انداخت به شال و از رو اون، موهاش رو کشید و کشون کشون بردش بیرون. جیغ می کشید و التماس کنون می خواست که رهاش کنه. دلم فشرده شد. دل پروانه ای من طاقت آزار دادن نداشت.

کاوه هراسون اومد و ایستاد تو قاب در، سرش رو بالا آورد و سریع انداخت پایین.

- اذیتون که نکرد؟

سر تکون دادم و چون جوابی ازم نشنید آروم سر بالا گرفت و پرسشگر نگاهم کرد.

- دست گذاشتم رو شالم، کشیدم جلوتر و گفتم:

- نه! نگران نباشید. فقط نذارید بهروز اذیتش کنه!

- نگرانیشید؟ باورم نمیشه! بعد از اون همه آزار؟

- اونم حق داره، بهش حق میدم!

این پا و اون پا کرد، تو پرسیدن پرسشش مردد ایستاده بود.

- پرسید استاد؟

چرخید و پشت به من ایستاد، هر دو تا دستش رو فرو کرد تو موهاش و دادشون عقب.

- بالاخره تصمیمتون چیه؟

مکت کرد و یه نفس عمیق کشید و همون جا نگهش داشت.

- هنوز طاها رو می خواید؟

سر خوردم پایین و ملافه رو کشیدم رو سرم و فکر کردم، فکر کردم و برای چندمین بار از خودم پرسیدم دوش دارم هنوز؟ می خواستم بینم

اون بله ی محکم حرف عقم بود یا دلم! بی شک دل هنوز در تلاطم این رسیدم و عقل در تلاطم دوری می جنگیدن.

- منتظرم رها خانم.

- دیگه نمی خوام دوشش داشته باشم! عقم دیگه دوشش نداره!

- دلتون چی؟

- مجبوره به حرف عقل گوش بده.

ریه هاش رو از نفس سنگین شده ی بدون اکسیژن خالی کرد.

صدای آرام بسته شدن در هم زمان شد با بستن پلک هام.

بعد از مرخصی از بیمارستان، آقا جون اجازه نداد برم خونه ی خودم. هیچ کس از بنفشه نگفت و منم هیچ نپرسیدم. گردهمایی های بدون من

بوی بدی می دادن. رفت و آمد گاه و بی گاه آقا چشم قشنگ به خونه مون عصیم می کرد. رفت و آمدهایی که یک کلام توشون حرف نبود.

دلم می خواست از حرفاشون سر در بیارم.

آهسته آهسته رفتم و پشت در گوش وایستادم.

- رها خودش گفته طاها رو دیگه نمی خواد؟

- آره، ولی ما هم نمی تونیم اجازه بدیم بیشتر اذیت بشه!

- مجبوریم بابا جون، مجبوریم. این لکه ی ننگ رو کجای دلم بذارم، ای خدا!

- مطمئنید راست میگه؟ بذارید بیرمش آزمایشگاه؟

- نه می خواید رسوای عالمم کنید؟

- پس چی کار باید بکنیم؟

- بذارید الان خودش میاد و مجبورش می کنم حقیقت رو بگه!

حقیقت؟ کدوم حقیقت؟ از کدوم حقیقت حرف می زندند؟ آزمایشگاه برای چی؟ نکنه بنفشه مریضه و داره می میره؟ از تصور مرگ ناخواهریم اشک جوشید تو چشمام که صدای زنگ در وادارم کرد بدو بدو برم تو اتاقم.

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل. ولی کامل نبستمش. در ورودی باز شد و عزیز کرده ی آقا جون با تنی خرد و صورتی داغون اومد تو. مامان با دست چپ زد به گونه اش و اومد بره طرفش که آقا جون فرمان ایست داد و مامان همون جا ایستاد. ولی نگرانی تو چشمای مهربونش موج می زد. دلم به حالش سوخت. همه ی این ها تقصیر من بود. من بودم که باعث این همه نا آرومی شده بودم.

- حاجی چرا این طور شده؟

آقا جون تسبیح سبز شاه مقصودش رو مشت کرد و گذاشت کف دست راستش و با دندون گوشه ی سیبیلش رو جویید.

- می خوای بدونی؟ بیا، بیا تو و بین این دختر خوشگلت چه دست گلی به آب داده، بیا و بین حاج خانم.

مامان پشت سر آقا جون وارد اتاق شد و منم پشت سر هر دوشون رفتم پشت در، بهاره نگران از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- آجی نبود بیینی چطور داداش بهروز افتاد به جونش، دلم خیلی براش سوخت. تو می دونی چی کار کرده؟

انگشت اشاره ام رو به لبم نزدیک کردم و گفتم:

- هیس! بیا این جا، منم نمی دونم.

- خوب تعریف کن بینم بنفشه مهربان همسر مرحوم رسول فیاض که هنوز کفن اون بنده ی خدا خشک نشده، تعریف کن تا مامان هم بفهمه

چی کار کردی؟ نه کاوه بشین!

- اجازه بدی من برم، بحث خونواذگيه.

- نه نیست، تشت رسوایی ما از رو بوم افتاده و صداس گوش فلک رو کر کرده! بشین که به همه ی حرفات و تحقیقات احتیاج داریم.

- ولی آخه؟

- بشین کاوه خان، اون قدر بودی که دخترم رو دستت سپردم. اندازه ی بهزاد دوستت داریم و مورد اعتمادی، بشین بابا، بشین.

خدای من، این دادگاه برای چی بود! چرا به کاوه احتیاج داشتن؟ چرا؟

- لال شدی؟ بهزاد ولم کن، مردنم براش کمه.

یک مرتبه بنفشه خروش کرد، داد زد، صداس رو انداخت سرش!

- چی کارم دارید؟ ناشرع که نکردم! بهش محرمم، بهم محرمه، دوشش دارم، دوسم... آخ، چرا می زنی هان؟! چرا می زنی؟ مگه وقتی

خودت عاشق خواهرت شدی آقا جون زدت؟ مگه وقتی گفتی یا رها یا هیچ کس کسی چیزی گفت؟!

- مسئله ی من فرق می کرد، آره گفت. آره زد. تبعید شدم و گذاشتم بیفته دست اون کثافتی که تو براش لقمه گرفته بودی. اما الان حرف رها

نیست، حرف این کثافت کاریه تو هرزه است. چطور تونستی بنفشه؟ چطور تونستی؟ تو که می دونستی طها نامزد رهاست! تو که عزادار بودی! ای خدا چطور سرمون رو بالا بگیریم؟

- چطور چی؟ هان؟ چطور چی؟ مگه نگفتم نمی خوامش؟ مگه نگفتم من طها رو دوست دارم؟ چی کار کردید؟ به خاطر اون رهای احمق که نکنه بفهمه به فرزندخوندگی قبولش کردید و غصه دار نشه بیچاره ام کردید. آقا جون مگه نگفتم نمی خوام عرووش بشم؟ جیغ کشید و گفت:

- بگید مگه نگفتم؟ حالا هم آره می خواید حقیقت رو بدونید؟ من ازش بچه دارم.

دستم اومد بالا و قرار گرفت رو قفسه ی سینه ام. چشم دوختم به بهاره و پرسیدم:

- این چی گفت؟ گفت از کی بچه داره؟ تو شنیدی بهار؟

بهار دست گذاشت رو دستم، چونه اش که شبیه چونه ی بهزاد بود لرزید.

موهام رو زدم کنار و باز با التماس پرسیدم:

- بگو بهار این چی گفت؟

دست گذاشتم رو دستگیره در و بازش کردم و به طرف داخل هلش دادم. سرها به طرفم چرخید.

- رها کی گفت بیای داخل؟ برو بیرون خواهری؟

ولی من فقط بنفشه ای رو می دیدم که انگار تنش بوی طها رو می داد. یه قدم رفتم طرفش، یه قدم اومد طرفم، حرف اومد رو لبم، لبخند نشست رو لبش.

- سلام دختر خاله، اومدی بهم تبریک بگی؟ خوب بگو می شنوم!

لبام به زمزمه ی نامفهومی جنبیدن:

- خفه شو بنفشه!

سرم چرخید طرف بهروز، دستم اومد بالا و ازش خواست بذاره بگه، بذاره بگه تا شاید بفهمم چه بلایی سرم اومده، بذاره بگه، تلخ تر از نبودن عسلم که نبود.

دوباره با التماس نگاهش کردم، نمی خواستم بشکنم، نمی خواستم زمین بخورم.

- بیا دختر خاله، بیا خواهر بهزاد، بیا دختر شهید، بیا و به من و طها تبریک بگو! طها داره بابا میشه، من دارم بهش بچه میدم.

زل زدم بهش و بدون حرف خواستم که حرف بزنه، خواستم دوباره بگه، خواستم بگه که داره شوخی می کنه، مثل اون وقتایی که یه گوشه گیرم می آورد و می گفت تو بچه ی مامان بابا نیستی و من بغض می کردم و پیش آقا جون شکایتش رو می بردم و آقا جون وادارش می کرد تا بگه که دروغ میگه. می خواستم باز از آقا جون کمک بگیرم و اون مجبور بشه که بگه این بار هم دروغ گفته، خواستم این بار هم شکایتش رو بکنم که تکرار دوباره ی حرفش راه رو بر چغلیم بست و به زمین زد.

شکستم، خوردم زمین، خرد شدم. ناباورانه سرم رو به چپ و راست تکون دادم. سر چرخوندم و نگاهم رو رو دو چشم آشنای سیاه نگه داشتم.

می خواستم ازشون بخوام بهم راستش رو بگن، بهم بگن طها، عشق بیست و چند ساله ی زندگیم هم آغوش خواهرم نشده! می خواستم بهم

بگن دروغه، می خواستم بگن همزادشون چشم به چشم چشمای افسونگر ناخواهریم نشدن. می خواستم بهم بگن ولی تو اون لحظه گفتنی هاشون فقط از جنس نگرانی بودن.

زانو هام خم شدن، کمرم تا خورد، صداها پیچیدن تو سرم، کاوه رو دیدم که خیز برداشت طرفم، بنفشه رو دیدم که داشت کتک می خورد، بهاری رو دیدم که کنارم زانو زد و لباس تکون می خوردن، دیدم و انگار هیچ ندیدم، دست گذاشتم رو گوشام.

طاها بنفشه من رو می زنه.

طاها من از اون توتا می خوام.

طاها این قلب پرز بلند قرمز ماله منه؟

طاها دلم برات تنگ شده.

منتظر باش مادرم رو می فرستم خواستگاریت!

زن من، فاسق داره!

مامان من سردهمه؟

چون می گذرد غمی نیست. خدای من، پس چرا هر چی می گذره غمش بیشتر میشه

گوشام رو به مشت گرفتم و و جیغ کشیدم. دست کردم تو موهای بالای شقیقه ام و جیغ کشیدم. تکون تکون خوردم و جیغ کشیدم.

یکی دستام رو از رو گوشام کشید پایین، یکی که شبیه طاها بود، یکی که من رو یاد اون می انداخت، یکی که با دیدن چشمای گریونش، بازم جیغ کشیدم. جیغ کشیدم و یکی سیلی زد تو صورتم، جیغ کشیدم تا گلوم سوخت، جیغ کشیدم تا به سرفه افتادم و به یک باره تهی شدم. تهی شدم از زندگی و پر شدم از هیچ.

سرم رو سینه ی پدرانه ی آقا جون قرار گرفتم، دستاش دورم حلقه شد ولی تو اون آغوش هم امنیت رو حس نکردم.

از دستش دادم، بازم دیر رسیدم، بازم قبل از من یکی دیگه رسیده بود، بازم این پای لنگ من به سنگ خورد، بازم آرزوی من مال یکی دیگه شد. من تو حسرت داشتنش موندم، به خدا سخت بود! به خدا ادعای فراموش کردن عشقش سخت بود! به ولای علی نمی تونستم خاطره ی چشمش رو فراموش کنم. به خدا نتونستم. خواستم به حرف عقلم باشم ولی دل هزار تکه ام هر تکه اش اون رو فریاد می زد! خواستم وانمود کنم دوسش ندارم، ولی نشد! دلم نخواست که بشه و از دست عقل خسته ام هم هیچ کاری بر نیومد. شوخی نبود من الفبای خواستن رو با طاها یاد گرفتم و تو تمرین هام، تو تمام سرمشق هام عشق طاها بود و یاد طاها و حضور طاها. حکم ماهی جدا افتاده از دریا رو داشتم که تن نازکش رو روی شنای داغ ساحل انداختن و تقلا کردنش رو به نظاره نشسته اند. خیلی سخته کسی که تا دیروز همه ی زندگیت بوده، کسی که تمام هستیت بوده، کسی که بهش تکیه دادی، دیگه حتی آرزوت هم نباشه! که چقدر درد داره تو یا مقلب القلوب های سر سال تحویل یادش نکنی و آرزومندش نباشی. چقدر سخته تو گرومب گرومب صدای طبل و سنج و شیپور، خدات رو به لب های تشنه ی حسینش واسه رسیدن به همه کست قسم ندی. چه سخته و چقدر سخت بود، دیگه تحمل تکه ی آخر پازل این غمنامه رو نداشتیم، نداشتیم و به حالت مرگ افتادم. مگه من چقدر می تونستم دووم بیارم. بعد از غسل، عین چینی ترک خورده و خرد شده بودم. که این تلنگر آخری باعث فرو پاشیم شد. بعد از نامردی حمید رضا، نامردی طاها و ناخواهری خواهر خونده ام، داغونم کرد.

چی بگم، کارم به بخش اعصاب و روان کشید، به خوردن کلی آرامبخش، به نشستن و خیره شدن و غرق شدن تو خاطراتی که نمی دونستم کدومشون دروغه و کدومشون حقیقت و هنوز زیر لب می گفتم:

- نه امکان نداره، باورم نمیشه.

اشکام بند نمی اومدن. اشکایی که با هر قطره اش طعنه می زد به بارون رحمت الهی ولی به جای آبادی، ویرون می کرد و قل می خورد و می رفت پایین. سکوت کردم، ساکت شدم و تو هیاهوی دنیای اطرافم چشم شدم و فقط دیدم.

« دلم برای مرثیه خوانی

نگاهت تنگ شده

چشمانم دریایی اشک دارند

کجا؟

بگو کجا بیارم؟ »

فصل بیستم:

این بار تو قربانگاه، قربانی فرستاده نشد! من بودم و خنجرم، یک خنجر تیز و برنده به اسم حقیقت. این بار آتش بر ابراهیم دلم گلستان نشد! من بودم و آتش سوزان واقعیت. این بار عصای خمیده ی کمرم ازدها نشد و من موسی وار نتونستم بر سحر جادوی سبز نگاه ساحره ی ناخواهریم فایق بیام. این بار کشتی نوح هم نجات گر من غرق شده نشد. لب تشنه از دریای محبت خنجر بر خنجر نازک باورهام گذاشتند و بیرحمانه بریدند تمام تار و پود دلم را.

چیز زیادی از روزهای بی خبری یادم نیست. همه چیز بین هاله ای از دود و مه پنهون بود. گاهی صدای التماس زنی رو می شنیدم، گاهی سوپرمن بچگی هام می اومد و من خیره می شدم به شونه های خمیده اش و اون می گفت و من بی هیچ کلامی راهی می کردم! هیچی نمی شنیدم. هیچی هم نمی گفتم. سیلی می خوردم بدون این که آخ بگم. فقط زل می زدم تو اون دو چشم سیاه و نفس گیر و آشنای سیاه. دو چشمی که می بارید و من خشک تر می شدم.

استاد بازدید کننده ی همیشگی بود. ملاقاتی که خودش هم عضوی از اون بخش خاکستری و دلگیر شده بود. استادی که همپای دیوانگی من راه می اومد و گاهی به جای من مشت می زد به دیوار و فریاد می کشید. گاهی تکونم می داد و چیزهایی می گفت که هیچ نمی شنیدم. اوایل فقط حرکت لب هاش رو می دیدم ولی بعدها کم کم حل شدم تو صدای آسمونیش. وقتی برام از شعرهای فروغ می خوند، وقتی برام می گفت که شهریار گفته:

« از زندگانیم گله دارد جوانیم

شرمنده جوانی از این زندگانیم

....

چون یوسفم به چاه بیابان غم اسیر

و ز دور مژده جرس کاروانیم
 گوش زمین به ناله من نیست آشنا
 من طایر شکسته پر آسمانیم
 گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند
 چون می کنند با غم بی هم زبانیم...»

و من آروم آروم سر بالا می آوردم و چشم تو چشمش می شدم ولی باز بی هیچ کلامی.

تو اون اتاق کوچیک تک تخته ی دلگیر نشسته بودم. اتاقی که استاد بهرامی یا همون کاوه، یه رنگ آبی خوشگل بهش زده بود و من تو آبی دیوارهاش پرنده می شدم و می پریدم تو آسمون گچی و سیمانی دنیام! نشسته بودم و مثل تمام روزهایی که نمی دونستم چند روزن به دختری فکر می کردم که خاطره ی حضورش انگار خیلی دور بود، خیلی دور. تنها چیزی که تو اون مدت برام مهم بود سفت و قرص بودن روسریم روی سرم بود. نمی دونم چرا؟ ولی حس می کردم اون باید باشه که استاد هم نره. یکی اومد تو، یکی که روپوش آبی سیری تنش بود، یکی که می خواست روسری رو از سرم باز کنه، یکی که روسریم رو کشید و من مقاومت کردم، یکی که لب هاش تکون خوردن و یکی دیگه بهش اضافه شد. یکی که باعث شد چشم بچرخونم و دنبال استاد به قصد کمک بگردم. روسری از سرم در اومد. یکیشون دستش رو چنگ کرد تو موهام و گیره ام رو کشید. ولی گیر کرده بود تو موهای وز و نامرتب و شونه نخورده ام. یکی کشیدش و گوشه چشمش از دردش چین خورد. یکی دستام رو گرفت و اون یکی ماشین رو گذاشت تو موهام و موهام رو زد! مقاومتم تموم شد. دستام شل شدن و یه دسته از موهای خرماییم که هم رنگ موهای همون دختر دور و پر خاطره بود، افتاد رو بینیم و سر خورد و افتاد رو پام.

دسته بعدی، سر خورد و افتاد جلوم رو زمین و شنیدم که گفت نه می ذاره شونه شون کنیم نه خودش شونه می کنه. این طور شپش می زنه بهشون.

دسته ی سوم و وضو گرفت با اشک چشمی که مدت ها بود خشکیده و نباریده بود. دسته ی چهارم و یکی رو دیدم که اومد جلوی پام زانو زد و نداشت بیفته پایین، گرفتش و گذاشتش رو چشمش و من تو اون همه سکوت صدای هق هقش رو شنیدم. دسته ی ششم و نه ی بلند من. دسته ی هفتم، تموم شد و خاطره ی رهای مو بلند، از ذهن آینه هم پاک شد.

بعد از چیدن موهام روسریم رو گذاشتن کنارم و موهای ریخته شده رو جمع کردن و رفتن بیرون. دست کشیدم رو سر زبر و بی موم. دلم گرفت، دل استاد هم گرفت. معلوم بود. بلند شدم. اشک از چشمش گرفت و پنجره رو باز کرد. شروع کرد حرف زدن، گفت و گفت و گفت، از خودش، از بانویی گفت که به نظرم اسمش آشنا بود، از خواهرایی گفت که، طعم دلم رو تلخ کرد از نظر من خواهری دیگه وجود نداشت، اون گفت و من اشک ریختم.

تن صداس رو آورد پایین، آروم و زمزمه وار چیزی رو خوند که تمام لحظه های تنهاییم خونده بودمش ولی تو ذهنم، بدون جنییدن لب هایی که خنده ترکشون کرده بود.

« خبر به دورترین نقطه جهان برسد

نخواست او به من خسته، بی گمان برسد...»

چشمام رو بستم و بدون این که بخوام باقیش رو خوندم.

« شکنجه بیشتر از این؟ که پیش چشم خودت

کسی که سهم تو باشد، به دیگران برسد

چه می کنی؟ که اگر او را خواستی یک عمر

به راحتی کسی از راه، ناگهان برسد

رها کنی بروی، از دلت جدا باشد

به آن که دوست ترش داشته به آن برسد

رها کنی بروی تا دو پرنده شوند

خبر به دورترین نقطه جهان برسد

گلایه ای نکنی و بغض خویش را بخوری

که حق تو مبادا به گوششان برسد

خدا کند که... نه!

نفرین نمی کنم... نکند

به او که عاشق او بودم زیان برسد

خدا کند که فقط این عشق از سرم برود

خدا کند که فقط آن زمان برسد.

نجمه زارع «

- رها تو حرف زدی؟ بالاخره بعد از این همه ماه حرف زدی؟ خدایا شکر!

زانو زد زمین و سجده کرد، پیشبونی بر خاک زد و باز هم شونه هاش لرزیدن. دست گذاشتم و روسریم رو برداشتم و گذاشتمش روی سرم و

آروم اومدم کنارش رو زمین، پاهام رو جمع کردم تو شکمم و از پایین به آسمون آبی نگاه کردم که بدون ابر عجیب دلگیر بود.

کم کم باعث شد هم کلامش بشم، مثل یه کودک نوپا دست حروف رو می گرفت و پا به پام تاتی کنان راه می رفت!

وقتی گریه می کردم، هیچی به غیر از یک نگاه رنجیده نداشت. وقتی می گفتم تنهام، دستش رو می داشت رو قلبش و چشمش رو باز و بسته

می کرد و با این کارش نشون می داد و بهم می فهموند که هنوز یکی هست که این جاست.

سیزده ماه بستری بودم. به عروسی بهزاد نرسیدم. ولی استاد اون شب و اون روزها موند کنارم. نتونستم به بنفشه به خاطر ازدواج با برادر

شوهرش تبریک بگم، نرسیدم به بهار بابت مادر شدنش چشم روشنی بدم. ولی استاد به جای تمام این نرسیدن ها به من رسید.

وقتی طاها التماس کنون اومد و قسم خورد که حتی دستش به دست بنفشه هم نخورده، وقتی به دست و پام افتاد فقط تونستم حلالش کنم، وقتی

گفت با بنفشه نمی مونه چون قرار نبوده بمونه، وقتی گفت به خواست بنفشه و به خاطر این که خودش هم دوست داشته ازش انتقام بگیره رفته

باهاش. هیچ چیزی تو دلم به جز حس ترحم نبود. به واقع من عاشق طاها نبودم! من یک عمر زوار ضریح سیاه نگاه مهتابی بودم. تمام مدت

دوران تاهلم طاهها تو پستوی قلبم پنهنون بود و من فکر کردن به اون رو هم خیانت می دونستم حتی تو سخت ترین شرایط. می تونستم و تونستم. درسته یک سال از عمرم هدر رفت ولی این تاوان اشتباهی بود که دلم بی اذن عقلم انجام داد.

آقا جون و مامان هر روز می اومدن پیشم و آقا جون متواضعانه از استاد تشکر می کرد و استاد می گفت که بی منت، منت رها رو می کشم. بهزاد هر وقت می اومد سعی می کرد برام حرف بزنه ولی بغضش نمی داشت و من دست می داشتم رو پاش و اون می فهمید که بی حرف هم می فهمم چی میگه.

شوخی ها و طنز کلام استاد هم استادانه بودن و سر به سرم می داشت و من سر به هوا سر به سر دلم می داشتم. اگه یه ساعت دیر می کرد عین مرغ سر کنده تمام اتاق رو بال بال می زدم و تا در رو وا می کرد آروم می شدم، دنیام داشت دوباره طعم شکلات می گرفت نه از اون توپی هاش، نه، طعم شکلات داغی که تو یه روز بارونی و سرد کنار شومینه می شینی و می خوری و خیره به بخار فنجونت غرق میشی تو اون همه آرامشی که بهت میده.

استاد قول داده بود اگه سعی کنم هر چه زودتر خوب بشم برام غافلگیری حسابی داشته باشه و من داشتم تمام سعی خودم رو می کردم، بانو تو هر بار اومدنش برام لباس های رنگارنگ محلی می آورد و مجبورم می کرد تنم کنمشون و از استاد هم می خواست بیاد من رو ببینه و من تو چشمای خوشگلش یه دنیا زیبایی و تحسین رو می دیدم. نمی دونم چرا حس می کردم اون شراب خمار کهنه ی چند ساله ی عشق سرکه ی تند و تیز و بدبویی بیش نبوده.

می خواستم خوب بشم، می خواستم بلند بشم، می خواستم نگاه بی فروغم رو پر کنم از نگاه شاعر استاد. دلم می خواست دلش رو به دست بیارم و بهش بگم منم می تونم قوی باشم.

تمام روزها و شب های اسارتم تو اون اتاق سرد و بی روح موند و گرمش کرد و بهش روح داد. کنارم موند و یادم داد که قوی بودن به دو تا بال بزرگ و نیرومند داشتن و پریدن توی طوفان و پرواز کردن نیست. یادم داد که هر وقت هوای زندگی طوفانی شد، بارونی شد، برم زیر یه سقف، یه سر پناه و بشینم و با لبخند به خشم دنیا از خوشبختیم نگاه کنم. بشینم تو سایه ی آرامش اون سقف و راهی برای آروم کردن طوفان پیدا کنم. یادم داد خود دار باشم. داد نزنم. جیغ نکشم. به جاش هر چی رو بلام زمزمه کنم و منم تو لحظه هایی که خبری از زندگی بنفشه از لا به لای حرف های مامان به گوشم می رسید، زمزمه می کردم.

وقتی مامان گفت بنفشه می خواسته بیاد تا باهات حرف بزنه و من به جای این که عصبانی بشم، دست گذاشتم رو دست مامان و با لبخند گفتم بهتره نیاد. وقتی گفت چرا؟ بذار بیاد برات حرف بزنه.

بهش گفتم:

- من حرفی باهاش ندارم. یک سال از زندگیم حرومش شد. کاری به بیست و اندی سال گذشته اش ندارم که خودم هم مقصرش بودم. این آخری باعث شد دانشگاهم نصفه و نیمه رها بشه. باعث شد بی خبر از دنیام یه گوشه بیفتم و هیچ چیزی نفهمم. باعث شد تنها بشم اونم یه مادر تنها، بگید نیاد مامان، بگید نیاد.

و بعد زیر لب زمزمه کردم:

« از سخن چینان شنیدم آشنایت نیستم

خاطراتت را بیاور تا بگویم کیستم

سیلی هم صحبتی از موج خوردن سخت نیست

صخره ام هر قدر بی مهری کنی می ایستم

گرچه اون اومد و سر زده بهم سر زد.»

استاد برام گفت و من شنیدم. برام حرف زد و من گوش دادم. گاهی هم قدمش می شدم و می رفتیم تو حیاط پر از گل و گیاه آسایشگاه و می شستم رو نیمکت فلزی و اون می ایستاد رو به روم و برام شعر می خوند. حکایت می کرد و من از میون حرفاش پند می گرفتم و بند می زدم به پر پروازم و قوی تر می شدم.

گفت که با خدا حرف بزدم.

گفتم من حرف بزدم اون که گوش نمی ده.

اخم نکرد، چشم گرد نکرد، تویبخم نکرد، به جاش بلند شد و رفت. ترسیدم که نکنه تنهام بذاره و بره. ترسیدم ولی نرفتم دنبالش. ترسیدم ولی صداش نکردم. ترسیدم و همون جا منتظرش نشستم. آفتاب بوسه زد به لب زمین و مهتاب بالا اومد ولی خبری از استاد نشد. اول پاییز بود و دم غروب هوا یه سوزی داشت. دستام رو گذاشتم زیر بغلم و تو خودم مچاله شدم. آروم نشدم، گرم هم نشدم. کف دستام رو گذاشتم رو زانو هام و سرم رو دادم عقب و چشمام رو بستم و همه تن گوش شدم. اولین قطره از بارون پاییزی افتاد رو دستم. سرم رو گرفتم بالا و نگاه به آسمونی کردم که نمی دونستم کی ابری شد و کی دلش به خاطرم گرفت و کی اشکش در اومد.

کف دستم رو گرفتم رو به آسمون و ملتمس ازش بارون خواستم و سخاوتمندانه قطره ی دوم و سوم و هزارم رو ریخت رو دستم.

سر چرخوندم طرف در آسایشگاه و منتظرش شدم و اجازه دادم چشمام ببارن و اعتراف به دلتنگیشون بکنن. گذاشتم تا دلم پیش عقلم رسوا بشه. گذاشتم دلم سکوت عجیب عقلم رو بفهمه. دستام رو گذاشتم رو لبه های نیمکت و بدن خشک شده از اون همه انتظار رو کشیدم بالا و جیغ استخوانی زنگ زده ام رو در آوردم. آروم آروم برگشتم تو و رفتم دم پنجره و نگاه کردم، ولی نیومدم. برگشتم و رسیدم به در اتاق و دوباره رفتم دم پنجره، پنجره ای که تنها سهم من از اون دنیای بزرگ بود و باز نیومدم. دست گذاشتم گره ی روسریم رو باز کردم و برس رو برداشتم و کشیدم رو موهایی که تقریباً بلند شده بودن و هم زمان تنهایی هام رو مثل یه آب نبات چوبی مزه مزه کردم. شیرینیشون دل می زد. من دل زده، خسته از این همه تنهایی، دلم هیاهویی حتی تلخ می خواست، دلم شور می خواست تا با شر دنیا قاطیش کنم و بلند بشم.

تقه ای به در خورد. دستم رو برس دسته پلاستیکی بنفش خشک شد. دلم کودکانه جست و خیز کرد. بی تاب شد. دست گذاشتم رو قلبم و پرسشگر نگاهش کردم که عقل بی اجازه خندید و به پاهام فرمان حرکت که نه پرواز کردن داد.

روسریم رو با عجله سر کردم و دویدم طرف در. خودش بود، استاد من، کاوه ی من، علی اکبر من، اصلاً خود آقا چشم قشنگی که چشمای قشنگش تمام تنهایی هام رو دید و بلعید و آروم کرد. کسی که نخواست غرق بشم، کسی که یادم داد ببخشم.

کسی که وقتی بنفشه اومد و در نزده در اتاقم رو باز کرد، محجوبانه سر انداخت پایین و زمزمه وار گفت فقط آروم باش. کسی که تمام مدتی که بنفشه حرف می زد و پرده از دروغ بزرگش برمی داشت، دستاش رو مشت کرده بود و دندون رو هم می سایید ولی کماکان نگاهش من رو

دعوت به آرامش می کرد.

کسی که وقتی بنفشه گفت حاملگیش دروغ بوده و فقط می خواسته من رو از طاهای دور کنه تا طاهای اون رو ببینه، یه قدم برداشت جلو و آماده باش برای حرکت شاید ناگهانی من شد ولی من دانش آموز خوبی بودم و درسم رو خوب یاد گرفته بودم.

آره، دلم شکست. نه برای این که طاهای رو از دست دادم نه، چون طاهای فقط یه خاطره ی دور و یه عشق داغ نوجوانی بود. طاهای اون روز، طاهایی نبود که من فکر می کردم و تمام اون سال ها عشقش رو با خودم یدک کشیدم!

به یک باره دریافتم من هنوز عاشق طاهای سال های کودکیم، این طاهای امروز برام غریبه ای بیش نیست. غریبه ای که تو صورتش تنها دو چشم سیاه استیجاری از عشق کودکی هام داره.

وقتی بنفشه گفت برایش دعا کنم تا بتونه با حسین همسر جدیدش خوشبخت باشه، فقط یه پوزخند مهمونش کردم. وقتی گفت طاهای پسش زده و رفته و هیچ کس ازش خبر نداره، باز هم فقط تونستم دلم برایش بسوزه، دلی که شکسته بود و سوخته بود ولی باز خود سوزی می کرد و واسه کسایی می سوخت که ناکس بودن و ناکسی کردن.

زیر لب زمزمه کردم:

- گاهی باید بخشید، گاهی باید گفت و اما نبخشید، گاهی باید به زبان باشد و به دل شعله ی انتقام، کوچک و بزرگیش را نمی دانم. گاهی باید جای هم باشیم، گاهی هم باید، سنگدلانه به این نتیجه برسیم که حقش بود.

نمی تونستم بین اون همه گاه یکی رو انتخاب کنم. اما با کمال تعجب دیدم اون گاه آخری از همه برام برجسته تر و پر رنگ تره. رفتم طرف در رو تا آخر بازش کردم و با همون لبخند اعصاب خرد کن روی لبم به بیرون دعوتش کردم و خواستم که بره. ناخواهری زیبای صورتش رنگ پریده بود، گفت رها من رو ببخش!

گفتم بخشیدمت! فقط دیگه نمی خوام ببینمت.

گفت همه ازم بریدن!

گفتم من خیلی وقته از همه بریدم.

گفت کی مرخصت می کنن؟

گفتم هر وقت کابوس اون دو چشم سبز همیشه حاضر رهام کرد و گذاشت شب ها بدون جیغ زدن بخوابم.

گفتم هر وقت تونستم با یاد کردن دختر کوچولوم خودم رو کنترل کنم و تشنج بهم دست نده. هر وقت خاطره ی تجاوز مردم رو فراموش کردم.

گفتم بنفشه بد کردی.

گفت بدم دیدم.

گفتم برو که بودنت برام عذابه.

گفت ببخش که آرامش پیدا کنم.

کاوه اومد جلو، دستگیره ی در رو گرفت و در رو از روش بست و چرخید طرفم.

- بیخشش رها خانم.

تو خاطره ی اومدن اون روز بنفشه غرق بودم که با حرف استاد به خودم اومدم.

- نمی دارید پیام تو؟

شرم زده چشم از چهره اش گرفتم و دوختم به موزاییک های بد رنگ اتاق که نه، به سلولم.

- می بخشید، بفرمایید.

هم زمان از جلو در رفتم کنار و مظلوم ایستادم گوشه ی دیوار.

اومد داخل و مثل تمام این مدت اسارتم لای در رو باز گذاشت. بسته ی کادویییش رو گذاشت رو تختم که مامان برایش یه رو تختی صورتی خوش رنگ دوخته بود. رفت و قالیچه ی کوچیکی رو که سجاده اش روش پهن بود رو کشید جلوتر و یه قالیچه ی گل ریز کوچیک رو پهن کرد عقب تر از قالیچه ی خودش.

حرکات آروم و آهسته اش رو زیر نظر داشتم. به نظرم نگاه کردنش هم پخته بود. بلند شد و رفت طرف تخت و کادو رو برداشت و اومد طرفم و مقابلم ایستاد ولی باز خیره ام نشد. ولی باز مستقیم نگاهم نکرد! این علی اکبر چقدر با کاوه ی اون سال ها فرق می کرد. بزرگ شده بود و چه آموزه هایی آموخته بود که این قدر متین رفتار می کرد؟

دستش رو آورد بالا و کادو رو گرفت سمتم. هدیه ی مربعی شکلی که پیچیده تو کاغذ کادوی آبی براقی بود، هیچ حرکتی نکردم.

- نمی خوای بگیریش ازم؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم. عین بچه ها قهر کرده بودم و دلم می خواست ازش بپرسم چرا اون همه ساعت تنهام گذاشته؟ دلم می خواست بهش بگم که از صبح تا الان کجا بودی؟ دلم می خواست بهش بگم زیر بارون و پشت پنجره کلی منتظرش بودم. دلم می خواست بهش بگم که یه جور ناجوری دلیلش رو می خوام.

- قهر کردی؟

چقدر راحت من رو می فهمید. چقدر راحت حرف نانوشته ی دفتر افکارم رو می خونند. چقدر راحت من رو حس می کرد و حدس می زد.

- چون بدون این که بگم رفتم؟

با تکون سر حرفش رو تایید کردم.

- دلت تنگ شد؟

تو کلامش خنده موج می زد.

- نگفتی؟ دلت تنگ شد؟

- نه ترسیدم.

- از چی؟ نکنه فکر کردی تنهات گذاشتم؟ یعنی فکر کردی می دارم میرم؟ فکر نکردی چقدر سخت رسیدم این جایی که الان هستم؟ یعنی فکر نکردی چقدر دویدم تا به گرد پات برسم؟ چطور هنوز من رو نشناختی و تونستی به خودت ترس راه بدی؟ حالا هم این رو ازم بگیر و بازش کن تا ببینی چرا رفتم.

با دست راستش گوشه ی آستین سمت چپم رو گرفت دستم رو کشید بالا و گذاشتش تو دستم.

- بازش کن اما اول برو روی اون قالیچه جدید بشین.

رفتم و دمپایی های جلو بسته ی سفید پلاستیکی رو از پام در آوردم و پا گذاشتم رو قالیچه ی نرم و نو و خوشگلی که آورده بود.

چهار زانو نشستم و آروم و با احتیاط چسب هاش رو کشیدم و بازش کردم که عطر خوش یاس پیچید تو فضای کوچیک اتاق. کشیدمش بیرون و

انبوهی یاس کبود افتاد رو پام و قالیچه، تاش رو باز کردم، سجاده ی مخمل قرمز رنگی که کلمه ی ... بزرگ و برجسته ای با نخ زری های براق

روش نوشته شده بود، به همراه یه چادر و مقنعه ی یک دست سفید و یه مهر گلی بزرگ و یه تسیح یاقوتی رنگ.

سوالی نگاهش کردم.

- این رو برای عروسم از کربلا آورده بودم. ولی امروز دلم خواست بدمش به تو.

مشتام رو باز کردم و سجاده افتاد رو قالیچه. قلبم فشرده شد. دهنم خشک شد. چشمم بیشتر از حد معمول باز شدن. عروسم پیچید تو سرم و

انعکاسش برگشت و خورد به تمام اعضای بدنم. شل شدم. سنگین شدم. سر خورده شدم. یک لحظه تنها شدم.

بلند شدم که برم و باز به خواب پناه ببرم که مانعم شد.

- من وضو دارم؛ تو هم وضو بگیر و بیا با هم قامت ببندیم.

نگاهش نکردم؛ لب برچیدم و گفتم که نمی خوام.

لبش به لبخند باز شد و گفت من می دونم می خوام فقط روت نمیشه.

گفتم خدا هر چی رو خواستم بهم نداد.

گفت صلاحیت نبوده، فکر کن اگه زن طاهای می شدی و می فهمیدی اون عاشق بنفشه است چقدر خرد می شدی، هان چقدر؟ حداقل الان تو عشق

طاهای رو داری همون طاهایی که باورش کردی و باورش داری نه این طاهایی که امروز خیانتکار می دونیش! پس بدون خدا همیشه باهات بوده.

گفتم دخترم چی؟ من دخترم رو می خوام.

گفت اونم بهت میده من دلم روشنه.

گفتم من نمی خوام این بار بیارزم.

گفت پس بجنگ براش نذار دنیا باز ازت بگیرتش

گفت و من رفتم وضو گرفتم و نشستم سر سجاده ای که این بار بوی گناه نمی داد و هر چی بود بوی عطر تن فاطمه ی زهرا و خاطره ی پهلوی

شکسته اش بود.

قامت بستم و هم قامت به اون مرد بلند بالا اقتدا کردم بهش و نماز خوندم و با خدای خودم شرمگین مناجات کردم و این شد یه بال زدن محکم

تو پهنه ی بزرگ و دوار آسمون آبی پروانگیم.

روی سجاده ای که بوی یاسش من رو می برد تا روزه ی رضوانی که تمامش غصه مادر پهلوی شکسته ای بود و محسن سقط شده اش. مادری که

مادریش رو درک می کردم، که ما مادرها مقاممون نزد آفریدگار دادار به یک اندازه است!

سر گذاشتم رو اون مهر گلی بزرگی که بوی تربت و سیبش آدم رو می برد تا ضریح شش گوشه. می برد تا کف العباس. می برد تا گودی

گودال قتلگاهی که هر سال عاشورا دلمون می افتاد اون تو و دست و پا می زد و می زد و می زد و همراه با امامش جون می داد. می برد تا خود خود کربلا.

پشت دستام رو گذاشتم رو زمین، چشمام رو بستم و گذاشتم اشکام از پشت حصار دلتنگی های بنده وارم بیرون بریزن. گذاشتم خدام وسعت دلتنگی هام رو بیینه و بفهمه من بنده چقدر دلتنگ خدایم بودم.

زمنه کردم:

- خدایا! خدا جونم، من رو ببخش. من نادون رو ببخش که فکر می کردم صدام رو نمی شنوی! فکر می کردم می شنوی و رو برمی گردونی! فکر می کردم نمی خوای استغاثه هام رو بشنوی!

خدایا گله دارم!

خدایا دلم داره می ترکه، خدا جونم! دلم دلتنگ عسلم شده.

خدایا به خداوندی خودت قسم دیگه طاقت دوریش رو ندارم. می دونم که می دونی، چقدر سخته مادر باشی و مادری نکنی. مادر باشی و انگار نیستی. مادر باشی و یکی نباشه خطابت کنه.

خدایا به پهلوی شکسته ی اون مادری قسمت میدم که کنار گودال قتلگاه ناله اش عرش کبریایت رو به لرزه در آورد، ناله ی من اگه قد ناله اش ناله دار نیست، قد همون که التماس و بغض داره، نداره؟

گفتم و خدام شنید، گفت و شنیدم اون چه رو که تو اون همه سال عبادت دخترانه ام گفت و نشنیدم. گفتم و گفت تا این که....

کنار سجاده ی پر از یاسم خوابم برده بود. کنار درگه درگاه با عظمتش چشمام رو بسته بودم وقتی دلم به روی تمام مهربونی های خدایم باز شده بود.

بلند شدم و نشستم و هم زمان با بلند شدنم چیزی از رو شونه ام سر خورد و افتاد پایین. دست گذاشتم و بلندش کردم. دمپای های پلاستیکم رو پا کردم. چشم چرخوندم تا صاحب اون کت رو پیدا کنم که تو اتاق نبود. در همیشه نیمه باز این بار کامل بسته شده بود. آرام دستگیره رو، رو به پایین کشیدم و هم زمان نور مهتابی های راهروی ساکت و بد زنگ بخش چشمام رو زد. دستم رو حایل چشم و نور کردم و سرم رو به چپ و راست چرخوندم که رو نیمکت فلزی سمت راست دیدمش. یقه ی کتش رو تو دستم گرفتم و رفتم طرفش. چقدر معصوم خوابیده بود. چقدر بی گناه بود که پای من گناهکار بی توجه پروانه صفت می سوخت.

کتش رو کشیدم روش و چادرم رو کشیدم جلوتر و رفتم کنار پنجره و تو اون همه ظلمت دنبال ستاره های گشتم که فروغ باهاشون حرف می زد. تو اون همه ظلمت دنبال کور سویی، روزنه ای، چشمکی، چیزی می گشتم.

پیشونی داغم رو چسبوندم به سردی شیشه، همون پیشونی که بعد از مدت ها بوسه زد به تربت عزیز زهرا. همون پیشونی که همیشه فکر می کردم، موقع نوشتن سرنوشتی که اگه هزار بار از سر نوشته می شد باز هم به این سیاهی بود. همون پیشونی که آقا جون بعد از هر ملاقات بوسه می زد بهش و من از بین زمنه های زیر لبش شرمنده ات هستم حاج مجیدی رو می شنیدم و قلبم به آتش کشیده می شد.

چشمام رو بستم و برگشتم به روزهای که من بودم و یه دل عاشق و یه طاهای مجنون. به اون روزهایی که چادر نماز خان جون رو سر من و کت دایی رو هم تن طاهای می کردن و دست به دستمون می دادن و بنفشه با دلخوری نگاه بازی کودکانه مون می کرد و هیچ وقت قاطی این بازی نمی

شد. هر وقت بزرگترها حرف از من و طاهای می زدن آقا جون اخم می انداخت بین ابروهاش و گرهشون می داد به قلب و عقل ناراضیش و به احترام دایی سکوت می کرد. اما وای به روزی که مامان نیمچه لبخندی مهمون لب های نازکش می کرد، آقا جون قیامت به پا می کرد که ما کجا و این مطربا و بی نماز روزه ها کجا! که آقا جون خبر از آینده نداشت که پسرهایش صد درجه بدتر از اون بی نماز بی روزه ها.

چشمام رو باز کردم و به انعکاس تصویرم تو شیشه ی پر لک و بارون خورده ی راهرو نگاه کردم. نگاه کردم به رهای که رها شده میون واقعیت ها و حقایقی تلخ، تنها، تنهای تنها.

« ... ای ستاره ها چه شد که در نگاه من

دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد؟

ای ستاره ها چه شد که بر لبان او

آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد؟ »

رعد شد و هیاهوی آسمون چه ولوله ای به پا کرد. برق رفتن و من تو تاریکی اون شب نیمه ابری که گاهی ماهش دزدانه از پشت چادر سیاه ابر سرکی می کشید و نازی می کرد می رفت نگاهم رو دادم بالا و دوختمشون به ستاره ی دوری که چشمک زنون چشمکای طاهای رو یادم می انداخت. یاد چشمک چشمایی که تو اون لحظه شک نداشتم جاشون اون جا نیست. به چشمایی که هر روز تو صورت یکی دیگه عبادتشون می کرد. به چشمایی که تمام مدت عاشقیشون تو چشمای من، چشمای سبزی رو تجسم می کردن و من رو به بازی گرفتن، به چشمایی که دیگه من رو نخواستن. چشمام رو بستم و زمزمه وار و زیر لب ادامه دادم:

« ... رفته است و مهرش از دلم نمی رود

ای ستاره ها، چه شد که او مرا نخواست؟

ای ستاره ها، ستاره ها، ستاره ها

پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

فروغ »

تو دنیای دعاها و اگرها و چراهای خودم غرق بودم و یادم رفت کسی هست که اون چشمای آشنا رو باز کرده و سنگینیشون رو داده رو تن پوشیده زیر چادرم. چشمام رو باز کردم و سر چرخوندم طرف صاحب اون نگاه، صاحب اون نگاهی که تو تاریک روشنی اون شب طولانی صیاد نگاهم آهوی گریز پای نگاهش رو به دام انداخته بود. خیره به خیرگیش شدم، انگار هنوز خواب بود و باور نداشت چیزی رو که نمی دونستم چی هست.

- چقدر چادر بهت میاد رها!

سر انداختم پایین.

- سرت رو بالا بگیر، بذار یه دل سیر نگاهت کنم. چقدر دیگه باید بکشم، بگو، چقدر؟

سوز اون سوزش از سردی هوا بود یا سیلی دوستانه ی خداوند رو نمی دونم! ولی هر چی بود باعث شد سر بندازه پایین و کنش رو به چنگ بگیره و با عجله بزنه بیرون.

چادرم رو محکم تر گرفتم و لبخند اومد رو لبم. بی طاقتیش رو تونستم حس کنم و مردونگیش رو که رفت تا مهمان این بزم نگاه، شیطان نباشه.

« میان تلاطم دریای نگاهت
لبخندت لنگریست
در این دریای کف بر لب آورده ی سیاه
شط موج حریر موهایت
ساحل آرامشم را
دیوانه می کند
دلم پنجه می شود در میان تارهای دلت
می نوازم بر چنگ صدایت
می رقصم بر وسعت عاشقیت
می دوم در دشت مهربانی هایت و فریاد می زنم
عاشق شده ام. »

- رها مهربان؟
نگاهم رو دادم به پرستار خوش رو و مرتب بخش.
- مرخصی عزیزم، الان همراهت میاد کمکت کنه که وسایلت رو جمع کنی.
مرخصم؟ مرخص شدم؟ باورم نمی شد، بهتر بود می گفت آزاد شدی، بهتر بود می گفت رها شدی، بهار اومد داخل و من رو بغل کرد.
- آجی قربونت برم، تموم شد. بالاخره تموم شد رها. وای چقدر من خوشحالم چی ها رو جمع کنم؟ کجان وسایلت؟
چشم به در دوخته بودم و نمی فهمیدم چی میگه؟ من منتظر بودم، حالا که بایستی باشه، نبودش. حالا که وقت آزادیم بود نیومده بود.
- رها با تو هستم؟ میگم وسایلت کو؟
- هیچ کدوم رو به غیر از اون قالیچه و چادر و جانمازم نمی خوام.
دلخور بودم ازش، هر چقدر وقت کشی کردم باز نیومد و من تنهای پا گذاشتم تو دنیای مردهای نامردی که من زن رو به دیوانگی کشوندن.
چشم به راهش بودم، دست گذاشتم تو جیب مانتوم تا لرزش دستام رو از دید بهار بیوشونم که چیزی دستم رو زد. کشیدمش بیرون و تاش رو باز کردم.

« پروانه ی خوش رنگ و خوش خط و خال من پروانگیت مبارک
پریدنت تو آسمون آبی حقیقت ها گوارای وجود مهربونت باشه
علی اکبر »

کاغذو گذاشتم کف هر دو دستم و آوردمش بالا و عطر خوش قلمش رو بلعیدم و بوسه زدم بر پروانگی پروانه ای که پروانه وار سوخت.
آقا جون جلوی پام قربونی کرد. مامان با چشمای اشکی منقل کوچیک و طلای اسپند رو چرخوند دور سرم و بهزاد برادرانه تن نحیفم رو به

آغوش کشید و من تو امنیت حضورشون چشمام رو بستم و اعتراف کردم که جاش خیلی خالیه.

فصل بیست و یکم:

« سلانه سلانه

از خیالت بیرون می روم

بی خیالت می شوم

بی خیالی که از تو گذشت

بی خیالی که قرار نبود بعد از تو شاعر شود و

جای فروغ را بگیرد

سلانه سلانه

بی خیالت می شوم

و یک باره از تو می برم. »

اون روزها و روزهای بعدش هم نیومد، کلافه بودم و انگار یه چیزی گم کرده بودم، انگار یه چیزی تو خوشی و رهایم کم بود.

به آقا جون گفتم می خوام برم خونه ی خودم.

گفت:

- نه

قاطعانه گفتم:

- آره.

گفتم:

دلم استقلال خودم رو می خواد.

گفت:

طبقه ی بالا همش برای خودت.

گفتم:

- فقط خونه ی خودم.

با اکراه قبول کرد.

با شادی پر زدم طرف خونه ام. ولی ای کاش نمی رفتم، این خونه اون خونه ای که ترکش کرده بودم نبود. حیاطش کثیف، باغچه خشک و خزان

زده، رو ماشینم پر خاک، ماشین استاد هم نبود.

پله ها رو رفتم بالا و رسیدم به در چوبی و تیره رنگ آپارتمانم. کلید انداختم که در با صدای جیغ و داد باز شد و بوی خاک و نا و خفه ی خونه ام

اومد به استقبالم.

پای راستم رو از کفش در آوردم و گذاشتم داخل که سرم به طرف پله های سمت چپ طبقه ی بالا چرخید. بین موندن و رفتن غرورم بلا تکلیف بودم که معلم احساسم به دانش آموز قلبم سرمشق رفتن داد و من قلم به دست پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم تا بنویسم و فعل موندن رو صرف کنم.

رسیدم اما، رسیدم که ای کاش هیچ وقت نمی رسیدم. خبری از جا کفشی کرم رنگ نبود، پادری سبز یشمی هم همین طور.

زنگ زد، اول تک زنگی و بعد دو زنگی و بعد در زدم، بعد با مشت و لگد افتادم به جونس.

فریاد زدم استاد؟

جیغ کشیدم کـــــــــاوه خان؟

پیشونیم رو چسبوندم به در و کف هر دو دستم رو گذاشتم رو خاکای نشسته رو تن در و ناله کردم:

- علی اکبر، باز کن، منم، پروانه!

ولی هیچ کس نبود، هیچ کس اون تو نبود، گفتم حتما بیرونه، گفتم الاناست که بیاد. می دونه من از تنهای می ترسم میاد که پیشم باشه. نشستم

رو سنگ یخ و سرد پله و سرم رو چسبوندم به نرده های پر از گرد و خاکی که رنگ سفیدشون معلوم نبود. ولی نیومد، شب شد و نیومد، سرد

شد و نیومد، یخ کردم و نیومد. چقدر دلتنگ بودم، چقدر دل سنگ بود!

اشک اومد که باز بریزه، اومد که باز همسفر لحظه هام بشه، اومد که دیدم رو تار کنه، که ریخت، که شد، که تار کرد.

« دلم گرفته ای دوست!

دلم گرفته ای دوست، هوای گریه با من

گر از قفس گریزم کجا روم، کجا من؟

کجا روم، که راهی به گلشنی ندانم

که دیده برگشودم به کنج تنگنا، من.... »

پله های به دو بالا رفته و دونه دونه و با سستی اومدم پایین و انگار با جا گذاشتن هر یه پله یه دنیا از استاد دور می شدم، از اون دور و به

خاطراتش نزدیک.

« نه بسته ام به کس دل، نه بسته کس به من دل

چو تخته پاره بر موج رها، رها، رها من

ز من هر آن که او دور، چو دل به سینه نزدیک

به من هر آن که نزدیک، از او جدا، جدا من.... »

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، انگار تمام سکوت اون جا و تنهایش دهن باز کرده بودن تا من رو این همه بغضم رو ببلعن.

« نه چشم دل به سویی، نه باده در سبویی

که تر کنم گلویی به یاد آشنا من

ز بودنم چه افزود؟ نبودنم چه کاهد؟

که گویدم به پاسخ که زنده ام چرا من؟

ستاره ها نهفتم در آسمان ابری

دلم گرفته ای دوست، هوای گریه با من.

سیمین بهبهانی «

یادش به خیر! وقتی استاد این شعر رو برام خوند، هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز در غم نبودنش بخونمش. وقتی گفتم چقدر قشنگه وقتی

گفت همه ی شعرهای خانم بهبهانی قشنگن فکر نمی کردم یه روز با غم دارترین حالت زیبای این شعر رو مزه مزه کنم.

برگشتم خونه و سجاده ی پر از عطر یاسم رو پهن کردم و نشستم و با سکوت برای خدام حرف زدم و حرف زدم و حرف زدم.

تمام اون شب به صداهایی گوش دادم که از همه چیز بلند می شد به جز از قدم های آقای چشم قشنگم.

یک ماه گذشت. به هر دری زدم که پیداش کنم. رفتم دانشگاه گفتن یک سال و اندیه دیگه نیما و رفت.

زنگ زدم خونه ی بانو جواب نمی دادن و دست آخر هم یه آقایی گفت خونه رو فروختن و رفتن. عین مرغ سرکنده برای گرفتن خبری ازش

بال بال می زدم.

روم نمی شد از بهزاد بپرسم تا این که بیشتر از اون دلم طاقت نیاورد. شماره ی خونه اش رو گرفتم. گیتی برداشت و کلی گله کرد که چرا تو

اون موقعیت سخت بارداریش تنهاش گذاشتم. چقدر از حس تازه جوانه زده ی مادر شدنش گفتم. چقدر حسرت حس خشک شدم رو خوردم.

وقتی بهزاد گوشی رو گرفت با کلی مقدمه چینی سراغ استاد رو ازش گرفتم، گفت خیلی ازش خبر نداره فقط می دونه قرار بوده برگرد

انگلیس.

به یک باره هوا کم آوردم. به یک باره دنیام متلاشی شد. به یک باره بال زدن یادم رفت و سقوط کردم.

نه!

- چی نه خواهی؟

بدون پاسخ دادن به سوالش گوشی رو گذاشتم سر جاش و دلشکسته و بال خسته نشستم لب بوم خاطرات مشترکی که باهاش داشتم و شدم

کبوتر جلدِ مهربونی هاش.

ماه دوم شد و باز نیومد، دلتنگ تر شدم و باز نیومد.

خونواده ام سعی می کردن تنهام نذارن. ولی من به این تنهای ها عادت کرده بودم، خو گرفته بودم. قلبم سخت بهونه ی شعرهاش رو می

گرفت. دلتنگ ملودی خوش صداش، تو سکوت خونه فرو می رفتم. کم کم داشتم عین یه آب راکد به مرداب تبدیل می شدم. از دنیا و آدماش

بریده بودم و عزلت نشین این عشق کنج خونه نشستم.

تنها تفریح رفتن تو حیاط و نشستن لبه ی باغچه بود. جای که می نشست و من تو تاریکی برق نگاه مشتاقش رو از پس حریر پرده و شیشه می

دیدم. زل زدم به پنجره ی بدون پرده ی اتاق طبقه ی بالا و زمزمه کردم:

- کجای تو؟ چطور این همه ندیدن رو تاب میاری؟ من که بریدم، بیا دوباره وصلش کن!

که به چیز نرم از رو دستم رد شد. به پروانه ی کوچولو سفید رنگ، به پروانه ای که دعوت به پریدنم می کرد، آره من پروانه بودم! من پروانه شده بودم! می بایست پروانه صفت دور شمع وجودی این عشق بیرم و بسوزم که کار پروانه همین بود.

یا علی گفتم و بلند شدم، رفتم طرف انبار و چرخ خیاطیم رو در آوردم و با هزار زحمت بردمش بالا. غبار از روش گرفتم و روزها و ماه ها شروع کردم به دوختن و دوختن و دوختن، و کنار این دوختن پی گیر درس و دانشگاه هم شدم و باز این شعر فروغ بود که وصف حال اون روزم می شد.

« نگاه کن که غم درون دیده ام

چگونه قطره قطره آب می شود

چگونه سایه سایه ی سیاه سرکشم

اسیر دست آفتاب می شود

نگاه کن

تمام هستی ام خراب می شود

شراره ای مرا به کام می کشد

مرا به اوج می برد

مرا به دام می کشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب می شود.... »

رفتم دانشگاه غیر انتفاعی و ادبیات خوندم. می خواستم بین اشعار حافظ و بیدل و عرفی پیداش کنم و به دل سیر برایش حرف بزنم.

نزدیکی های دو صبح بود و داشتم سفارش خانم مغربی رو آماده می کردم که تلفن زنگ خورد.

ترسیدم، حال آقا جون زیاد خوب نبود، با عجله گوشی رو برداشتم.

- الو؟

سکوت بود و سکوت.

- بله؟

باز صدای نیومد.

و این زنگ و سکوت ها شب های زیادی ادامه داشت. سکوتی که پر از خش خش بود. خش خشی نه به زیبای خش خش برگ های پاییزی، نه،

یه چیزی به ترسناکی و شبیه راه رفتن یه روح، یه چیزی مثل خش خش کردن سایه ها رو دیوار تو یه شب بارونی.

از این صدا خوشم نیومد، انگار ته ذهنم، تو خاطرات فراموش شده ام، شاید هم اسیر شده ام این خش خش و نفس ها رو می شناختم، می

شناختن و از شناختن و انکارش بود که دستام شروع به لرزیدن می کردن.

انگار یه چیزی در پس ذهنم، صاحب این نفس ها رو فریاد می کرد. انگار می دونستم کیه که قلبم ترسون و لرزون گوشه ی سینه ام کز کرده بود.

اون شب دوباره زنگ زد و دوباره با ترس برش داشتم.

-...لو؟

-رها؟

گوشی از دستم افتاد، نشستم رو دو پام رو دست گذاشتم رو گوشام. مثل وقتای که بچه بودم و از صدای موشک و بمب می ترسیدم، مثل وقتای که طاها می اومد و نمی داشت بترسم.

نشستم و تکون تکون خوردم و خاطرات اون همه سال هجوم آوردن به ذهن خسته و زنگ زده ام. پروانه ی دلم بدون تقلا نشست رو تار عنکبوتی که قصد دوباره بلعیدنش رو داشت.

با هزار سختی و بدبختی گوشی رو گذاشتم سر جاش. رفتم طرف اتاق و از بالای کمد جعبه رو در آوردم و از تو اون کلید کمد رو پیدا کردم. با دستای لرزون، با قلبی ترسیده در کمد رو باز کردم و آلبوم رو کشیدم بیرون. چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم، یه نفس عمیق که شاید چاره ی اون حالت خفگیم بشه، ولی نشد. دست گذاشتم پایینش و برگ اول رو باز کردم و چشمام در پی صاحب اون خش خش بین عکسای ریز و درشت گشتن و گشتن تا تو مردمک چشماش که خیره به لنز دوربین انگار من رو می کاوید ایستادن. نگاهم زانو زد، چشمام بسته شدن، اشک چکید رو گونه ام، دستام دو برگ آلبوم رو باز به هم آغوشی هم فرستادن. خودش بود، خودِ خود نامردش.

اون شب شب سختی رو گذروندم، شبی رو که تمامش پر بود از امیدهای واهی و ناامیدی های حقیقی، پر بود از دو دست که گاهی مثل آوار رو سرم خراب می شدن، پر بود از دو دستی که حریر صافه لسم می کردن و من جیغ می کشیدم.

تمام شب رو بد خوابیده بودم. از خواب بیدار که شدم تصمیم گرفتم برم پارک و کمی قدم بزنم، در آپارتمان رو باز کردم، کفشای نایک سفیدم رو پوشیدم پام رو از خونه گذاشتم بیرون که سینه به سینه ی مردی شدم.

- منزل مهربان؟

- بله.

- لطفا این جا رو امضا کنید.

نامه رو تحویل گرفتم، اما عجیب عین یه کوره داغ بود، عین کوره ای که انگار روزها بود روشن مونده بود و آماده ی پختن.

بازش کردم، چشمام رو رها خانمی ثابت موند که من رو برد به ده سال پیش. برد به اون اتاق، برد به اون تخت، برد کنار مردی که مرد نبود، نامرد هم نبود که آگه بود می فهمید ترس یعنی چی؟ برد کنار مردی که اون روز از تو بغل زنی کشیدمش بیرون تا بیاد به داد من و دردهای زایمانم برسه، برد کنار مردی که کنارم نبود، مقابلم بود و سنگ می زد به شیشه ی احساسم.

مچاله اش کردم. دلم نمی خواست چشمام به خط نحس و شکستگی یا و نون کلماتش بیفته ولی طاقت نیاوردم. گفتم شاید خبری از عسل برام داشته باشه.

رو اولین نیمکت نشستم و بازش کردم و با کف دست چروکاش رو صاف کردم.

« سلام رها خانم

شنیدم دلت رو بردن، شنیدم اون جوجه فکلی دوباره برگشته و داره دور و برت می پلکه. اگه دلت عسل رو می خواد باید من رو هم بخوای، می

دونی که چقدر دوست دارم! می دونی که چقدر دوست داشتم!

اگه عسل رو می خوای کافیه عین یه زن خوب و یه مادر مهربون حرف گوش کنی و باهام بیای

شوهرت حمید رضا. »

چند بار خوندمش؛ هزار بار زیر و بالاش کردم ولی هیچ دلخوشی جز تهدید داخلش نبود. نترسیدم به جاش مردم و زنده شدم.

اون باز برگشته بود و می خواست با کمک مهر مادریم وادار به تکرار اشتباهم کنه. ازش متنفر بودم. نامه رو تا کردم و از وسط دو نیمش کردم.

زیر لب تکرار کردم که ازت متنفرم، هر دو برش رو گذاشتم رو هم و باز نصفش کردم و گفتم ازت متنفرم. هر برش رو بُرش دادم و گفتم ازت

متنفرم. ولی هیچی از سنگینی دلم کم نشد. بلند شدم و ریز ریزاش رو ریختم بالا و خیره به رقص و فرود برف گونه شون فریاد زدم ازت

متنفرم.

نامه ها و تهدیدها ادامه داشتن. مجبور شدم به بهروز بگم و بهزاد نگران ازم می خواست که برگردم خونه ی آقا جون. ولی من کلی سفارش رو

دستم بود و نمی تونستم و قول دادم از خونه نرم بیرون مگه مجبور باشم.

روزها تو هول و ولای حضور سیاهش به ماه تبدیل شدن. هیچ ردی ازش نبود. نامه هاش بدون آدرس فرستنده بودن و نمی شد فهمید از کجان.

فقط مهر اداره ی پست اهواز رو داشتن و دیگه هیچ.

پس نزدیکم بود، بیخ گوشم. وقتی می خواست برم دانشگاه چنان با ترس و لرز می رفتم و می روندم که حد نداشت. ولی خدا رو شکر انگار

حضورش فقط کاغذی بود و کم کم ترسم کمتر شد.

چقدر فشار روم بود، چقدر سخت بود از یه طرف غصه ی ندیدن عسل و از یه طرف نبودن استاد که انگار یه قطره آب شده بود و فرو رفته بود

تو زمین.

هشت ماه از نبودن و ندیدن استاد گذشت، هشت ماهی که اگه قد سختی ندیدن عسل نباشه کمترش هم نبود.

هشت ماه گذشت و به قد تمام هفته های این هشت ماه توسل خوندم. هشت ماه گذشت و آیت الکرسی رو به نیتش کنار آیت الکرسی دخترم

خوندم و به جای خیلی دور شاید هم نزدیک فوت کردم.

هشت ماهی که با گذشت هر یک روزش بیشتر دلتنگش می شدم و می فهمیدم دوست داشتنش عادت نیست. قصه ی شباهت هم نبوده. دلم

دلتنگ دلش شده بود، نگاهم نگاه نجیبش رو می خواست و جسمم فاصله ی جسمش رو طلبکارانه، طلب می کرد.

این بار نامه اش رو به جای این که پستی بیاره یکی از زیر در انداخته بودش داخل، یکی که می دونستم کیه ولی نمی خواست باور کنم.

نامه رو که باز کردم، یه لحظه هنگ کردم، یه لحظه انگار همه جا سیاه شد و فقط دو چشم ریز و سیاه بود که ازشون شراره ی آتش بیرون می

ریخت.

برام نوشته بود عینک مربعی شکل به صورتت خیلی میاد. پس من رو دیده بود. پس حضورش واقعی بود. پس من رو زیر نظر داشت. تمام طول

اون شب رو با ترس گذروندم. با هر صدایی از جا می پریدم. تصمیم گرفتم صبح به محض طلوع خورشید وسایل ضروریم رو جمع کنم و برم خونه ی آقا جون. به بهزاد هم گفته بودم بیاد دنبالم. چون می ترسیدم تنهایی از خونه بزنم بیرون. پروانه ی دلم از سنجاق تیز حضور حمید می ترسید. نمی دونم کی و چه موقع خوابم برد که صبح با سر درد بدی چشم باز کردم. سماور رو زدم به برق که تا آبش جوش بیاد منم یه دوش بگیرم. تن خسته و به یاد آورده ی اون تجاوز رو زیر دوش آب سرد گرفتم و شستم. ولی هیچی از اون کثافت روش کم نشد. هیچی از اون چرک بیرون ریخته از دمل سر باز کرده ی خاطرات شسته نشد، هیچی از ذهن زن شده ام پاک نشد.

تن پوش قرمز نرم و نازکم رو تن کردم دمپای حوله ای ها رو هم پام کردم. حوله ی دستی رو گرفتم و سعی کردم نم موهام رو بگیرم، موهایی که به خاطر خیلی ها کوتاه شده بودن. موهایی که از ته زده شدن و الان رو سر رهای رشد کرده بودن که حس رهایی داشت. حسی توام با دلنگی شدید. چای رو آماده کردم. تو فنجون سفید گل صورتیم چای ریختم و یه برش کیک گذاشتم کنارش. صندلی نهار خوری رو کشیدم عقب و نشستم روش. فنجون رو با هر دو دستم گرفتم و خیره شدم به بخارش و غرق شدم تو چرای اومدن و زنگ زدنش که جایی از دلم وعده ی دوباره دیدن غسل رو بشارت می داد و یه طرف دیگه اش طعم بد بودن و اومدنش رو. غرق بودم که صدای زنگ در، دست چراها رو گرفت و من رو کشید بیرون از میون دریای ترس و دلهره.

- کیه؟

- خانم رها مهربان؟

- بله بفرماید؟

- نامه دارید خانم.

باز نامه؟ آه، هر بار می گفتم دیگه نامه هاش رو نمی گیرم و نمی خونم و هر بار هم این حس مادر بودن نمی داشت و در پی نشونی از دخترش من رو وادار به تحمل درد و رنج می کرد که خودم در تعجب بودم که چقدر آستانه تحملم بالاست.

گوشی رو گذاشتم سر جاش و چادر گل مخملی آبی و قهوه ای رو زدم سرم. کلیدای واحد رو گذاشتم تو جا کفشی. همیشه همین طور بودم یه ترس مرموز باهام بود و به خودم می گفتم اگه هم به زور بخواد بیاد تو وقتی اومد دید کلید ندارم چی کار می خواد بکنه؟ دمپایی های مشکی ابریم رو پام کردم و رفتم پایین. دست گذاشتم رو زنجیر پشت در و کشیدمش پایین. چشمام رو از دکمه ی قرمز رنگ در گرفتم و دادم بالا در رو کشیدم داخل و، وای خدای من! هین بلندی کشیدم و یه قدم برداشتم عقب.

یه قدم اومد تو.

چشمام گرد شدن چشماش ریز شدن.

دستم رفت بالا و چادرم رو کشیدم جلوتر.

دستش رفت پشت سرش و در رو بست.

عین یه آهوی اسیر شده تو دام صیاد شده بودم. ولی نخواستم مقدار ترسم رو بفهمه. کمر تا شده و زانوهای خم شده ام رو راست کردم. از کنارش گذشتم و رفتم طرف در که مچ دستم تو دستای درشت و سیاه و مردونه اش زنجیر شد. حلقه ی این زنجیر رو تنگ تر کرد و من رو کشید طرف خودش.

- چی شده؟ ترسیدی؟ کو کاوه خانت؟ نیستش؟ دارم براش، کاری می کنم مرغای آسمون به حالش گریه کنن.

ذهنم پر شد از نکته های تلخ و شور، نکته نبودنش تقصیر این باشه؟ نکته نبودنش به خاطر بودن حمید رضاست؟ نکته نبودنش زیر سر این غول بیابونیه؟

- واقعا دلت برا غسل تنگ نشده؟ یعنی این قدر بی خیالی که حاضری نبینیش چون نمی خوای با من باشی؟ اونی که باید تو رو نخواست منم نه تو، تو درخواست طلاق دادی، تو بچه مون رو نتونستی نگهداری کنی و سقط شد! تو گذاشتی رفتی خونه ی پدرت! لال نشو! حرف بزنی!

ولی من نمی خواستم باهش حرف بزنی. خدا خدا می کردم زودتر بهزاد برسه. صورتش با صورتم یه چیزی حول و حوش دو سانت فاصله داشت. دماغش رو چین داد و بو کشید.

- تو هنوز از این شامپو می زنی؟ آخ که چه بویی داره.

دست راستش رو گذاشت پشت چادرم و از سرم کشیدش. نفسم بند اومد. دستام رو آوردم بالا و دو طرف تن پوشم رو بیشتر بهم نزدیک کردم که دست گذاشت تو موهای نم دارم و کشیدشون.

- موهات رو چرا کوتاه کردی؟ آخ بوت داره دیوونه ام می کنه، می دونی هیچ زنی بو و رنگ تو رو نداشت. هیچ کس نتونست راضیم کنه. نتونستم فراموش کنم.

- دستت رو بکش، به من دست نزن.

- چرا؟ من شوهرتم رها خانم!

- نه نیستی؟ چند ساله نیستی، خدا رو شاکرم که دیگه نیستی.

- کی گفته نیستم؟ حتما خدات گفته، همون خدای که این همه سال دخترت رو ازت گرفت؟ همون خدایی که اون همه واسش دولا راست شدی،

الان دلم می خواد با زنی باشم ببینم خدات می خواد چی کار کنه؟

- ببند دهنتم رو، به من دست نمی زنی فهمیدی؟ دستت رو بکش.

و تو دلم خدام رو صدا کردم. خدایا کجایی؟ خدای من خودت رو بهم نشون بده.

اومدم جیغ بکشم که دست گذاشت جلوی دهنم و کشون کشون بردم تو خونه. تو اون همه اشکی که کاسه ی چشمم رو پر کرده بود، چشمم به

برادرم افتاد که از رو دیوار می خواست پیره تو خونه و بعد با خیال راحت چشمام رو بستم. که خدای من بود و به موقع به دادم رسیده بود. که

خدای من از اهریمن وجودی اون مرد قوی تر و مهربون تر بود.

- پروانه؟! بیدار شو! باز کن اون دو تا فندقت رو، پروانه جان؟

پلکام لرزیدن و چشمام رو باز کردم. یکی از در اتاقم رفت بیرون. بلند شدم که برم دنبالش ولی دستی مانع برخاستنم شد. دستی که شبیه دست

آقا جون بود. مامان چادرم رو از سرم در آورد و شونه هام رو مالید.

- استاد بود؟ آره استاد بود؟

مامان شونه هام فشار داد و گفت:

- آروم باش مادر، آروم باش.

ولی من می دونستم که استاد بوده. من می دونستم که خود خودش بود. من تو اون دنیای فراموشی صدای استاد رو به خاطر آورده بودم. دراز کشیدم و پلکم سنگین شد و دوباره خوابم برد.

این بار که چشم باز کردم خونه تاریک بود و حضور کسی رو کنار خودم حس کردم. نیم خیز شدم، بهزاد بود که دست به سینه رو صندلی میز کامپیوتر خوابش برده بود. آهسته بلند شدم و لباسام رو بردم بیرون و عوضشون کردم که با دیدن خاموش روشن شدن صفحه ی گوشی یه فکری به سرم زد. منتظر شدم تا اونی که پشت خطه قطع کنه.

رفتم تو دفتر تلفن گوشی و گشتم.

الف.

ب. کاوه بهرامی.

خودش بود. شماره اش با چیزی که من داشتم فرق می کرد.

رفتم تو تراس و هوای داغ مرداد ماه سیلی شد به صورتم. دکمه ی اتصال رو زدم. تمام تنم رو رعشه ای آشکار گرفته بود.

ثانیه ی اول و یه ملودی آروم.

ثانیه ی دوم و یه دلهره ی بزرگ.

ثانیه ی سوم و یه ترس.

ثانیه ی دهم و الوی مردی که دلتنگش بودم.

- الو بهزاد چیزی شده؟ حالش خوبه؟

- علی اکبر؟

حرف نزد، حرف نزد، صدای نفسش تند شد، راه نفسم بسته شد.

- رها حالت خوبه؟

- نه نیست، بدون تو مدت هاست حالم خوب نیست، بدون تو خیلی وقته همه چیز بد شده، برگرد! دلم تنگت شده، دلم تنگ دل سنگت شده.

- خواهری چرا گریه می کنی؟ کی پشت خطه؟ بده ببینم، الو؟ کاوه تویی؟ نمی دونم داره گریه می کنه.

نموندم بیشتر گوش کنم. نموندم بمونم ببینم چی میگه؟ ماتوم رو از رو رخت آویز برداشتم و دم دستی ترین شال رو هم، رفتم بیرون و از رو

عسلی گوشیم رو چنگ زدم و از خونه زدم بیرون. رفتم. کجاش رو نمی دونم، ولی رفتم. گوشیم برای هزارمین بار لرزید ولی جوابش ندادم.

محکم خوردم به چیز یا کسی.

- حواست کجاست مگه مجنونی؟!

مجنون؟ آره، شاید هم بودم. همه جا تاریک بود. جایی بودم که نمی دونستم کجاست، ترس برم داشت.

باز گوشیم لرزید.

- الو؟

- کجای تو؟ من فکر کردم بزرگ شدی؟ من فکر کردم پروانه شدی؟ تو که هنوز اسیر اون پیله ی لعنتی ترس و قضاوت های زود هنگامتی. دلم

هزار راه رفت. کجایی دارم سخته می کنم، مردم از دلواپسی، مردم از این همه انتظار برای جوابگویییت.

- انتظار؟ این همه مدت کجا بودی تا انتظار رو ببینی؟ هشت ماه بی خبر رفتی و نگفتی چه به روزم میاد؟

- آگه تو هشت ماه کشیدی من سال هاست که دارم می کشم، سال ها ازت خبر داشتم و خودم رو به بی خبری می زدم که هر چی بود خبرای بد

بود و زجر آور. من زیر آوار زندگی سخت و نکبتیت بار تو بودم، له شدم رها، له شدم لعنتی! چرا نمی فهمی من رو؟

- بهم دروغ گفتید، از هر کی سراغت رو گرفتم گفتن نمی دونن کجای، فکر نکردی داغون میشم؟

- بگو کجایی پیام دنبالت. بعد در موردش حرف می زنیم.

- سرم رو به چپ و راست چرخوندم، نمی دونستم کجام، زدم زیر گریه.

- من گم شدم؟

ترسیده تر گفتم.

- من گم شدم و نمی دونم باید چی کار کنم؟

- نترس عزیزم، گریه نکن، اون جا مغازه ای آدمی چیزی می بینی؟ میگم گریه نکن، طاقتش رو ندارم، بسه رها! گریه نکن، جان عزیزت گریه

نکن.

گشتم، یه دکه ی روزنامه فروشی دیدم.

- آره یه دکه ی روزنامه فروشی هست.

- برو گوشی رو بده بهش تا آدرس رو ازش بگیرم!

- گم شدی خوشگله؟

- این کی بود؟ ببین چه می کنی؟ ای خدا چقدر بکشم، بدو برو کنار همون دکه زود باش!

به چند دقیقه نرسیده خودش رو رسوند. ماشین رو نگه داشت و در رو باز کرد که چشمام رو بستم.

قدم اول رو که به طرف برداشت، قدم خم شد. بهم که رسید، نشستم رو زمین و اجازه دادم بال دوم پروانگیم رو پروانه ی قلبم بزنه.

زانو زد کنارم، دستمال سفیدی گرفت طرفم، چشمام رو آوردم بالا و تکیه شون زدم به مَحْرَمِ چشمای سیاهش. نگاهش روضه خون دلم شد و

باریدم. کوبش قلبم مارش عزا نبود، کوبش قلبم دُهل نبود، کوبش قلبم از عشق بود و دوباره دیدنش.

- چرا رفتی؟

رو دو زانو بلند شدم و دو طرف یقه ی پیراهن روشنش رو گرفتم و تکونش دادم و جیغ کشیدم.

- چرا رفتی؟ نگفتی یکی این جا بدون تو نیست میشه؟ نگفتی؟

دست گذاشت رو ساق دستای پوشیده تو آستین مانتو و یواش دادشون پایین.

- بیا بریم تو ماشین.

- کف دست راستم رو گذاشتم رو آسفالت داغ و زبر خیابون و نرم بلند شدم. دستاش رو با فاصله از تنم باز کرده بود تا از افتادن احتمالم به

وقت نیاز جلوگیری کنه.

در رو برام باز کرد و نشستم. دریچه ی کولر رو روی صورت داغ و ملتهبم تنظیم کرد و راه افتاد و من موندم تو کلامش و حرفاش.

- وقتی ازدواج کردی داغون شدم. من بهت گفتم منتظرم بمون یاده؟ ولی تو چی کار کردی؟ دلم سنگین بود وقتی بهزاد اومد و گفت دوستت داره اولش فکر کردم داره سر به سرم می ذاره. آخه تو خواهرش بودی، می دونستم نانتید ولی باز حرمت همخونگی رو بایستی نگه داره. بهزاد گریه می کرد و می گفت دوستت داره و نمی دونه چطور بهت بگه. بعد گفت که تو عاشقانه پسر داییت رو می خوای و حاضر نیستی چشمات رو باز کنی و دروغای این عشق رو ببینی. گفت طاهای چشمش دنبال بنفشه است. گفت چشماش رو که پی چشمای بنفشه میره رو می بینه. گفت بارها اشاره وار بهت گفته ولی تو نشنیدی.

چشمام رو بستم و سعی کردم یادم بیان.

- رها دیدی طاهای چقدر تو چشمای بنفشه نگاه می کنه؟

- آره فکر کنم اونم مثل ماها می خواد ببینه چشمای بنفشه آخر چه رنگین!

- رها وقتی حرف بنفشه همیشه چرا طاهای هول میشه؟

- نمی دونی؟ نیست بنفشه همیشه من رو اذیت می کنه، می ترسه بیاد و باز من رو آزار بده!

آره یادم اومد، چه دلایل مسخره ای می آوردم، دلایلی که خودم هم بهشون اعتقاد نداشتم و بعد می رفتم تو فکر چراهای بی جوابشون.

- وقتی حاجی بهزاد رو تبعید کرد، من ترم آخر فوقم بود.

مکث کرد.

- ادبیات می خوندم، تو که ازدواج کردی نمی دونستم چی کار کنم؟ داشتم دیوونه می شدم مخصوصا وقتی شنیدم زن کی شدی؟ حمید رضا مهدوی؟ کسی که حرمت ریش و مسجد رو شکست، کسی که زیر پوشش مقدس مذهب همه کاری کرد، کسی که فرستادنش خارج تا بیشتر کند نزنه! بهزاد ازم خواست برم پیشش، رفتم رها، اون جا رشته ی مهندسی رو انتخاب کردم ولی نتونستم ادامه اش بدم. وقتی بهزاد گفت عروسی رهاست باید برم، شکستم، شکستم و بهزاد به راز دلم پی برد.

باز مکث کرد، دست کشید تو موهاش و دستش رو پشت گردنش نگه داشت.

- پس این هشت ماه نبودنت تنبیه روزهایی بود که گذشت؟ تقاص دل خونی های تو رو بایستی بدم؟ رفتی تا طعم رفتن رو نشونم بدی؟ رفتی تا آزاری رو که دیدی با آزارم جبران کنی؟

خشمگین نگاهم کرد، پلکاش رو محکم رو هم بست و به نفس عمیق کشید.

- می خوای بدونی چرا رفتم؟ برات میگم، تو تمام مدتی که کنارت بودم، زل می زدی تو چشمام و دنبال کسی می گشتی که به اون روز انداخته بودت. دنبال کسی که دلم ازش پر بود که دلت ازش سنگین بود. دست دلت رو گرفتم، می خواستم نشونت بدم عاشق شدن چه جوریه؟

از همه چیز زدم و نشستم پای تو، با این که فقط دو ترم دانشگاه اومدی ولی باز بدون تو نتونستم برم اون جا. وقتی یاد چشمای کنجاوت می افتادم رشته ی کلام از دستم در می رفت. تو چهره ی تمام دانشجوهای دنبال نشون و شباهتی از تو بودم. هفته ی اولی که بدون تو گذشت سخت ترین شب ها و روزهای عمرم بودن، احساس می کردم دیوارای خونه به قلبم فشار میارن، نتونستم بمونم، رها نتونستم.

همه چیز رو دادم سمساری. حوصله ی دیدن هیچ کدومشون رو نداشتم. تا این که شدم زوار اون بخش و دلخوش کردم به زیارتت. هر چند

اوایل هیچی نمی گفتم، نمی دیدی و من داغون تر از روز قبل برمی گشتم خونه. کم کم با پرسنل بخش دوست شدم و تونستم وقت و بی وقت پیام بپوشم. که این طور حداقل آروم تر می شدم. از چشمای خودم متنفر بودم. دوست نداشتم تو چهره ام دنبال طاهای بگردی ولی تو می گشتی! و گاهی از شون می ترسیدی و گاهی من رو اشتباه می گرفتی و جیغ می کشیدی و گاهی هم طاهای صدام می کردی و من باز دلخوش بودم به بودن، به موندنت، به وجودت.

رها منم با تو کشیدم؛ منم با تو دیوونه شدم. منم با تو پروانه شدم. تو از عشق طاهای و من از ترس طاهای! تو رها شدی و من اسیر تو شدم، حالا من پروانه ای هستم که تو پیله ی دوست داشتن تو هر روز گرفتارتر میشم.

رها دیگه نمی خوام از دستت بدم؛ این مدت رفتم تا باور کنم من رو به خاطر چشمام نمی خوای. تا باور کنی بهم عادت نکردی! تا باور کنم این رها عاشق استادش شده نه چشمای شبیه به پسر داییش! رها هر روزم قرنی گذشت، من بدون تو این عمر طولانی رو نمی خوام!

سر چسبوندم به شیشه و چشمام رو بستم. شیشه رو کشیدم پایین و یه نفس عمیق کشیدم. یه نفس عمیق که هیچ بویی از شرحی مر داد نداشت. به جاش پر بود از عطر خوش رازقی و نازِ مریم و سرخی رز.

- علی اکبر؟

- جانم پروانه ی خوش رنگم؟

- دیگه نرو، خواهش می کنم دیگه نرو!

- کجا برم؟ خودم بخوام برم مگه دلم می ذاره؟ نمیرم، هیچ جا نمیرم. از الان تا هر وقت اجازه داشتم، از این جا تا آخر دنیا باهاتم.

ماشین رو کنار رودخونه نگه داشت. پیاده شد و در سمت من رو باز کرد. پیاده شدم و شونه به شونه اش ایستادم. خم شد و چند سنگ نسبتاً درشت رو برداشت و داد دستم.

- پرتش کن تو آب.

پرسشگر نگاهش کردم.

- این سنگ حامل تمام تنهای هاته، پرتش کن تو آب که دیگه تنها نیستی، که دیگه تنها نمی دارم.

با تمام قدرت پرتش کردم تو آب، سنگ دوم رو داد دستم.

- این سنگ هم پر از اشکا و غصه هاته.

محکم تر از اولی پرتش کردم و دورتر افتاد.

- این یکی هم لبریز از کینه ها و چراها و نگرانی های توی مهربونمه.

انداختم، دونه دونه تمام دل نگرانی هام رو به آب دادم و دلخوشی هایی رو که علی اکبر بهم می داد رو جایگزینشون می کردم. اما تو همه ی دلخوشی ها یه چیزی کم بود اونم نبود عسل.

دل دل کردم پیرسم یا نه که انگار خودش از تردید نگاهم فهمید.

- ازش شکایت کردن، فعلا مدت ها باید بمونه زندان. فقط هر کاری می کنن جای عسل رو لو نمیده که اونم نگران نباش مجبوره لب باز کنه؛ باز نکرد میدم به زور بازش کنن.

قدرشناسانه نگاهش کردم و سنگ آخر رو هم انداختم.

- می تونم پیرسم این آخری چی بود؟

با لبخندی به وسعت این عشق تازه و ناب و جا افتاده که پاشیدم تو صورت و نگاه نجیبش گفتم:

- حضور بد رنگ حمید رضا بود.

« پروانه میشم

بال می زنم تمام تنهای هایم را

به تو می رسم

به تو ای که

میان آسمان آبی دلِ خدایم

به انتظارم نشسته ای

پیلای پروانگیم را جا می گذارم

بال به بال

مهر به مهر

وسعت این عشق را طواف می کنم

شمع فروزنده ی شب های دیوانگیم

من از رهای

به پروانگی رسیده ام. »

برگشت طرفم، رخ به رخ، صورت به صورت، بعد از اون همه مدت اولین بار بود که این طور بهم زل می زد، سر انداختم پایین، با گوشی

همراهش که گذاشته بود زیر چونه ام سرم رو داد بالا و خم شد و نگاهش رو آورد زیر نگاهم و پرتش کرد جایی تو سیاهی بدون ترس نگاهش.

نگاه نافذش رو به چشمام دوخته بود و انگار تو نی نی دنیای فندقی چشمام تصویر گذران گذشته رو می دید.

- دوست ندارم این شب صبح بشه؟

- ولی من برعکس تو دوست دارم هر چه زودتر تموم بشه تا به شب های باهم بودن برسونیمشون.

- شب های پر از دیوانگی های من؟

- طعنه ی ظریف اما مخربی بود. دیگه قرار نیست تنها بشی. دیگه قرار نیست دیوونه بشی، ولو این که از اول هم دیوونه نبودی، ناباور بودی و

می دونم چقدر سخت بوده مزرعه ی باورهای اون طور ناباور بشه.

- آره، سخته بیدار بشی و ببینی گندم زار دلت رو یکی بیرحمانه داس به دست درو کرده و تخم و بذرش رو جای دیگه کاشته و با نگاه یکی

دیگه آبیاری کرده.

- تو که دیگه دوسش نداری؟

بعد با صدای ترسون و لرزون و آروم ادامه داد:

- داری؟

پشت کردم بهش و یکی دو قدم ازش فاصله گرفتم.

- فکر می کردم دارم، فکر می کردم داشتم ولی انگار هر چی بوده قصه ی عادت یه پروانه به پیله اش بوده، انگار داستان یه عشق اشتباهی، یه تعبیر نگاه اشتباهی و خوندن یه خط از یه داستان اشتباهی بوده.

عین یه بچه که به مادرش عاشق میشه منم عاشق حمایت هاش شده بودم. من پشت مراقبتاش قایم می شدم و فکر می کردم دوش دارم که البته دوشم داشتم اما نه این طاهای امروز رو، اون طاهایی رو که من رو دوست نداشت و من دوشم داشتم! نه این طاهایی که من رو می خواد و من نمی خوامش! دوشم دارم و منکر دوست داشتنش نمیشم! اما این دوست داشتن مال این رهای پروانه شده نیست، مال اون نیمه ای از وجودی این پروانه است که رهاست، همون رهایی که خوندن و نوشتن تنهای عاشقی رو با اون طاهای بدلی و دروغگو یاد گرفت!

نمیشه از خودم دورش کنم که یه تکه از وجودمه! دوست داشتنش یه تکه از دخترانگیه. ولی مطمئن باش این زن امروز عاشق طاهای امروز نیست که هر چی هست نفرت و تنفر و خشمه، نه این که چون من رو گذاشت رفت، نه، چون کاری کرد چشمم اون همه سفیدی رو نبینه و خیره به سیاهی مطلق نگاهش بشه. وقتی بستریم کردن، تمام مدت این تکه از شعر فروغ تو شلوغی ذهن خالی از همه چیزم رژه می رفت.

« زن بدبخت دل افسرده

بیر از یاد دمی او را

این خطا بود که ره دادی

به دل آن عاشق بد خو را

آن کسی را که تو می جویی

کی خیال تو به سر دارد؟

بس کن این ناله و زاری را

بس کن او یار دگر دارد. »

می خوندم و پی می بردم که این چند بیت رو فروغ مختص من رو امثال من نوشته.

چرخیدم به طرفش و راه رفته رو برگشتم. یه قدم اومد جلو و فاصله رو به حداقل رسوند. نسیمی گرم و ملتهب بوسه زن از دز گذر کرد و دورمون پیچید و شرعی هوا رو به خنکای این عشق پاشید. من عاشق شدم، اون عاشق بود، من عاشقانه عاشقی رو یاد گرفتم و او عاشقانه عشق رو تدریس کرد و من چه شاگرد تنبلی بودم که تو این مدت آموزه های آموزگارم رو نخونده امتحان دادم. اما تو اون چند ماه، مردودی هام رو پاس کردم و شدم شاگرد اول اون کلاس تک دانش آموزه.

- همیشه دوست داشتم بشینم و طلوع خورشید رو از نگاه پروانه ها ببینم.

- بهت قول میدم تو آینده ای نه چندان دور این آرزوت رو بر آورده کنم.

- یه سوال؟

- پیرس!

زانوهام رو تو شکم جمع کردم و گونه ی سمت راستم رو گذاشتم رو زانوم و همون طور که مایل نگاهش می کردم گفتم:

- چرا بانو صدات می کنه علی اکبر؟

با فاصله کنارم نشست و عین من زانوهایش رو تو شکمش جمع کرد و گونه ی چپش رو گذاشت رو زانوش و گفت:

- پدرم تنها پسر خاندان بهرامی ها بود، خونواده ی پدرم خان زاده هستن. وقتی مادرم باردار میشه همه انتظار وارث ازش داشتن که دست بر قضا مادرم دوقلو دختر می زاد.

یه مدتی طعنه می شنوه و تا این که بعد از سه سال دوباره باردار میشه و پدرم می گفته اگه پسر باشه اسمش رو می ذارم کاوه ولی خوب یه پسر مرده به دنیا میاره.

مامانم خیلی زجر کشید رها، خیلی. تا این که با نذر و نیاز رو من حامله میشه و درست روز تولد حضرت علی اکبر من به دنیا میام و این میشه که اسم شناسنامه ایم میشه علی اکبر ولی پدرم کاوه صدام می کنه و تنها کسای که من رو به اسم اصلیم صدا می کنن بانو و جدیدا تو هستی و شنیدن این اسم از زبون تو چقدر قشنگه پروانه.

- چرا بهم میگی پروانه؟

- مگه نیستی؟ برای من از اون روزی که دیدمت یه پروانه بودی، یه پروانه ای که طول کشید تا بال زدن و پرواز کردن رو یاد بگیره ولی بالاخره یاد گرفت.

مکت کرد، احساس کردم چشمش خیس شدن، احساس کردم شرمش شد، احساس کردم بین دو راهی گرفتن وامونده، دستش رو کشید به صورتش و رو چونه اش نگهش داشت. نگاهش رو از چشمم گرفت و بلند شد و یه سنگ برداشت و هم زمان با پرتابش با صدای که از هیجان می لرزید فریاد گونه گفت:

- خدایا شکرت، عاشقتم که به عشقم رسوندیم.

سر انداختم پایین، یه سنگ برداشتم و قبل از پرتابش گفتم:

- خدایا ممنونتم که رهام کردی و گذاشتی پروانه بشم.

تو راه برگشت هیچ نگفت و هر دو تو خلسه ی اون لحظه ها فرو رفته بودیم. ماشین رو که نگه داشت، بدون این که بر گردم طرفش گفتم:

- ممنونم که برگشتی، ممنونم که می خوای بمونی.

پای راستم رو از ماشین گذاشتم پایین، داشتم پیاده می شدم که گوشه ی ماتوم رو کشید و همون طور که نگاهش به رو به رو بود گفت:

- فردا صبح بانو زنگ می زنه خونه تون، خواهش این بار منتظرم بمون!

شیطنتم گل کرد به یاد اون روزا یه لبخند بدجنس زدم و گفتم:

- واسه چی؟

فهمید، می دونم منظورم رو فهمید این رو لبخند فرو خورده ی صداس می گفت.

- مادر پسرا برای چی میرن خونه ی مادر دخترا؟

- نمی دونم شاید بی کارن!

خندید، قهقهه زد، سرش رو به چپ و راست تکون داد که نگاه دوست داشتیش رو تو نگاهم گیر انداختم، چند ثانیه ای هیچ نگفت، نگاهش رو با تقلا از نگاه چسبنده ام کند و گفت:

- منتظر باش!

در رو بستم و کلید انداختم به در و رفتم داخل و قبل از این که در رو کامل ببندم صدام کرد.

- پروانه؟

سرم رو آوردم بیرون و منتظر نگاهش کردم.

سرش رو آورد بیرون و با لحنی آرام به آرامش یه ملودی گفت:

- دوستت دارم.

گفت و گاز داد و رفت و نمود بیینه چه به روز دلم آورد این حرفش، گفت این جمله ی تکراری ولی دوست داشتنی رو که هیچ وقت از گفتن و تکرارش خسته نمیشی.

در رو بستم و بهش تکیه دادم و باز فروغ رو مهمون دلم کردم.

« آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست. »

خوندم و از در کنده شدم و با سبکبالی و آرامش خیال رفتم که اون شب قشنگ و زیبا رو به وصال صبح برسونم.

در رو بستم و تکیه دادم بهش، مشتم رو آوردم بالا و به اون لاکه سبز و خوشگلم نگاه کردم.

- اینا رو بهزاد داد، گفت یادت رفته ببری شون، دست که دراز کردم لاکه سبزم رو همراه با کلیدام گذاشت کف دستم. کف دستی که می لرزید،

کف دستی که این دست به دست دادن احساس رو هنوز باور نکرده بود، کف دستی که دلش لمس می خواست نه جسمی که هنوز زخم اون

نوازش که خوب نشده بود، بلکه احساسی، دلم یه نوازش پر گونه می خواد، از اونای که قلقلکت میاد و خنده ات می گیره و اشک از چشمت راه

می افته. چشمم رو بستم و تمام لحظه های اون شب رو به یاد آوردم.

سنگ انداختنامون، خدا عاشقتم گفتناش، دلگرانی ها و اعترافاتش، و دست آخر دوستت دارم گفتنش. با سبکبالی و مستی و منگی پله ها رو

رفتم بالا، در رو که باز کردم چشمم افتاد به عکس دو نفره ای که با دخترم روز اول مدرسه اش انداخته بودیم، چقدر دلم براش تنگ شده بود،

چقدر دلم بی طاقتش شده بودم.

زیر لب غریدم:

- خدا لعنتت کنه حمید رضا که خوشی هام تمامشون یه ناخوشی دارن اونم نبود جگر گوشمه.

تو حلاوت کلامش اون شب سحر شده رو به صبح رسوندم که صبح با تلفن مامان از خواب بیدار شدم و خبر زنگ زدن بانو و قرار خواستگاریش

رو برام گفت. مامان خوشحال بود و صدایش از یه بغض نشکسته و ترک برداشته ی مادرانه خبر می داد. مکالمه رو جمع و جورش کردم تا راحت بره و بشینه و بذاره چشمای ابریش بیارن، اون روز علی اکبر چند مرتبه زنگ زد و هر بار بیشتر از دو سه کلمه نتونست حرف بزنه و هیجانش به وضوح معلوم بود.

اون شب تموم شد و مثل تمام شب های گذشته به صبح رسید و کلاغ قصه ی شب رو تو گوش صبح خوند و رفت. قبل از این که برم خونه ی آقا جون رفتم حموم، وان رو پر از آب کردم و چند قطره اسانس نارگیل ریختم تو وان، لباسام رو در آوردم و رفتم توش. چشمام رو بستم و سعی کردم عین اون حبابای روی آب غم ها و بی کسی هام رو فوت کنم و با نسیم نفسی بترکونمشون. استحمامم که تموم شد لوازم آرایش و لباس و کفشی رو که می خواست بیوشم رو گذاشتم تو یه ساک دستی و رفتم خونه ی آقا جون. رفتم و چقدر خوب بود آقا جون بنفشه رو خبر نکرده بود.

یه لباس سبز یشمی از جنس حریر پوشیدم، یه شال طلای هم انداختم رو موهام و یه آرایش ساده هم نشوندم رو صورتم و چشم به راه اومدنش عین یه دختر نوجوون. تعقیب و گریز لاکپشتی عقربه ها رو به نظاره نشستم که یک باره تمام ذهنم از او پر شد و همه ی مسیرهای فکریم به او ختم شد. احساسم به اون آمیخته ای از عشق و ناباوری و بهت زدگی بود. یک عالمه حس متناقض و بدون ربط به هم به دلم سرازیر شد و من رو تو اسارت خودشون گرفتن حس های که هیچ وجه تشابهی با هم نداشتن. فکراهایی که اعتباری به امنیت هیچ کدومشون نبود، که دوستت دارم پریشیش، اون امنیت لازم رو خاطر نشانم کرد. حس های بد رو عقب زدم و قشنگاش رو تو صف اول نیازهام قرار دادم. یه تک زنگ و خاطره ی نون و بوی زندگی.

اومدن، بانو بغلم کرد و خواهرای علی اکبر رو بهم معرفی کرد ولی من مدام پلکم دنبال هویدا شدن قامتش بالا می پریدم و شیطنت می کرد. پدرش هم وارد شد و از رو شال سرم رو بوسید و گفت:

- ماشاا... چه خانمی، خدا حفظت کنه. حالا می فهمم این همه صبر کاوه واسه چی بوده، ارزشش رو داشتی بابا!

ولی من تو جوابش موندم و محو اون شدم. اونی که تو این دو روز دلم برایش قد یه دنیا تنگ شده بود. بوی تلخ ادکلنش تمام سر و بینیم رو پر کرد. با دیدنش منطق خواسته هام در حال عقب نشینی بود. می خواست عقلانی بینمش اما مگه چشم دل می داشت؟ یه دسته گل رز صورتی و سفید رو طرفم گرفت ولی من محو اون مرد تو اون کت و شلوار آجری خوش دوخت شده بودم. دسته گل رو جلوی چشمای ماتم تکون داد و با یه لبخند که سعی تو قورت دادنش داشت گفت:

- کجای خانومی؟ نمی خوای بگیریش؟

خجالت زده سر انداختم پایین که صدای خنده ی بلند پدر و هلله ی مادرش از جا پروندم. دسته گل رو گرفتم و تو دست زدن مهمونا با هم رفتیم تو سالن پذیرای، دعوت به نشستنش کردم که بانو از مون خواست رو کاناپه ی دو نفره بشینیم، یه لحظه خاطره ی خواستگاری حمید رضا تو ذهنم جون گرفت. دستم رو گذاشتم رو گلوم و فشارش دادم. دهنم خشک شد و سعی داشتم آب دهن نداشته ام رو قورت بدم. ترسیده یه قدم به عقب برداشتم. انگار حالتام از دید علی اکبر پنهان نمونده بودن. اومد نزدیکم، آروم و زمزمه وار گفت:

- نترس، نترس پروانه ی من، هیچ کاریت ندارم. حالا که دوست نداری من اون جا نمی شینم.

نگاهش کردم، لب باز کردم تا جوابش رو بدم که دستش رو به علامت هیس آورد بالا.

- هیچی نگو، فهمیدم، خودم فهمیدم یاد چی افتادی، من این جا رو این میل تکی می شینم، راحت باش!
چرخید طرف بهار.

- بهاره خانم میشه خواهش کنم یه لیوان آب برای خواهرتون بیارید.

با سپاس نگاهش کردم، کم کم مجلس گرم شد و مسعود شوهر بهار اون قدر مزه ریخت و سر به سر همه گذاشت که من فرصت بازیابی خودم رو پیدا کردم.

وقتی حرفا از حاشیه به اصل کشیده شد، آقا جون خطاب به علی اکبر سفارشم رو کرد و قبل از این که اون جواب بده پدرش لب باز کرد و گفت که رها رو، رو تخم چشمامون می داریم و نگرانش نباشید. گفت که قد دختراش من رو دوست دارن و گفت که می دونه کاوه اش خوشبختم می کنه.

گفتم مهریه نمی خوام که مهرش میشه مهریه ام ولی حاجی بهرامی قبول نکرد و از طرف خودش دو دهنه از مغازه هاش رو پشت قباله ام زد. بانو کل کشید. حاجی گفت با اجازه ی حاج علی بهم محرم بشن تا بتونن به راحتی کارهای مربوط به عقد و عروسی رو انجام بدن اما این بار آقا جون ترس لونه کرده تو چشمام رو خوند و لب باز کرد:

- اجازه ما هم دست شماست، رها و کاوه خان چند سال همسایه بودن و من اون قدر خیالم از مردیش راحت بود که مردونه بهش اعتماد کردم. این مدت هم رو اون مدت همسایگی، به نظر من بذاریم همون روز عقد یه دفعه رسمی عقدشون کنیم.

یه نفس عمیق کشیدم، کاوه با یه لبخند ملیح و کم رنگ بهم اطمینان و راحتی خیال رو داد و باز هم تو مقایسه با حمید یه درجه دیگه کفه ی ترازوش اومد پایین تر.

در عرض کمتر از یک هفته کارهای آزمایش و خریدمون انجام شد. هر چی گفتم روم نمیشه دوباره عروس بشم کسی گوش نکرد و دست آخر گفت ما همین یه پسر رو داریم و آرزوی دومادیش رو دارم و می خوام تمام کرمانشاه تو شادیمون سهیم باشن.

موقعی که لیست مهمونا رو نوشتیم. کسی از دعوت کردن خانواده ی دایی حرف نزد. اما من هر دو پام رو کردم تو یه کفش که باید مهشید رو هم دعوت کنید. دلم می خواست یه آشنای هم خون تو لحظه های پروانگی دل و جسمم شریک باشه. یکی که بوی مادر رو بده کسی که میگن نگاهش رنگ و بوی نگاه پدر رو داره. بو و رنگی که سال ها ازشون بی خبر بودم. یکی که یک نفر نبود تمام داشته و سهم من از خانواده بود. مامان مخالفت کرد و اصرار من هم راه به جای نبرد.

قبل از این که بخوایم به طرف کرمانشاه حرکت کنیم. علی اکبر ازم خواست آماده بشم تا بیاد دنبالم. گفتم کجا می خوام بریم. گفت یه جای که می دونم با رفتن و دیدنش دلت آروم میشه.

رسیدیم، گفتم:

- این جا؟ آرامش من تو گورستونه؟!

- پروانه؟ واقعا دلت نمی خواد حس این روزها رو واسه پدر و مادرت بگی؟

دلم ریخت پایین، من اومده بودم تا ببینمشون؟ دلم ترسید.

- دنبالم بیا!

پشت سرش رفتم، وارد قطعه شهیدان شد و بعد از طی مسافتی و گذشتن از بین زندگان همیشگی تاریخ ایستاد، منم ایستادم. اون جا خونه ی والدینم بود؟ نگاهم رو دادم به نوشته های رو اون سنگ سفید که فاصله ی چشم من رو جسم اونا بود. به دو لاله ی کنده شده ی روش به اسم شهید حاج مجید آریان پور و اعظم سرمند، چشمام دوختم. زانو زدم کنار خونه شون!

- پس این جا بودید؟

قطره ی اول ریخت رو سال تولد پدر.

- همه ی این سال ها از این جا به تنهای هام نگاه کردید؟

قطره ی دوم هم تعقیب کنان و حسود افتاد رو عملیات فتح المبینی که اون جا نوشته شده بود.

- نگفتید من تنهام؟ نگفتید و فکر نکرده رفتید؟

اشک سوم و چهارم و بارش بی امانی که هر چی دست می کشیدم بند نمی اومد.

حرف زدم، چقدرش رو نمی دونم، فقط می دونم از همه گفتم، از طاها، از چشمای بنفشه، از بهزاد، از حمید رضا، از عسل و دست آخر هم از آقا چشم قشنگی گفتم که دنیام رو با نگاهش قشنگ کرده بود. گفتم تا این که دستی نشست رو شونه ام و متعاقبش صدای خش دار و بارونی که گوشم برای شنیدنش تشنه بود.

- بسه رها، بذار منم باهاشون حرف بزنم.

با شتاب بلند شدم و کشیدمش تو آغوشم. تو آغوشی که دیگه متعلق به دختر عمه اش نبود، آغوشی که خواهرانه به روی خواهرم باز شده بود.

- رها یعنی تو خواهر منی؟ یعنی من خواهر تو هستم؟ رها تو همه این سال ها بهمون دروغ گفتن؟

محکم تر فشارش دادم و از ورای شونه ی سمت راستش علی اکبری رو دیدم که با چشمای گریون به این رسیدن می خندید و تو دل آب شده ام به این تناقض زیبا اعتراف کردم.

پس این سوپرایزش بود؟ سرم رو گرفتم بالا و از خدای خوبم به خاطر پایان شب سیاه و رسیدن صبح سپید تشکر کردم محکم عطر تن خواهرم رو به ریه کشیدم تا شاید ذره ای از کمبود بودنش رو جبران کنم.

چقدر حرف برای گفتن داشتیم، چقدر حرف که می دونم سال ها هم برای گفتن و شنیدنشون کم بود. من خوشحال بودم، کنار زندگی جدیدم، خواهرم رو داشتیم و برای داشتنش اول به خدای علی اکبر بعد به عشقم مدیون بودم.

فصل بیست و دوم:

چمدونام رو گذاشت صندوق عقب، برگشت طرفم.

- خانم گل چیزی رو جا نذاشتی؟

نگاهم رو از خونه ام گرفتم، خونه ای که شاهد تنهایی هام بود. غصه هام بود، نفرت و سرخوردگی هام و در آخر عاشق شدنم بود!

- دلم براش تنگ میشه.

اومد ایستاد کنارم و به جایی نگاه کرد که من نگاه می کردم. به بوته ی گل سرخ و گل های کاغذی و اون باغچه ی کوچولو.

شنلم رو سر کردم و گوشه ی دامنم رو گرفتم و آروم آروم از پله های آرایشگاه اومدم پایین. در رو که باز کردم چرخید طرفم، سرم رو دادم بالا که نگاهش رو داد پایین و دست راستش رو گذاشت رو قلبش، یه نفس عمیق کشید. دست نگاهش رو گرفت و آروم آروم و تاتی کنان از رو زمین بلندش کرد و دستش رو به دست نگاهم داد و یه نفس عمیق دیگه.

یه گام کوتاه برداشت طرفم، یه گام جوابش دادم، دو طرف شنلم رو تو مشت راستم جمع کردم و نگاه ازش گرفتم که پوف بلندش بازگشت تسلط از دست داده اش رو لو داد.

سلام کردم اما هیچ نشنیدم، جواب نداد!

- داداش عروست سلام کرد.

سرگردون نگاهش رو داد سمت خواهر بزرگش و بدون کلام سر تکون داد.

در رو برام باز کرد و کمک کرد بشینم و دست گل لیلیوم سفید رو گذاشت رو پام و آروم بستش، در سمت خودش رو باز کرد و سوار شد و یه نفس عمیق کشید و یه یا علی گفت و انداخت دنده یک.

- جواب سلامم رو نمیدی؟

- ببخش یه لحظه با دیدنت هول شدم. پروانه باورم همیشه مال من شدی، تو مال من شدی و دوری ها و نداشتن هات تموم شد.

پشت دستش رو آروم و کوتاه کشید رو دستکش براق و سفیدی که دستم بود. داغ شدم، با همه ی اطمینانی که بهش داشتم باز ترسیدم! و باز اون شب رو با شبی که با حمید بودم مقایسه کردم، لرزیدم که از چشمش دور نموند.

- چی شد؟ ناراحت شدی؟ ببخش دیگه تکرار نمیشه!

دستش رو کشید طرفم.

خودم رو به در چسبوندم و دستام رو زیر شنلم قایم کردم. دستش تو زمین و هوا معلق موند.

- کاریت ندارم! می خواستم از تو داشبورده یه چیزی بهت بدم.

بیشتر دستش رو کشید و من بیشتر تو صندلی نرم و راحت ماشینش فرو رفتم.

- نترس، از من نترس! تو رو به جان عزیزت نترس. من نمی خوام آزارت بدم! نمی خوام اذیتت کنم! تا خودت نخوای دست هم بهت نمی زنم،

قول میدم خانمم!

بعد یه جعبه ی صورتی خوشگل رو داد دستم.

- برای منه؟

- نه برای خانمم.

خندیدم و ریلکس تر نشستم و بازش کردم و هم زمان بوی خوش یاس پیچید تو بینیم، یه گوی شیشه ای که پر بود از ستاره های رنگی و اکلیل و یه خونه ی سفید وسطش.

- این خونه ی من رو تو هستش پروانه، همیشه وقتی تو رو نداشتم نگاهش می کردم و از خدام می پرسیدم یعنی میشه زن خونه ام بشه؟ وقتی

تو رفتی منم این گوی رو برداشتم، نمی خواستم....

سکوت کرد و نگاهش رو داد به شیشه ی بغلش و دیگه هیچ نگفت.

به محض رسیدن، دستش رو گذاشت رو بوق. بوق بوق، زنون من رو برد داخل باغ.

تمام باغ رو تزیین کرده بودن. بانو منقل به دست اومد طرفم و در آغوش کشیدم حریصانه طعم آغوشش رو مزه مزه کردم، چقدر شیرین بود.

- من رو ببخش بانو.

- واسه چی عزیزکم؟

- می دونم برای پسر تون آرزوها داشتید، می دونم دلتون یه دختر می خواست نه یه زن مادر شده.

- دیگه نگو عزیزکم! دنیا رو هم می گشتم به خوبیت پیدا نمی کردم. در ضمن علی اکبر راضیه من چرا باید ناراضی باشم؟!

دلَم قرص شد، تنم از زمزمه ی دم گوشم داغ شد.

- چرا ایستادی خانمم؟ بیا بریم که دیگه طاقت ندارم!

شونه به شونه اش قدم برداشتم تو راهی که آخرش پر بود از نور و بارون و نسیم.

مهشید اومد طرفم و بغلم کرد. اشک جوشید که با تشر گیتی خودم رو جمع و جور کردم اما خوشحال بودم، خوشحال بودم که خوشبختم.

عاقد که صیغه رو خوندم، تو جمعیت دنبال سنگینی نگاهی گشتم، نگاهی که مو به تنم راست می کرد ولی پیداش نکردم.

- خانم رها مهربان وکیلَم؟

چشمام رو بستم و زیر لب الهی به امید تویی گفتم و با صدای که پر بود از نم نم بارون خوشبختی بله رو گفتم.

با صدای رسا و محکم بله ام رو با بله اش جواب داد. عقدش شدم. زنش شدم. همسرم شد.

دستش رو آروم گذاشت رو دستی که مشت شده گذاشته بودمش رو زانوم، دستی که سرد بود رو گرفت تو گرمای دستش، لرز به جونم افتاد.

دستم رو از دستش آروم کشیدم بیرون، اخم نکرد یه لبخند مهربون مهمون لبش کرد و رفت پیش دوستاش.

موقع رقص دو نفره مردها نمودن. اومد رو به روم و دست دراز کرد طرفم. ترسیده نگاهش کردم. پرسشگر نگاهم کرد و سر تکون داد. آروم

بلند شدم و دست به دستش دادم و باهاش رفتم. دست گذاشت دور کمرم ولی خودش رو بهم نچسبوند. می دونستم ترس نگاهم رو خونده و

فهمیده، کف هر دو دستم رو گذاشتم رو سینه اش و همراهش تو شهرپور خنک شهرش رقصیدم.

مراسم که تموم شد، مهمونا تا دم خونه مون بدرقه مون کردن. خونه ای که من ندیده بودمش ولی هدیه ی عروسیمون از طرف پدر و مادرش

بود. خونه ای که در اصل یه باغچه ی بزرگ بود.

ماشین رو تا نزدیکی های پله ها برد، پیاده شد و در سمت من رو باز کرد. پیاده که شدم خنکی نرمی گونه ام رو نوازش کرد.

- عروسم به خونه ات خوش آمدی!

عروسم؟ قلقلکم اومد، یه حس ناب و تازه دوید زیر پوستم، زیر پوستی که نامردی زیاد دیده بود، زیر پوستی که تو هشت سال تاهلم متعهدانه

کبودی ها رو تحمل کرده بود.

- ممنونم علی اکبر، ممنونم.

وارد خونه که شدم تو نگاه اول شیک و ساده به نظر می اومد، خونه ای با یه سالن بزرگ و یه تکه.

- آشپزخونه نداره؟

- هنوز نیومده تو فکر پخت و پزی؟ چرا داره اما من نخواستم اپن باشه، اون طور راحت نبودى، ما کردا زياد مهمونى مى ديم و مهمونى مى ريم.
فكر كردم اين طور راحت ترى، دوست ندارى كار دو روزه، ميدم برات درستش كنن.

- نه راحت ترم، درست ميگى.

پله ها رو رفتيم بالا و اولين در رو باز كرد. يه اتاق خواب صورتى و سفيد با يه تخت دو نفره ي كرم رنگ، تمام اتاق هم بوى ياس مى داد، بوى آرامش، بوى امنيت، بوى مردى كه عاقلانه دل بهش داده بودم.

از تو كمدم يه دست لباس راحتى و حوله اش رو برداشت.

- لباسات رو خواهرام چيدن تو كمدم، بعد اگه دوست داشتى جا به جاشون كن، من ميرم حمام پايين تو هم برو.

با دست به در سفيدى اشاره كرد.

- تو همين حمام از شر اين گير و تافت ها خارج شو.

اومد بره بيرون كه نرفته برگشت.

- اگه ناراحت نميشى كمكت كنم و اين گير و تور رو از سرت در بيارم.

رفتم طرف صندلى ميز توالت و نشستم روش، اومد پشت سرم، وسايلش رو گذاشت رو ميز و با احتياط و به آرومى گيره ها رو در آورد و دونه دونه گذاشتشون كف دستم، دستش رو گذاشت رو زيب لباسم كه يهو از جا بلند شدم.

- يواش كاريت ندارم كه! باورم كن پروانه!

يكى دو سانت زيب رو كشيد پايين.

- فكر كردم ممكنه واسه در آوردنش اذيت بشى واسه همين گيره اش رو باز كردم.

رفت بيرون.

چقدر با حميد رضا حتى با طاها فرق داشت.

رفتم حموم و يه دوش حسابى گرفتم، بلوز و شلوار پوشيده ي آبى رو تنم كردم، كلاه حوله اى سفيدم رو هم زدم سرم و اومدم بيرون.

- عافيت خانم.

با خنده و شيطنت گفتم:

- عافيت آقا!

خنديد، خنديدم.

- بيا بشين موهات رو خشك كنم.

- تو؟

- آره؟ دوست ندارى؟

- آخه، مى دونى؟

- بیا بشین لوس نشو!

نشستم و اجازه دادم موهام رو خشک کنه. اجازه دادم پنجه بکشه به موهایی که هم سن دوست داشتنم بودن. اجازه دادم چنگ، به چنگِ دلم بکشه و ملودی تمنا و نیاز رو به صدا در بیاره.

- من کجا باید بخوابم؟

سوالی نگاهش کردم.

- اگه قول بدم پسر خوبی باشم می ذاری رو تخت بخوابم.

از مظلومیت و چهره ی بامزه و لبای غنچه اش خنده ام گرفت.

- آره می ذارم! ولی پسر م شیطنت کردی گوشت رو می برم ها، گفته باشم!

- چشم مامان!

دستم رو کشید و جستی زد رو تخت.

- اون جا نه، من کنار دیوار نمی تونم بخوابم نفسم می گیره. بدو بدو اون جا مال تو، این دم تخت هم مال من.

چقدر زود یادم رفت ازش می ترسم، چقدر زود مرد بودنش رو فراموش کردم. چقدر زود شد تو و شمای جملاتم رنگ باخت.

زندگی با علی اکبر سراسرش آرامش بود. بعد از گذشت پنج ماه هنوز برادرانه کنارم می خوابید. هنوز تمنای نگاه مردانه اش رو با ترس نگاه

زنانه ام سرکوب می کرد. تو سکوت، حنجره ی فریاد خواستنش رو با مشت مردانگیش می فشرد و من هر روز ممنون دارتر می شدم.

اکثر شب ها و روزهای تعطیل رو با هم به جاهای دیدنی کرمانشاه می رفتیم. طاق بستان چقدر خوشگل بود. رفتیم بیستون، انگار تو وجب به

وجب تیشه خوری های کوه، فرهادی رو می دیدم که از دوری شیرینش ناله می کرد.

» بی تو

تمام بیستون ها

بی ستون شده اند. «

برگشتم طرفش.

- یعنی چی؟

- وقتی از دستت دادم، اومدم این جا و واسه فرهاد حرف زدم و گفتم و اشک ریختم بعد این جمله رو گفتم، با فریاد و صدام پیچید و

پیچید و پیچید جوری پیچید که فکر کردم انعکاسش تا شهرت میاد.

- مگه تو اون موقع انگلیس نبودی؟

- نه نبودم، روز عقدت رو میگم، همون موقعی که پشت درخت منتظر اومدنت شدم.

پس درست دیده بودم، اون سایه، سایه نبود، علی اکبر شکسته شده ای بود که دل بی قرارش قرار نداشت.

با صدای ترسناک و بلند و رعب آور آسمون بیدار شدم. که دوباره دل آسمون شکست، جیغ زدم.

- علی اکبر؟

نبود، کنارم نبود، دست گذاشتم کلید چراغ خواب بغل تخت رو زدم ولی روشن نشد، تو تاریکی دنبالش گشتم ولی نبود.

- علی اکبر کجایی؟ من می ترسم!

با رعد سومی من هم جیغ کشیدم، در با شدت باز شد و اومد داخل.

- چی شده؟ ترسیدی؟

پرید رو تخت و تن عرق کرده و لرزونم رو گرفت تو بغلش و فشارم داد.

- نترس پری؛ نترس پیشتم، خدا من رو لعنت کنه نباستی برم، حالا آب نمی خوردم می مردم؟! خوبی پری؟ به من نگاه کن! میگم خوبی؟

ولی من سرم رو بیشتر و بیشتر تو پهنای سینه اش فشار دادم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم. اون محکم تر بغلم کرد و کشیدم طرف

خودش. نفسم آروم شدن که تندی نفس نفس زدناش رو شنیدم، فهمیدم. اومدم ازش فاصله بگیرم که نداشت.

- بس نیست دیگه؟ هنوز می ترسی ازم.

بدون کلام دست گذاشتم رو سینه اش که هلش بدم اما هر دو تا دستم رو گرفت تو دستش و هر دو تا شون رو بوسید.

نالیدم.

- اکبر؟

با صدای خش دار و پر از التماس گفت:

- جانم!

- تو رو خدا!

هرم نفساش نشست رو گونه ام ، پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

- پروانه؟ خواهش می کنم.

و من تو آهنگ خواهش کلامش شل شدم، نرم شدم، غرق شدم، این بار، زنانه زن شدم.

« چه کسی می گوید که تو در پیله ی خود تنهای؟

چه کسی می داند که تو یک روزنه در فردای؟

پیله ات را بگشای

تو به اندازه ی پروانه شدن خلق شدی

از برای پرواز کی برون خواهی رفت؟

پیله ات را بگشای

تو به اندازه ی پروانه شدن " زیبایی "

- خانم خانما؟ نمی خوای دیگه بیدار شی؟

پلکام لرزیدن، آروم بازشون کردم و نگاهم رو بوسه بارون کرد. صورت تراشیده و براق مردی رو که دوشش داشتم، کنارم نشسته بود و

دستاش رو دو طرفم باز کرده و یه جورای رو صورتم با فاصله ای نه خیلی زیاد خم شده بود.

- سلام پری خوشگلم، پاشو پاشو تمام دیشب رو بارون زده و این قدر بیرون خوشگل شده، پاشو صبحانه بخور بریم یه چرخی تو حیاط بزنیم. بارون؟ آخ، یه لحظه یادم اومد که شب قبل چه اتفاقی بینمون افتاده، خجالت کشیدم، لب گزیدم، آروم نگاهم رو دادم به رو تختی مخمل صورتی کم رنگی که روم کشیده بود، نه هیچ جام بیرون نبود.

- میشه بری بیرون من لباس عوض کنم؟

لبش به لبخندی ملایم باز شد

- بله چرا نمیشه؟ فقط وان رو برات پر آب داغ کردم تو این هوای سرد می چسبه.

بیرون که رفت منم پریدم تو حموم که چشمم به تن برهنه ام افتاد.

ترسیدم، دست گذاشتم رو گردن و حنجره ام و آروم آروم رفتم جلوتر.

قدم اول رو برداشتم و دست کشیدم رو لبم

قدم دوم و نگاهم رو دادم به گردن و لاله ی گوشم.

رسیدم و دیدمش، اون زن رو دیدم، اون زن زن شده ی تو آینه رو دیدم!

هیچی نبود، نه کبودی، نه زخم، نه جای دندون، لبخند نشست رو لبم، با تمام ترسناک بودنش، بدون درد بود، بدون دلهره.

تن پوشم رو تنم کردم و اومدم بیرون. همون طور که حوله ی سه گوش سرخاییم رو رو موهام می بستم رفتم کنار پنجره، پرده ی حریر سفید

رو کنار زدم و نگاه کردم به آسمون دل گرفته و ابری شهر جدیدم. نگاه کردم و باز مثل همیشه، فروغ رو به مهمانی دلم آوردم.

« به سوی ابرهای تیره پر زد

نگاه روشن امیدوارم

ز دل فریاد کردم کای خداوند

من او را دوست دارم، دوست دارم. »

دستی نشست رو شونه ام، سری چسبید به سرم، تنی تو آغوش تنی گم شد، حل شد، یکی شد.

زمزمه وار دم گوشم خوند:

« دانی از زندگی چه می خواهیم؟ »

سرم رو براش تکون دادم، آروم گفتم:

- چی می خوای؟

ادامه داد:

« من باشم، تو، پای تا سر تو

زندگی گر هزار باره بود

بار دیگر تو، بار دیگر تو. »

همون طور که تو آغوشش بودم چرخیدم.

- تو هم فروغ من رو می شناسی؟

با انگشت اشاره و شستش به تلنگر ریز زد رو بینیم و گفت:

- همین فروغ تو، تمام لحظه های من رو و بی تو بودن تو رو همپام گفت و من اشک ریختم، اون گفت و من خوندم، اون خوند و من آه کشیدم.

- متاسفم، من خیلی احمق بودم.

- نگو، هیچی نگو، می دونم خدای ما بهتر می دونسته که این همه فاصله و این دوری مستلزم این رسیدن بوده.

انتقالی گرفتم و باز شدم شاگرد استاد بهرامی، به خواست خودش قرار گذاشتیم کسی از رابطه مون چیزی نفهمه تا بعدها مشکلی پیش نیاد.

گاهی وقتی شعری می خوند که حس و حال ایباتش حس و حال دلش بود نگاهش بی هوا می سرید طرف نگاه منتظر و تشنه ی من و منم نگاهم غافلگیر می کرد بی تابي نگاهش رو.

بده و بستون نگاه و قلبم رو راز دار خوبی بودن تا این که اون روز وسطای دومین ترمی که منتقل شده بودم آقای مرشدیان ازم خواست بیرون از

کلاس تو محوطه منتظرش باشم. آروم نگاهم رو دادم طرف علی اکبر، رنگ چهره اش کبود شده بود و دندوناش رو روی هم می سایید.

- شرمنده آقای مرشدیان نمی تونم باهاتون پیام.

- چرا خانم؟ به خدا قصدم مزاحمت نیست.

- می دونم اما...

- مشکلی پیش اومده خانم مهربان؟

سرم رو بالا نگرفتم.

- شما بگید آقا، با خانم مهربان کاری داشتید؟

مرشدیان یک لحظه مکث کرد تا آخرین نفر هم از کلاس بره بیرون و بعد گفت:

- راستش استاد نمی خوام مزاحمشون بشم، نیتم خیره!

- خیر؟ چه نیتمی؟

- راستش، چطوری بگم؟ می دونید نجابت و زیبایی و خانمی خانم مهربان من رو مجذوب و شیفته کرده برای همین می خواست اگه اجازه بدن با

خانواده...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که غرید:

- شما نگاه به دستشون نکردید؟ چطور نتونستید تشخیص بدید که ایشون یه خانم شوهر دارن.

- ولی استاد؟

- ساکت لطفا! ایشون همسر دارن و بهتره این موضوع همین جا تموم بشه و شما هم فراموشش کنید.

رو کرد طرفم و من شرمنده سر انداختم پایین.

- بفرمایید خانم، بفرماید دیرتون میشه.

لبه های چادرم رو محکم گرفتم و دویدم.

- خانم مهربان صبر کنید!

- چی می خواهید؟ خواهش می کنم، من همسر دارم.

- باور نمی کنم؛ این روزها خیلی ها برای کلاس حلقه می ذارن، من از شما خوشم اومده، به خدا می تونم خوشبختتون کنم.

لبه ی چادرم رو از دستش کشیدم و دویدم تو کوچه ی بغل که باز جلوم رو گرفت!

- چرا در میری؟ مگه چی گفتم؟ مگه چی خواستم؟

- نه انگار تو حرف حالت نمیشه.

ترسیدم و نگاه ترسیده ام رو دادم طرف مردم، طرف مردی که رگ گردنش از غیرت باد کرده بود.

کتش رو داد دستم و کیفشم گذاشت کنار پام و رفت طرف مرشدیان، یقه ی لباسش رو تو مشت گرفت و چسبوندش به دیوار و با تحکم و عصبانیت گفت:

- این خانم همسر قانونی و شرعی من هستن، من بعد نگاهش کردی یا از چند کیلومتری رد شدی کاری می کنم تا آخر عمرت دنبال نمره و

پاس درسات پله های دانشکده رو بالا پایین بری، شیر فهم شدی؟

- بله استاد، من نمی دونستم....

- نمی خوام بشنوم، برو ردِ کارت!

یقه اش رو ول کرد و اومد طرفم، دست برد بالا که کیفش رو رها کردم و دستام رو گذاشتم رو سرم و کز کردم.

- وای خدای من! پری؟ تو فکر کردی من می خوام....؟ استغفرا... مگه تو چی کار کردی که خودت رو محق تنبیه می دونی؟ تو من رو این طور

شناختی؟

اومد نزدیک تر و لبه ی بالای چادرم رو گرفت و کشیدش جلوتر.

- موهای خوشگل و خرمایت بیرون بودن خواستم چادرت رو جلو بکشم، همین زندگیم!

آروم دستم رو برداشتم و شرمنده نگاهش کردم.

- به خدا من کاری نکردم که....

- پروانه ی من، می دونم، بالاخره زن خوشگل داشتن این دردسرها رو هم داره دیگه!

خندید و دنیا هم با اون خندید.

نمیگم سراسر زندگیمون پر بود از لحظه های دوستی نه، گاهی آسمون خونه مون ابری می شد، گاهی هم بارونی اما هیچ وقت، هیچ وقت مشت

مردونه اش به ضیافت تن زنونه ام نیومد! هیچ وقت پرده ی گوشم با فریادش نلرزید. بحث کردناش هم متین بودن و شیرین، گاهی تو شیرینی

کلام توییخانش می ایستادم و مزه مزه اش می کردم. گاهی تو اوج ناراحتی، دست لرزوم رو به دست می گرفت و من رو می کشید تو آغوشش

و می گفت:

- من رو ببخش پری، حواسم نبود، حواسم نبود که تو گنجایشش رو دیگه نداری من رو ببخش عشقم.

از با هم بودن و یکی شدنمون نزدیک به یک سال می گذشت، روزها بود می دیدم میره یه گوشه و تو خلوت، تلفنی با یکی حرف می زنه اما بهش شک نکردم، کنجکاو نشدم چون خودش رو بهم ثابت کرده بود.

اما کم کم حساس شدم، پروانه دلم از بال زدن دست برداشت و رو اولین خار شکایات نشست.

- سلام، الان نمی توئم حرف بزئم، باشه فردا میام می بینمت، فعلا.

- الو، الو، این جا آنتن نمیده، صبر کن جام رو عوض کنم.

و می رفت بیرون و تو حیاط حرف می زد.

چند روز بود خواب آلود و بی حوصله بودم، از بوی خاک بارون خورده خوشم می اومد و مدام می رفتم سر وقت برنجای خام و قرچ قرچ برنج می خوردم. تمام مدت گشنه بودم و دلم آلبالو خشک و آلو می خواستم. یه چیزی تو دلم لرزید. از داروخونه تستی گرفتم و گذاشتم وقتی نیستش انجامش بدم.

فردا صبحش به محض رفتن علی اکبر پریدم تو دستشویی و تست حاملگی رو زدم و منتظر نشستم. این بار با دستای لرزون بلندش نکردم تا نگاهش کنم بلکه با قلبی لرزون و دلی پر امید برش داشتم. دو خط صورتی یکی پر رنگ و یکی کم رنگ تر، آره من مادر دوباره مادر شده بودم!

یه لباس صورتی کوتاه پوشیدم و موهایی رو که بلند شده بودن رو پریشون و آزاد ریختم دورم و منتظر نشستم؛ منتظر مردم، منتظر امیدی که امیدوارم کرده بود.

از در که اومد تو رفتم طرفش، چشماش برق زدن، کیفش رو گذاشت رو جا کفشی و آغوش باز کرد و عین یه بچه ی لوس رفتم تو بغلش و سرم رو فرو کردم تو گودی گردنش.

- چی شده خانمم امشب قصد دین و ایمونم رو کرده؟

- علی اکبر؟ لوس نشو دیگه، من کی قصدت کردم؟

- الان، همین الان پروانه؟ چقدر این رنگ بهت میاد.

سرم رو دادم بالا و تو سیاهی نگاهش نگاه کردم، دست گذاشتم رو شونه اش.

- اکبرم؟

- جانم پری؟

- به نظرت من مامان خوبی میشم؟

- تو همه چیزت خوبه اون که راس همه ی خوبیات خانوم!

- قول میدم از بچه مون خوب نگهداری کنم.

- بچه مون؟ کو تا بچه... بذار ببینم، آره؟ آره پروانه؟ تو داری من رو بابا می کنی؟ درخت عشقمون ثمر داده؟

سرم رو تکون دادم و تو هوا بلندم کرد و چرخوندم و بوسیدم.

چقدر نازم رو می کشید. چه جشنی برام گرفت و چقدر مامانش لوسم می کرد. اما هنوز دل نگران اون تلفنای مشکوک بودم.

- آقاهه؟

- جانم خانومه؟

- میگم اسمش رو چی بذاریم؟

- تو بگو؟

- اوم، اگه پسر بود عطا، اگه دختر بود عسل.

- نیم خیز شد.

- عسل نه!

- غمگین شدم.

- چرا؟

- همین طوری، دوست ندارم.

ادامه ندادم، نخواستم بحث کنم اما تا نزدیکی های صبح اشک ریختم.

تو دوران حاملگیم عین یه دوست کنارم موند و با شرایط بد بارداریم کنار اومد. باز با حمید مقایسه اش کردم، هیچ آزاری نداشت. اصلا خودش رو بهم تحمیل نمی کرد، کاناپه رو کشیده بود کنار تخت و خودش رو اون می خوابید و می گفت:

- می خوام راحت بخوابی!

شکم کم کم بزرگ شد، گاهی دست می داشت رو شکم و باهاش حرف می زد و براش قرآن می خوند، شعر می خوند و من رو می خندوند. ماه پنجم بارداریم بودم و یه پیراهن بلند آبی فیروزه ای تنم کردم، داشتم موهام رو می بستم که اومد نزدیکم و کمکم کرد. یک لحظه نگاه شیفته اش تو فندقی نگاهم قفل شد. نگاهم تو کعبه ی نگاهش زایر شد و طواف کرد. نه هفت بار! که هفتاد هزار بار دور معصومیت نگاهش گشتم. معتکفِ اعتکاف نگاهش شدم و خلوت نشین خرابات چشماش.

نگاهش بی تاب شد و مردمک سیاه چشماش بنای لرزیدن رو گذاشت. آروم بغلم کرد و به بوسه ای روی موهام اکتفا کرد، اوج خاموش کردن آتش لهیب مردانه اش یه بوسه و یه آغوش بدون هوس و شهوت بود.

روزها گذشت و ماه ها هم سپری شدن، مامان برای کمک و مراقبت اومد پیشم. خواهرها و برادرم تند تند زنگ می زدن و پی گیر حالم می شدن. از سر شب حالم بد بود. کمرم درد می کرد و زیر دلم تیر می کشید. درد داشتم و هی سعی می کردم آروم باشم تا شامشون رو بخورن، می دونستم بعد از شام اگه چای نخوره سر درد می گیره. واسه همین لب گزیدم و هیچی نگفتم تا این که دیگه نتونستم، دست گذاشتم رو کمرم و با بغض و اشک و ناله صداسم کردم.

هول شد، چای پرید تو گلو، مامان می دونست چه زایمان بدی دارم و نگران و دست پاچه زیر بغلم رو گرفت تا بتونم بلند بشم.

درد کشیدم، لبه های تخت رو گرفتم و زور زدم، زور زدم و زینبِ فاطمه رو صدا کردم. درد کشیدم و میون اشک و ناله از خدا دخترم رو خواستم، درد کشیدم و جیغ زدم و صدای یا فاطمه ام تو گریه ی بلندم پسر گم شد.

وقتی لباس صورتی بخش رو تنم کردن، علی اکبر تمام مدت نگاهم می کرد و آروم اشک می ریخت و منم نگاه به پیشونی قرمز و برآمده اش کردم.

- پیشونیت چی شده؟

- هیچی نگران نباش؟

نگفت اما بعد مامانم گفت وقتی پرستار اومد و گفته خیلی درد داری و زایمان طولانی و پر دردی رو باید طی کنی اونم از ناراحتی سرش رو زده تو دیوار.

پسرم رو آوردن، اشک تو چشمش جمع شد، بینی به بینیش سایید و انگشت اشاره اش رو بین مشت کوچولو و صورتی پسرم گذاشت و با دست دیگه اش آروم آروم گونه اش رو نوازش کرد.

پرستار به زور از اتاق کردش بیرون و صبح اول وقت اومد، با یه دست گل بزرگ و یک عالمه شیرینی، خانواده اش هم که از دیشب با زنگ و پیام کلافه ام کرده بودن.

- پروانه؟

- جانم؟

- می خوای دلیل این که با اسم عسل مخالفت کردم رو بدونی؟ فقط قول بده آروم باشی خوب؟ نمی خوام بهت شوک وارد بشه.

- مهم نیست، من به دل نگرفتم.

از اتاق رفت بیرون، در رو که باز کرد چشمم به دختری افتاد که دیگه کوچیک نبود اما یه دنیا شبیه همون دختر مو خرمایی تو عکس رو پاتختیم بود. با درد و سختی نیم خیز شدم.

چونه اش چقدر شبیه من بود، رنگ چشمش، پوست شفافش.

نگاهم رو دادم طرف مامان.

- چرا گریه می کنی؟ علی اکبر بگو، بهم بگو دارم خواب می بینم.

بدو اومد طرفم، دستام رو گرفت تو دستاش و سعی کرد آروم کنه.

- خواهش می کنم، جان اکبر، پروانه جان آروم باش، الان باید خوشحال باشی خانومی؟ عسلت برگشته، اومده تا بمونه، ببین خدا یه دفعه دو

تا بچه بهمون داده! نگاهش کن، ببین داره گریه می کنه، آروم باش!

آروم شدم، خیره شدم، تاریک شد!

چقدر خسته بودم. انگار کوه رو جا به جا کرده بودم. انگار تو موج های بلند دریا، سرگردان، شنا کنان، غرق شده بودم. انگار تمام دنیا رو دویده بودم.

- خانمم، چشمات رو باز کن، باز کن اون دو تا فندق شیرین رو بازشون کن و نذار دلم بگیره.

جون کندم، باز نشدن، جون کندم و نتونستم پرده ی پلک رو از پنجره ی نگاهم بکشم. جون کندم و تو این جون کردن جون ندادم که صدای

فراموش شده ی دخترکی، از جای خیلی دور، خیلی نزدیک، پیچید تو ذهن خسته ام.

- مامان؟

مکث کرد.

انگار اونم می دونست که این مکث کلامی چه به روز دلم میاره.

- مامانی؟

حجم وسیعی از لذت و شادی دوید زیر پوستم، با چشمای بسته، آغوش باز کردم برای دختر کوچولوی مو خرمایی که دیگه خانم شده بود. دختری که نبودم تا تو صدا کشی و هجی کلمه ی مادر کمکش کنم. نبودم تا بهش یاد بدم مادر دو بخشه و می تونه رو هر دو بخشش هر جور که می خواد حساب کنه.

دخترکی که نداشتن بمونه تا خودم و به مهر خودم، اجبار دو به اضافه ی دو (2+2) رو یادش بدم. دختری که الان بود، دختری که کنارم بود و من تشنه ی سیراب شدن از حس ناب و دور افتاده ی مادری، با تک تک سلول هام فریادش می کردم. دستام رو باز کردم و دخترم خزید تو آغوشم، مثل یه ماهی جدا افتاده از آب عطر تنش رو بلعیدم.

- کجا بودی مادر؟

گونه ام رو چسبوندم به موهای خوشبو و نرمش.

- نگفتی من بدون تو چی می کشم؟ نگفتی مامان هنوز منتظر و دلخوش به قولته؟

هر دو دستش رو گرفتم تو دستم.

- نگفتی زود میام؟ نگفتی منتظرم باش؟ منتظرت موندم عسلم، منتظرت موندم و تو دیر کردی مادر، خیلی دیر کردی!

گریه کردم و گفتم، گریه کردم و یکی سرم رو گرفت تو بغلش. یکی که اون روزها فشرده ای از روزهای خوب و لحظه های آرامش بود. یکی که اومده بود تا من پروانه رو به پریدن و بال زدن تشویق کنه. یکی که دوسش داشتم. یکی که دوستم داشتم.

- علی اکبر بهم بگو! بهم بگو دارم خواب می بینم؟!

- آروم باش زندگی، آروم باش، برات خوب نیست، بی تابی نکن پری من، بی تابی نکن!

- یعنی همه چی تموم شد؟

- نه خانمم تازه شروع شده، شادی ها و دلخوشی هات شروع شدن پروانه!

- چطور پیداش کردی؟

بعد از طلاق افتادم دنبالش ولی هر چی بیشتر می گشتم کمتر پیدا می کردم تا این که از طریق شوهر بنفشه شماره ی خونه اش رو پیدا کردم و تماس گرفتم اما کسی جواب نداد، مجبور شدم شخصا برم ترکیه.

- ترکیه؟!

- آره، نتونسته بود بره اروپا، آقا تمام پول هاش رو حیف و میل کرده بود، خلاصه با کمک یکی از دوستانم آدرس خونه اش رو پیدا کردم و رفتم.

اما کسی خونه نبود، یه چند روزی کشیک وایستادم تا این که خانمش رو دیدم و بعد از کلی التماس و قول از این که به حمید هیچی در مورد اون

ملاقات نمیگم راضی شد باهام حرف بزنه. نمی دونی چه چیزها شنیدم پری. حمید دایم الخمر شده بود و می گفت به بیچارگی افتاده، می گفت این تاوان شکستن دل مادریه که جفتشون دلشکسته اش کردن. گفت عسل رو همه جا همراه خودش می بره چون می ترسه بلای سرش بیاره. از تو گفتم برایش و قول داد بهت برش گردونه. اما فرداش که رفتم نبود، هر چی منتظر شدم نیومد؛ نه اون روز نه روزهای دیگه، دست خالی برگشتم و نا امید.

گذشت تا این که بهزاد گفت حمید برات مزاحمت ایجاد کرده. وقتی بعد از اون اتفاق افتاد زندان اول به خاطر اعتیاد و بعد به خاطر ورود و خروج غیر قانونی برایش کلی زندان بریدن. رفتم سراغش اما می گفت باید رها خودش بیاد تا بهش بگم کجاست، گفت هر دو تاشون بهش نارو زند؛ با تو و همسرش بود. فهمیدم از جای عسل خبر نداره

پروانه از هر کسی که فکرش رو بکنی سراغشون رو گرفتم. تا این که خود کژال بهم زنگ زد و گفت که می خواد عسل رو برگردونه، گفت اون روز حمید متوجه شده و تا خورده زدتش و بعدم تو خونه زندونیش کرده. گفت به چه مصیبتی از دستش تونستن فرار کنن و الان هم می خواد ازدواج کنه. گفت حالا که خیالش از نبودن حمید رضا راحت می خواد عسل رو برگردونه پیش مادرش.

- چرا بهم نگفتی؟

- می ترسیدم، می ترسیدم بگم و نتونم برش گردونم. با کمک یکی از دوستانم که تو سفارت بود تونستیم کارهای قانونی برگشتش رو انجام بدیم.

- پس اون تلفنای گاه و بی گاه واسه همین بود؟

- آره خانمم، می خواست سورپرایزت کنم که با خبر حاملگی تو سورپرایزم کردی، نگو که بهم شک کردی؟

خجالت زده دیده از دیدش گرفتم.

- بهت حق میدم خانومی، می دونم تجربه های بدی رو پشت سر گذاشتی. ماه پنجم بودی که عسل رو تحویل دادن و دیدم این خانوم کوچولو.... دست کشید رو موهای بافته شده ی دخترم و به صورتش لبخند زد.

- این خانوم کوچولو چقدر شبیه پروانه ی منه و با خودم گفتم خدا این قدر بهم توان بده تا بتونم از این دو پروانه نازک و شکننده و حساس حمایت و نگهداری کنم.

- این مدت کجا بود؟

خونه ی بهروز، سپرده بودم کسی چیزی بهت نگو چون می ترسیدم هیجان بالا باعث بشه بلای سر خودت و بچه مون بیاره.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. دیگه بیشتر نتونستم لبام رو به دندون بگیرم و با صدای بلند زدم زیر گریه. سعی نکرد آرامم کنه. هیچی نگفت. به جاش سرم رو بغل کرد با لرزش شونه ها و چونه ام، شونه های خودش هم لرزید و شنیدم که گفت:

- دوباره مادر شدنت مبارک پروانه ی خوش رنگ من!

- علی اکبر دوشش داری؟ دخترم رو دوست داری؟

سرش رو از رو سرم بلند کرد و خیره شد تو چشمای بارونیم و ادیبانه تمام دل نگرانی هام رو با زمزمه ی زمزم این بیت از فروغ پاک کرد، فوت کرد، نیست کرد.

« عاشقم،

عاشق ستاره ی صبح

عاشق ابرهای سرگردان

عاشق روزهای بارانی

عاشق هر چه نام توست بر آن

عاشق هر آن چه نام توست بر آن. »

و بیت آخر رو چند باری تکرار کرد که تو تکرار بیتش لبخند نشست رو لبم و دست دارز کردم و از مامان پسر رو گرفتم تا از شیر ی جونم سیرابش کنم.

فصل بیست و سوم:(فصل آخر)

روزها از پس هم می گذشتن، اوایل عسل از علی اکبر خجالت می کشد. روزهای اول با یه نگاه خاص به عطا نگاه می کرد. اما اون قدر علی اکبر براش حرف زد، اون قدر پدرانه نوازشش کرد تا این که دخترم اون خونه رو خونه ی خودش دونست. وقتی همراه پدر جدیدش می رفت بیرون من می موندم و یه پسر کوچولوی تپل که چشمای آشنای سیاهش گاهی من رو می ترسوند. من می موندم و حس خوش خوشبختی. من می موندم یک عالمه شکر که هر چی به زبون می آوردم باز کم بود.

عطا دندون اولش رو تازه در آورده بود و با حرص سینه ام رو گاز می گرفت و صدای جیغم می رفت هوا که علی اکبر خنده کنان می اومد و بغلش می کرد و می گفت:

- پدر صلواتی باز که مامان رو اذیت کردی.

عسل با شوق برادرش رو از پدرش می گرفت و می گفت خوب کرده حتما مامان اذیتش می کنه دیگه، بیا قربونت برم بیا که این قدر خوشگلی. عطا هم سر و صدا کنان برای خواهرش ادا در می آورد و لبخند و شادی رو به جمع خانواده مون عطا می کرد.

ولی همیشه کنار خوشبختی من یه غم بوده یه غمی که یه جای بایستی زهرش رو بریزه.

- الو؟ بله؟

...

- سلام مهشید جان، خدا بد نده خواهرم چی شده؟ چرا صدات گرفته؟

...

گوشی از دستم افتاد، زانوهام تا خوردن، سر گشته و پریشون نگاهم رو دادم طرف نگاهش و گفتم:

- نه خدا!

- چی شده؟ الو مهشید خانم چی بهش گفتید این طور شد؟ طاها؟ وای خدا من!

دست گذاشت زیر هر دو بغلم و بلندم کرد. اما نتونستم راه برم، نتونستم قدم از قدم بردارم، نتونستم باور کنم دیگه طاهای نیست. نمی خواستم رفته باشه، می خواستم باشه حتی با تمام نامردی ها و خیانت هاش، دلم می خواست باشه که اون هیچی که نبود معلم احساسم که بود، نبود؟

- پروانه حرف بزنی! نریز تو خودت! گریه کن، جیغ بکش!

اما نمی تونستم، نمی خواستم جیغ بکشم که نمی دونم چرا اون لحظه فکر می کردم اگه جیغ بکشم کی میاد دستام رو از رو گوشام برداره و بگه رها نترس، من این جام، تموم شد دیگه!

مراسمش قیامت بود. تمام کوچه رو پرده های عزا زده بودن و یه عکس بزرگ هم ازش گذاشته بودن به دیوار تو سالن، یه عکسی که مدال نقره ی کشتیش رو در آورده بودن و به جاش یه روبان سیاه زشت و بد رنگ رو جایگزینش کرده بودن.

زندایی تا من رو دید شروع کرد به جیغ کشیدن و نفرین کردن، می زد به سینه اش و داد می زد و می خواست ازم که برم بیرون اما من نیومده بودم که برم، من نیومده بودم که جواب نگرفته برم.

- رها بیا بشین این جا!

برگشتم و نگاه به چشمای سرخ مهشید کردم، مستانه برام کنار خودش جا باز کرد، چادرم رو کشیدم جلوتر و رفتم نشستم کنارشون.

- مستانه تو بگو چی شد؟

- رها! داغونمون کرد، یکی دو روز قبل از عروسیت غیبت زد، گوشیش خاموش بود تا این که دو هفته بعد برگشت، به هم ریخته و آشفته حال، هر چی ازش پرسیدیم کجا بودی هیچی نگفت. مهشید که اومد ازش خواستم بره باهاش حرف بزنه ولی بعد دیدم صدای فریاد طاهای بلند شد که:

- برو بیرون. گمشو، رفتی عروسیت؟ رفتی و بهش نگفتی من هنوز دوستش دارم؟ مهشید بهم نگفتی اما من رفتم دیدمش، دیدمش، کنار دوماش تو اون لباس عروس دیدمش و کور شدم و بینای این حقیقت که اون دیگه مال من نیست.

پس اون نگاه سنگین که سنگینی آشنایی رو یادم می انداخت مال نگاه طاهای بود؟

- دیوونه شده بود رها، دیوونه و افسرده، هر کاری کردیم حاضر نشد بره پیش دکتر می گفت دکتر من، عشق رها و تنهایی با خاطراتشه. اون قدر نرفت تا این که صبح پریروز که مامان رفته بود صبحانه براش ببره دیده بود خوابه. هر کاری کردیم بیدار نشد، رها؟ اون قرص خورده بود یه بسته نامه کنارش بود که هر کدومشون رو برای یکیمون نوشته.

با گریه و هق هق رو کرد طرف مهشید.

- نامه ی رها رو بهش دادی؟

مهشید پرسشگر نگاهم کرد، با باز و بسته کردن چشماتم اطمینان خوب بودم رو بهش دادم. بلند شد و رفت و بعد از چند دقیقه با یه پاکت نامه ی خاکستری برگشت.

یک مرتبه صدای جیغ و لا اله الا... از تو حیاط بلند شد، آورده بودنش تا برای بار آخر با خونه اش خداحافظی کنه و بره به خونه ای که منتظر صاحب جوان و عاشق پیشه اش بود.

یارای بلند شدنم نبود، تو اون همه جیغ و جمعیت چشمم به زن مچاله شده ای افتاد که به شدت آشنا می اومد، زنی که صدای تو رو خدا نبریدش

تو صدای بلند بلندگوها گم می شد. زنی که صورت خراشیده اش بسیار شبیه صورت مثل برگ گل بنفشه بود.

« باز من ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی ز بگذشته ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور.... »

دلم نمی خواست برم و ببینم اما رفتم و دیدم موقعی که گذاشتنش زمین تا زندایی شیرش رو حلالش کنه، موقعی که پارچه از صورتش گرفتن، دیدم، طاهای رو دیدم، بهتره بگم طاهایی رو دیدم که چشمای سیاهش رو بسته بود. طاهایی رو دیدم که هنوز مژه های بلندش خیس بودن، طاهایی رو دیدم که به شدت شبیه طاهای بچگی هام بود، به شدت شبیه اون طاهای تو اتاق و سر سجاده ی نمازم بود، اون طاهایی بود که رو اون قلب قرمز پرز بلند سرش رو به سر رها چسبونده بود که تمام دنیاش تو سیاهی مطلق اون چشما خلاصه می شد و با لبخند به لنز دوربین نگاه می کرد.

«قلبم از فرط اندوه لرزید

وای بر من، که دیوانه بودم

وای بر من، که من کشتم او را

وه که با او چه بیگانه بودم.... »

دست گذاشتم رو قلبم، رو قلبی که قرار بود دیگه این جوری نگیره. قلبی که به سختی تالاب تولوپ می کرد. قلبی که فکر می کردم برای اون طاهای هیچ جایی نداره. قلبی که از سر کوبوندن ناخواهریش به زمین به درد اومد. قلبی که شکستن ها یادش رفت. قلبی که ایستاد و با صدای مردش دوباره شروع به تپیدن کرد.

- پروانه گریه کن، بذار بریزه این طور دق می کنی!

اما نریخت، به جاش زل زده بودن به اون تل خاکی که بیل به بیل از حجمش کم می شد.

«من به او رنج و اندوه دادم

من به خاک سیاهش نشاندم

وای بر من، خدایا، خدایا

من به آغوش گورش کشاندم. »

هفت تا سنگ برداشتم و رو هر کدومش سوره ی قدر رو خوندم و ریختمشون رو خاک سردی که نمی دونستم چطور می خواد اون داغ رو خاموش کنه.

به یک باره دلتنگش شدم! به یک باره دلم هوای نگاهش رو کرد! شونه ام لرزید، صدام به ناله ی خفیفی باز شد سر گذاشتم رو خاکای زیر و رو شده ی مزارش، آروم و زمزمه وار اسمش رو تکرار کردم اما از سوز دلم کم نشد.

چادرم از رو شونه ام سر خورد که یکی کشیدش سرم، یکی که اون لحظه دلم نمی خواست نگاه به چشماش کنم. یکی که مژه به مژه ی سایبون

چشماش یاد آور خاطرات کودکی و نوجونیم بود. یکی که خیلی خیلی شبیه طاهها بود. یکی که می ترسیدم نگاهش کنم و فکر کنم قصه ی عاشق شدنم داستان عادت و دلتنگی یه نگاه بوده.

بعد از مراسم خاکسپاری بیشتر از اون نتونستم اون شهر و آدماش رو تحمل کنم. از علی اکبر خواستم ببرتم رو پل فلزی، گفتم می خوام برای همیشه با اون شهر وداع کنم. گفتم می خوام که دیگه نخوام پیام و بهش سر بزدم.

دستم رو گذاشتم لبه ی لبه های پل و از بالا خم شدم و به آب خروشان و خشمگینش نگاه کردم. نگاه کردم به ساحلش رو یادم اومد. چقدر دوست داشتم برم لب ساحل گلیش و شونه به شونه ی طاهها راه برم. یادم اومد که من طاهها رو از دست دادم. نه امروز، که خیلی سال ها پیش از دستش دادم و شرمنده از حس اون لحظه به عشق علی اکبرم لبخند زدم. دست کردم تو کیفم و یه بسته پر از پوست شکلات توپی در آوردم و هم زمان که دستم رو باز می کردم این شعر رو هم خوندم:

«...اکنون منم که در دل این خلوت و سکوت

ای شهر پر خروش، ترا یاد می کنم

دل بسته ام به او و تو او را عزیزدار

من باخیال او دل خود شاد می کنم.»

دل خوش به آرامشش شدم. این که دیگه روزهایش رو با عذاب وجدان نمی گذرونه و شب هاش رو با ترس نمی خوابه.

سخت بود، داغ رفتن طاهها سخت بود. اون قدر سخت که نتونستم نامه اش رو باز کنم. اون قدر سخت که بنفشه شکست، خرد شد، پاشیده شد. حسین طلاقش داد. وقتی باهاش حرف زدم و علت خواستم گفت، از اولم دلش با زن برادرش نبوده، گفت نتونسته کنارش بخوابه، گفت نتونسته به کسی دست بزنه که روزی دست برادرش بهش خورده، گفت نمی تونه ببینه داره برای عشق قدیمیش زجه و مویه می کنه.

در سرد و آهنی رو هل دادم که با صدای بدی باز شد. با دستی لرزون و قدم های ترسیده رفتم تو اون اتاق، تو اتاقی که یه تخت داشت و یه زن لاغر و افسرده، زنی که من رو یاد هیچ کس نمی انداخت.

رفتم نزدیک تر، سلام کردم اما هیچ عکس العملی نشون نداد.

یه قدم دیگه برداشتم و رسیدم رو به روش، رسیدم رو به روی بنفشه ای که تنها اسمش بنفشه بود. دست گذاشتم رو صورت لاغرش و چرخوندمش طرف خودم.

یخ کردم. سردم شدم. از اون دشت سرسبز هیچی نمونده بود. همه جا برفی و قندیل بسته. چشمای خوش رنگ و خوشگلش دو تکه شیشه ی بی روح بودن. دیگه حتی از اون نگاه های پر خشم و پر از نفرت هم خبری نبود. هر چی بود یک عالمه بی خیالی و یک دنیا خیال بود.

- بنفشه خواهی! نکن با خودت، این طور نکن! حرف بزن! یه چیزی بگو!

اما حرف نزد، هیچی نگفت، دلم برای دلش سوخت. عدالت پنهان خدا، اون روز نمایان شد و من فهمیدم ممکنه بهشت و جهنم خدا تو همین دنیای به اصطلاح فانی باشه. من فهمیدم گاهی خدا هم طاقتش تموم میشه و نمی ذاره تا بنده اش به قیامت برسه. من فهمیدم خدای من تمام ناله هام و دلخستگی هام رو شنیده و این طور جواب داده. به خدای خودش حاضر به این انتقام و عدالت نبودم.

بنفشه روزها و ماه های زیادی رو اون جا موند، چون اون قدر خوش شانس نبود. چون اون مثل من یه آقا چشم قشنگ نداشت تا همه ی هست و بودش، باشه. و دست به دست دیوانگیش، عاقلش کنه.

اون علی اکبری نداشت، که اون دیگه، طاهایی هم نداشت.

بعد از یک سال که تونستم با خودم و دلم کنار پیام رفتهم سراغ نامه اش، نامه ای که تو اون پاکت خاکستری حرف هایی رو با خودش داشت. اشک شد پرده پوش چشمم، چونه ام لرزید، سرم رو بلند کردم و یه نفس عمیق کشیدم. که فشار دست آقا چشم قشنگم تردید و دو دلیم رو زد کنار.

- بازش کن و بخونش. بذار این بند آخر رهایی هم پاره بشه پروانه!

بازش کردم، چشمم افتاد به خط خوشی که عین یه نوار قلب بالا پایین شده بود رو نشون می داد. موقع نوشتنش دستش می لرزیده، بازش کردم و خوندم.

« سلام رها

این رو موقعی برات می نویسم که قرصا کار خودشون رو کردن، سرم گیج میره و هیچ چیزی غیر از اون عروس پوشیده تو لباس عروس جلوی چشمم نیست.

این رو موقعی می نویسم که می دونم از خوشی لبریزی؛ می نویسم اما به زبان دل خودت، که می دونم همیشه حرف هات تو حرفای فروغت بودن.

گفتم از دیده چو دورش سازم

بی گمان زودتر از دل برود

مرگ باید که مرا دریابد

ورنه دردیست که مشکل برود

من رو ببخش رها، من رو ببخش! شاید اولش لج و لجبازی بود. اما بقیه اش به خداوندی خدا دست من نبود که هر چه بود کار دلم بود. رها من عاشقت شدم. که عشق تو مثل یه شراب کم کم تو دلم جا افتاد. رها عشق تو سِکر آور بود و می خوام این رو بدونی که نتونستم ازت دل بکنم.

گفتی از تو بگسلم، دریغ و درد

رشته وفا مگر گسستنی است؟

بگسلم ز خویش و از تو نگسلم

عهد عاشقان مگر شکستنی است؟

می خوام بگم دوستت دارم چون متعلق به دیگری ای. اما میگم ببخشم تا شاید اون دنیا آرامش پیدا کنم.

رفتهم، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی به جز گریز برایم نمانده بود

در پناه خدای عاشقان

عاشق دلشکسته ی تو: طاها ،

رو کردم طرف همسر و همسفر و همپای لحظه لحظه ی پروانگیم.

- اکبر؟ دلم داره می ترکه، من رو می بری بیستون، می خوام مثل اون روزای تو، داد بزnm و خودم رو خالی کنم. نه از عشق طاها، نه به جان بچه

ها، نه، از بغضِ طاها، من رو می بری؟

سرتکون داد و مردونه تن زنانه ی خرد شده ام رو به آغوش کشید و برد، برد تا بتونم خالی بشم، برد تا خودم به دست خودم آخرین تار این

پيله ی تنیده رو پاره کنم، برد تا شاهد پروانگی یک پروانه باشه.

۱۳۹۱ آذر

۰۳:۲۰ بعدازظهر

انتشار: بهمن 91

